قسمتی از وقایع سلطنت آغا محمدخان قاجار



سهراب

تألیف: جیمز موریه

مؤلف کتاب حاجی بابا

ترجمه: حسن ناصر

قسمتی از وقایع سلطنت
آغامحمدخان قاجار

سهراب

تألیف
جیمز موریه
مؤلف کتاب حاجی بابا

ترجمه: حسن ناصر

بهار ۱۳۸۲

موریه، جیمز جاستی‌نین، ۱۷۸۰؟ - ۱۸۹۴ Morier, James Justinian
قسمتی از وقایع سلطنت آغامحمدخان قاجار: سهراب / تألیف موریه؛ ترجمه حسن ناصر. ــ تهران: علم، ۱۳۸۲.
۶۰۲ ص. ISBN 964 - 405 - 266 - 8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Zohrab, the hostage.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۱۹م. ۲. آغامحمدخان قاجار، شاه ایران، ۱۱۵۵ - ۱۲۱۱ ق. الف. ناصر، حسن، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سهراب.
۵ق۸۳م / PZ ۳ ۸۲۳/۷
۱۳۸۲ ق۸۳۷م
کتابخانه ملی ایران ۶۶۱۵ - ۸۲م



نشر علم

□ اسم کتاب: **سهراب**
□ مترجم: حسن ناصر
□ ناشر: نشر علم
□ تیراژ: ۲۲۰۰
□ چاپ: چاپخانه گلرنگ یکتا
□ نوبت چاپ: اوّل
□ شابک: ۹-۶۵-۴-۵-۲۶۶-۸

فهرست مطالب

قسمتی از مقدمهٔ کتاب

گاهی فکر کرده‌ام که هر وقت زرگری ظرف یا هر مصنوع زیبائی را هنر خود به وجود می‌آورد از راه انصاف باید مشتری را از عیاری که به فلز گرانبها آمیخته است آگاه سازد تا بداند چه مقدار طلا یا نقره خریده و چه مبلغ در بهای مس پرداخته. نویسنده یک داستان تاریخی هم که حقیقت را با افسانه آمیخته باید روش آن زرگر با انصاف را پیروی نماید و به خوانندگان بگوید که از آنچه نوشته کدام حقیقت است و کدام افسانه تا خواننده در ضمن تفریح و سرگرمی حقایقی را به حافظه بسپارد و افسانه‌ها را در بوته فراموشی بگذارد.

من اقرار می‌کنم که در این کتاب قسمت تاریخ نسبت به افسانه حقیقتاً خیلی کم است و در مثل جویباری است که با پیچ و خم فراوان در بیابانی روان است و از زمین‌های این بیابان فقط جاهایی که با آب مجاور است سبز و خرم و باقی همه عاری از گل و گیاه است.

دو قهرمان این داستان یعنی امینه و سهراب جزء افسانه هستند اما پادشاه قهار ایران از تاریخ است هر کس در ایران سیاحت کرده می‌داند که تمام طبقات از شاهزادگان تا چارپاداران حکایت بسیاری از آغامحمدخان به خاطر دارند و از بی‌رحمی و قساوت قلب و ضمناً از مراتب عقل و کفایتی که داشته و جنگ‌هایی که کرده داستان‌ها نقل

می‌کنند آوازه شهرتش از سواحل خلیج‌فارس و شیراز و اصفهان و تهران و تبریز حتی در قلب گرجستان پیچیده همه تاریخ آغامحمدخان را می‌دانند و شرح رفتار و کردارش را حکایت می‌کنند بدون شک هستند اشخاصی که امروز هم از شنیدن نامش می‌ترسند و از تصور مهابت و صلابتش بر خود می‌لرزند.

بعضی اشخاص ممکن است تصویری که من از این قهار طرح کرده‌ام مبالغه‌آمیز و قابل تردید فرض کنند ولیکن اگر زحمت خواندن تاریخ ایران را در زمان آغامحمدخان به خود بدهند یقین دارم که از عقیده خود برمی‌گردند و تصدیق می‌کنند که من از حدود حقیقت منحرف نشده‌ام.

در قضیه محاصره کرمان مخصوصاً آنجا که شقاوت دهشت‌انگیز آغامحمدخان مشروح است و به مقتضیات داستان من آن وقایع را در استرآباد قرار داده‌ام خوانندگان مطالبی چنان مهیب و موحش ملاحظه خواهند فرمود که نوشته من در مقابل آن موردی ندارد و تحت‌الشعاع می‌ماند. اما مقصود من آن نبوده است که جزئیات احوالش را بیان کنم بلکه سعی کرده‌ام مانند نقاشی که اژدها یا حیوان مهیبی در تابلوی خود می‌سازد هیولائی خاکی از اخلاق آن پادشاه را مجسم کنم و در داستان خود جای دهم.

من از این شخص فوق‌العاده حکایات بسیار شنیده‌ام اما از درج تمام آنها در این کتاب خودداری کرده‌ام و آنها را مثل میخ‌های زیادی که به چرخ بکوبند دانستم از کوبیدن میخ‌های بسیار چرخ محکم می‌شود ولیکن به وزنش هم می‌افزاید ذکر آن همه حکایات داستان را سنگین می‌کرد و طرحی را که ریخته بودم مغشوش می‌نمود.

آغامحمدخان یک برادرش را کور کرد و دیگری را به قتل رسانید در این داستان سرگذشت کسی که به اسم حسینقلی نامیده شده ارتباط مختصری با تاریخ آن هر دو بدبخت دارد.

فتحعلی شاه پادشاه حالیه ایران و همچنین حاج ابراهیم وزیر و صادق غلام تاریخی هستند اما قوزپشت و سلمه و شیرخان و زالخان و خوانین استرآبادی و ترکمانان همه برای سازمان داستان به وجود آمده‌اند.

از جمله مطالبی که گواهان معتمد برای من حکایت کرده‌اند قضیه دستمال خونین و شمردن چشم‌ها با دسته شلاق است ـ چگونگی قتل پادشاه حقیقی و تاریخی است و جزئیات آن افسانه است.

اما تحقیق در اینکه کدام قسمت از مطالب مندرج در این کتاب راست است و کدام دروغ بی‌فایده و غیرلازم به نظر می‌رسد بلکه کافی است که گفته شود مقصود من آن بوده است که اشخاصی را از نظر خوانندگان بگذرانم که طرز فکر و گفتار و وضع رفتار و کردارشان به طور کلی نماینده ایران و مشرق‌زمین باشد به همین مناسبت حتی سعی کرده‌ام که پاره‌ای اصطلاحاتشان را عیناً بکار ببرم ولو آنکه برخلاف دستور زبان رفتار کرده باشم ولیکن معنی عبارت را از نظر دور نداشته‌ام.

این بود ترجمه قسمتی از دیباچه کتاب چند سطر زیر هم شرح حالی است از نویسنده که از لاروس ترجمه شده است.

جیمز موریه نویسنده انگلیسی در سال ۱۷۸۰ میلادی در ازمیر به دنیا آمده و در سال ۱۸۹۴ در برایتون درگذشته است. مدتی به سمت منشی در خدمت لردالجن سفیر انگلیس مقیم اسلامبول بسر برده و با او در جنگ مصر حضور داشته زمانی به سمت منشی سفارت ایران منصوب

گردیده از تألیفاتش یکی سفرنامه ایران و ارمنستان و آسیای صغیر و اسلامبول است که در سال ۱۸۱۲ نوشته و سرگذشت علی بابای اصفهانی است (۱۸۲۸-۱۸۲۴) این کتاب شهرتی حاصل کرده است دیگر از تألیفاتش کتاب عایشه (۱۸۳۴) و غیره.

حمل ۱۲۹۸

بسمه تعالی

فصل اول

آفتاب جهانتاب به برج حمل رسیده بود و باد نوروزی زینت و شکوهی به فضای تهران بخشیده سفیدهٔ صبح دمیده بود و صدای مؤذن مؤمنین را به مساجد کشانیده ناگهان صادق که نزدیک خوابگاه پادشاه قهار ایران خوابیده بود از خواب پرید و سراسیمه از جای برخاست و او غلامی بود گرجی و منصبش پیشخدمت‌باشی و با هاشم که زیر دستش بود در اطاق مجاور خوابگاه منزل داشت.

در یکی از عمارات سلطنتی که در میان گل‌های سرخ واقع شده بود مقر همایونی قرار یافته اطراف عمارت خیابان‌های مصفا داشت درخت‌های سبز و خرم سر به فلک کشیده و چشمه‌های آب در همه طرف جاری و فضای باغ همیشه تازه و فرح‌انگیز بود.

در آن شب صدایی جز فریاد عسس به گوش نمی‌رسید ولیکن همین که سحر نزدیک شد مؤذن‌ها در مناره مساجد بانگ به تکبیر برآوردند و به سکوت شب خاتمه دادند. بلبلان خوش‌الحان به نغمه‌سرائی پرداختند نسیم سحرگاهی عطر گل‌های سرخ را به هر جانب می‌پراکند و هوا را مشک‌افشان می‌نمود.

عمارت گلستان بسیار زیبا و مصفا بود و در و پنجره اطاق‌ها به جانب

باغ باز می‌شد تالار وسط فضایی وسیع داشت دیوارهایش پر از نقش و نگار بود و جنگ‌های شاه را نشان می‌داد.

اشاره کردیم که پادشاه مملکت ایران خوابیده بود ولیکن برای اینکه صحیح گفته باشیم باید بگوییم شاه حالتی شبیه به خواب داشت زیرا او همیشه دچار تشویش و اضطراب بود و هرگز راحت و آسایش نداشت و در خواب پیوسته حرف می‌زد و گاهی از جای برمی‌جست و چون بید بر خود می‌لرزید و همواره قیافه‌اش مانند قله الوند پر از ابرهای تیره و تاریک بود.

پس وحشت و دهشت صادق بی‌جهت نبود زیرا در موقع کشیک و پاسبانی بی‌اختیار به خواب رفته بود و خود را مرتکب خلاف وظیفه و گناه فاحش می‌دانست و سخت لرزان و هراسان بود و از ترس جرئت نفس کشیدن نداشت تا وقتی که آهسته آهسته به در تالار نزدیک شد و اطمینان یافت که.شاه در خواب است آن وقت نفس راحتی کشید و هاشم را بیدار کرد و خود روی پلکان بنشست و با فکر و خیال به تماشای گلزار پرداخت.

صادق مردی با عزم و متین بود و کمال وفاداری را نسبت به شاه و خاندان سلطنت مرعی می‌داشت به قسمی که از هیچ‌گونه فداکاری مضایقه نمی‌کرد و برای محافظت او جانفشانی را سهل می‌شمرد و با اینکه از خوی زشتش بیزار بود باکمال شکیبایی ظلم و جورش را تحمل می‌نمود.

هاشم جوان‌تر بود و تازه خط سبزی در عارضش نمودار شده برخلاف صادق که باکمی سن ریشی زیاد و محرابی داشت هاشم از تصور هیکل شاه اندامش مرتعش و نبضش ساقط می‌شد اما لذت خواب

نوشین از غضب شاه بی‌خبرش کرده بود و نسبت به صادق لند لند می‌نمود.

صادق به جانب مشرق نگاهی کرد و گفت هاشم بگو بدانم آیا این سفیدی صبح صادق است؟ خدا کند که صبح کاذب باشد و ما از غضب شاه نجات یابیم و الاگوش‌های ما در معرض خطر و طعمه تیغ جلاد خواهد بود زیرا می‌دانی شاه امروز شکار خبر کرده و مقرر بوده است که ما یک ساعت به آفتاب مانده از خواب بیدارش کنیم. هاشم خواب‌آلود گفت من صبح صادق و کاذب را چه می‌شناسم بگذار راحت بخوابم.

صادق پرخاش کرد و گفت می‌خواهی بخوابی! مگر نمی‌دانی که خواب در این موقع خواب آخری خواهد بود راستی که خری[1] بلکه از خر هم خرتری زیرا اگر چشم خر به پرتگاهی بیفتد باکمال دقت به حفظ خود می‌کوشد اما تو با چشم باز می‌خواهی خود را به هلاکت بیندازی برخیز و برو به قله دماوند نگاه کن و زود خبر بیار که آیا روشنایی به قله کوه دمیده است یا نه؟

هاشم رفت و برگشت و گفت روشنایی مخصوصی در دماوند ندیدم اما از عمارت خواجه‌باشی صدای گفتگو و رفت و آمد می‌آید و معلوم می‌شود که از خواب بیدار شده‌اند.

صادق خوشحال شد و گفت بلی این شکار چند روز طول خواهد کشید و امینه خانم هم باید جزء ملتزمین رکاب باشد و تهیه وسایل حرکت خانم به عهده خواجه‌باشی است و اگر در تکلیف خود کوتاهی کند سر

---

۱ - این کلمه و کلمات نظیر آن که در این کتاب در موارد دشنام آمده در متن انگلیسی عین لفظ فارسی است که به حروف لاتینی نگاشته شده. (مترجم)

زشتش از تن جدا خواهد شد شاه در عالم به دو چیز علاقه دارد اول به امینه خانم و بعد از او به قوزپشت.

هاشم گفت به یک چیز دیگر هم علاقه دارد و او میرغضب‌باشی است خدا نکند که من زیر تیغش بیفتم.

در این اثناء هر دو خاموش شدند و به صدایی که از تالار شنیده می‌شد گوش فرا داشتند صادق آهسته گفت شیر بیدار شد.

سپس به طرف تالار رفت و با نهایت ادب پرده را آهسته بالا زد و مدت یک دقیقه منتظر بایستاد بعد مراجعت کرد و گفت شاه به عادت معمول خوب می‌بیند و بی‌جهت فریاد می‌زند هاشم خوب است به تالار بروی و از اسماعیل‌خان کشیکچی‌باشی سؤال کنی که چه وقت است و از سحر چه گذشته است.

هاشم رفت و برگشت و خبر آورد که کشیک‌چیان مشغول کشیک هستند و اسماعیل‌خان گفت که تقریباً یک ساعت از اذان گذشته است.

هنوز این سخن به پایان نرسیده بود که صدایی سهمگین و مهیب مثل غریو رعد به گوش رسید و کسی می‌گفت آهای بچه‌ها آهای پدرسوخته‌ها.

صادق و هاشم هر دو به این کلمات رکیک مأنوس بودند و دشنام‌های ملوکانه را مانند تعارف می‌دانستند معذلک رنگ از رخسارشان پرید و دلشان به طپیدن افتاد صادق به عجله داخل تالار شد و با نهایت ادب در حضور شاه که در بستر نشسته بود بایستاد شاه با جوش و خروش گفت چه عجب از خواب ناز بیدار شدی و تشریف آوردی راستی که خوب پاسبانی هستی این طور که شما اراذل و اوباش خدمت می‌کنید ممکن

است شاه را با مملکتش فنا نمایید.

صادق گفت تصدق قبله عالم شوم غلام جان‌نثار تمام شب را به کشیک مشغول بودم و یک ساعت است که مواظب طلوع هستم.

شاه گفت تو چه می‌دانی طلوع چیست تو جز خوردن و خوابیدن فکری نکرده‌ای و به قدری بی‌شعوری که روز روشن قاطر را از الاغ تمیز نمی‌دهی تا چه رسد به اینکه در تاریکی اسب قزل را از اسب سفید تشخیص بدهی و طلوع را بشناسی برو بگو قوزپشت بیاید منجم‌باشی هم آماده باشد خواجه‌باشی و میرشکار هم حاضر باشند.

صادق برای اجرای اوامر بیرون شتافت و شاه سر را به آرنج تکیه د و روی بستر والمید.

خوانندگان البته منتظرند که این وجود فوق‌العاده را بشناسند و بیشتر معرفت به حالش پیدا کنند پس می‌گوییم که این شخص آغامحمدخان بود که طبیعت از قوت و جدیت چیزی از او مضایقه نکرده بود ولیکن او این صفات را برای بی‌رحمی و شقاوت مصروف می‌داشت همیشه چهره‌اش عبوس و جبینش پرچین و چنان به این حالت معتاد شده بود که گفتی دشمن نوع بشر است و هیچ کس نباید روی خوش از او ببیند و این خوی زشت به واسطه روی زشتش بیشتر مهیب و مخوف به نظر می‌آمد زیرا صورتش به مرضی شبیه به برص مبتلا شده بود. مو در رخسارش نمی‌رویید و از دو چشم تنگ و کبودش شراره بخل و حسد و کینه می‌درخشید و روی هم رفته به دیوی خونخوار شباهت داشت.

طولی نکشید که قوزپشت آمد و او شغل دلاکی و خاصه تراشی را نیز عهده‌دار بود و هیکلی بسیار کریه داشت سرش بزرگ در میان دو شانه

قرار گرفته قوزی عظیم روی دو پای نازکش بار شده بود بازوهایی دراز و پرقوت داشت و از سیمایش آثار حیله و تزویر مشهود بود گوئیا شاه مخصوصاً او را برای شغل دلاکی انتخاب کرده بود تا شمایل خودش در مقابل آن هیکل کریه جلوه و فروغی داشته باشد. قوزپشت آفتاب لگن نقره و سایر لوازم خدمت را همراه داشت و با وضعی دوستانه وخالی از هرگونه تعارف و تکلف پیش آمد سر شاه را به دست گرفت و مشغول کار شد و باکمال جسارت و تهور بشستن و تراشیدن و شانه کردن پرداخت علت این جسارت آن بود که شاه غالباً او را به مأموریت‌های پنهانی می‌گماشت و بساکارهای سری را به توسط او انجام می‌داد و به همین جهت درباریان از قوزپشت نفرتی داشتند و او را به نظر جاسوسی می‌نگریستند.

در ضمن دلاکی بعضی کلمات بین این دو نفر رد و بدل شد که اهمیتی داشت و اخلاقشان را خوب نشان می‌داد.

شاه گفت فردا باباخان می‌رود.

قوزپشت گفت بلی قربانت شوم فردا حرکت می‌کند.

شاه پرسید آیا در آنجا صدمه‌ای برای این طفل نیست؟

جواب داد عجالتاً خیر.

خاصه‌تراش روی کلمه عجالتاً مکثی نموده به قسمی که شاه ملتفت شد و گفت برای چه عجالتاً؟

قوزپشت جواب داد برای اینکه عنقریب هوای سلطنت بر سرش می‌افتد و مطلب طور دیگر می‌شود.

شاه با نهایت غضب دستش را بگرفت و گفت به سر شاه قسم که جز به

خودم به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که به خیال پادشاهی باشد مخصوصاً به او بگو که چشم خود را باز کند و راه از چاه بشناسد.

خاصه‌تراش گفت مقصود جان‌نثار اطرافی‌های او هستند زیرا غذا به خودی خود سالم است ولیکن گاهی زهرآلود می‌شود.

شاه لحظه‌ای فکر کرد و گفت تو باید کاملاً مراقب باشی بگو بدانم این اطرافیان کیانند.

دلاک گفت به چشم در مراقبت اطاعت می‌کنم اما آنکه منظور است کسی است که غیر از شاه هیچ کس را قدرت آن نیست که از او حرفی بزنند.

شاه گفت این چه حرف است بگو بدانم آن شخص کیست.

دلاک جواب داد فراموش نکنید که فتحعلی‌خان خواهری هم دارد.

شاه متغیرانه گفت خائن نمک به حرام دهانت را ببند و از تنها کسی که شاه در عالم دوست می‌دارد، با احترام حرف بزن مگر نمی‌دانی که خاک پای امینه سرمه چشم من است.

قوزپشت از گوشه چشم به آغامحمدشاه نگاهی کرد و چون خدمتش به پایان رسیده بود با کمال ادب بایستاد و گفت قربان تمام شد آیا غلام جان‌نثار مرخص است.

شاه گفت مرخصی اما سعی کن که برای یک هفته مسافرت ما لوازم کارت فراهم باشد بگو منجم‌باشی بیاید تا بدانم آیا برای سواری ساعت میمنت دارد یا نه.

دلاک رفت و شاه به کمک صادق لباس سواری در بر کرد و در مقابل پنجره آمد در تالار حسب‌الامر جمعیت صاحب منصبان برای سلام

حاضر شده و کنار حوض مرمر صف کشیده بودند به محض اینکه شاه نمایان شد همه مراسم ادب و احترام به جای آوردند شاه رو به خواجه‌باشی کرد و گفت وسایل حرکت بانو را الان فراهم کن (شاه برادرزاده خود را بانو خطاب می‌کرد) ممکن است در تخت روان بنشیند یا بر اسب سوار شود اما این نکته را به خاطر بسپار که باید در امر قرق کردن راه کاملاً اهتمام کنی و مخصوصاً مواظب باشی که از این جا تا فیروزکوه سی فرسخ در سی فرسخ مردی قدم نگذارد تا نامحرمی که چشمش به بانو بیفتد شربت مرگ خواهد چشید برو.

خواجه‌باشی تعظیمی کرد و بیرون رفت شاه منجم‌باشی را مخاطب ساخت گفت آیا به اصطرلاب نگاه کرده‌ای چه وقت ساعت میمون است.

منجم گفت قربان اقبال بی‌زوال شاهنشاه خلدالله ملکه روز به روز در ترقی است در یک ساعت و پنج دقیقه کم بعد از اذان صبح ساعت بسیار میمون و مناسب آن است که قدوم میمنت ملزوم شاهنشاهی به حلقه رکاب ظفر انتساب قرار گرفته و درست در ساعت یک سم سمند ملوکانه در خارج دروازه نزول اجلال فرماید.

شاه گفت بسیار خوب بسیار خوب تو مرد دانشمندی هستی و دانش خود را برای کارهای مفیدی مصروف داشته‌ای برو امروز تو در آستان ما روی خود را سفید کردی. سپس به میراخور گفت امروز بر کدام اسب سوار شویم.

میراخور گفت غلام جان‌نثار اسب مروارید را با یراق فیروزه حاضر کرده هرگاه رای مبارک تعلق گیرد اسب مروارید برای عرض راه و اسب سرمست مخصوص شکارگاه باشد.

آغامحمدخان گفت عیب ندارد چنین باشد تو خوب نوکری هستی برو غلامان را جمع کن و همه بیرون دروازه منتظر باشند.

بعد به میرشکار گفت امروز شاه در کجا شکار کند.

میرشکار پیرمردی بود قوی جثه دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده گفت اگر میل مبارک باشد همین که از تنگه بگذریم در علفزارها خرگوش فراوان خواهد بود و شکار آنها با تازی باعث تفریح خاطر همایونی خواهد شد در تپه‌های دست چپ هم دو سه گورخر سراغ کرده‌ام غلام جان‌نثار تازی‌ها را در جاهای معینی وا می‌دارم و راه را بر آنها می‌بندم تا لامحاله یکی از آنها را شکار کنیم این خانه خراب‌ها از تمام حیوانات زرنگ‌تر هستند و چنان تند و چابک می‌دوند که اسب بگردشان نمی‌رسد اما شکر خدا را که تیر تفنگ مبارک هرگز خطا نمی‌کند و اگر دست به قبضه تفنگ ببرند به ضرب گلوله این ناپاک‌ها را به خاک هلاک می‌اندازند.

شاه گفت پس سعی کن کباب خوبی از گوشت آنها بسازی.

حضار همه صدا به انشاءالله برآوردند و شاه گفت چنین باشد برو تو آدم زرنگی هستی اما تفنگ گرجی مرا هم حاضر کن اگرچه تفنگ لزگی من بهتر است. این تفنگ‌های فرنگی شماها به مفت نمی‌ارزد اصلاً وزن ندارد و برای دست بچه خوب است نه برای مرد.

میرشکار تعظیمی کرد و مرخص شد.

بعد شاه رو به فراش‌باشی کرد و گفت شاه امشب در باغ شاه و فردا شب در فیروزکوه می‌خوابد چادرهای حرمخانه را در دره ساوجی بر پا کن باید چادر بانو در کنار رودخانه باشد باغچه‌های گل و چشمه‌ها و

حوض آب و گل و میوه همه چیز در آنجا فراهم و فراوان باشد اما اگر به سر خودت علاقه داری کاری کن که هیچ کس جز عملجات خلوت در آن حول و حوش قدم نگذارد در سر راه‌ها قراول و کشیکچی بگذار و مواظب باش که چشم نامحرم به خیمه بانو نیفتد.

شاه صاحب‌منصبان را مرخص کـرد و بـرای ادای نـماز صـبح مـهیا گردید.

آغامحمدشاه برای نماز و دعا اهتمامی کامل داشت و اتفاقاً هـمیشه بعد از عبادت بود که سخت‌ترین بی‌رحمی‌ها از او ناشی می‌شد. سجاده ملوکانه در گوشه اطاق گسترده شده و روی آن مهر و شانه و قرآن نهاده بودند شاه وضو گرفت و روی سجاده در مقابل مکه بایستاد و دست‌ها را پشت گوش نهاد و با صدای بلند الله‌اکبر گفت و به خواندن نماز مشغول گردید جای بسی تعجب بود که آن سفاک قهار با چه خضوع و خشوعی به عبادت ایستاده بود و با چه جزع و فزعی به درگاه خدا و پیغمبر استغاثه و استغفار می‌نمود.

در موقع نماز شاه صادق و هاشم مانند مجسمه در گنجی سـاکت و صامت ایستاده بودند و کشیک می‌کشیدند و از ترس جرئت نفس کشیدن نداشتند.

چون شاه از نماز فارغ شد شانه را برداشت و چند تارموئی که روی لب بالا و گونه‌های لاغر داشت شانه کرد و امر داد تا چاشت حاضر کنند.

صادق خوانچه‌ای پیش آورد که در آن ظروف طلا بود و سرپوش‌ها همه با مهر رئیس مطبخ ممهور شده بود زیرا برای اینکه مبادا کسی غذاها را مسموم نماید اول رئیس مطبخ از تمام ماکولات و مشروبات می‌چشید

و ظروف را مهر می‌کرد و مهرها در مقابل نظر شاهانه از ظرف‌ها برداشته می‌شد.

در این اثنا جوانی خوش‌اندام که لباس سواری در بر داشت در خیابان باغ نمودار شد کلاه کوچکی با ظرافت تمام در گوشه سر نهاده شمشیری حمایل کرده خنجری الماس نشان بر کمر زده و شلاقی که دسته آن زمردنشان بود از مچ دست آویخته بود چهره‌اش زیبا ابروانش کمانی چشمهایش سیاه و درشت و مثل شعله چراغ می‌درخشید تبسمی دلربا در لب‌ها داشت و آثار هوش و لطف و جوانی از ناصیه‌اش هویدا بود این جوان فتحعلی میرزا برادرزاده و ولیعهد پادشاه مستبد ایران بود

چهچه مرغان خوش الحان روح تازه‌ای به صحن گلستان بخشیده و اشعه خورشید سحری آسمان صاف و بی‌ابر تهران منور ساخته و در چنین موقعی بود که فتحعلی میرزا پیش آمد و کنار حوض مرمر بایستاد و همچنان که یک دست بر کمر زده بود با جلوه تمام به عم بزرگوار تعظیمی کرد و با ادب و احترام در مقابلش بایستاد.

شاه با کمال اشتها دست را در وسط قاب پلو فرو می‌برد و از هر خورشی انتخاب می‌کرد و بدون اینکه جزئی اعتنائی به شاهزاده جوان بکند مشغول خوردن بود و بعد از آنکه سیر شد نگاهی به او کرد و با لحنی محبت‌آمیز گفت تو هستی؟

گفت بلی قربانت گردم غلام جان‌نثار امیدوار است که انشاءالله مسافرت و شکار اعلیحضرت با میمنت و فرخی مقرون گردد و ضمناً استدعا دارد که اجازه فرمایید جزو غلامان رکاب به شکارگاه مشرف شود.

شاه گفت چنین باشد ولیکن بدان که فردا باید از حضور ما مرخص شوی و به مقر حکومت خود بروی فارس و سواحل جنوبی مملکت محتاج به وجود یک نفر والی فعال است نوجوانی و ریشت تازه سبز شده اما استعداد آن را داری که به خدمت مملکت بپردازی باباخان[۱] چشم و گوش خودت را باز کن و ملتفت باش که اگر شکایتی از رعایا و سکنه آنجا به سمع شاه برسد مسند حکومت از تو خلع خواهد شد بسیار خوب امروز شکار کن ولیکن برای مسافرت آماده باش که فردا سپیده صبح باید مرخص شوی فتحعلی میرزا با نخوت و غرور سری فرود آورد و با خاطری شاد و خرم به عمارت خویش شتافت تا به تهیه لوازم شکار و مسافرت خود به مقر حکومت بپردازد و هنوز دور نشده بود که شخصی موقر و متین نمایان شد و تعظیم کرد و او لباس رسمی در بر داشت و شالی به دور کلاه پیچیده و شلواری از قصب سرخ به پا کرده بود این شخص صدراعظم و شخص ثانی مملکت بود و از حیث عقل و درایت و لیاقت و کفایت در عصر خود نظیر نداشت بلکه قرن‌ها بود که مثل و مانندش در ایران دیده نشده بود و در حل و عقد معضلات امور و مخصوصاً مشکلاتی که در اثر اخلاق تند شاه تصادف می‌نمود می‌دانست در چه موقع سخن گوید و چه وقت خاموش نشیند تا چه حدود پیش رود و در چه مورد از کار باز ماند.

نامش حاج ابراهیم خان ولیکن در تمام مملکت به حاجی خان معروف بود فی‌الواقع مردی بود با مروت و نجابت و نیکوکار مطمح نظرش بیشتر این بود که از بی‌رحمی و شقاوت آغامحمدخان به هر

---

۱ - آغامحمدخان برادرزاده خود را باباخان خطاب می‌کرد. (یادداشت مؤلف)

وسیله‌ای که در قدرت داشته باشد جلوگیری کند و از طرفی هم فعالیت و توانائی و مهارت و شجاعت بی‌عدیل و بی‌نظیر شاه را به راهی بیاندازد که برای سعادت مملکت و خیر ملت مورد استفاده قرار گیرد.

صدراعظم در کنار حوض مرمر بایستاد و تعظیمی کرد شاه با لحنی شوخ و خندان فریاد برآورد و گفت حاجی نزدیک بیا نزدیک بیا ما در این هفته مسافرت تو را در غیبت خودمان وکیل قرار می‌دهیم و میرزا شفیع را جزء ملتزمین رکاب همراه می‌بریم تا اوامر ما را در مسائل کشوری به تو ابلاغ کند.

صدراعظم تعظیمی کرد و گفت غلام بی‌مقدار برای اجرای اوامر مبارک حاضر و جان‌نثار است.

شاه پرسید آیا فرمان باباخان حاضر است.

جواب داد بلی احکام و فرامین همه حاضر است و در فرمان مقرر شده است که شهزاده تاج کیکاوسی را با جیقه سلطنتی بر سر گذارد و بازو بند استعمال کند و این موهبت ملوکانه در واقع خلعتی است که درباره او اعطاء و مرحمت شده است.

شاه گفت بلی صحیح است ولی چیزی که بیشتر اهمیت دارد این است که برادرزاده‌ات باید به سمت وزارت در رکابش باشد و ما به هوش و فراست او اعتماد داریم باباخان جوان است و همیشه به زر و زیور می‌پردازد البته برای امور مملکت باید کفایت و لیاقت برادرزاده تو هادی و راه نمایش باشد حاجی ما تمام کارها را به تو سپرده‌ایم و زشت و زیبا و خوب و بد همه را از چشم تو می‌بینیم با کاردانی و قابلیتی که داری خاطر ما باید از پیشرفت امور همیشه راضی باشد والا البته به کیفر اعمال خود

خواهی رسید.

سپس صدراعظم را مرخص کرد و به پوشیدن لباس شکار پرداخت شلوار سواری بر پا کرد ساق‌ها را با مچ‌پیچ بست چکمه‌های بلغاری سنگینی به پا کشید شمشیر بر کمر بست در این موقع منجم‌باشی آمد خبر آورد که ساعت سعد برای حرکت نزدیک است و شاه از عمارت بیرون آمد فی‌الفور همهمه و ولوله‌ای در قصر پیچید فراشان و غلامان همه فریاد به گچین گچین برآوردند و صاحب منصبان از وزرا تا کوچکترین افراد همه با ترس و لرز به جاهای خود شتافتند و با کمال ادب و احترام بایستادند.

فصل دوم

عقل با ریش درمی‌آید

مثل ایرانی

سپیده صبح بود و هوا هنوز تاریک چشم نمی‌توانست اشیاء را از پنجاه ذرع فاصله تشخیص بدهد مخصوصاً در زیر دیوارهای قصر سلطنتی سایه برج و باروهای مرتفع به تاریکی هوا می‌افزود و در چنین موقعی قافله‌ای از قصر بیرون آمد و رو به راه نهاد در وسط آن گروه تخت روانی با شکوه دیده می‌شد که از اطرافش پرده‌های گلی آویخته بود و روی پرده نشان مملکت ایران (خورشیدی که از پشت شیری خفته سر بر آورده) منقش و حواشی آن با زردوزی‌ها مزین بود قاطرهای تخت روان جل‌های سرخ و یراق مرصع و زنگوله‌ها و منگوله‌ها داشتند و قاطرهای دیگری را با همان زینت و شکوه یدک می‌بردند که همیشه حاضر خدمت باشند و در موقع لزوم با قاطرهای تخت روان عوض شوند و این مال‌ها چنان قوی و محکم بودند که می‌توانستند چندین روز راه بروند و خسته نشوند درون تخت روان پر از تشک‌ها و بالش‌های نرم بود و رانندگان مراقبت کامل داشتند که از آسان‌ترین معبرها تخت را به ملایمت و آرامی برانند و از این رو معلوم می‌شد که مسافر تخت روان

قابل نهایت احترام و رعایت بود. عده کثیری از بانوان بر اسب سوار و اطراف تخت روان را احاطه کرده بودند بعضی از آنها چادرهای قصب سرخ بر سر داشتند و صورتشان باز بود و این امتیازی بود که بعضی از خانم‌های درباری بدان ممتاز بودند اما سایرین از سر تا پا زیر چادر پوشیده و مستور و رو بنده‌ای از ململ سفید از سر آویخته بودند سه چهار اسب قشنگ با زین و برگ مجلل و یراق مرصع به فاصله‌ای در جلو یدک می‌کشیدند و قاطرهای زیادی از عقب حامل یخدان‌ها و مفرش‌ها بودند و خواجه‌سرایان قافله را می‌راندند و با خشم و غضب کلماتی خشن و ناسزا می‌گفتند و همهمه می‌کردند و به هرگوشه و کنار چشم دوخته بودند که هرگاه نامحرمی را بیابند به کیفر نافرمانی خود برسانند در آخر صف شخص خواجه‌باشی روان بود و از دنبالش عده سوار مسلح می‌شتافتند و همه حاضر و مستعد بودند که به یک اشاره خواجه‌باشی ناحیه‌ای را زیر و زبر کنند و هرکس را مورد سوءظن بیابند به خاک هلاک اندازند کسی که با این همه شکوه و جلال درون تخت روان سفر می‌کرد همانا شاهزاده خانم امینه برادرزاده پادشاه بود و عجالتاً همان‌طور که از نظر هر نامحرمی مستور است ما باید حسن و وجاهتش را از نظر خوانندگان پوشیده و پنهان داریم تا موقع مقتضی برسد و نقاب از چهره برگیرد فعلاً باید شرح بدهیم که عبور چنین اردوئی از ناحیه‌ای که در آنجا قُرق اعلان می‌شد چه ترس و وحشت و چه کنجکاوی و حرصی در وجود مردم مستولی می‌کرد هر مردی که از دور چشمش به این قافله می‌افتاد دلش در سینه می‌طپید و همین که اسم بانو به گوشش می‌رسید حسن و جمالی که مایه رشک حوران بهشتی بود در تصورش جلوه‌گر می‌شد و با اینکه

مرگ را در مقابل چشم می‌دید حاضر بود ولو از روزنه در یا شکاف پنجره به یک نظر آن تخت روان را از نزدیک‌تر ببیند.

این اردوی با شکوه به جای اینکه در معبر خود باعث بهجت و سرور خاطرها گردد برعکس مایه وحشت و دهشت بود مردم همه مثل اینکه بلای طاعون آمده یا باد سموم وزیده به هر گوشه و کنار فرار می‌کردند زیرا می‌دانستند که اگر بیچاره بدبختی به دست خواجه‌سرایان افتد جان سالم از چنگال بی‌رحمی و شقاوت‌شان به در نخواهد برد قافله از روی پل خندق بگذشت و نزدیک طلوع بود که رو به دشت و صحرا نهاد. آن وقت اهل اردو را بهجت و سروری دست داد بانوها به صحبت و گفتگو پرداختند و حتی مهارت خود را در اسب سواری نشان می‌دادند و در آن روز به تفرج‌ها و سرگرمی‌ها امیدوار بودند و در واقع برای بانوان ایران خلاصی از چهار دیوار حرم بزرگترین عشرت و مسرت به شمار می‌آید.

و ما اینک اردوی بانو را به حال خود وامی‌گذاریم تا به طرف باغ شاه رهسپار شوند و شب را به طوری که مقرر است در آنجا استراحت نمایند و خودمان به قصر گلستان مراجعت می‌کنیم. اردوی شاه در خیابان‌های قصر آماده حرکت بودند.

به محض اینکه همهمه گچین گچین در فضای ارک پیچید تکان و حرکتی در تمام افراد درگرفت گروهی از اسبان یدکی با چابک‌سواران در جلو قصر گرد آمده و شاطرها آماده حرکت شدند طبقات صاحبان مناصب مختلفه از آبدارخانه و رخت‌دارخانه و با شماقچیان و نیزه‌داران و بسیاری از درباریان و صاحب منصبان درجه دوم در مقر خود صف کشیدند غلامان سوار یعنی اعیان‌زادگان با البسه فاخر و اسب‌های عربی یا

ترکمانی ممتاز صف آرائی کردند در یک طرف میرزاها که امور تحریر و محاسبات کشور را عهده‌دار بودند به حالت سلام و احترام بایستادند و فراشان و میر غضبان در هر گوشه و کنار می‌گشتند و به نظم و ترتیب صفوف می‌پرداختند و مردم متفرقه را از معبر ملوکانه دور می‌ساختند. در طرف دیگر میرشکار گروه شکارچیان را منظم کرده بود بعضی قلاده تازی‌ها را نگاه داشته و برخی مرغان شکاری را با زینت‌های مخصوص روی دست خود قرار داده بودند این مرغان بسیار ممتاز و مورد توجه ملوکانه بودند و آغامحمدشاه این طرز شکار را بسیار دوست می‌داشت.

ذکر احوال آن همه جمعیت و سپاهی که منتظر تشریف‌فرمایی شاه بودند به وصف نمی‌گنجد تشریفات مذکور که فقط برای یک مسافرت تفریحی تشکیل یافته بود بیشتر به اعزام قشون و لشکرکشی شباهت داشت مخصوصاً که از جمله آن تشریفات دویست شتر قوی هیکل بود که پشت هر یک زنبورکی که عبارت از لوله تفنگ بزرگی بود بسته شده و این دستگاه برای آن بود که چون قدوم ملوکانه به رکاب برسد یک مرتبه آن دویست زنبورک را شلیک نمایند و از صدای مهیب آن تمام شهر را از حرکت شاه آگاه سازند و باید دانست که آغامحمدخان همیشه مایل بود که روح نظامی را در ملت پرورش دهد و به همین جهت هر وقت از نقطه به نقطه‌ای حرکت می‌کرد مثل این بود که برای میدان جنگی اردوکشی می‌نماید به قسمی که اگر مقتضیات حضورش را در هر یک از نواحی آن کشور وسیع ایجاب می‌نمود احتیاجی به جمع آوری سپاه و زحمت تهیه لوازم مسافرت نداشت همه چیز برای حرکت موکب شاهانه حاضر بود و فوراً رو به راه می‌گذاشت.

شاه از تالار بیرون آمد و به انتهای قصر به طرف اسب سواری خود متوجه شد در خیابان‌های گلستان آهسته و با وقار و طمأنینه قدم می‌زد و به هر طبقه‌ای که می‌رسید جوابی به سلام و احترامشان می‌داد طبقه وزرا و لشکرنویسان و میرغضب‌باشی و حاکم شهر و علما و ملاها و درباریان همه از سان گذشتند از رنگ و روی آن همه جمعیت نمایان بود که به واسطه رعب و ترسی که از وجود شاه در دل داشتند خون در عروقشان از جریان بازمانده و نفس‌ها در سینه ساقط شده است قیافه شاه که مطمح نظر آن همه چشم‌ها بود به شرح و بیان نمی‌گنجید زیرا با وجود مردانگی و دلیری مادرزاد جز بدگمانی و حسد و نفرت چیزی در سیمایش مشاهده نمی‌شد شاه در مقابل صدراعظم بایستاد دستورهایی داد بعد رو به جانب برادرزاده‌اش نموده و فرمان داد تا سوار شود منجم‌باشی در مقابل اسب سواری شاه ایستاده بود تا موقع حرکت را به عرض برساند شاطرباشی پیش آمد و رکاب ملوکانه راگرفت و شاه بر صدر زین سوار شد و در این موقع یک مرتبه صدای شلیک زنبورکچیان در هوا پیچید و صدای نقاره‌خانه که عبارت از طبل و سرنا و سنج بود بلند شد و همهمه دعای حضار به آسمان می‌رفت.

به محض اینکه شاه قدم پیش نهاد تمام آن جمعیت و سپاه که محوطه ارک را بر کرده بودند از راکب و مرکوب همه به جنبش درآمدند و صفوف را درهم شکستند و مانند ریسمان درازی به طرف کوه‌های مشرق روان گردیدند ملتزمین رکاب از جلو و عقب شاه مسافتی فاصله داده بودند و شاه تنها وجودی بود که در آن رشته طولانی واضح و مشخص بود و هر بیننده‌ای را به وحشت و دهشت می‌انداخت فراشان از

جلو راه را خلوت می‌کردند بعد از جماعت فراشان اسب‌های یدک همه در خوبی و امتیاز رشک تمام صفحه عربستان و ترکمان با یراق‌های قیمتی و مرصع بدانه‌های گرانبها با نظم و ترتیب روان بودند سپس گروهی از صاحب منصبان رکاب بسر کردگی رئیس تشریفات می‌آمدند و مأموریت رئیس تشریفات آن بود که عریضه مردم راگرفته یا عرض حال متظلمین را استماع نموده به عرض ملوکانه برساند بعد گروه شاطران بودند لباس‌هایی عجیب در بر و عصایی بلند در دست داشتند و خود را در وضعی فرز و چابک مشخص کرده بودند شاطرباشی سوار بود و در مقابل رکاب شاه ولی از دور حرکت می‌کرد شخص شاه از سایر ملتزمین رکاب مجزی و تنها بود و بدین طریق هم امتیاز خود را از سایر مخلوق خدا نشان می‌داد توده جمعیت بیشتر از عقب حرکت می‌کردند فتحعلی میرزا با جلوه و شکوهی تمام بر اسبی در قشنگی بی‌نظیر سوار و لباس بسیار فاخر داشت و با اسلحه عالی مسلح بود از دنبالش گروه مستوفیان و لشکرنویسان و نقالان و نغمه‌سرایان و بسیاری از سایر طبقات درباریان و بالاخره فوج غلامان با اسب‌های زیبا روان بودند.

تقریباً تا یک فرسخی شهر صفوف مذکوره نظم و ترتیب را از دست ندادند از آن به بعد عده‌ای از همراهان به شهر مراجعت کردند و بعضی دیگر مستقیماً به جانب منزلگاه شتافتند شاه با عملجات شکار به نقاطی که برای صید معین شده بود راهی گردید.

چون از دره ماهوری که به جانب کوه دماوند ممتد بود عبور کردند به جلگه‌ای رسیدند. در ابتدای جلگه میرشکار با عده‌ای از شکارچیان ناری‌ها را نگاه داشته منتظر شاه بود و به محض اینکه موکب سلطنتی

نمایان شد میرشکار از اسب به زیر آمد و پی در پی تعظیم کرد تا شاه نزدیک شد و گزارش خود را در باب شکار به عرض شاه رسانید و پیشنهاد کرد که تا یک ساعت از آفتاب بر آمده در بالای تپه‌ها با شاهین‌ها به شکار کبک پردازند و سپس به طرف کوه سراغ گورخر روند و عرض کرد که برای صید گورخران عده‌ای از تازیان را تحت مراقبت اهالی دهات حول و حوش که بلدیت و تجربه داشتند در نقاط مخصوص واداشته و وسایل شکار را پیش‌بینی و فراهم کرده است.

پیشنهاد میرشکار تصویب شد. آغامحمدخان شاهین مخصوص خود را که از مرغان گرمسیر و بسیار اصیل و نجیب بود بطلبید و روی دست خویش بنشاند فتحعلی میرزا و چند نفر دیگر که مورد الطاف شهریاری بودند مرغان خود را از دست شکارچیان گرفتند ولی هیچکدام جرئت نداشتند که از معبر شاه عبور کنند یا مرغان خود را از آن جانب پرواز دهند. شکار با نهایت شادمانی شروع گردید اشخاصی که چند دقیقه قبل در مقابل شاه جرئت نفس کشیدن نداشتند در شکارگاه مانند اطفالی که از مکتب مرخص شده باشند به خنده و شوخی و شادی و شادمانی پرداختند صدای همهمه در تمام جلگه پیچیده بود یک طرف شکارچیانی بودند که شاهین‌های خود را به جانب شکار پرواز داده و در آسمان خط سیر آنها را می‌نگریستند در طرف دیگر سوارانی دیده می‌شدند که شاهین‌ها را روی دست نشانده باکمال سرعت در جلگه می‌تاختند تا مگر کبکی پرواز کند و باز را از دنبالش پرواز دهند در سر تپه‌ها صیادانی با صدای مخصوص مرغان خود را می‌طلبیدند و بعضی دیگر پارچه‌هایی تکان می‌دادند تا توجه بازها را جلب کنند و از پرواز بازدارند آغامحمدخان

هم در ظرف آن یکی دو ساعت که شکار با شاهین رونقی داشت تمام مراحل مذکوره را می‌پیمود و با سایر شکارچیان شرکت می‌نمود تا وقتی که میرشکار به آستان مبارک آمد عرض کرد و بر یکی از اسب‌های یدک نشست و عده کثیری از غلامان به هر طرف تاختند تا به شکاربانان اطلاع دهند و گورخران را به سمت موکب ملوکانه برمانند.

شاهزاده جوان از لذت شکار شوق و شعفی داشت و شاد و خرم نزد شاه آمد و گزارشی از صید افکنی‌های خود به عرض رسانید و به واسطه جوانی و عدم تجربه با لاف و گزاف از شجاعت و دلاوری خود سخن می‌راند غافل از آنکه شاه جایز نمی‌دانست که کسی در هیچ کاری ولو جزئی و بی‌اهمیت بر او تفوق یابد و از این جهت خاطر ملوکانه نسبت به فتحعلی میرزا کدر شد و نگاهی خشمگین کرد و گفت بچه صبر کن تا به کوهستان برسیم و به شکار گورخر پردازیم تا بدانی که صید کبک اهمیتی ندارد و شجاعت و رشادت نمی‌خواهد گورخرها تو را به قله‌هایی می‌کشانند که اسبت را قدرت بالا رفتن نیست و از دیدن آن دره‌های سهمگین و پرتگاه‌های مخوف زهره‌ات را خواهی باخت.

فتحعلی میرزا از سخنان وحشت‌آمیز شاه لذتی می‌برد و با کمال غرور نیزه سبکی که در دست داشت حرکت می‌داد و با نگاه خبرویت و امتحان به تفنگ خود می‌نگریست و عجله داشت که زودتر آن مکان‌های پر خوف و خطر را ببیند و دلیری خود را نشان بدهد.

طولی نکشید که به دره ماهور کوهستان رسیدند و فی‌الواقع قله‌های سر به فلک کشیده و پرتگاه‌های عمیق باعث وحشت و دهشت بود و جسورترین شکارچیان را به حزم و احتیاط دعوت می‌نمود. ناگهان

همهمه‌ای در کوه منعکس شد شکارچیان فریاد می‌کشیدند گورخر گورخر و در همان دم دو سه تن از آن حیوانات قشنگ دیده شد که به سرعت در پایین دره‌ای می‌گذشتند و به سوارانی که از اطرافشان احاطه کرده بودند توجهی نداشتند میرشکار نفس‌زنان به حضور شاه شتافت و بدون رعایت تشریفات گفت: گورخران را باید به محل تازیان رم داد والا به قدری چابک هستند که از دنبال کردنشان هیچ نتیجه حاصل نمی‌شود.

شاه عقیده میرشکار را پسندید و بدون فوت وقت از دنبال گورخران روان گردید.

شکارچیان باکمال مهارت بادگورخران راگرفتند و به فاصله دویست سیصد ذرع دو تازی از تازیان بادپا را رهاکردند گورخران از واقعه آگاه شدند و به چابکی تاختند و پس از لحظه‌ای بایستادند و سر و گوش برافراشتند و باز بگریختند و باز ایستادند گوئیا با صیادان به شوخی و بازی می‌پرداختند و به خطر اعتنایی نمی‌کردند. همین که سگ‌ها نزدیک می‌شدند دوباره از جامی جستند و پا به فرار می‌نهادند و چون مسافت زیادی سبقت می‌گرفتند باز می‌ایستادند و به چرا مشغول می‌شدند. در آن شکارگاه مهارت و رشادت صیادان ایرانی به خوبی ثابت و مبرهن می‌گردید زیرا مخوف‌ترین قلل و مهیب‌ترین دره‌ها مرعوب‌شان نمی‌کرد و از تاخت و تاز باز نمی‌داشت در آن میانه آغامحمدخان تفنگ گرجی خود را برداشته از دنبال گورخران می‌تاخت فتحعلی میرزا در رکابش بود و باکمال غرور و بی‌باکی شانه به شانه شاه اسب می‌راند و نگرانیش همه آن بود که مبادا از عموی خود عقب بیفتد و از نشان دادن شجاعت و دلاوری باز ماند او هم نیزه کنار گذاشته و با تفنگ مسلح بود چه

می‌دانست که در چنین موقعی تیر تفنگ از ضربت نیزه مفیدتر و مؤثرتر است دو گله از تازیان گورخران را دنبال کرده بودند و به نقاطی رسیدند که عبور از آنجا تقریباً محال بود فقط دو سه نفری از شکارچیان آنها را تعقیب می‌نمودند و باقی عقب مانده در دره ماهورها پراکنده و متفرق شده بودند منظره شکار طوری واقع شده بود که افراد شکارچیان و ملتزمین رکاب تمام کیفیات و جزئیات شکار را می‌دیدند ناگهان جوش و خروش صیادان خاموش شد همه ساکت و صامت در جای ماندند و آن وقتی بود که چهارپایی بزرگ روی تخته سنگ مثلثی پدیدار شد و آنجا مرتفع‌ترین قله کوه بود و به آسمان کبود برابری می‌نمود در این اثنا تفنگی خالی شد و آن حیوان همچنان در جای ایستاده بود تیر دوم صدا کرد و چهارپا از جایگاه بلند خود سرازیر گردید از گودالی به گودالی می‌غلطید و از سنگی به سنگی می‌خورد و برمی‌جست و بالاخره تقریباً در جلو اسب شاه بیفتاد و نقش زمین گشت صدای هزاران تحسین و تمجید از حضار برآمد و در کوهستان طنین‌انداز شد اما وای به حال کسی که مورد این همه تمجید و تحسین شده بود کاش چنین جسارتی نمی‌کرد و تیر خالی نمی‌نمود زیرا گستاخی و تهورش گران تمام شد و اسباب خشم و غضب شهریاری گردید. توضیح آنکه تیر اولی از تفنگ گرجی آغامحمدخان بود که خطا کرد و تیر دوم که مؤثر و کارگر گردید از فتحعلی میرزا و از این جهت آتش حقد و حسد آن خواجه مستبد شعله‌ور گشت و سخت غضبناک شد و گفت: این که بود و از کدام روح سوخته چنین جسارتی سرزد فتحعلی میرزا شرمسار و سرافکنده در مقابل عموی خرد بایستاد چیزی نگفت و چنین صلاح دانست که مدافعه و

پوزش را به سکوت واگذار نماید.

اما اعتماد و امیدواری به عفو و اغماض شاه در آن موقع بیهوده و تشبث غریق به حشیش بود و با این حال جای بسی شکرگذاری بود که به کیفر آن همه گستاخی و جسارت رقم قتل شاهزاده صادر نگردید ولیکن سخت دچار غضب ملوکانه واقع شد و فرمان رفت که فوراً به منزلگاه اعزامش کنند تا اوامر شاهانه صادر و تکلیفش معلوم شود.

این واقعه تأسف‌آور نشاط و سرور شکارچیان و همراهان را زایل و همه را دچار حزن و ملال نمود شاه بی‌نهایت منزجر و متنفر بود و البته هر کسی به جای فتحعلی میرزا مرتکب چنین گستاخی و جسارتی شده بود فوراً قربانی خشم و غضب شاه می‌گردید و خونش به خاک هلاک می‌ریخت ولیکن چون آن شاهزاده جوان تنها وارث تاج و تخت و مایه بقای سلطنت سلسله قاجار بود از اعدام معفو ماند و شاه ناچار بود که آتش خشم و کین را فرو نشاند. پس باکدورت و ملالتی هر چه تمام‌تر از کوهستان به طرف جلگه روان شد و با یکی از درباریان که در رکابش بود سخن می‌گفت و او با آشنایی که به عادت و اخلاق شاهانه داشت زبان به تملق و چاپلوسی گشوده بود و سخنان چرب و دلنشین می‌گفت و خاطر همایونی را سرگرم و مشغول می‌داشت.

فتحعلی میرزا می‌بایستی روز بعد از حضور مرخص شود و به مقر حکومت رهسپار گردد ولیکن آغامحمدخان به این تبعید قناعت نداشت و فکر می‌کرد که باید در این دم آخر درس عبرتی به او بدهد و به او بفهماند که هرگاه از جاده وظیفه و تکلیف خود فی‌الجمله منحرف گردد به نتایجی وخیم و عواقبی شدید دچار خواهد شد.

چون موکب ملوکانه به اردوگاه باغ شاه رسید شاه پرسید که فتحعلی میرزا کجاست عرض کردند مدتی است به اردوگاه وارد شده و اینک با تنی چند از خاصان به گردش رفته به تیراندازی و نشانه‌زنی مشغول است البته در آن موقع هر تفریح و سرگرمی دیگری برای شاهزاده ذکر شده بود مناسب‌تر بود زیرا به محض این که لفظ تیراندازی به سمع همایونی رسید داغش تازه شد و دیگ غضبش به جوش آمد و گفت ای بدبخت پس کی از دیوانگی دست برمی‌داری به تمسخر و استهزائی که امروز صبح از من کردی قانع نیستی و می‌خواهی آوازهٔ غلبه که بر من نمودی به وسیله تیراندازی و شلیک تفنگ به تمام اردوگاه بفهمانی پس به صادق خطاب کرد و گفت برو الان او را بیاور تا در چادر خلوت به حضور شرفیاب شود و قدغن کن هیچ کس در اطراف خلوت خانه نباشد والا سرش به باد فنا خواهد رفت قوزپشت را هم بگو که فوراً شرفیاب شود.

صادق به جستجوی شاهزاده جوان روان گردید دلاک هم حاضر شد و منتظر اوامر بایستاد شاه گفت آن جعبه را در چادر خلوت پای دیرک بگذار قوزپشت از اشاره ابروی شاه مطلب را دریافت و گفت به چشم و از چادر مرخص شد.

شاه از چادرپوش سلطنتی که مقر جلوس ملوکانه بود بیرون آمد و به چادر کوچکی رفت که برای مذاکرات محرمانه معین شده بود و هیچ کس را از ترس جان جرأت نبود که در اطراف آن قدم بگذارد وقتی که صادق به گردشگاه فتحعلی میرزا رسید شاهزاده جوان آخرین تیر تفنگ را به آماج خالی کرد و چون دانست که برای شرفیابی احضار شده به فراست دریافت که خاطر همایونی هنوز غضبناک است و این گردش و

تیراندازی جایز نبوده است پس به همراهانش امر کرد که تیراندازی را موقوف کنند و خود به خرگاه سلطنتی شتافت خورشید غروب کرده بود و شمع افروخته به چادر خلوت می‌بردند در این موقع فتحعلی میرزا داخل چادر شد و عموی خود را دید که در گوشهٔ چادر نشسته و به افعی شباهت داشت که گرد خویشتن پیچیده بود تا به طعمهٔ خویش حمله‌ور شود. از این برخورد اندامش مرتعش شد و بر خود بلرزید ولیکن چون خود را بی‌گناه می‌دانست چنان به حضور شاه آمد که گویا هیچ واقعه‌ای رخ نداده است.

شاه با خاطری آرام گفت فتحعلی بنشین. اجازه جلوس بزرگترین نشانه مرحمت شاهانه بود سپس با لحنی متین و سرد گفت فتحعلی تو جوان و جاهل هستی در این باب شکی نیست اما هر قدر جوان و جاهل باشی باید بدانی که اگر یک دفعه دیگر نسبت به آنهایی که واجب‌الاحترام هستند بی‌احترامی کنی به مجازاتی خواهی رسید که قدرت بی‌احترامی را از تو سلب خواهد کرد.

فتحعلی میرزا زبان به تضرع و زاری گشود و گفت محض رضای خدا محض خاطر پیغمبر این چه فرمایشات است عموجان قربانت شوم من سگ که هستم که به خاک پایت بی‌احترامی کنم به سر مبارک قسم به نمک مبارک قسم فقط جوانی و عشق شکار بود که مرا به این گستاخی بازداشت و اگر می‌دانستم که باعث ملال خاطر همایونی می‌شوم حاضر بودم که انگشت‌های خود را قطع کنم و مرتکب چنین خطائی نشوم التوبه التوبه ببخشید عفو بفرمائید.

شاه گفت فتحعلی بسیار خوب اما پیش از اینکه از خدمت مرخص

شوی و به مقر حکومت بروی لازم است که یک مطلب مهمی را به تو خاطر نشان کنم با تمام قوت قلب آماده باش تا چیزی به تو بنمایم ملتفت باش که مطلب بازیچه نیست و شاه به جدّی سخن می‌گوید.

پس جعبه کوچکی را که محکم در پارچه‌ای پیچیده بود برداشت و با نگاهی شرارت‌آمیز با آن می‌نگریست و با کلیدی درش را باز کرد و چیزی از میان جعبه به در آورد که در دستمالی ابریشمین پیچیده شده بود.

فتحعلی میرزا تصور می‌کرد که آن جواهری قیمتی یا تحفه‌ای نفیس است که آن همه مراقبت در حفظش به عمل آمده و برای دیدن آن بی‌حوصله و کنجکاو شده بود و شاه لابه‌لا پارچه‌ها را از هم می‌گشود ولی چیزی ظاهر نمی‌شد فتحعلی میرزا در دل می‌گفت شاید قرآن مجید است و عمویم می‌خواهد در سر سفر برای سلامتی به من ببخشد اما چیزی که شبیه به قرآن باشد به نظر نمی‌رسید باز می‌اندیشید که شاید جیقه سلطنت است و حالا که باید به مقر حکومت بروم شاه می‌خواهد با دست خود جیقه را بر سرم گذارد ولیکن آن چیزی که در پارچه‌ها پیچیده شده بود به جیقه هم شباهتی نداشت و معلوم شد که از تحفه و هدیه چیزی در آن میان نیست و بوی لطف و مرحمتی از آن نمی‌آمد و برعکس قیافه شاه سخت مهیب و سهمگین است فتحعلی میرزا متحیر و مبهوت مانده بود و بالاخره آخرین پارچه را باز کرد و دستمال کهنه خون آلودی به در آورد و در مقابل چشم فتحعلی میرزا برداشت و گفت می‌بینی!

سیمای شاه چنان پر وحشت و دهشت بود که هر ابلیسی را متوحش می‌ساخت از مشاهدهٔ آن دستمال خونین رنگ از رخسار شاهزاده جوان

پریده بود و خیره‌خیره به دستمال می‌نگریست و آغامحمدخان با خشم و غضبی هر چه تمامتر می‌گفت بچه می‌دانی این خون چه می‌گوید حرف بزن از این خون چه می‌فهمی.

فتحعلی میرزا همچنان ساکت و صامت مانده بود و از وحشت و دهشت برخود می‌لرزید و بالاخره با لکنت زبان گفت خداوند از تقصیرم بگذرد من چیزی از این دستمال نمی‌فهمم.

شاه گفت ای بدبخت این خون پدر تو است.

از شنیدن این کلمات نفس در سینه فتحعلی میرزا قطع شد و خون در عروقش منجمد گردید و گفت خون پدرمن!؟

و آن مستبد جواب داد بلی خون پدر تو و برادر من است پدرت با من مانند تو مهربان بود و من دوستش می‌داشتم و لیکن مثل تو سبک و جاهل بود و هوای جاه‌طلبی و یاغی گری در سرش افتاد من هم او را کشتم - حالا برو آن چه باید بدانی دانستی برو و از درس امشب عبرت بگیر و به خاطر بیاور که من رفتاری را که با پدر کرده‌ام با پسر نیز می‌توانم کرد و همان بلائی که به سر برادرم آورده‌ام بر سر برادرزاده می‌توانم آورد برو دیگر مرخصی با این پند خیلی تفکر و تأهل کن و بدان که فردا طلوع صبح باید راه شیراز را پیش‌گیری و به مقر حکومت خود رهسپار شوی.

آغامحمدخان در مهابت و صلابت و بی‌رحمی و سنگدلی سبعی درنده بود معذلک در موقعی که آن سخنان را می‌گفت به رقت آمده بود و اشک در حلقه چشمانش می‌غلطید و هیچ کس به خاطر ندارد که چنان حالت تأثر و رقتی در سیمای شاه دیده باشد فتحعلی میرزا دچار کمال اضطراب و هیجان بود و هرگز چنان واقعه وحشتناکی را تصور نمی‌نمود

بیچاره مات و مبهوت مانده بود می‌خواست سخن گوید دندانهایش به هم می‌خورد و زبانش الکن بود و می‌خواست برخیزد زانوهایش می‌لرزید و قوت حرکت نداشت و بالاخره بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: با این حالت که مورد غضب ملوکانه هستم چگونه می‌توانم از استان مبارک مرخص شوم مگر آن که مهر و محبتی ببینم و مستوجب عفو و بخشش گردم فراموش نکنید که من بی‌پدرم و امیدم اول به خدا و بعد به شماست من و امینه هر دو یتیم هستیم و زیر سایه شفقت و مرحمت شما زندگانی می‌کنیم اگر سایه شما از سر ما کم شود ما از ذرّه کمترین و طاقت زندگانی نداریم.

به محض اینکه آن خواجه مستبد اسم امینه را شنید حالتش تغییر کرد و لیکن نظر به خضوع و خشوعی که از برادرزاده‌اش می‌دید خودداری کرد و خشم و غضبی ظاهر نساخت و با همان حال رأفت و شفقت گفت فرزند تا زمانیکه با حسن اخلاق و صداقت و امانت نسبت به ما خدمت کنی همیشه به مراحم ما امیدوار باش شاه می‌داند چگونه خدمتگذاران صدیق را مکافات دهد.

شهزاده گفت حالا که باید از آستان مبارک مرخص شوم یک مرحمت را از برادر زاده خود دریغ نفرمائید برای رضای خدا محض خاطر پیغمبر اجازه بدهید که قبل از رفتن خواهرم را ببینم من هنوز طفلم امینه هم به من محرم است استدعا می‌کنم اجازه بدهید که در این دم آخر به دیدارش برسم البته صدور چنین اجازه‌ای با احکام شرع مطاع و قوانین اسلام هم هیچ منافاتی ندارد.

شاه گفت فرزند چه می‌گویی؟ چه می‌خواهی؟ مگر نمی‌دانی که خواهرت بانوی حرم ما است پدرش هم حق ندارد او را ببیند معلوم

می‌شود که دیوانه شده‌ای و عقل از سرت پریده است چگونه ممکن است که تو امینه را ببینی.

فتحعلی میرزا گفت عموی مهربان پس اجازه بدهید که او را در زیر نقاب ببینم یا از پشت پرده با او سخن گویم من آرزو دارم که قبل از رفتن صدایش را بشنوم.

شاه از استدعای برادرزاده‌اش متاثر گردید و با اینکه هیچ وقت آتش حسادتش خاموش نمی‌شد و هرگاه نام امینه پیش نامحرم به زبان می‌آمد از فرط غیرت مشتعل می‌گردید و از جا در می‌رفت ولیکن نظر به محبت زیادی که نسبت به امینه داشت چنین اندیشید که اگر در این موقع به فتحعلی میرزا اجازه ملاقات ندهد عذاب و عقوبتی شدید به او تحمیل کرده و البته باعث آزردگی و افسردگی امینه نیز خواهد شد و نتیجه خوبی نخواهد بخشید پس از در لطف و مدارا درآمد و استدعایش را پذیرفت و اجازه داد که در همان ساعت به چادر بانو برود و لیکن خواجه‌باشی هم حضور داشته باشد تا گزارش آن را به عرض برساند و نیز تاکید کرد که ملاقاتش نباید بیش از چند دقیقه به طول انجامد و الا اسباب تکدر و تغییر خاطر شهریاری خواهد گردید.

فتحعلی میرزا به قدری خواهرش را دوست می‌داشت که برای صدور اجازه ملاقات هر شرطی را قبول می‌کرد و به هر سختی و مشقتی تن در می‌داد پس تشکر کنان تعظیمی کرد و آماده شد که از چادر بیرون برود اما شاه اشاره کرد و نزدیکش طلبید و با چشمهائی مثل دو اخگر سوزان بر او خیره شد و گفت اگر یک کلمه از آن چه شنیدی و دیدی در خارج گفته شود و بروز کند بدان که دیگر من عموی تو نیستم و به قتلت می‌رسانم.

شاهزاده از گزارش آن جلسه مات و مبهوت بود و نمی‌دانست بیدار است یا آن وقایع را در خواب می‌بیند.

چون از چادر خلوت بیرون آمد لحظه‌ای بیرون چادر بایستاد تا به فرمان شاه به حرم هدایتش کنند طولی نکشید که خواجه‌باشی پیش آمد چند فانوس بزرگ از جلو می‌کشیدند و مراسم احترامات را چنان که در خور مقام ولایت عهد باشد فراهم کرده بودند اما اجرای این تشریفات همواره با اشکالاتی مصادف می‌شد زیرا غالباً شاه را خوش نمی‌آمد و موجب خشم و غضب می‌گردید بنابراین فتحعلی میرزا تقاضا کرد که تشریفات و احترامات متروک شود و با کمال سادگی بطرف حرم روان شدند.

برای حرم باغی معین شده بود که با دیوارهای بلند محصور بود شاهزاده مدت قلیلی در جلو خان باغ مکث کرد تا یکی از خواجه سرایان وورودش را اطلاع دهد.

فتحعلی میرزا به چادری مفروش و مزین داخل شد که به قسمت دیگری راه داشت و پرده‌ای ابریشمی از درگاه آویخته شده بود بعد از لحظه‌ای خواجه‌باشی وارد شد و گفت بسم‌الله صحبت بفرمائید بانو منتظر است.

شاهزاد به جانب پرده متوجه شد و با حظ و سروری بی پایان گفت امینه تو هستی.

از پشت پرده صدائی چون زنگ نقره لطیف و ظریف شنیده شد و گفت تو برادر من هستی.

فتحعلی میرزا گفت بلی خواهر من هستم. لعنت بر این روزگار که چه

زود می‌گذرد و چه زود مرا به سن رشد رسانیده و از دیدار تو محروم نموده حیف از آن ایام عزیز که همیشه با هم بودیم و ساعتی از هم جدا نمی‌شدیم راستی چه ایام خوشی بوده و حالا چه روزهای منحوسی.

امینه گفت من آن ایام را هرگز فراموش نمی‌کنم و صورت تو هیچ وقت از خاطرم محو نمی‌شود من تو را بیشتر از پیش‌تر دوست می‌دارم اما چاره‌ای نیست باید با آداب و رسوم اطاعت کرد و رضایت خاطر شاه به عمل آورد ما در فکر و خیال همیشه همانیم که بوده‌ایم ما مثل کفار نیستیم که نگاه مرد را به صورت زن حلال بدانیم.

فتحعلی میرزا گفت حق داری البته به خاطر من هم چنین فکری نمی‌رسد و من هیچوقت از احکام اسلام سرپیچی نخواهم کرد اما فکر بکن که من در شرف حرکت هستم و باید از خدمتت مرخص بشوم شاید بعد از این بدیدار همدیگر نرسیم آن وقت تو از کجا برادر دیگری پیدا خواهی کرد و من چگونه خواهر دیگری بدست خواهم آورد.

آن صدای لطیف گفت بلی برادر من از مقدرات تو آگاهم اما چاره‌ای جز توکل نداریم خدا بزرگ است خدا رحیم است ما به تکلیف خودمان رفتار می‌کنیم هر چه باید بشود خواهد شد شما حالا برای خودتان مردی هستید افکار شما شمشیر شما و خدمات شما همه به شاه و به مملکت تعلق دارد انشاءالله بزودی خواهر شما خواهد شنید که آدم متشخصی شده‌اید و من همیشه در سر نماز برای سلامتی شما دعا خواهم کرد.

بعد از این کلمات پرده کمی حرکت کرد مثل این که نسیم مختصری وزید یا از سینه آن که پشت پرده بود آهی طولانی به در آورد و از مشاهدهٔ آن چنان اثری به آن شاهزاده جوان دست داد که می‌خواست

بدان جانب پرواز کند و خواهرش را در آغوش گیرد اما چون خواجه‌باشی حاضر و ناظر بود فتحعلی میرزا خودداری کرد و در جای خود آرام گرفت و گفت تو باعث تسلی خاطر من هستی ما هر دو یتیم هستیم و پدر... (می‌خواست بگوید پدر نداریم ولی نگاهی به خواجه‌باشی کرد و احتیاط را صلاح دانست که از آن سخن صرفنظر کند پس گفت) ما هرگز نباید همدیگر را فراموش کنیم و اگر روزی بیاید که امینه به یک نفر حامی جان نثار محتاج بشود فتحعلی حاضر است و امرش را مثل حکم خدا اطاعت می‌کند دشمنان امینه دشمنان فتحعلی و دوستانش دوستان او هستند.

خواجه‌باشی اشاره کرد که نظر به اوامری که به عهده او صادر شده وقت ملاقات به پایان رسیده است و تعظیمی کرد و از چادر بیرون رفت تا شاهزاده نیز از دنبالش برود اما فتحعلی میرزا آن موقع گرانبها را غنیمت شمرد و بچابکی هر چه تمامتر پیش رفت و پرده را عقب زد و هیکلی که مجسمه لطافت و وجاهت بود در آغوش گرفت و رویش را ببوسید و قبل از آنکه خواجه‌باشی برگردد و متوجه شود از پس پرده بیرون آمد خواجه‌باشی از تاخیر نگران شده بود و از در چادر سری کشید و شهزاده را دید که آرام و طبیعی در جای خود ایستاده و با عباراتی دلنشین خواهر را وداع می‌گوید و تاکید می‌کند که در کاغذ نوشتن مسامحه ننماید و با هر چاپار از حال خود خبر دهد.

فتحعلی میرزا مغلوب احساسات گوناگون شده بود نفرت و وحشت از عمو مهر و محبت بی‌پایانی به خواهر وظیفه و اطاعت نسبت با آغامحمدخان و ولی نعمت خود و بالاخره فکر این که چنین پادشاه و

ولی نعمتی قاتل پدر اوست حواس شاهزاده جوان را پریشان و مغشوش کرده بود و با حالتی افسرده و مکدر به چادر خود بازگشت و به تهیه وسایل مسافرت پرداخت و خوشوقت بود که از چنین محیطی خارج می‌شود و از شر عمو آسوده می‌گردد و در مقر حکومت خود با امور مملکت‌داری می‌پردازد و خود را مشغول و سرگرم می‌سازد و با آن که خیلی میل به خواب و استراحت داشت صلاح در آن دید که بدون درنگ حرکت کند و راه شیراز را پیش گیرد پس اوامر لازم برای حرکت صادر کرد و خود با وزیر و مستشارش به صحبت و مذاکره پرداخت طولی نکشید که چادرها برچیده و اسباب سفر همه جمع‌آوری و بارها بار شد همراهان و ملتزمین رکاب همه آماده و مهیا گردیدند و هنوز نصف شب نرسیده بود که موکب فتحعلی میرزا رو به راه نهاد و منزل به منزل راه پیمود و در موقع مناسب به مقر حکمرانی وارد شد و ما اینک شاهزاده را در شیراز به حال خود می‌گذاریم و خودمان به حضور. شاه که موضوع عمده این داستان است مراجعت می‌نمائیم شاید موقع دیگری برسد که خوانندگان در این سرگذشت مجدداً به ملاقات فتحعلی میرزا برسند و آن وقتی خواهد بود که آن عالیجناب ریش بلند دارد و بواسطه تجربیاتی که در امور کشور به دست آورده کمال لیاقت و کفایت را دارا گردیده است.

خلاصه روز بعد چون آغامحمدخان از خواب بیدار شد اول سخنش این بود که آیا فتحعلی میرزا حرکت کرده است حاضرین به عرض رساندند که نصف شب عازم شده است و هنوز گرد و غبار بنه و دستگاهش در افق صحرا نمایان است شاه از این خبر خوشحال شد تمام آن روز را به شادی و تفریح گذراند و برای شکار به جانب فیروزکوه

حرکت و قصد کرد یک هفته در آنجا بماند حرم سرای سلطنتی هم به فیروزکوه رهسپار شدند و ما خوانندگان را از شرح جزئیات شکار معفو می‌داریم و به ذکر واقعه دیگری از این داستان می‌پردازیم.

فصل سوم

ای زن! رو بپوش

«قرآن»

در شمال شرقی تهران تقریباً به فاصله بیست فرسخ شهر کوچک یا ده بزرگی که فیروزکوه نام دارد واقع شده است می‌گویند آن جا را اسکندر بنا نموده و هنوز ویرانه بناهای قدیم کنار آبادی فیروزکوه دیده می‌شود ولی شهرت آن بیشتر از آن جهت است که محلی است کوهستانی دارای قله‌های بلند و دره‌های سبز و خرم و سرحد خطه مازندران است.

جلگه فیروزکوه تا پای کوه منبسط می‌شود و در آن جا دیواری عمودی یا پرده‌ای از سنگ راه را بر مسافرین می‌بندد و فی‌الواقع کوه چنان سرازیر است که گفتی مهندس توانائی که آن جا را ساخته خواسته است عبور را بر انسان قدغن کند و آنجا را مخصوص اقامت و استراحت قوچ‌ها و میش‌های کوهی قرار دهد. از بالای این دیوارسنگی راهی است باریک که به زحمت دو نفر سوار شانه به شانه از آن جا عبور می‌کنند و بعد از پیچ و خم‌های زیاد در فاصله دویست ذرع میدانی را تشکیل می‌دهد که اطرافش از سنگهای خارا احاطه شده ـ از اینجا راه وسیع‌تر می‌شود و از راه سابق خیلی قشنگ‌تر سنگهای اطراف صاف و صیقلی با

منظره‌هائی شایان توجه و تماشائی مثل این است که صنعتگرانی با مهارت به زینت و صفای آنجا پرداخته‌اند در صورتیکه دست انسانی به هیچ وجه در زیبائی و صفای آن جا دخالت نداشته است نهر آبی در نهایت صافی و سردی گاهی از روی سنگ‌ها و زمانی از روی ریگزار جاری است حواشی نهر را چمن‌های سبز و خرم فراگرفته و برصفا و لطافت آن جا افزوده است این راه خیابانی است زیبا و دلگشا که در گرم‌ترین فصول نیز هوائی سرد و فرح بخش دارد و آن نیز به میدانی منتهی می‌شود که از میدان اولی بسیار وسیع‌تر است اگر آن میدان را اطاقی کوچک حساب کنیم این میدان را تالار بزرگی باید فرض نمائیم خیابان مذکور در این میدان تمام می‌شود و دیگر به هیچ جانب راهی ندارد دیوارهای کوه از هر طرف میدان را محصور نموده چمن‌های سبز و خرم زمینش را مزین و مفروش کرده و در طراوت و خضارت بی‌مثل و مانند است و البته انتخاب محلی برای گردشگاه شاه بهتر از آنجا امکان نداشته است علی الخصوص برای گردشگاه حرم سلطنتی که بانوان و دوشیزگان و کنیزان براحت و آسایش میتوانستند در آن هوای آزاد بگردند و از نگاه نامحرمان بر حذر باشند زیرا به غیر از شکارهای کوهی هیچ جانداری در آن نقاط راهی نداشت.

آغامحمدخان امر کرده بود که خرگاه بانو امینه را در چنین نقطهٔ برپا کنند و الحق که مناسب‌تر و مصفی‌تر از آن نقطه در تمام آن حول و حوش نمی‌یافتند چادرپوش بزرگی روی سه دیرک قرار گرفته و پارچه‌های نفیس سرخ آن باقلاب دوزی‌های گرانبها زینت یافته اندرون چادر تمام با شالهای کشمیری اعلی ساخته و پرداخته شده بود قالی‌های

ممتاز و نمدهای نرم در همه جاگسترده و با پرده‌های زنبوری و تجیرها قسمت‌های مختلف چادر معین شده بود در کنار این چادرپوش چادر کوچکی از مخمل بنفش برپاکرده بودند جلو آن حوضی نهایت قشنگی و پاکیزگی ساخته شده آب همیشه از آن روان بود و در هر طرف جویبارها تشکیل می‌داد در حاشیه نهرها گلهای رنگارنگ و میوه‌های گوناگون برخرمی و زیبایی آن جا می‌افزود.

صبح تازه دمیده و طلوع خورشید در افق نمایان بود و مشرق را با رنگ‌های ارغوانی که مخصوص آسمان ایران است گلگون کرده زنی در گوشه چادر با آداب مسلمانی به نماز ایستاده به رکوع و سجود می‌پرداخت و مهری از تربت را که در سجاده داشت با کمال احترام می‌بوسید و بر دیده می‌گذاشت در طرف دیگر چادر زن دیگری با خضوع و خشوع ایستاده منتظر بود که نماز به پایان برسد زنی که نماز می‌خواند تازه به سن بلوغ رسیده بود معذلک از حیث شکل و قامت به دختر جوانی می‌ماند راستی که قلم از عهده وصف حسن و جمال این دختر بر نمی‌آید و زبان از شرح عفت و عصمتش عاجز است آثار نجابت و پاکدامنی از سیمایش پیدا بود و متانت و وقار از قامت رعنایش هویدا گیسوان سیاهش که در اثر حنا مشکین شده بود روی شانه ریخته رنگ بدنش برخلاف خانمهای ایران که سیه چرده بودند سفید و چشمهایش آبی بود ولی چنان پررنگ که سیاه می‌نمود لباسی فاخر و ساده در برداشت که متناسب با فصل بهار و عبارت بود از شالی گران بها که دورادور قامتش را با چین و شکنهای زیاد فراگرفته و نیم تنه تنگی اندام زیبایش را فشرده و لطافت شکل بدن را خوب نشان می‌داد تکمه‌های

زیاد ردیف به ردیف بر لباس دوخته شده و هر یک از آن‌ها جواهری نفیس و پرقیمت بود کلاهش عمامه‌ای بود کرد و شکلی بسیار قشنگ داشت که دو طره گیسویش به عادت خانمهای ایرانی از دورخسارش آویخته و در اطراف سینه پریشان شده بود این وجود قشنگ و زیبا شاهزاده امینه برادرزاده آقامحمدخان و خواهر فتحعلی میرزا بود که در نزد عمویش تقرب و نفوذی بی‌پایان داشت ولیکن از فرط رأفت و مهربانی جز برای مقاصد خیر و اطفاء آتش خشم و غضب و حرص و طمع شاه و نجات بیچارگان و بی‌گناهان هیچ وقت از نفوذ و تقرب خود استفاده نمی‌کرد و جای تعجب بود که آن وجود لطیف و خردسال با چه رفتار و گفتار سحرآمیزی آن سلطان قهار را مقهور خویش می‌ساخت تمام مردم دوستش می‌داشتند و مانند فرشته‌ای مقدس پرستشش می‌کردند مخصوصاً آنان که در اطراف شاه بودند زیرا هر وقت مورد غضب واقع می‌شدند به امینه متوسل می‌گشتند و آن خانم مهربان از بذل مساعدت و حمایت دریغ نمی‌نمود و به شفاعت می‌پرداخت تا دوباره مشغول مراحم ملوکانه گردند ـ این شاهزاده مانند تمام دختران ایران در تنهائی و انزوا پرورش یافته هیچ رابطه‌ای با این دنیا نداشت بطوریکه جز با عمو و برادر خود با هیچ مردی متکلم نشده بود و به غیر از تنی چند از خاصان و کنیزان حرم هیچکس را نمی‌دید و نمی‌شناخت و دل نازکش با احساسات و عواطف دیگری آشنائی نداشت مادرش وقتی مرده بود که او هنوز طفل بود و شهرت داشت که پدرش قربانی حرص و طمع خود شده و از جهان رفته است ولیکن چنانکه قبلاً اشاره کردیم شهید اغراض و سیاست برادر خویش گشته و به قتل رسیده بود و اکنون جز یک نفر دایه پیر و

مریم که ندیم و مصاحبش بود کسی را نداشت و آنها را مورد نهایت محبت خویش قرار داده بود.

زنی که در چادر ایستاده منتظر بود که نماز خانم تمام شود همان مریم بود که سنش از امینه تقریباً ده سال بیشتر و هر قدر خانمش سفید بود او سبزه می‌نمود این دختر بنیه‌ای قوی داشت و از چشمانش فطانت و زیرکی می‌درخشید ابروانش کمانی گیسوانش چون پر غراب سیاه و او خواهر صادق پیشخدمت حضور ملوکانه بود و در خدمت بانو بیشتر سمت ندیمی داشت زیرا محرم اسرار و در غم و شیادی با او شریک بود.

امینه از سر سجاده برخاست از سیمای زیبایش لطیف‌ترین عواطف نمایان و تابان بود و به مریم گفت من در سر نماز هیچ فکری به خاطر نداشتم جز آن که پیوسته به فتحعلی دعا می‌کردم: هر کجا هست خدایا به سلامت دارش.

مریم گفت خداوند بوجود مبارکش سلامت و قدرت عطا فرماید و در پناه خود برای شما و برای مملکت ایران نگاهش دارد راستی خانم اگر شاهزاده ذره‌ای از اخلاق و رفتار شما را سرمشق خود قرار دهد یکی از سلاطین بزرگ روی زمین خواهد شد.

امینه گفت: مریم باز برای خوش‌آمد من سخن می‌گویی من در مقابل فتحعلی که هستم و چه اهمیتی دارم من هزار بار به تو گفته‌ام که تملق و چاپلوسی را خوش ندارم مرا بگذار که هر چه هستم باشم من خودم را به خدا می‌سپارم و من هم مثل فردوسی می‌گویم «من هر چه هستم آفریده توام» سپس با لحنی شوخ و خندان گفت از این سخنان در گذریم حیف است که از چنین صبح خرمی استفاده نکنیم باید به گردش رفت و این

جاهای باصفا را تماشا کرد ما در این جا آزادیم و شاه اجازه داده است که بدون خدم و حشم و تشریفات معمولی از چادر بیرون برویم ندیمه جواب داد بلی بلی خانم مادامیکه در این جا هستیم باید فرنگی شویم و مثل کفار بی‌حجاب بیرون رویم راستی که هیچ‌کس در این حول وحوش نیست که ما را ببیند مگر حیوانات وحشی که از بالای کوه به ما چشمک می‌زنند.

شاهزاده گفت تو چنان از فرنگی‌ها سخن می‌گویی که گویا به آزادی آنها حسد می‌بری و می‌خواهی مثل آنها بی‌حجاب باشی معلوم می‌شود که قرآن کم می‌خوانی من با آن که طفلم می‌دانم که هیچ گناهی بزرگ‌تر از آن نیست که زن روی خود را به نامحرمی نشان بدهد زن مسلمان باید در پرده باشد که مبادا نامحرم رویش را به بیند و مرتکب معصیت شود.

پس از این گفتگو هر دو از چادر بیرون آمدند و بدون اراده که به کدام طرف بروند رو به راه نهادند.

چون مدتی در سنگلاخ گردش کردند مریم گفت کوه‌های این جا ما را مثل موش در قفس حبس کرده‌اند به هر طرف نگاه می‌کنیم دیوار کوه است و اصلاً راه و رخنه‌ای ندارد.

امینه گفت بلی چنین است و هیچ اندرونی مثل این جا محصور و محفوظ دیده نمی‌شود ببین قدرت خداوند را که چه چیزهای عجیب و غریب آفریده دیوارهای کوه مثل سراپرده و تجیر دورادور ما را احاطه کرده و راه را بر مرد نامحرم بسته است.

مریم گفت خوب فرمودید همین طور است اما بهتر این است که پای دیوارهای کوه گردش کنیم البته گلهائی پیدا خواهیم کرد که هرگز

ندیده‌ایم.

پس به جانب کوه روان شدند و از قله‌های بلند کوه و اشکال غریب آن تعجب و حیرت می‌کردند چون کمی پیش رفتند راهی باریک به نظرشان رسید که از دور بواسطه سنگهائی که روی هم چیده شده بود به هیچ وجه معلوم نبود و دیده نمی‌شد.

مریم گفت به به خانم عجب جاهای عجیب و غریبی اجازه بدهید از این رخنه بیرون برویم و ببینیم از کجا سر در می‌آوریم.

امینه شیفته تماشای آن مناظر غریب شده و به دو قطعه سنگ بسیار بزرگ و مهیب چشم دوخته بود که از یکدیگر کمی فاصله داشتند و میان آنها رخنه‌ای بود که به زحمت می‌توانستند از آنجا عبور کنند.

امینه و مریم فاصله این دو سنگ را فقط رخنه‌ای می‌دانستند ولی هر چه پیش می‌رفتند به انتهایی نمی‌رسیدند بالاخره به سنگی برخوردند که بالا.رفتن از آن ممکن نبود مگر از کنار آن که سرازیری کمتر بود و با اشکال و زحمت می‌توانستند از آنجا بالا روند.

همان طور که بزهای کوهی در چنین جاهای سخت تامل می‌کنند و در جستجوی راه برمی‌آیند خانم‌ها هم پای آن سنگ ایستادند و با کمال حیرت به فکر فرو رفتند و تأمل داشتند که آیا بازهم جلو بردند یا به چادر مراجعت کنند و لیکن کنجکاوی به آنها مجال تأمل نداد راه کوه را پیش گرفتند و به زحمت زیاد بالا می‌رفتند و باکمال وحشت و هراس باطراف خود می‌نگریستند و از اشکالات و خطرهائی که در هر قدمی پیش می‌آمد می‌ترسیدند و برخود می‌لرزیدند و چون بالای سنگ رسیدند نفس راحتی از سینه برآوردند و راهی دیدند که پر بود از گلهای

رنگارنگ. لحظه‌ای به چیدن گلها مشغول شدند و گلچین گـلچین پـیش می‌رفتند و هر چه دور می‌شدند آسمان آبی را بیشتر می‌دیدند و بالاخره به بالای سنگ مرتفعی رسیدند که زمانی پیش از زیر آن گذشته بودند و آنرا بالای سر خود معلق می‌دیدند بالای این سنگ فضائی بود بی نهایت مصفا و دلگشا و از هر طرف هزاران مناظر قشنگ و زیبا در پیش چشم داشتند در مقابل قله درختهای جنگلی را می‌دیدند چنان انبوه و درهم که یک قسمت از کوهستان را از نظرشان مستور می‌داشت و آن جنگل به سواحل بحر خزر منتهی می‌شد و سرحد مازندران را تشکیل مـی‌داد تـا ابتدای جنگل فضایی بـود دارای درخـتهای کـوتاه و تـخته سـنگ‌ها و چمن‌ها این قسمت شکارگاهی بود که در تمام ایران شهرتی وافر داشت و مخصوص شکارگاه ملوکانه بود قله باشکوه پر از برف دماوند در سمت مشرق دیده می‌شد و دامنه‌های قشنگش از دو طرف بـه جـبال مـجاور می‌پیوست و عظمت و ابهت مخصوصی به آن کوهستان می‌بخشید هیچ صدائی جز آواز مرغان شکاری در آنجا شنیده نـمی‌شد گـاهی صـدای عقاب از آسمان به زمین می‌رسید و دیده می‌شد که چرخ زنان برای طعمه از بالا به پائین می‌آمد اولین اشعه خورشید طلوع کرده و قله‌ها و بلندی‌ها را نور افشان می‌ساخت برف‌های قله دماوند ارغوانی شده بود.

امینه و مریم هرگز خود را تاکنون چنان تنها و بی‌پشت و پناه ندیده بودند آن هم در چنان نقطه حیرت انگیزی و وضع خود را سخت مهیب و سهمگین می‌دیدند و از وحشت و دهشت ساکت و صامت مانده جرأت تکلم نداشتند و چنین می‌پنداشتند که روی کره زمین تنها مانده‌اند هیکل ظریفشان در میان آن همه مناظر طبیعی بسی تماشا داشت و برای نقاشان

ماهر سرمشقی بسیار نفیس به شمار می‌آمد. انوار خورشید سحرگاهی به آنها اثر مخصوصی می‌بخشید و هر لحظه بـه رنگـی دیگـر و روشـن‌تر جلوه‌گر می‌شدند.

مریم جرأتی به خود داد و گفت ای خانم جان شما را به خدا بگذارید جلوتر برویم راستی که چشم هیچ آدمی‌زاد چنین قشنگ را ندیده است معلوم می‌شود که ما مخلوق خوشبختی هستیم که بدین جا آمده‌ایم.

امینه محجوب و مرعوب شده بود گفت بایست بایست کجا می‌روی ما اجازه نداریم از این جا دورتر برویم تا این جا هم که آمده‌ایم از حد خودمان تجاوز کرده‌ایم.

مریم التماس کرد و گفت پس اجازه بدهید فقط تا آن تـخته سـنگ پیش برویم البته در آنجا مناظر قشنگ‌تری خواهیم دید.

پس با کمال احتیاط به جانب آن سنگ رفتند و تقریباً به فاصله صد ذرع به زمین مسطحی رسیدند که در سایه آن سنگ قرار گرفته و از نور خورشید و روشنائی مهتاب همیشه محروم بود در این اثنا صدای سگی به گوششان رسید اول گمان بردند که اشتباه کرده‌اند ولی چون دو سه قدم پیش آمدند از اشتباه بیرون آمدند و عوعوسگ را دوباره شنیدند و سگی را هم دیدند که در کنار مردی خفته نشسته بود آن مرد در خواب بود و شاهینی کلاه‌دار روی سنگی آرمیده بود.

اولین فکر خانم‌ها این بود که فوراً برگردند و راه چادر را پیش گیرند ولیکن آن مرد از عوعوسگ بیدار شد و فی‌الفور از جای برخاست و به جانب آنها شتافت پس دیگر مجالی برای فرار نبود زیرا آن مـرد چـنان نزدیک بود که هر کوششی برای فرار بی‌حاصل می‌نمود.

امینه چنان هراسان و پریشان بود که نمی‌دانست چه بکند حتی به خاطرش نمی‌گذشت که باید روی خود را بپوشاند و وقتی به این فکر افتاد که آن مرد در کمال خوبی صورتش را دیده بود اما مریم از اینکه نامحرمی رویش را دیده است هیچ افسوس نمی‌خورد زیرا آن نامحرم جوانی بود بسیار خوش قیافه و آثار مردانگی و دلاوری از هیکلش نمایان بود و سینه‌ای فراخ و کمری باریک و قامتی متناسب داشت صورتش زیبا و بهترین معرف مروت و فتوت او بود ولی در آن لحظه چنان باعث ترس و وحشت امینه و مریم شده بود که مجالی برای اعتماد و اطمینان باقی نمانده بود این جوان لباس مازندرانی در برداشت کلاهی در گوشه سر نهاده و زلف‌های مجعدش از بناگوش آویخته قبایش تا زانو و با کمربندی اندامش را فشرده بود خنجری بر کمر زده و چماقی در دست داشت و تبرزینی از کمربند آویخته بود.

جوان نزدیک شد و با ادب و احترام گفت از من نترسید من غلام شما هستم شما را به خدا بگویید بدانم من کجا هستم من راه را گم کرده‌ام می‌خواهم به منزل بروم و راه را نمی‌شناسم.

امینه گفت شما که هستید و چگونه بدین جا آمده‌اید.

گفت من غریب هستم و از اهل مازندرانم

امینه گفت مگر نمی‌دانی که این جا غروق است و هر کس قدم بگذارد سزایش مرگ است.

جواب داد غروق چیست من این چیزها را نمی‌دانم من دیروز با شاهینم شکار می‌کردم شاهین پرواز کرد و از من دور شد چون این مرغ را خیلی دوست می‌دارم دنبالش کردم و مدت‌ها در این کوهستان سرگردان

بودم تا اینکه شب شد ناچار به این گوشه پناه بردم و الان از خواب بیدار شدم.

از آهنگ صدایش معلوم بود که او هم مضطرب و پریشان است زیرا چشم‌ها را به صورت قشنگ شاهزاده خانم دوخته و چنان شیفته و فریفته شده بود که نمی‌توانست تکلم نماید.

امینه گفت ای جوان غریب هر که هستی باش ولیکن زود از این جا فرار کن اگر تو را کسی در اینجا ببیند از چنگالش جان به در نخواهی برد و سزای تو مرگ است.

مریم نمی‌خواست جوان را به این زودی روانه کند و گفت خانم صحیح می‌فرمایید ولیکن باید راه مازندران را به او نشان بدهیم.

جوان را سخن مریم خوش آمد و گفت خداوند به شما طول عمر بدهد من نمی‌دانم به کجا بروم من راه را گم کرده‌ام محض رضای خدا بگویید بدانم شما که هستید آدمیزادید یا فرشته و پری این چه سعادتی است که نصیب من شده و به زیارت شما موفق شده‌ام اگر پری نیستید چگونه بدینجا آمده‌اید.

امینه گفت اگر بدانی ما که هستیم بیشتر به خطر می‌افتی و البته از شر عقوبت و مجازات عمویم خلاص نخواهی شد.

جوان با کمال ادب و احترام گفت عموی شما کیست یقین آغامحمدشاه است حالا دانستم که شما کی هستید و استدعا دارم از جسارت‌هایی که کردم ببخشید و اجازه بدهید خاک پای شما را ببوسم و پی کار خود بروم.

معلوم بود که این دو جوان شیفته و مجنون حسن و جمال همدیگر

شده‌اند امینه محو تماشای قامت رعنای آن جوان غریب شده بود و خیلی میل داشت او را بشناسد و سرگذشتش را بداند زیرا از رفتار و گفتارش پیدا بود که از دودمانی اصیل و نجیب است.

جوان در شرف حرکت بود که مریم فکر خانمش را به فراست دریافت و گفت اما خیلی احتیاط کنید که شاه یا یکی از شکارچیان شما را در این حول و حوش نبیند شاهزاده خانم می‌ترسند که مبادا شما گرفتار بشوید اما قبل از اینکه بروید بگویید بدانیم شما که هستید.

جوان تأملی کرد و خواست جوابی بدهد که ناگاه بزی کوهی جستن کرد ظاهراً صیادی دنبالش کرده بود بلافاصله صدای سم اسب و چند تیر تفنگ شنیده شد جوان به چابکی در مقابل خانم‌ها بایستاد و خود را برای هر خطری سپر قرار داد در این اثنا سواری نمایان شد که با کمال سرعت می‌تاخت و از بغل آن تخته سنگ پیچید و چشمش به آنها افتاد شکار را فراموش کرد و با زحمتی اسب را نگاه‌داشت امینه و مریم آن سوار را بشناختند و چنان متحوش شدند که قدرت حرکت و تکلم نداشتند و افتان و خیزان مانند مرغانی که از شاهین بگریزند پشت سنگی پنهان شدند و خود را از نظرها دور ساختند جوان هم حریف خود را بشناخت و دانست که آغامحمدخان است و وضع خود را بسیار خطرناک دید پس دلیرانه بایستاد و برای هرگونه دفاعی خود را مهیا ساخت شاه سخت متغیّر بود و فریاد می‌کرد و همراهان را می‌طلبید و می‌گفت بگیرید ببندید بکشید یک دسته از ملتزمین رکاب رسیدند و از اسب‌ها به زیر جستند و برای اجرای اوامر ملوکانه پیش رفتند چون نزدیک شدند جوان فریاد برآورد و گفت برگردید شما را به خدا دور شوید ـ شاه فریاد می‌کرد که پدرسوخته‌ها چرا

تأمل می‌کنید بکشید.

چند نفر از همراهان شاه رسیدند و با شمشیرهای برهنه پیش می‌رفتند جوان راه نجات را مسدود و خود را از همه طرف محصور دید پس فریاد برآورد و گفت بروید دور شوید من سهراب هستم.

گویا در این کلمه اثر سحر و جادو بود حمله‌وران همه در جای خود خشک شدند و حتی شاه مشوش شد و همان‌طور که در مرگ آن جوان تعجیل می‌کرد برای نجاتش نگران گردید و فرمان داد که حمله را موقوف کنند شاه دیگر فحش و دشنام نمی‌داد دهانش بازمانده بود و چشم‌ها را به آن جوان دوخته و بالاخره لحظه‌ای چند به سراپای او نگاه کرد و گفت پس این جوان سهراب است به به چه خوب شد اقبال شاه بلند است سهراب در دست قدرت اوست همین جوان است که با آن پدر پدرسوخته‌اش مدت‌ها به ریش من می‌خندیدند به سر شاه قسم به امیرالمؤمنین قسم من باید از بلندی اقبال خود به درگاه خداوند شکرگذاری کنم به به چه خوب شد.

اما سهرات در تمام آن گفتگو تهور و رشادت را از دست نداده بود و با اینکه در مقابل بدترین دشمنان خود و خانواده‌اش ایستاده بود چنان با متانت و خونسردی با شاه سخن می‌گفت که همه را مرعوب کرده و هیچ کس را قدرت نبود که با بی‌احترامی به او نگاه کند.

شاه گفت ای کمتر از مرد چه طور به اینجا آمدی و در اینجا چه می‌کردی سهراب گفت چه بگویم ستاره بختم بدینجا هدایت کرده البته به میل خودم نیامده‌ام.

شاه گفت اگر از شاه نمی‌ترسی لااقل به غروق شاه احترام کن تو در

اینجا با آن زن‌ها چه می‌کردی حرف بزن و الاّ زبانت را می‌برم.

سهراب گفت من از غروق هیچ اطلاعی ندارم و راجع به زن‌ها هم نمی‌توانم چیزی عرض کنم من در اینجا شکار می‌کردم شاهینم پرواز کرد دنبالش کردم شب شد در پناه این سنگ ماندم چون از خواب برخاستم آن دو زن را دیدم طولی نکشید که این سواران رسیدند و مرا از هر طرف احاطه کردند بیش از این چه بگویم.

خشم و غضب شاه تا حدی تخفیف یافته بود اما خونسردی و بی‌اعتنائی سهراب دوباره آتش خشمش را مشتعل ساخت و از سخنانش سخت متغیّر شد و گفت ای پدرسگ نانجیب بد اصل پست فطرت این طور با شاه سخن می‌گویی من تو را نمی‌کشم و زنده‌ات نگاه می‌دارم تا به سخت‌ترین عقوبت‌ها جان بدهی من خانواده ملعونت را ریز ریز خواهم کرد و روی قبرشان سگ خواهم بست. بلی قبر پدر بزرگت و مادر بزرگت و قبر تمام جد و آبائت را لانه سگ خواهم نمود.

بعد باکمال غضب به غلامان خطاب کرد و گفت بگیریدش ببندیدش اگر حرف بزند دهانش را با لنگه کفش خرد کنید و با طناب دست و پایش را محکم ببندید و یکسر به اردوگاهش ببرید و به دست فراش‌باشیش بسپارید و فراشان همه یکایک به صورتش تف بیاندازند تا من برای مجازاتش تدبیری بیاندیشم.

سپس سوار شد و خشم و غضب شاه سواران را چنان پریشان کرده بود که همه آن دو خانم را فراموش کردند و آن بیچاره‌ها همچنان در پناه سنگ پنهان مانده از آنچه می‌دیدند و می‌شنیدند چنان هراسان و لرزان شده بودند که روح در بدن نداشتند و از رفتار بد غلامان و شکارچیان

نسبت به سهراب سخت منزجر و متأثر شده بودند زیرا همراهان شاه چون آن بدبخت را بر اسب می‌بستند که به فیروزکوه ببرند هر یک از روی طعن و لعن سخنی می‌گفتند و دشنامی می‌دادند یکی می‌گفت عجبی نیست که یک نفر مازندرانی سگ یا پدر سگ باشد ولیکن اگر یاغی از کار درآید چیز عجیبی خواهد بود.

دیگری می‌گفت ماشاءالله یاغی‌گری سرشان را بخورد تعجب در این است که خودش و تمام دودمان بدجنسش خود را خان و شاهزاده می‌دانند به قبر پدر این طور خان‌ها...

یکی از میرغضبان می‌گفت با شالت محکم دستهایش را ببند می‌دانی که اگر فرار بکند سر ما هم از روی شانه‌ها فرار خواهد کرد.

در تمام این مدت سهراب کلمه‌ای حرف نزد و تمام سختی‌های آنها را تحمل نمود تنها سعیش این بود که وقتی او را می‌بستند رویش به جانب آن سنگی باشد که محبوب دلش زیر آن پنهان بود و با نگاهی می‌فهمانید که برای حال زار آنها بیشتر از بدبختی خود مشوش و نگران است و همچنین وقتی که او را بر اسب نشاندند و رو به راه نهادند جوان اسیر به طرف آنها سری تکان داد و با یک اشاره مراتب ارادت و محبت خود را ثابت کرد ولیکن این نظر بازی چنان با احتیاط و پنهانی بود که هیچ کس ملتفت نشد.

سهراب پیش از رفتن شاهین خود را پرواز داد و اشاره‌ای هم به سگ کرد که به منزل برود و آن حیوان با وفا فهمید و به جانب استرآباد روان گردید و در جنگل ناپدید شد.

فصل چهارم

وزیر عاقل لنگر کشور است

«گفتار ایرانی»

اکنون مقتضی است که در بیان داستان تأملی کرده خوانندگان را از پاره‌ای جزئیات تاریخی آگاه سازیم سهراب پسر زال خان بود و او مدت‌های متمادی در بزرگی و جاه‌طلبی با کسی که در آن وقت پادشاه توانای ایران بود رقابت می‌ورزید در تمام مدت جنگ‌های کریم‌خان زند و اعقاب او این دو نفر برای صرفه و مصلحت خویش با هم اتحاد داشتند و چون هر دو از ایل قاجار و از قبیله‌ای بودند که مسقط‌الرأس عمده آنها مازندران بود اتحاد آنها بیشتر به روابط خانوادگی می‌نمود و به ائتلاف سیاسی شباهتی نداشت.

آغامحمدخان بر زال خان تفوق و برتری داشت و از نسل کسی بود که مانند کریم‌خان به تاج و تخت سلطنت خود را مستحق می‌شناخت بنابراین در ایل قاجار سمت ریاست داشت همه او را به بزرگی و سروری می‌شناختند و از او حرف شنوی داشتند اما در ایران هر کس شمشیر به کمر بست و گروهی دور خود جمع کرد آرزومند است که مانند پشینیان کوشش نماید و راهی به سمت تخت و تاج برای خود بگشاید زال خان

هم این آرزو را در دیگ دماغ می‌پخت چه در بزرگی و مردانگی شهرتی به سزا داشت از استقامت و پافشاری در کارها خسته نمی‌شد و در هر کاری که اقدام می‌کرد نهایت سعی و اهتمام را مرعی می‌داشت و در دوره زندگانی خود کارهای بزرگ انجام داده و قضایای مهم را فیصل داده بود پس با اینکه رقیبش بر تخت سلطنت نشسته بود و بر او برتری و سروری داشت زال خان آرام نگرفته تمام قبائل ترکمان را با خویش همدست ساخته و نفوذ مهمی در آنها پیدا کرده بود.

در حیات کریم‌خان و اعقاب او میان آغامحمدخان و زال خان دوستی بزرگی برقرار بود زال خان عده کثیری از دشمنان او را از پیش برداشته و در واقع با دست خویش به تخت سلطنتش نشانده بود آغامحمدخان هم در ازای این خدمت حکومت مازندران را به او مفوض داشته و آن ناحیه را به تیول ابدی به او و بعد از او به ورثه‌اش مرحمت نموده بود و او در صفحه مازندران و استرآباد فرمانروایی داشت و در اوایل سلطنت آغامحمدخان برای قوت و قدرت خویش با ترکمانان بنای رفاقت و دوستی گذاشت و یکی از حامیان بزرگ مملکت محسوب می‌شد اما آغامحمدخان نظر به فتوحات زیادی که نمود قدرت و تسلطی یافت و سراسر کشور را تحت انقیاد و اطاعت درآورد و رفته رفته به جانب استرآباد و مازندران متوجه شد و به ممالکی که از راه سخاوت و شرافت بخشیده بود چشم طمع دوخت دین خود را نسبت به زال خان فراموش کرد و همان رفتاری را که با سایر عمال و صاحب منصبان خویش داشت درباره او نیز مرعی می‌نمود اجحاف و تعدی می‌کرد مالیات‌های سنگین مطالبه می‌نمود و به این واسطه میان آن دو نفر

سخت بر هم خورد و بالاخره شاه درصدد برآمد که زال خان را مغرول کند و دیگری را به حکومت مازندران گسیل دارد زال هم خود را قوی می‌دید و علاوه بر قدرت خویش به کمک ترکمانان نیز اعتماد داشت و نظر به وضع طبیعی محل خود را از هجوم دشمن مصون می‌دانست پس با شاه آشکارا بنای مخالفت گذاشت و حاکم جدید را به مازندران راه نداد.

در چنین موقعی بود که سهراب جوان در دلاوری و شجاعت شهرتی داشت و رشادت‌هایی از او سر زده بود که همه را متعجب ساخته همواره رستم جوانش می‌خواندند و با آن پهلوانان باستانی که کارهای معجزه آسایش در صفحات تاریخ ثبت است برابرش می‌دانستند سرکردگی سپاه توانای پدرش با او بود و در فنون جنگ و لشگرکشی مثل سرداران پیر و مجرب مهارت داشت با اسیرانی که در جنگ می‌گرفت با سخاوت و انسانیت رفتار می‌کرد ترکمانان او را دوست می‌داشتند و ریش سفیدان قبائل او را فرزند خویش می‌پنداشتند مکرر لشگرکشی‌ها کرده و بسی فتنه و شورش را خاموش کرده بود به هر جانب روی می‌آورد از شجاعت و دلاوری خویش همه را متحیر و مفتون می‌ساخت در موقع این داستان تقریباً بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت عارضش تازه سبز شده بود با صورت زیبای خود سیرتی نیکو توأم داشت و با اخلاق پسندیده و هنر و دانشی که معمول آن عصر بود آراسته اسمش در تمام ایران مخصوصاً در ممالکی که موضوع این داستان است معروف بود هر وقت دایه‌ها می‌خواستند طفلی را ساکت و آرام کنند اسم سهراب را به زبان می‌راندند سرکردگان سربازها را با نام او به مراقبت و وظیفه‌شناسی دعوت می‌کردند. به دست آوردن این جوان یکی از آرزوهای دیرینه پادشاه بود زیرا

می‌دانست که نه تنها خویشان و خانواده‌اش خواهان او بودند بلکه عموم مردم آن سرزمین از غنی و فقیر و جوان و پیر او را می‌پرستیدند و اگر موفق شود که او را اسیر نگاه دارد تمام آن قبایل را مطیع و منقاد خواهد نمود و این سیاست و تدبیر کاری کند که شمشیر آبدار و سپاه بی‌شمار از عهده برنیاید. پس خوانندگان تعجب نخواهند کرد از اینکه شاه از دیدار غیر مترقب سهراب آن همه خوشحال گردید زیرا چیزی را که در آسمان می‌جست در زمین یافت و چنان مسرور شد که اندرون و حرم و حسادت همه را فراموش کرد با آنکه نسبت به حیثیت و امنیت حرم به حدی متعصب بود که آنی از آن غافل نمی‌شد.

به واسطه یک چنین حادثه مهمی جا داشت که در آن روز به تفرج و شکار خاتمه داده شود شاه امر کرد که فوراً به اردوگاه فیروزکوه مراجعت کنند البته برای ورود جوان اسیر به اردوگاه تشریفاتی بس ناگوار و تأسف‌آور آماده شده بود زیرا با دست و پای بسته روی اسب یدک نشسته و از جلو نظرها او را می‌بردند و آنهائی که دیروز از شنیدن اسمش زهره می‌باختند امروز زبان به رجزخوانی گشوده ناسزا می‌گفتند و دشنامش می‌دادند و او تمام این ناملایمات را با کمال خونسردی تحمل می‌کرد و هر چه بیشتر اهانت می‌دید بیشتر به خونسردی و بی‌اعتنائی می‌افزود.

خبر ورود سهراب چند لحظه قبل از آنکه وارد شود به اردوگاه سلطنتی پیچیده بود تمام مردم اردو و اهالی آن حول و حوش ازدحام کرده بودند و چنان مشتاق تماشایش بودند که گفتی رستم داستان یا دیو سفید را می‌آورند سهراب را پای چادر فراش‌خانه که معمولاً نزدیک

سراپرده است پیاده کرده و تحت‌الحفظ نگاه داشتند تا فرمان شاه درباره‌اش صادر گردد و البته همه حدس می‌زدند که شاه نسبت به آن بدبخت چه معامله خواهد کرد و بنابراین در کمال سختی و اهانت با او رفتار می‌کردند و از دشنام و ناسزا کلمه‌ای فروگذار نمی‌کردند و اگر کسی برای کنجکاوی به سخنان زشتی که به او می‌گفتند گوش فرا می‌داشت دشنام‌ها و فحش‌هائی نسبت به روح مادر و قبر پدر آن هم چنان زشت و رکیک می‌شنید که از خجالت سرخ می‌گردید از چنین رفتار نامردانه‌ای جا داشت که آن جوان رشید از جا در رود و تاب نیاورد اما احساساتی قوی‌تر از غرور و تکبرش جلوگیری می‌کرد و آن عشق و محبتی بود که نسبت به امینه در دل داشت زیرا هر چند امینه را تا آن روز ندیده بود ولیکن نظر به شهرتی که در حسن و وجاهت و نجابت و اصالت داشت در تمام خطه مازندران سخن‌ها در مدحش می‌گفتند و همان‌طور که خودش را به مردی و مردانگی پسندیده بودند و دوست می‌داشتند امینه را هم به واسطه پاکی سیرت و پاکیزگی صورت می‌پرستیدند و دعا و ثنایش می‌گفتند و آنان که به صفات حمیده و کمالات پسندیده سهراب آگاه بودند نه از راه تملق بلکه از طریق تحقیق می‌گفتند که در تمام خاک عراق هیچ کس چون سهراب لایق گنج نفیسی مانند امینه نخواهد بود آیا غریب به نظر نمی‌آمد که در مملکت اسلامی و در چنان محیطی که عشق و محبت در نظر اول ناشایسته می‌نمود سهراب در یک ملاقات مختصر عاشق دل باخته امینه بشود؟ در هر صورت شرح قضیه از این قرار بود و سهراب فکری جز صورت زیبای امینه در خاطر نداشت و در هر لحظه جزئیات آن ملاقات را به تصور می‌آورد تمام کلماتی که از زبان شیرینش

ادا شده بود در دل باز گفت می‌نمود هر نگاه دلبرانه‌اش را تعبیر و تفسیر می‌کرد و از تمام آن کیفیات حدس می‌زد که آتیه درخشانی در پیش دارد و مورد محبت آن شاهزاده خانم است و چنان در این افکار دلنشین غوطه‌ور بود که به طعنه و تمسخر و فحش و دشنام غلامان و فراشان به قدر عوعوسگی اهمیت نمی‌گذاشت و تمام آرزو و امیدش این بود که محبت او هم در دل امینه اثری کرده باشد و مورد محبتش واقع شود والا به‌کلی مأیوس و از زندگانی بیزار می‌گردید.

به مجرد اینکه شاه به اردوگاه نزول اجلال فرمود معجلاً قاصدی به تهران گسیل داشت و امرداد که حاجی ابراهیم صدراعظم فوراً شرفیات شود در قضایای کشوری و امور سیاسی آغامحمدخان سعی داشت که با آن وزیر عاقل مشورت نماید و در این مورد هم راجع به رفتاری که نسبت به سهراب درنظر داشت مشورت را لازم می‌شمرد زیرا موضوع اطاعت و انقیاد مازندران و اتحاد و ائتلاف ترکمان با این جوان اسیر ارتباط کامل داشت و در انتظار ورود حاجی ابراهیم به خود زحمت می‌داد و خودداری می‌کرد که با سهراب سختی و خشونت ننماید زیرا از خون سردی و بی‌اعتنائیش خاطر ملوکانه سخت متغیّر و خشمگین شده بود و با خشم و غضب می‌گفت: عجب پدر سوخته‌ای است که در اردوگاه خودمان هم به ریش ما می‌خندد و به غرور ما بی‌اعتنائی و بی‌احترامی می‌کند بدون ترس و وحشت قدم به‌کشور ما می‌گذارد و مقام سلطنت ما را استهزاء می‌کند و اکنون هم راحت و آسوده نشسته و از عقوبت و شکنجه مصون مانده است. پس خاصه‌تراش را بخواند و دستور داد که مراقب حال سهراب باشد و به جاسوسی پردازد و به آنچه می‌گوید

و می‌کند توجه داشته باشد و گزارش مشاهدات خود را به توسط صادق به عرض برساند.

روز بعد حاجی ابراهیم به فیروزکوه وارد شد و در مقابل شاه تعظیم کرد به محض این که امر شاه به او ابلاغ شده بود باکمال عجله چاپاری به اردوگاه شتافت و چون به اخلاق شاه آشنا بود می‌دانست که بهترین وسیله برای جلوگیری از خشم و غضب شاه تعجیل در اطاعت و فرمان‌برداری است پس بدون این‌که چکمه از پای درآورد یا گرد و غبار راه را از رخت و کلاه بتکاند به چادر سلطنتی مشرف شده بود شاه فرمود حاجی خوش آمدی بیا بیا نزدیک شو زیرا که روح من خسته شده و این مازندرانی بد اصل صفرایم را به حرکت آورده با او چه معامله باید کرد؟

صدر اعظم گفت قربانت شوم بخت و اقبال به درگاه شهریاری روی آورده نباید در این کار عجله کرد فرصت را نباید از دست داد سهراب سگ کیست که باعث نگرانی وجود مبارک باشد ـ در این موقع قبلهٔ عالم با فی‌الجمله عفو و اغماض مالک الرقاب مازندران و ترکمان خواهد شد و انحراف از این صراط مستقیم ممکن است مجالی برای این افتخار باقی نگذارد.

شاه گفت حاجی خوب گفتی اگر تو نبودی من سرش را می‌بریدم و به حصار استرآباد پرتاب می‌کردم که برای پدرناپاکش پیش‌کش باشد حرف بزن بدانم چه باید کرد.

حاجی ابراهیم گفت من که هستم که گستاخی کنم و عقیده خود را به خاک پای شاه شاهان عرض کنم من از غبار کمترم ولیکن چون امر شاه مطاع است عقیده غلام این است که نسبت به مازندرانی نباید با سختی و

خشونت معامله شود بلکه باید با او مهربانی نمود و مثل گروگانش نگاه داشت و کاری کرد که در مدت توقف به او خوش بگذرد و راحت باشد اعلیحضرت باید زنی را به عقد نکاهش درآورد و وعده دهد که در دربار مصدر خدماتی می‌شود و ترقی می‌کند شاید در آتیه یک نفر نوکر صدیق با وفا از کار درآید و به این وسیله یک قسمت از رعایای جنگجوی شاه سرصلح و اطاعت پیش آرند و برای جان نثاری همیشه حاضر باشند جان نثار عقیده خود را عرض کرد حال منوط به مشیت ملوکانه است که قضاوت فرماید که آیا صحیح عرض کرده‌ام یا خلاف آغامحمدشاه از شنیدن این سخنان لحظه‌ای چند تامل کرد و به فکر فرو رفت و بالاخره آهسته و شمرده گفت عیب ندارد بد نمی‌گویی فی‌الواقع خوب گفتی بارک‌الله حاجی خوب رأی دادی بسر شاه خوب گفتی این مثل مشهور حقیقت دارد که گفته‌اند: وزیر عاقل لنگر کشور است حاجی تو هم لنگر کشور هستی حالا برو برو راحت کن ما باز در این باب مذاکره خواهیم کرد چه خوب شد که یارو را نکشتیم.

صدر اعظم مرخص شد ولیکن شاه نمی‌توانست از عذاب و عقوبت اسیرش خودداری کند و مانند تازی که با وجود پوزه‌بند به طعمه خود عوعو می‌کند و جستن می‌نماید آن پادشاه مستبد هم با وجود نصایح صدر اعظم که مانند زنجیر در بندش نهاده بوده دائم در جوش و خروش بود و آنی آرام نمی‌گرفت و بقوزپشت می‌گفت حالا چه می‌گوید چه می‌کند البته در چادر است و کنار فرش نشسته دلاک گفت قربانت شوم اسیر چیزی نمی‌گوید ولی معلوم است که خیلی مغرور و از خود راضی است چنان با نخوت و غرور به این و آن نگاه می‌کند که گویا به کثافت نظر

می‌اندازد دماغش را خیلی بالا گرفته و به فحش و دشنامی که شکر خدا مثل باران بر او می‌بارد هیچ اعتنایی نمی‌کند.

شاه پرسید آیا دانستی برای چه مقصودی به این حول و حوش آمده آیا افسانه‌ای را که در باب شکار کردن و شب در بیابان ماندن به عرض رسانید حقیقت دارد.

قوزپشت گفت به نمک شاه به ارواح پدر شاه سوگند که محال است مقصود سهراب آشکار شود زیرا به کلی از حرف زدن خودداری می‌کند گویا می‌داند که کم گفتن نقره است و هیچ نگفتن طلا است.

شاه متغیّر شد و گفت الحق که خیلی الاغی ای نوکرهای پدر سوخته شاه باید شما بی‌عرضه‌ها را تحمل کند و به شما گوش مال ندهد من باید ریش کثیفت را ببرم برو حیوان برو و بعد از این وظیفه خود را بهتر به جای‌آور اگر مازندرانی را به حرف در نیاوری روزگارت را سیاه خواهم کرد.

با اینکه خاصه‌تراش به فحش و دشنام شاه معتاد بود هر وقت به هوش و فراستش توهینی می‌دید عصبانی می‌گردید و در این موقع سخت متغیّر و خشمگین بود زیرا آن چه کوشش کرده و حیله‌ها انگیخته بود که از سهراب چیزی بفهمد همه به در رفته و هیچ نفهمیده بود اما رقیبش صادق در این باب بهتر موفق شده بود و اعتماد آن جوان اسیر را با مختصر مذاکره و گفتگوئی چنان جلب کرده بود که قوز پشت با آن همه جاسوسی و حیله گری و آن ملاقات‌های مفصل و مذاکرات مطول پاک متحیر و مبهوت مانده بود زیرا سهراب کشف کرده بود که صادق برادر مریم و محرم اسرار و ندیم محبوبه اوست و آنها که عاشق بوده‌اند

می‌دانند که میان عاشق و آنهائیکه با معشوق ارتباطی دارند چه علاقه و توجه کاملی موجود است پس جای تعجب نیست که چون سهراب دانست او برادر مریم است از در صفا و محبت درآمد و چنان ارادتی به خرج داد که صادق را مرید خود ساخت و صادق با اینکه ظاهراً سخت بود اما قلبی مهربان داشت و همیشه حاضر بود که نسبت به بیچارگان و درماندگان کمک کند و بنابراین به مقدرات سهراب بی‌نهایت غمخوار و علاقه‌مند شد و نذر کرد تا حدی که مقتضای احتیاط باشد در تمهید وسایل سعادت و خوشحالیش بکوشد پس چون صادق به خدمت شاه آمد گزارش از حال سهراب بعرض رسانید که تا حدی روشن بود و اطمینان داد که آن چه به عرض رسانیده عین حقیقت بوده و گفت سهراب سر تسلیم پیش آورده و به تقدیر راضی شده و آرام و آسوده چشم و گوش به فرمان شاه دوخته است.

یک چنین گزارش بعد از کنکاش که با صدراعظم شده بود در خاطر شاه تأثیر خوبی بخشید و رفته رفته آتش خشم شاه را که نسبت به سهراب شعله‌ور شده بود خاموش ساخت و با آن که بی‌رحمی و شقاوت نسبت به نوع بشر پایه و اساس اخلاقش بود معذالک بر نفس خود تسلطی داشت و می‌توانست به مقتضای صرفه و مصلحت سیاست دیگری پیش گیرد و از حرص و شهوت خود جلوگیری نماید.

در صبح روز بعد شاه صدراعظم را احضار کرد و چون رأی و عقیده او را پسندیده بود احساسات خود را تغییر داده و سختی و صلابت را در باره سهراب به لطف و رأفت مبدل ساخته بود زیرا پس از بیدار شدن و هنگام لباس پوشیدن به توسط صادق گزارش رضایت بخش از بابت

سهراب رسیده بود و وقتی که حاجی ابراهیم به حضور آمد شاه خلق خوشی داشت و شفاعت صدراعظم درباره سهراب مؤثر شده بود.

شاه گفت خوب حاجی آقا برای مصلحت امور مملکت فکر خوبی کرده‌ای ما را عقیده تو پسند افتاده باز هم باید در این باب سخن بگوئی حاجی جواب داد علاوه بر آنچه غلام گستاخی کرده و به خاکپای مبارک تقدیم داشته جان نثار فکر کرده است که محبوس را باید بدست ضرب‌علی‌خان نسق‌چی باشی سپرد و او را مسئول مراقبت و محافظتش قرار داد و در سالهای اول در خانه او محصور و تحت نظر باشد تا آنکه بواسطه عروسی اهل شود و در دربار گردون مدار مصدر خدمتی گردد و بعد، از این از مستخدمین صدیق و قابل استفاده واقع شود یک چنین وثیقه مهمی از گروگانی معمولی البته بیشتر اهمیت دارد و بیشتر باید مورد توجه و مراقبت باشد.

شاه گفت چنین باشد بدنگفتی ما راضی شدیم و در همان لحظه به صادق که در حضور بود فرمان داد که نسق‌چی باشی را احضار کنند.

این منصب یکی از مناصب مهم دربار ایران و به عهده یکی از رجال عالی‌رتبه مفوض شده بود و او هرگز از آستان شاه دور نمی‌شد ـ چون امر شاه به او ابلاغ شد فوراً به حضور آمد و در فاصله زیادی کفش از پا درآورد و چنان تعظیمی کرد که سرش به زمین می‌رسید و او مردی بود بلند قامت قوی بنیه چهارشانه قیافه‌ای سبع داشت و چمشهایش زیر سایه ابروان کلفت پنهان شده بود ریشش انبوه و مجعد از هیکلش پیدا بود که رفتار نامرتبی دارد و سخت قسی‌القلب است.

شاه گفت ضرب علی تو باید نگاهداری سهراب را که طالع شاه در بند

اسارت ما قرار داده عهده‌دار باشی و مانند گروگان شاه سالم و راحت نگاهش داری و هر وقت احضارش کنم باید صحیح و سالم تحویلش بدهی و بدان که اگر در وظیفه خود تکاهل ورزی سرت به باد فنا خواهد رفت.

آن موکل عذاب و عقاب با ترشروئی که داشت گفت به چشم.

شاه گفت باید با توجه و دقت از او پرستاری کنی زیراکه او از قبیله ما و از منسوبان ماست مبادا چیزی از او دریغ کنی جز آزادی هر چه بخواهد باید برای او فراهم سازی و همیشه باید از حالش خاطر ما را آگاه نمایی.

ضرب علی خان گفت به چشم.

شاه فکری کرد و گفت با هیچ کس نباید ارتباط داشته باشد مگر با اشخاصی که ما خودمان گاهی اجازه بدهیم.

ضوبعلی خان گفت به چشم.

شاه از صدراعظم پرسید آیا مطلب دیگری هست آیا فرمان دیگری هم باید صادر کنیم.

صدراعظم گفت قربانت شوم ترتیب زندگانی آتیه سهراب هم مورد توجه خاطر همایونی است.

شاه گفت راست است راست است الان به خاطرم آمد ضربعلی خان تو را دختری است زیباکه چشم‌های درشت دارد و با سلیقه و هنرمند و دانا و چیز فهم است باید او را به زنی به سهراب بدهی این اقدام برای ترقی و سعادت مملکت ما لازم است اما مطلب باید محرمانه باشد و الا سرت را می‌برم.

میرغضب‌باشی با همان ترشروئی گفت به چشم.

شاه گفت حالا مرخصی و او تعظیمی کرد و فوراً از چادر بیرون رفت.

بعد از رفتن نسق‌چی‌باشی در عضلات خشن صورت شاه تغییری نمایان شد مثل اینکه تبسمی کرده باشد و گفت والله و بالله که این نوکر خوبی است الان می‌رود و به همان آسانی که سری را از تن جدا می‌کند دخترش را وامی‌دارد که زن سهراب بشود اگر دیگری بود من به او اعتماد نمی‌کردم پس با همان حالت تبسم گفت من نوکرهای خوبی دارم ماشاءالله محمد شاه با چنین چاکران صدیقی که طالعش به او نصیب کرده هیچ وقت از دشمن نمی‌ترسد. بعد رو به جانب حاجی ابراهیم کرد که هنوز در مقابل شاه ایستاده بود و گفت آیا باید این جوان را ببینم؟ آیا باید فرمان بدهیم که به حضور شرفیاب شود؟

صدراعظم گفت هر چه شاه اراده فرماید مطاع است ضمناً باید به خاطر مبارک زال خان ترکمان نیز متوجه باشد و درباره مازندران هم تمهیدی بفرمایند.

شاه گفت ماشاءالله تو وزیر عاقلی هستی بلی خبر اسارت سهراب باید فوراً به مازندران برسد تا آن سگ‌های یاغی از این به بعد به تکلیف خود آشنا شوند و بدانند که اگر ذره‌ای در خدمتگزاری مسامحه کنند سرشان از بدن جدا خواهد شد پس ما باید فوراً قاصدی اعزام داریم و قاصد باید نشانی‌هایی هم از خود سهراب همراه داشته باشد تا ترکمانان پیغامش را باور کنند.

صدراعظم تصدیق کرد و برای عرض تشکر نسبت به تمجید شاهانه گفت من سگ کی هستم که در مقابل قبله عالم ادعای عقل کنم.

سپس آغامحمدخان فرمان داد که سهراب مازندرانی را به حضور آورند شاه می‌خواست سهراب در چادر سلطنتی و بارعام شرفیاب شود و او را به تمام درباریان نشان دهد ولیکن صدراعظم عرض کرد که در این موقع بهتر است نیات شاهانه در پرده باشد شاه هم سیاست و تدبیرش را پسندید و امر کرد که در همان چادر خلوت به حضورش بیاورند.

مأموریت احضار سهراب به عهده صادق محول شد و او مخصوصاً مراقبت کرد که جز خودش هیچ کس به این امر مهم نپردازد زیرا می‌خواست سهراب را از مقاصد شاه آگاه سازد شاید به این وسیله آن جوان رشید را از نخوت و غرور فرو نشاند و در حضور شاه خاضع و خاشع باشد و نظر لطف و مرحمت ملوکانه را نسبت به او بیشتر جلب نماید و در ضمن آداب و رسوم شرفیابی و طرز تکلم با شاه را به او بفهماند چون صادق وارد شد سهراب نماز صبحش را بجا آورده و با خاطری شاد و آسوده در گوشهٔ چادر زندان نشسته بود و برای هر عقوبت و عذابی که تقدیر مقرر کرده بود هیچگونه وحشت و دغدغه خاطری نشان نمی‌داد همین که چشمش به صادق افتاد از جای برخاست و با تعارفات دوستانه خوش‌آمدی گفت چه صادق تنها رابطه بین او و محبوبه بود و با کمال شکیبایی از مقدرات خود پرسید که آیا چند وقت دیگر زنده خواهم بود زیرا از مطالعه اوضاع چنین نتیجه گرفته بود که تنها مرگ می‌تواند به واقعه اسارتش خاتمه دهد اما چون نظر شاه را نسبت به خود دانست متحیر گردید و حالی بر او دست داد که به وصف نمی‌گنجید و او همواره از حبس طولانی متنفر و منزجر بود و به واسطه مهجوری از خانواده و محرومی از آزادی و استقلال مرگ را بر زندان ترجیح می‌داد

و اگر در آن ساعت به حیات علاقه‌ای داشت همانا برای خاطر امینه بود که ظهورش در زندگانی او تأثیر مهمی می‌نمود.

صادق از آنچه در حضور شاه درباره او مذاکره شده بود آگـاهش نمود ولیکن راجع به عروسی او با دختر نسق‌چی‌باشی سـخنی بـه مـیان نیاورد زیرا شاه مخصوصاً تأکید کرده بود که مطلب پنهان بماند سهراب با نهایت دقت به سخنان صادق گوش می‌داد اگر پای امینه در مـیان نـبود اسارت را بزرگترین بدبختی دوره زندگانی خود می‌شمرد و به هر ترتیبی که بین او و مرگ فراهم می‌گشت پشت پا می‌زد ولیکن حالا هیچ از آن بدبختی و سختی نگران نبود و وحشتی نداشت زیرا دلش خوش بود که در همان هوا و فضا و در همان مرکزی زندگانی می‌کند که امینه محبوبش اقامت دارد و حس می‌کرد که آن روح لطیف را از آزادی و زنـدگانی بیشتر می‌خواهد و در هر موقع دیگر سهراب آغامحمدخان را یک نفر آدم معمولی و هم سرخود می‌شمرد و چنان به حضورش می‌رفت که به ملاقات هم شأن خود برود یا محکومی که خود را به جلاد تسلیم نماید اما در آن وقت طبیعتش تغییر یافته بود و به صادق وعده می‌داد کـه در تواضع و فروتنی هیچ کوتاهی نکند و چیزی نگوید که باعث خشم شاه گردد و هر چه شاه ستیزه کند او بیشتر بردباری نماید.

فصل پنجم

جواب شیرین خشم را فرو
می‌نشاند و سخن تلخ باعث غضب
می‌شود

«ضرب‌المثل سلیمان»

سهراب در موقع شرفیابی از اجرای مراسم ادب و احترام کوتاهی نکرد کفش‌ها را در فاصله مقرر از پا درآورد و تعظیم‌های معمولی را بجا آورد و به اشاره صادق به مسافتی در مقابل شاه بایستاد تا فروتنی خود را نشان بدهد اما شاه فرمان داد که نزدیک برود و بهتر سخن گفته شود سهراب اطاعت کرد و بدون حجب و رعب پیش رفت و سر و گردنی برافراشته بود و مردانگی وقار از هیکلش آشکار بود و راستی قامت رعنایش با شکل بدترکیبی که در مقابلش بود تفاوتی عجیب و غریب داشت.

شاه لحظه‌ای چند به او نگریست و بعد بر طبق آنچه کنکاش کرده بود به صدراعظم گفت ماشاءالله جوان قشنگی است.

اما این کلمات را طوری ادا می‌کرد که گفتی خنجری بود که از حنجره‌اش بیرون می‌آمد و حاجی ابراهیم هم دچار محظور شده بود و

می‌ترسید مبادا شاه به زیبایی سهراب و به زشتی خود متوجه و خشمش شعله‌ور شود پس به عرض بلی بلی اکتفا کرد و ساکت ماند.

لحظه‌ای چند سکوت درگرفت و در این سکوت شاه از سهراب چشم برنمی‌داشت مثل این بود که می‌خواهد از لذت اسیر کردنش بیشتر تمتع ببرد بالاخره نتوانست شرارت باطنی خویش را پنهان دارد و با لحنی نیمه تمسخر و نیمه جدی گفت: سهراب تصدیق کن که پدرت از کثیف‌ترین سگ‌ها پست‌تر است و هر روز و هر ساعت و هر لحظه پدرسوختگی‌ها می‌کند و به مناسبت فتنه و فساد اوست که ترکمانان از راه دررفته‌اند و اکنون چون تو جوان بی‌گناهی باید به آتش او بسوزد حاجی ابراهیم چنین نیست؟

صدراعظم جواب داد بلی قربانت گردم

سهراب از شنیدن این کلمات رنگش پرید و جبین درهم کشید و لبها به دندان بگزید اما به محض اینکه چشمش به صادق افتاد فوراً ساکت و آرام ماند.

شاه گفت این سگ‌های نجس ترکمان گمان می‌کنند که اتحاد منحوسشان برای مملکت ایران اهمیتی دارد من به آنها اجازه داده بودم که در جنگ‌ها در رکاب من باشند و از گرد و خاک اسب‌های من کسب شرافت و افتخار نمایند حالا خیال می‌کنند که بدون آنها کاری از پیش نمی‌رود و چون خود را در جنگل‌های انبوه و کوه‌های سخت می‌بینند گمان می‌برند مرا به آنها دست رس نیست و از مجازات و عقوبت مصون هستند و با این خیالات پوچ فارغ‌البال نشسته و به ریش ما می‌خندند لیکن ما هم تا این درجه حیوان نیستیم من همان پادشاهی هستم که پدر ارس‌ها

را در اجاق خودشان سوزاندم من آنم کـه فـرنگی‌های سگ را مـجبور کرده‌ام که غبار کفشم را بلیسند من آنم که سرتاسر مملکت را چنان امن و امان کرده‌ام که دولتمندترین اصفهانی‌ها کیسه پر از تـومان را روی سـر می‌گذارد و به مفلس‌ترین بختیاری‌ها در سفر برمی‌خورد و اصلاً صدمه و اذیتی نمی‌بیند و یک پول سیاهم از مالش به سرقت نمی‌رود شماها سگ کی هستید شما رجاله‌های مازندران جسـارت و گستاخی را بـه جـائی رسانیده‌اید که علم یاغی‌گری برافراشته‌اید والله بالله به ریش مقدس پیغمبر سوگند به ذوالفقار علی قسم اگر این مرد (اشاره به صدراعظم) نبود تو را که سهراب هستی و تمام قبیله‌ات را که در رأس آنها پدر گور به گورت باشد تماماً قطعه قطعه می‌کردم و از هـر قـطعه‌ای دروازه‌هـای تـهران را زینت می‌نمودم و قبل از آنکه نور ماه نو بر شما بـتابد پـوست از تـنتان می‌کندم و فرش درگاه یهودی‌ها و نصرانی‌های سگ می‌ساختم تا آنها که از پدر پدرسوخته‌ات نجس‌تر هستند پوست شما را لگد مال و کثیف کنند می‌شنوی؟ شاه با نهایت خشم و غضب به آن اسیر فریاد می‌کرد و نعره می‌کشید و می‌گفت می‌شنوی ای کمتر از مرد چشم‌ها را باز کن و شکر خدای را بجا آر که مورد مرحمت شاه واقع شده‌ای و هنوز سرت روی شانه‌ها برقرار است در صورتی که بایستی سر نحست لگد مال سم اسب ما باشد.

از این سخنان چنان انقلابی در حالت سهراب روی داد که عزمی که برای تحمل و بردباری از رفتار شاه جزم کرده بود یکباره از دست رفت و نه تنها وضع خطرناک خود را فراموش کرد بلکه عشق و محبت امینه هم در آن ساعت از خاطرش محو شد و وقـتی کـه آن کـلمات رکـیک و

دشنام‌های شدید را درباره پدر می‌شنید نمی‌توانست آرام بماند و انتقام نکشد خون جوانش در رگ‌ها می‌جوشید و از این رفتار نامردانه سخت متنفر شده بود اگرچه قبلاً این معامله را پیش‌بینی کرده و پیه انواع زحمات و مشقات را بر تن مالیده بود و می‌دانست که شاه نسبت به او بی‌احترامی‌ها خواهد کرد و دشنام‌ها خواهد داد ولیکن هیچ به مخیله‌اش نمی‌گذشت که چنین الفاظ رکیک و فحش‌های زشت به گوشش خواهد رسید چون آخرین کلمات شاه گفته شد سهراب با کمال وقار و متانت قدمی پیش رفت و قد برافراشت در صورتی که آثار رشادت و دلاوری از چهره‌اش آشکار بود و با لحنی محکم و سخت به شاه گفت راست است که من در دستت اسیرم و بی پشت و پناه هستم و تو قدرت داری که هر چه می‌خواهی بکنی اما بشنو که چه می‌گویم آنچه درباره من گفتی همه را فراموش می‌کنم تو می‌توانی مرا قطعه قطعه کنی و از گوشتم برای سگان و تازیانت طعمه بسازی.تو می‌توانی مرا به غلام‌هایت بسپاری تا شکنجه کنند و زجر دهند من اصلاً شکایت نمی‌کنم اما حق نداری به پدرم جسارت کنی پدرم با تو برابر است بلکه ترقی و تعالی تو تا حدی مربوط به اوست و مقایسه او با تو مثل مقایسه خالص‌ترین طلاها با پست‌ترین مس‌هاست وقتی که تو به پدرم بی‌احترامی می‌کنی من تاب نمی‌آورم و زبان می‌گشایم و به تو می‌گویم ای سگ پست فطرت آنچه به پدرم دشنام دادی به روی خودت پرتاب می‌کنم و به هیکل منحوست تف می‌اندازم حالا هرچه دلت می‌خواهد بکن.

انفجار بمب و اشتعال کوه آتش‌فشان و انقلاب ملت با مقایسه خشم و غضب شاه چیزهای بی‌اهمیتی به حساب می‌آمدند رنگ از صورت شاه

پرید و مثل دیوانگان کف بر لب آورد و از شدت خشم می‌لرزید و نعره می‌کشید و کلمات رکیک و زشت بر زبان می‌راند و با آن حال از جای برخاست و خنجر از غلاف بکشید تا به حلق سهراب فرو برد و شهوت غضبش را فرو نشاند اما صادق پیش دستی کرد و خود را به جانب سهراب انداخت مثل اینکه می‌خواهد آن بیچاره را به مجازات رساند حرکت صادق شاه را به حال آورد و از آن دیوانگی خودداری کرد و دوباره بر مسند بنشست و فراشان را مخاطب ساخت و فریاد برآورد که‌ای بچه‌های پدرسوخته کجا هستید می‌بینید که به پادشاه شما دشنام می‌دهند و شما انتقام نمی‌کشید بکشید بکشید این سگ نحس نجس را و جسد کثیفش را پیش کلاغان بیاندازید صادق به بهانه جمع‌آوری فراش‌ها از چادر بیرون جست اما یکی از آنان که غیورتر بود با خنجر برهنه به سهراب حمله برد تا فرمان قتل را اجرا کند که ناگاه صدراعظم شتابان خود را به پای شاه انداخت و گفت قربانت شوم برای حیثیت و شرافت تاج و تخت سلطنت خون نریزید برای خاطر پیغمبر اکرم برای سلامت ذات مبارک از خون این بدبخت درگذرید منافع و مصالح تاج و تخت خیلی نفیستر از زندگانی این جوان دیوانه و نادان است.

تضرع و زاری بی‌روی و ریا صدراعظم که با آن همه جلالت قدر با کمال خفت و ذلت به سجده افتاده و با دلسوزی و غمخواری زبان به نصیحت گشوده بود در خاطر مؤثر شد شاه با اشاره‌ای دست فراش‌ها را فوراً از حمله و هجوم بازداشت و از ضربت‌های مرگ‌باری که برای سهراب بدبخت تهیه کرده بودند جلوگیری نمود اما شاه آرام نشده بود و از خشم بر خود می‌لرزید و لب می‌گزید و به صورت اسیر نگاه می‌کرد و

با نعره و فریاد گفت برو بیرون. گویا چشمش از دیدار سهراب منزجر بود یا آن قامت رعنا و صورت زیبا باعث رشک و حسد و مایه افزونی خشم و غضبش می‌گردید ولیکن همین که مطمئن شد سهراب بیرون رفته به اطراف نگاهی کرد و به صدراعظم که هنوز در حال سجده بود گفت حاجی برخیز ما از تو راضی هستیم اما والله و بالله این سگ مازندرانی را فراموش نمی‌کنم هر چه می‌شود بشود من زمین را از کثافت وجود این سگ پدر و قبیله نانجیبش پاک خواهم کرد آخر من پادشاه هستم و بر تخت نشسته‌ام چطور این پدرسوختگی‌ها را متحمل شوم.

صدراعظم از جا برخاست و با تمام فصاحت و بلاغتی که در قوه داشت در مدح و ثنا سخن‌ها راند و خود را در مقابل کیاست و فراست قبله عالم نادان و ناقابل خواند و گفت اولاً خون چنین اسیر بی‌پشت و پناهی چه لیاقت دارد که در آستان چنین پادشاه بزرگواری ریخته شود و در ثانی حیف است که مانند سهراب وسیله گران‌بهایی از دست داده شود و آن همه فوائد مهم سیاسی و مصالح مفید مملکتی برای لذت انتقام از میان برود ـ صدراعظم چون شاه را بسیار آشفته و پریشان می‌دید جرأت نمی‌کرد مطالب خود را صریح و بی‌پرده بگوید بلکه به زبانی سخن می‌گفت که برای گوش چنان مستبدی گوارا و مناسب باشد در بیان مقصود هم حتی‌المقدور به کوتاهی می‌پرداخت که مبادا شاه را توهین و جسارت سهراب دوباره به خاطر آید و آتش خشمش زبانه کشد و ضمناً لازم دانست که شاه را سرگرم کند و از آن واقعه تأثرآور به کلی منصرف سازد پس اجازه داد که متضلمین و متصدیان امور و مأمورین خدمت برای عرض گزارش و اخذ دستور به حضور همایونی شرفیاب شوند و خاطر

مبارک به امور درباری و مملکتی مشغول گردد از جمله اشخاصی که شرفیاب شدند میرشکار بود که خوانندگان تا حدی با او آشنا شده‌اند و او سری بزرگ داشت و ریش و سبیلی انبوه و فراوان چشم‌های درشت ابروهای پهن شانه‌های فراخ رفتارش خشن و زننده بود و از آداب و رسوم درباری چندان اطلاعی نداشت با اینکه شاه در شکارگاه‌ها او را از احترامات و تشریفات معفو کرده بود ولیکن به طور کلی وقتی که بر مسند سلطنت نشسته بود خیلی دقت داشت که آداب و رسوم را حفظ کند و روی خوش به سگی نشان ندهد مبادا وحشت و دهشتی که مردم از او در دل دارند از میان برود و صلابت و ابهتش بی‌رونق گردد.

برای اینکه علت شرفیابی میرشکار در حضور شاه معلوم شود باید دانست که غالباً نزد سلاطین ایران عادت بوده است که در موقع شکارهای بزرگ و مهم که عده زیادی بز کوهی و آهو و گوزن و گورخر و غیره صید می‌کردند به یادگار آن شکارگاه مناری می‌ساختند و سر حیواناتی را که صید کرده بودند در اطراف آن نصب می‌نمودند الان هم نمونه‌ای از آن منارها در گلادون اصفهان دیده می‌شود و آن یادگار شکارگاه شاه اسماعیل معروف است و با وجود اینکه قرن‌ها از آن گذشته هنوز برپاست و شاخ‌های پاره‌ای حیوانات در آن پیدا. آغامحمدخان هم مصمم شده بود که چنین یادگاری برپا کند تا موقع دستگیری سهراب حیوانات زیادی هم صید کرده بودند به حدی که با سر آنها ممکن بود کلمه منار خوبی ساخته شود و بعد از گرفتاری سهراب برحسب پیشنهاد یکی از درباریان قرار شد سر سهراب را هم در بالای کله حیوانات نصب کنند تا از اقبال بی‌زوال شاه نمونه و یادگاری باشد و انجام این امر به عهده میرشکار

محول شده بود و چون ناسخی بر این دستور صادر نشد میرشکار باکمال عجله و شتاب در همان روز منار را ساخت کله شکارها را بر آن نصب کرد و در قله منار نیزه‌ای آهنین قرار داد تا سر سهراب را روی آن بگذارد.

میرشکار شرفیاب شد و تعظمی کرد چکمه‌ها را هم درنیاورده بود زیرا نظر به شغلی که داشت این امتیاز بر او مقرر بود و بدون اینکه شاه به او نگاه کند شروع به سخن کرد.

از این بی‌احترامی شاه دوباره متغیّر شد و مثل اینکه کبریتی به آتش خاموش برسد فوراً مشتعل گردید و فریاد به فحش و دشنام برآورد و گفت تو که هستی کدام سگی چرا در حضور من با چنین سری که سال‌ها پیش از این باید به دهان توپ بسته شود ایستاده مگر شاه یهودی یا فرنگی است که این طور بی‌ادبی می‌کنی مگر من در مملکت خودم نیستم یک نفر بچه مازندرانی به ریشم می‌خندد و حالا یک الاغی که خود را آدم می‌خواند مسخره‌ام می‌کند مردکه حرف بزن برای چه اینجا ایستاده‌ای.

آن آدم بیابانی اصلاً منتظر چنین برخوردی نبود و مات و مبهوت ماند زبانش به لکنت افتاد و با جمله «عرض می‌کنم» شروع کرد ولیکن ترس و وحشت زبانش را فلج کرده بود و باکوشش بسیار می‌گفت قربان کله منار برای پای بوس حاضر است بلی حاضر است تمام کله‌ها را نصب کرده‌ام به سر شاه قسم فقط جای یک کله در بالای همه باقی مانده است.

شاه از این سخن بیشتر متغیّر شد و شاید به این جهت بود که میرشکار به سر شاه قسم می‌خورد که جای یک سر حیوان در کله منار باقی است و شاه این جمله را بد تعبیر کرده و بی‌احترامی تازه‌ای پنداشته بود در هر

حال یک مرتبه خون در عروقش به جوش آمد و گفت حالا یک سر می‌خواهی گفت بلی قربان اگر پسند قبله عالم باشد شاه گفت کدام سر از سر خودت بهتر خواهد بود سپس فریاد برآورد اهای نسق‌چی‌باشی آهای میرغضب‌ها سرش را ببرید و کله منارش را تکمیل کنید.

حضار با اینکه غالباً صاحب منصبانی جنگی و مردمانی خون آشام بودند تأملی کردند و از چنان عمل شنیعی ابا داشتند و آن بی‌گناه که جان خود را در معرض تلف دید دل قوی ساخت و در دفاع خویش و استدعای عفو شاه سخنانی چنان مؤثر بیان کرد که همه منتظر بودند که یک چنین حکم وحشیانه‌ای البته فسخ شود ولیکن آن حیوان برای خون تشنه بود و جز خون ریختن علاجی نداشت و چون دید که در اجرای فرمانش تأمل می‌کنند صورت چون ابلیسش دگرگون شد پوست‌های پر از چین و شکن که از دو طرف عارضش آویخته بود ورم کرد چشمهایش مثل خون سرخ شد رنگ رویش که معمولاً پریده بود بنفش گردید می‌خواست از جای برخیزد و نه تنها آن بی‌گناه را به خاک هلاک اندازد بلکه از تمام حضار که در اجرای فرمانش تأمل کرده بودند انتقام بکشد.

در این اثنا نسق‌چی‌باشی نوکر لایق چنان مستبدی وارد شد و با قدم‌های سریع و سبک خود را به عقب آن بیچاره رسانید و به یک ضربت شمشیر خراسانی چنان بر گردنش نواخت که سرش از تن جدا شد و بدن بی‌روحش بر زمین نقش بست و سرش غلطان غلطان پیش مسند شاه افتاد چشم‌ها از حدقه بیرون جسته و زبان از دهان درآویخته و لکه‌های خون اطراف راگلگون کرده بود.

صدراعظم درصدد بود که باز به شفاعت پردازد و دوباره شاه را

ساکت و آرام نماید ولکن حرکت نسق‌چی‌باشی چنان چست و چابک بود که مجال نیافت و تا رفت به خود بجنبد کار آن بیچاره بی‌گناه ساخته شده بود و شاید خوشبختی صدراعظم در این بود زیرا شاه چنان متغیّر بود که با موعظه و نصیحت آرام نمی‌گرفت و جز با خونریزی آتش خشمش فرو نمی‌نشست و ممکن بود شفاعت صدراعظم هم به جائی نرسد بلکه بیشتر باعث زحمت و ندامت گردد در هر حال به محض اینکه چشم شاه به خون افتاد گفتی آبی بر آتش ریخته شد فوری حالتش بجا آمد در موقع خشم و غضب زیاد انقلابی دیده می‌شود که شدت و خشونت را به نرمی و ملایمت مبدل می‌کند ندای وجدان که مورد توجه نیست مؤثر می‌گردد و غضبناک را نادم و پشیمان می‌سازد و مانند شیر گرسنه‌ای که شکم خود را از طعمه انباشته فوری آرام می‌گیرد همین حالت در آغامحمدخان ظاهر گشت به کردهٔ خویش با تفکر نگریست قیافه‌اش به حالت تیرگی و خستگی معمولی بازگشت شاید خوی زشتش قتل آن بی‌گناه را باور نمی‌کرد زیرا با تغییر و تشدد به نسق‌چی‌باشی گفت باکدام اجازه به کاری که به تو مربوط نبود دخالت کردی ای سگ نابکار چرا میرشکارم راکشتی کدام ابلیس تو را وسوسه و دستت را به خونش آغشته کرد برو دعاکن که شاه همان‌طور که تقصیرکاران را عقوبت و مجازات می‌دهد رحم و رأفت هم دارد و از خطای تو اغماض می‌کند برو برو آثار عمل شنیعت را محو کن و هیکل نحس نجست را از مقابل نظرم دور دار.

اگرچه اینگونه وقایع که نمونه برجسته‌ای از بی‌رحمی و شقاوت آن مستبد بود مکرر اتفاق می‌افتاد ولیکن آن واقعه وحشت‌آور تمام اهل اردو را سخت هراسان و پریشان کرده بود و همه ساکت و صامت و مات

و متحیر مانده هیچ کدام به زندگانی خود اطمینان نداشتند و هر چند بی‌گناه بودند و با میرشکار مقتول رابطه‌ای نداشتند معذلک متوحش بودند و از غضب شاه می‌ترسیدند زیرا از نگاهش مرگ می‌بارید و با یک اشاره به خاک هلاکشان می‌انداخت و نیز از آن می‌ترسیدند که اگر متوحش نباشند به گردن کلفتی و کله شقی متهم شوند و به نخوت و تکبر متصف گردند و البته در چنین موقعی جا داشت که همه ترسان و هراسان باشند حتی صدراعظم که در نزدیکی جسد مقتول واقع شده بود تاب ایستادن نمی‌آورد و می‌خواست مرخص شود اما خودداری کرد و ترسید که مبادا پسند خاطر شاه نباشد.

بالاخره بعد از مدتی سکوت شاه به سخن درآمد و با لحنی آمیخته به تمسخر و تغییر گفت خوب حاجی تو گروگان خود را از خشم و غضب شاه نجات دادی و یک نفر از مستخدمین صدیق ما را سپر بلا کردی حالا بگو بدانم عقل و تدبیرت دیگر چه اندیشیده است. راست است که ما حالا دارای سهرابی هستیم اسیر و دست و پا بسته که مثل میرشکار دارای همان مقدار گوشت و همان مثقال خون است اما باید دانست داشتن چنین گروگانی تصرف مازندران را برای ما تأمین خواهد کرد آیا می‌توان به اطاعت ترکمانان اطمینان حاصل نمود آیا این شیربچه و پدر پست فطرتش دست از استقلال خود برمی‌دارند و بهترین و قشنگ‌ترین قسمت کشور ما را به ما وامی‌گذارند ما سهراب را فقط به همین جهت زنده نگاه داشته‌ایم حرف بزن حاجی حرف بزن حالا باید خیلی عقل و کفایت به خرج بدهی زیرا ما را از اجرای عدالت و انتقام بازداشتی و از نوکر صدیق و با وفائی محروم کردی و خیلی مشکل است دیگری چون میرشکار پیدا

شود و خدمات او را عهده نماید اما بدان حاجی بدان که خون بی‌گناه مجازات و انتقام ریخته نخواهد شد.

حاجی ابراهیم از سخنان شاه استنباط کرد که به قتل میرشکار متهم شده سخت برآشفت و بی‌مهابا زبان به مدافعه بگشود اما احتیاط که هیچ وقت او را تنها نمی‌گذاشت در آن موقع نیز به کمکش آمد خلق و خویش را ملایم کرد زبان عقل را در دهانش گذاشت و گفت قبله عالم من چه داخل آدم هستم که در حضور مبارک عرض عقیده کنم من از غبار کفش اعلیحضرت کمترم ولیکن محض امتثال امر عرض می‌کنم که مقتضی است قاصدی نزد خان استرآباد برود و بگوید که پسرش اسیر و در زندان شاه است اگر فوراً سر اطاعت و انقیاد فرو نیاورد خون سهراب ریخته خواهد شد جان‌نثار از سر خود التزام می‌دهم که این اقدام کاملاً مقرون به صلاح و صرفه مملکت خواهد بود.

شاه با تغّیر گفت بدان که سر خودت و سر گروگانت در معرض تلف است اگر در ظرف یک هفته اطاعت و انقیاد آن خائن یاغی را مدلل نکنی به سر شاه قسم به سر شاه قسم که سر از تن سهراب جدا خواهم کرد برو برو مراقب باش ما به کفایت تو امیدواریم که تکلیف مازندران معین شود. بعد به صادق خطاب کرد و گفت من سهراب را به تو می‌سپارم تا به شهر مراجعت کنیم اگر فرار کند سرت را خواهم برید.

سپس از جای برخاست و متفکرانه به چادر خلوت رفت و آنها که از ترس و وحشت جز رمقی نداشتند و صورتی بی‌جان بودند نفس راحتی از سینه برآوردند نسق‌چی‌باشی مراقبت کرد که جسد مقتول را بردارند و در خارج اردو به خاک سپارند و نیزه بی‌سری که در بالای کله منار باقی بود

از وحشی‌گری و بی‌رحمی آن روز به یادگار بماند. چنان خونریزی‌ها در دربار آغامحمدخان نظایر بسیار داشت اما واقعه قتل بیچاره میرشکار همه را متحیر و متعجب نموده بود مخصوصاً که از مستخدمین قدیمی شاه و مورد توجه و کمال مرحمت بود ولیکن در مقابل خشم بی‌پایان شاه این مراتب تأثیری نداشت و هر کس مانند میرشکار گرفتار شده چنان عاقبتی نصیبش می‌گردید.

سهراب به زندان سابق برگشت و بی‌نهایت مشوش و پریشان بود راست است که از چنگال مرگ جسته بود اما چنان از زندگانی مأیوس و بیزار شده بود که نجات از مرگ شادی و شعفی به او نمی‌بخشید نور عشق و محبتی که قبل از آن واقعه دلش را شاد می‌داشت تاریک شده بود و با خود می‌گفت من از لانه و آشیانه خود دور افتاده‌ام و در این گوشه زندان اسیر هستم هیچ‌کس به حالت چنین بدبخت ناامیدی فکر نمی‌کند البته از خاطر همه فراموش خواهم شد و فکر می‌کرد که در اثر این واقعه خانواده‌اش دچار فتنه جنگ و جدال می‌شوند و بالاخره به خسارت‌ها و خانه خرابی‌ها می‌افتد و آرزو می‌کرد که در آن ساعت بمیرد و آن روزگار بدبختی و سختی را نبیند گاهی صدراعظم را به خاطر می‌آورد و در دل ملامتش می‌نمود که چرا شفاعت کرده و باعث نجاتش شده زمانی به یاد صادق می‌افتاد و دلش می‌خواست که او هم مهربانی نمی‌کرد و از آن امید ضعیف هم بالمره مأیوس می‌گردید از فرط غم و الم می‌خواست خنجری بر سینه فرو برد و به آن همه پریشانی و مذلت خاتمه دهد ولیکن به واسطه اصول مذهبی و اخلاقی که از خردسالی به او تعلیم داده بودند و مواعظ و حکمی که در قرآن و کتابها خوانده بود خودکشی را گناهی

بزرگ می‌دانست و از آن خیال موحش منصرف گردید.

سهراب با خود می‌اندیشید و می‌گفت اگر این بدبختی‌ها از جانب خدا نصیب من باشد باکمال صبر و شکیبایی تحمل و بردباری می‌کنم و مانند مردان و مؤمنین حقیقی به شهدائی تأسی می‌نمایم که از برای حرف حق خون خود را ریخته‌اند و از سختی و بدبختی نناليده‌اند سهراب در این خیالات بود که ناگهان پرده زندان بالا رفت و صدراعظم در مقابلش بایستاد صادق هم همراه بود قیافه رئوف و مهربان وزیر و سخنان گرم و دوستانه‌اش در خاطر پریشان آن جوان اسیر اثر سحر بخشید و نگاه‌های پرمحبت صادق تشویق و اضطرابش را به کلی بر طرف کرد اما صادق احتیاط را از دست نمی‌داد و کاملاً مراقب بود که مبادا صدراعظم از نظر بازی آنها چیزی ملتفت شود سهراب انتظار داشت که پرده بالا رود و یک گروه میرغضب از در درآیند و با انواع شکنجه و عذاب به خاک هلاکش بیندازند البته در چنین حالتی ورود ناگهانی صدراعظم بباعث تسلی بود و باز نور امیدی در دلش بتابید یکبار دیگر امکان مراجعت به خانه را به تصور آورد حتی احساسات لطیف‌تری دل محزونش را مسرور و خوشحال نمود.

صدراعظم بنشست و از سهراب خواست که او نیز بنشیند و صادق در گوشه چادر بایستاد صدراعظم گفت من مثل دوستی نزد شما آمده‌ام زیرا دوست پدر شما هستم همان‌طور که نوکر صدیق شاهم گوش کنید من آمده‌ام از شما چیزی خواهش کنم که هر کس فی‌الجمله شعوری داشته باشد فوراً آن خواهش را می‌پذیرد.

سهراب گفت شما مرا از مرگ نجات داده‌اید هر چند جان من قابلیتی

ندارد اما من رهین منت شما هستم و اوامر شمارا اگر با وظیفه من منافی نباشد مجبورم که اطاعت نمایم اما آقای من بدانید اگر من از شما اطاعت می‌کنم برای آن است که از شما انتظار عدالت دارم و از حالا عرض می‌کنم اگر دشنام‌هایی که از زبان شاه نسبت به پدرم شنیدم تکرار شود ولو اینکه از زبان شما باشد سهراب تاب تحمل نمی‌آورد و مرگ را ترجیح می‌دهد.

حاجی ابراهیم گفت فرزندم از خشم و غضب شاه سخن نگوییم و آن قضایا را به کنار بگذاریم مطمئن باشید که شما دیگر دشنام نخواهید شنید زیرا ما طالب صلح و صفا هستیم شاید شما اسارت خودتان را یک نوع بدبختی می‌شمارید اما باور کنید که اگر آنچه من می‌گویم بپذیرید طولی نخواهید کشید که روزگار خوشی را ببینید و شکر خدای را بجای آورید که از فضل بی‌پایان خود شما را به دست شاه سپرده است مثلی است که عقلاً گفته‌اند روزی به جامه دریدن و خاک بر سر ریختن شب می‌شود و شبی با ساز و آواز سحر می‌گردد.

سهراب گفت خدا کند چنین باشد ما مرد صلح و صفائیم می‌خواهیم آرام و آسوده باشیم و در کنج خانه به فراغت بنشینم اما از بی‌عدالتی متنفریم و زیر بار ظلم نمی‌رویم حالا هر فرمایشی دارید بفرمایید برای شنیدن حاضرم.

صدراعظم گفت پس گوش کن حالا چند سال است که پدر شما مازندران را در تصرف دارد و آغامحمدخان را پادشاه ایران نمی‌داند سهراب خان ادامه این ترتیب محال است اکنون تمام ایران در قبضه اقتدار شاه است همه جا او را به پادشاهی شناخته‌اند بر تمام دشمنان مملکت

غالب و فاتح شده و به لقب «غازی» ملقب گردیده است ترک‌ها از او می‌ترسند روس‌ها از او حساب می‌برند آیا نباید تصور کرد چنین پادشاه توانا و مقتدری و یا چنین قشون مرتب و فراوانی بالاخره موفق شود و با اینکه شما با ترکمانان متحد هستید شما را مغلوب کند. شاه البته بر شما غلبه خواهد کرد و کیفر یاغی‌گری شما را خواهد داد وانگهی از طالع و اقبال شاه غافل نباشید که بهتر از یک لشگر منظم در اطاعت اوست و بیشتر از نیزه و شمشیر و توپ و تفنگ کار می‌کند سهراب پوشیده و پنهان نماند که شما در تمام قبایل ترکمان و ملت مازندران بیشتر از هر کس اهمیت دارید و اکنون در دست شاه اسیرید خیال می‌کنید که آدم عاقل از چنین موقع مساعدی استفاده نمی‌کند و به وسیله شما به مقصود نایل نمی‌شود؟ بلی شاه عقیده مرا تصویب فرموده و جز این طریق اقدامی نخواهد نمود شما از امروز گروگان هستید و اختیار مدت اسارت را هم به دست خودتان وامی‌گذاریم به پدرتان بنویسید که شخصاً به پیشگاه اعلیحضرت بشتابد و برای عفو و اغماض به ذیل عنایتش متوسل شود و التزام بدهد که خود و کسانش هیچ وقت بر خلاف اوامر شاهانه رفتاری نکنند و از آن تاریخ به بعد شما آزاد هستید و از عفو و مرحمت شاه بهره‌مند خواهید شد و از چاکران ممتاز و مخصوص به شمار خواهید رفت و صلح و شادی و امنیت جانشین ترس و خطر و خانه خرابی خواهد گردید من که حاجی ابراهیم هستم به شما قول می‌دهم که آنچه می‌گویم صحیح است و ذره‌ای خلاف ندارد.

سهراب چون این کلمات بشنید لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بالاخره گفت: از حسن ظنی که نسبت به من اظهار فرمودید بی‌نهایت متشکرم اما

تعهدی راکه از من می‌خواهید بسیار مهم است و من هنوز طفلم و مو در صورت ندارم و به فرض اینکه بتوانم در این مورد عقیده‌ای اظهار کنم در نظر پدرم اهمیت و نفوذی نخواهد داشت چنان که تیری از کمان سست به بازوئی محکم اثری نخواهد نمود و در نظر همه مشق کودکان است نه شیوه عاقلان و خردمندان ببخشید مقصود من عرض نصیحت نیست ولی آنچه از عهده من برمی‌آید این است که به پدرم بنویسم که من اسیر شاه هستم و می‌گویم نسبت به استرآباد و مازندران هر تصمیمی اتخاذ شده بدون مراجعه و مشورت با من بوده مثل اینکه سهراب بدبخت اصلاً وجود نداشته و بیش از این نمی‌توانم کاری بکنم و استدعا دارم از سادگی عرضم اغماض بفرمایید.

صدراعظم مثل اینکه با کودکی بازی کند دست روی شانه سهراب گذاشت و گفت شما جوانید وقتی که انشاءالله ریشتان به این بلندی شد (اشاره به ریش خود می‌کرد) و موهای سرتان به واسطه کثرت سن سفید گردید آن وقت تصدیق خواهید فرمود که احتیاط از تهور بهتر است و چند کلمه سخن عاقلانه برای خوابانیدن فتنه و فساد بهتر از هزار شمشیر و خنجر کار می‌کند با این حال شما تکلیف خودتان را بهتر می‌دانید من دوست شما هستم و خیر شما را می‌خواهم و باز اصرار می‌کنم که آنچه در قوه دارید بکار برید که پدر و بستگانت را برای اطاعت نسبت به شاه حاضر و آماده کنید در همین ساعت قاصدی به استرآباد می‌رود و کاغذ شما را هم می‌برد پس عجله کنید و زود بنویسید امیدوارم که خدا و پیغمبر به شما الهام کنند و چیزی بنویسید که باعث صلح و صفا گردد و از خونریزی جلوگیری شود.

این بگفت و از جای برخاست و از چادر بیرون رفت سهراب از علاقه و محبتی که از صدراعظم دیده بود اظهار تشکر می‌کرد.

صادق در تمام آن مدت زبان نگشوده بود و تماشاچی بی‌طرفی می‌نمود اما هر وقت می‌توانست با اشاره و نگاه نصایح صدراعظم را تأیید می‌کرد و صدراعظم وقت رفتن مأمورش کرد که اسباب تحریر برای سهراب آماده کند و در آن فرصت کم به سهراب اصرار می‌کرد که حتماً باید میان شاه و پدرش روابط دوستانه برقرار باشد و الا چون شاه خیلی غضبناک شده از معامله دست برنمی‌دارد و خونش را به خاک هلاک می‌ریزد و بالاخره جنگ شروع می‌شود و فرمان قتل عام درباره بیچاره مردم استرآباد و مازندران صادر می‌گردد و بدیهی است با آنکه زال خان با ترکمانان متحد است کاری از پیش نمی‌برد و به کلی از میان می‌رود و چون از چادر بیرون می‌رفت می‌گفت اگر شما پسر خوبی هستید و پدر خودتان را دوست می‌دارید به هر قیمتی که باشد باید از این جنگ و خونریزی و خانه خرابی مانع شوید.

سهراب فرصت را از دست نداد و فوری به نوشتن پرداخت مضمون کاغذ همان بود که به صدراعظم گفته بود و در نامه‌اش احترامات زیاد و دعا و ثنای فراوان نسبت به پدر رعایت می‌کرد هر چند این شیوه در ایران معمول است ولیکن سهراب نظر به محبت بسیاری که به پدر داشت به این شیوه اهمیت زیادی می‌داد و هرگز از آن غفلت نمی‌ورزید و ضمناً در نامه اظهار خجلت و انفعال می‌کرد که در شکارگاه رعایت احتیاط را نکرده و از سر حد خویش خارج شده و در نتیجه برای وطن خود بدبختی و زحمتی فراهم کرده و از این بابت خود را قابل ملامت می‌دانست و

تصور می‌کرد که اگر مرتکب چنین بی‌احتیاطی‌ها نشده بود شاید مغایرتی که در میان است به ترتیب دیگری جلوگیری می‌شد و تا این حد اسباب زحمت فراهم نمی‌گردید پس به این جهات و جهات دیگر در نامه خود عقیده اظهار نکرد که مبادا گمان ببرند که حفظ جان خودش را در نظر داشته و عقیده‌اش را از راه غرض تصور نمایند سهراب نامه را تمام کرد لوله نموده و بدون مهر به صادق تسلیم کرد.

در آن وقت صدراعظم هم از طرف شاه فرمانی صادر کرد خطاب به زال خان ضابط و کدخدای مازندران و روسای ترکمان مشعر بر اینکه در موقع معینی شخصاً به حضور شرفیاب شوند و الا به یاغی‌گری متصف خواهند شد و نیز اشعار شده بود که اگر در اجرای اوامر تخلف ورزند سهراب که فعلاً به واسطه رفتار پسندیده‌اش گروگان است به قتل خواهد رسید ضمیمه فرمان کاغذی بود که صدراعظم به زال خان نوشته بود و با طول تفصیل جزئیات مطلب را شرح داده و خاطرنشان می‌نمود که هرگاه تأخیری در اجرای اوامر شاهانه پیش آمد باعث بدبخت و خانه خرابی خواهد شد و به علاوه غضب شاه دامن‌گیر سهراب بیچاره و فدائی تمرد طغیان شما خواهد گردید و ضمناً در نامه خود از حسن رفتار و نیکی فطرت و اصالت و نجابت سهراب تحسین و تمجید بسیار می‌کرد تا احساسات پدری را تحریک نماید ولی به عقیده خود حرف حسابی می‌گفت و هیچ مبالغه نمی‌نمود.

نامه‌ها را بستند و مطابق معمول و مرسوم مهر نمودند و به یکی از غلامان شاهی تسلیم کردند و او مسلح و مکمل فوراً سوار شد و به جانب استرآباد روانه گردید.

فصل ششم

راستگو در میان دروغگویان چون
مؤمنی در میان کفار است.
«گفتار ترکی»

حالا برمی‌گردیم در همان نقطه‌ای که امینهٔ قشنگ و ندیمه‌اش را گذاشتیم در موقعی که آن جمعیت و سپاه به دستگیری سهراب می‌پرداختند آن بیچاره‌ها در پشت سنگی پنهان شده و مانند غزالان رمیده که دچار حیوانات درنده شده باشند در عمیق‌ترین زوایای سنگ پناه برده و مخصوصاً سعی داشتند که از نظر شاه مستور باشند معلوم است دختران آسیایی وقتی که خود را در میان جمعیتی بیگانه و نامحرم ببینند چه تشویش و اضطرابی دارند و آن دو بیچاره در چنان حالتی با نهایت وحشت و دهشت نتیجه یاس‌آور قضایایی که جریان داشت انتظار می‌کشیدند اگر هوش و حواس داشتند همه مصروف به آن بوده که سخن‌ها را بشنوند و از رفتاری که نسبت به آن جوان می‌شود آگاه شوند البته در چنان حالت جز به بدبختی خود فکر نمی‌کردند و برای نجات خود چاره‌جویی می‌نمودند اما چون شنیدند که آن جوان با صدای بلند و رشید گفت «من سهراب هستم» بدبختی خود را فراموش کرده و از

خطرهای شخصی منصرف شدند و باکمال دقت بر احوال سهراب متوجه گردیدند.

علاقه و محبت آن جوان سرگردان در همان ملاقات مختصر در دل شاهزاده خانم جوان جای گرفته بود اما پس از آنکه دانست آن جوان سرگردان کیست نظر به مدح و ثنایی که از رشادت و دلاوری و هنرمندی سهراب شنیده بود نور فروغی در دلش تابید و احساساتی در وجودش تولید کرد که از آن به بعد فکرش را همیشه مشغول می‌داشت اما در آن لحظه همین که سهراب را بشناخت و جانش را در خطر دید به اضطراب و هیجانی شدید دچار گردید و اگر از اینکه مردان نامحرم رویش را ببینند نمی‌ترسید البته از پناهگاه بیرون می‌جست و از چنان بی‌رحمی و شقاوتی جلوگیری می‌نمود اما چه کند که مسلمان بود و رویش به نامحرم حرام.

ندیمه هم از علاقه خانم به سهراب بی‌خبر نبود و او هم مانند امینه از ترس جان آن جوان غریب هراسان و پریشان بود اما چون هیاهو بر طرف شد و دانستند که جوان از خطر جسته و فقط دستگیر شده است تشویش و اضطرابشان تخفیف یافت و درصدد فرار و نجات خویش برآمدند و فکر می‌کردند بدون اینکه کسی آنها را ببیند از پناهگاه بیرون آیند و راه منزل را پیش گیرند اما از ترس جرأت نفس کشیدن نداشتنند و باکمال وحشت و هراس به حرکات شاه نگران بودند و از شکاف سنگی که در پشت آن مخفی بودند صورت شاه را می‌دیدند که از فرط خشم و غضب مهیب شده بود و هیچ یک از ملتزمین رکاب جرأت نمی‌کردند که به رویش نظر بیاندازند و شاه با آن همه خشم و غضبی که داشت از طالع و اقبال خود خوشحال بود که اسیری گرانبها مانند سهراب را کت بسته به دستش سپرده

و چنان به این فکر سرگرم و مشغول بود که بیچاره خانم‌ها را به کلی فراموش کرده بود گفتی که اصلاً آنها را در مقابل سهراب ندیده است و بالاخره چون شاه بدون جستجوی آنها رو براه نهاد و خانم‌ها به کلی آسوده خاطر شدند و بدون تشویش و پریشانی به تماشای محل آن واقعه پرداختند شاه با ملتزمین رکاب به سوی اردوگاه روان بودند اسلحه سواران و یراق اسب‌ها برق می‌زد و می‌درخشید اسب‌های ممتاز که سرمست شوق شکار بودند می‌جستند و شیهه می‌کشیدند و بلافاصله بعد از موکب همایونی اسیر را می‌بردند و جمعی از صاحب منصبان و غلامان با نیزه اطرافش را احاطه کرده بودند و مواظبت و مراقبت کامل داشتند و سهراب در آن میانه حقیقتاً چنان زیبا بود که هیچ چشمی از نگاهش سیر نمی‌شد راستی که نمونه‌ای بود از حسن و جمال در شجاعت و مناعت عدیم‌المثال دیده هر زنی که در آن حالت به رویش می‌افتاد فوراً در دلش حس غمخواری و شفقت بلکه مهر و محبت ایجاد می‌نمود پس جای تعجب نیست که امینه با آن همه تشویش و اضطرابی که در آن پناهگاه جای داشت چشم از صورت سهراب برنمی‌گرفت و در هر لحظه احساسات و افکاری در وجودش روی می‌داد که سعادت و راحت و آسودگی را وداع می‌گفت و آتیه خود را همواره دچار فکر و خیال رنج و الم می‌دید سهراب هم می‌دانست که آن پری پیکر در کدام نقطه پنهان شده و تا می‌توانست نگاهی به آن پناهگاه می‌کرد و گاهی لرزش از شکاف آن سنگ مشاهده می‌نمود و لذتی از آن می‌برد که در عمر خود چنان لذتی درک نکرده بود در اینجا باید یک نکته را خاطرنشان کنیم البته روی سخن با خوانندگانی است که منکر عشق‌های فوری هستند و

باور نمی‌کنند که یک نگـاه تـنها بـاعث عشـق و مـحبت شـود اخـلاق مشرقی‌ها با عادات اهالی مغرب به هیچ‌وجه قابل مقایسه نیست حجابی که پیوسته صورت زن را از نظر مرد می‌پوشاند حس کنجکاوی مردها را در نهایت درجه تحریک می‌کند و به قوه تصورشان می‌افزاید چه بسیار اتفاق افتاده که زن‌ها با دلبری و طنازی گوشه نقاب را بالا زده و حسن و جمال خود را به یک نگاه از جوانان دریغ نداشته‌انـد و آنـها را عـاشق دلباخته خود ساخته‌اند اتفاقی که سهراب و امینه را روبرو کرد قوی‌ترین عامل عشق و محبت بود در آن موقع یک نگاه تنها کفایت می‌کرد کـه عشق سوزانی در دل هر دو ایجاد نماید و هر دو از محبت خالص و عشق بی‌غل و غش همدیگر مطمئن باشند.

وقتی که شاه و اسیر و ملتزمین رکاب از آن نقطه دور شدند و دوباره سکوت در آن حول و حوش برقرار گردید شاهزاده خانم و مریم کم‌کم جرأتی یافتند و با کمال احتیاط از.پناهگاه قدمی بیرون نـهادند و چـون مطمئن شدند که هیچ کس در آنجا وجود ندارد و کسی نیست که آنها را ببیند از تشویش آرام شدند و اول به طرف تخته سنگی که پر از گل و گیاه بود رفتند و بعد داخل همان خیابان شدند و شتابان به جـانب حـرم سـرا شتافتند و در هیچ جا توقف نکردند تا به چادر رسیدند امـینه نـقاب از چهره برداشت و در گوشه‌ای بنشست حواس پریشان خود را تا حدی که می‌توانست جمع کرد و به فکر وقایع آن روز مشغول شد.

مریم از ترس شاه عقل و هوش را باخته و پاک دیوانه شده بود و هیچ نمی‌توانست سخن بگوید اما کم کم حالش بجا آمد و چون خیلی پرچانه بود از خاموشی خود مغموم و متأسف شده بود و وقتی دید مـی‌توانـد

حرف بزند خوشحال شد و به سخن گفتن شروع کرد و گفت: الله الله ای خانم من ستاره ما چقدر بد بود که آن راه را یافتیم و از منزل بیرون رفتیم خدا رحم کرد که از خطر جستیم اگر شاه خدای نخواسته ما را دیده بود چاره نداشته‌ایم جز اینکه شهادت خود را بگوییم اما از طرف دیگر به به عجب عجب چه جوان قشنگی بود به نازم قضا و قدر را که با چنین جوان رعنایی ما را روبرو کرد من در تمام عمر خودم چنین جوان قشنگی ندیده‌ام عجب اتفاقی کی می‌توانست بگوید که ما یک روز با این سهراب وحشی خونخوار آشنا می‌شویم بعد از این هر چه درباره او بگویند باور نمی‌کنم و او را آدمی بسیار خوب می‌دانم خانم جان به خاطر می‌آورید چه زبان شیرینی داشت و چشمهایش چقدر سیاه بود هرچه می‌گفت و هر چه می‌کرد مانند سحر و جادو در دل اثر داشت چه خوب شد که کشته نشد اگر به قتلش می‌رساندند من طاقت نمی‌آوردم و ناله و افغانم بر آسمان بلند می‌شد و البته آن وقت ما را پیدا می‌کردند و شاید ما را هم می‌کشتند. مردها مثل حیوانند و رحم و مروت ندارند اما خانم شما از این ماجرا چه فهمیدید؟ شاه در دست شما مثل موم نرم است به هر شکلی که بخواهید درمی‌آید اما این کنیز بیچاره با شما خیلی فرق دارد اگر شاه بفهمد که امروز من شما را بدان نقطه برده‌ام چه خاک به سر بریزم راستی که خاک عالم بر سرم خواهد شد و باید از جان شیرین دست بردارم حالا فرض کنیم که این جوان بدبخت را می‌خواهند بکشند ما باید همین طور ساکت و آرام بنشینیم و هیچ اقدامی نکنیم.

وقتی که مریم سخن می‌گفت امینه غرق دریای فکر و خیال بود و به عواقب این کار و نتایجی که ممکن بود بعدها حاصل شود تأمل می‌کرد و

به سخنان مریم توجه زیادی نداشت اما قسمت آخر سخنش با خیال وحشت‌آوری که خود برای نجات سهراب می‌نمود مصادف شد و کاملاً توجهش را جلب کرد و از ته دل آهی کشید و گفت خدا سهراب را حفظ کند من که از بس گفتگوی خونریزی و آدم‌کشی شنیدم خسته شدم و به تنگ آمدم از صحبت این بی‌رحمی‌ها و این شقاوت‌ها قلبم مریض شده آیا عمویم از این رفتار خسته نمی‌شود مریم این جوان بی‌گناه نباید کشته شود برای پادشاه ایران تنگ است که چنین جوان نازنینی را به قتل برساند.

مریم گفت کنیز هم همین را می‌گوید سهراب نباید کشته شود اما خدا نگهدارش باشد از کجا که تا به حال این کار را نکرده باشند شاه وقتی که در آن نقطه منحوس ایستاده بود چنان غضبناک بود که از چشمهایش مرگ می‌بارید و اگر این بدبخت بیچاره به دست آن میرغضب‌های وحشی خونخوار افتاده باشد نجات برای او محال است و البته تا به حال کارش ساخته شده است.

امینه با تشویش و اضطرابی که داشت ملتفت وقت نبود و فکر نمی‌کرد که هنوز از آن واقعه مدتی نگذشته و شاه هنوز به اردوگاه نرسیده است و می‌گفت آیا خبر تازه‌ای نشنیده‌ای آیا برادرت را ملاقات نکردی.

ندیمه از آن سؤال دانست که حواس خانم پرت شده و گفت نه شاه هنوز به چادر نرسیده و مدتی وقت لازم است تا مراجعت کند و من بتوانم صادق را ملاقات کنم من از این میرغضب‌باشی علیه ما علیه می‌ترسم که سر مردم بیچاره را چنان می‌برد که مهلت نمی‌دهد استغفرالله بگویند.

خانم‌ها به این طریق صبح را به پایان رسانیدند و با کمال اضطراب مراجعت شاه را انتظار داشتند شاهزاده می‌خواست بکاری خود را مشغول

کند و سرگرم شود اما به هر کاری دست می‌زد حوصله‌اش قبول نمی‌کرد و حواسش بجای دیگر مشغول بود اول بکار سوزن پرداخت ولیکن زود خسته شد و کارگاه را به دور انداخت بعد کتاب سعدی و حافظ را پیش آورد اما مقصودش خواندن نبود و مدام فال می‌گرفت و با مضامین اشعاری که زیر نظرش می‌افتاد سرگذشت خود را مقایسه کرد. آواز موسیقی به گوشش خشن می‌آمد به نقل و قصه دل نمی‌داد و اگر شخصاً نقال همایونی بهترین قصه‌ها را بیان می‌کرد مثل این بود که به عذاب و عقوبتی محکوم شده است گاهی تکیه به ستون چادر می‌داد و گاهی در گوشه‌ای می‌نشست و خیره خیره به یک نقطه نگاه می‌کرد و بادزن حصیری را که در دست داشته با طرزی قشنگ حرکت می‌داد گاهی کنار چشمه آب می‌نشست و با آه‌های غم‌انگیز جریان آب را تماشا می‌کرد اما حواسش همواره به جای دیگر بود و آن همه سرگرمی‌ها از فکر و خیال منصرفش نمی‌نمود مریم امینه را خیلی دوست می‌داشت و محبتش به درجه پرستش رسیده بود رفت تا سر و گوشی آب دهد و اطلاعاتی به دست آورد و زود مراجعت کرد و در مقابل خانم بایستاد ولیکن خانم چنان به خیالات خود مشغول بود که از رفتن و آمدن مریم اصلاً آگاه نشده بود و مدتی به او توجه نداشت و ناگهان در وسط چنان سکوتی که جز زمزمه آب هیچ صدائی شنیده نمی‌شد صدای شلیک توپ بلند شد مریم فریاد برآورد که وای این چه صدا بود یقین که جوان نازنین را به دهن توپ بستند و آتش دادند ای خانم جان روح از بدن من رفت.

خانمش گفت ساکت باش و باکمال توجه گوش فراداشت رنگش مثل گچ سفید شده بود چشمهایش از حدقه بیرون آمده دست‌ها را بلند کرده

بود مثل اینکه می‌خواهد صدای گذشته را باز آورد تا اینکه صداهای دیگر از همان شلیک شنیده شد آن وقت امینه خیالش آسوده گردید و و نفس راحتی کشید و گفت چیزی نیست صدای زنبورک است الان شاه پیاده شد.

صورت افسرده و پژمرده امینه به فروغ و زیبایی طبیعی برگشت رنگ زعفرانیش ارغوانی شد اما مسلم بود که بعد از آن بایستی راحت و آسایش را وداع گوید و تأثیر مهمی که از این واقعه بر جان و دلش حاصل شده بود نمی‌بایستی ساده و کوچک پندارد در این مورد امینه به گل‌های گرمسیری شباهت داشت که رشد آنها مدت‌های متمادی طول می‌کشید ولیکن چون به حد رشد رسند فوری به گل می‌نشینند.

ظهر شده بود و شاهزاده خانم چون مطمئن شد که آن شلیک‌ها اعلان ورود شاه بود به گوشه چادر رفت و با کمال خضوع و خشوع به نماز پرداخت دعا در چنین مواردی باعث آسایش خاطر است و مقاصد عالی را تقویت می‌نماید.

امینه از آخرین سجده سر برداشته بود که مریم وارد شد و از چهره‌اش آثار ترس و وحشت آشکار بود امینه گفت مگر چه واقع شده آیا کسی آمده است؟

گفت خانم جان خوب حدس زدید خواجه‌باشی از طرف شاه آمده که آستان مبارک را ببوسد و الان منتظر فرمان است.

خانم پرسید آیا می‌دانی برای چه کار آمده (امینه صورتش کمی سرخ شده بود). جواب داد به حق خدا چیزی به من نگفت حقیقتش این است که من از ترس و وحشت مثل بید می‌لرزیدم و گویا زبانم به سقم چسبیده

بود و ابداً قدرت تکلم نداشتم.

امینه با مناعت و تکبر گفت بگو داخل شود.

خواجه‌باشی از خواجه‌های قدیمی و با وفای خانواده شاه بود و هنوز در عنفوان جوانی بود و با کمال غیرت و درستکاری به آغامحمدخان خدمت کرده بود و چنان از تندخویی و درشتی شاه می‌ترسید که زن‌ها در جرأت پیش او رستم دستان بودند خواجه‌باشی نسبت به برادرزاده شاه هم نهایت ادب و احترام رفتار می‌کرد و این ادب و احترام هم خالی از ترس و وحشت نبود با اینکه امینه خانم با او مهربانی می‌کرد چنانکه با تمام مخلوق خدا خوب و مهربان بود اما از تملق‌های زیاد و چاپلوسی‌های فوق‌العاده خواجه‌باشی بدش می‌آمد و همیشه از این جهت با تغّیر و تشدد ملامتش می‌نمود و او از درباریانی بود که رعایت احترامات را به سر حد مبالغه می‌رسانید چنان مواظب خلق و خوی شاه بود که هیچ منجمی با آن دقت حساب حرکت سیارات را نگاه نمی‌داشت و چنان نبضش را در دست گرفته بود که در هر مورد خلق و خویش را می‌شناخت و مانند ملاح ماهری در هر هوایی به دریا می‌رفت و قایق را به سلامت به ساحل می‌رسانید خواجه‌باشی بسیار زشت صورت بود و ستاره اقبالش او را از شاه هم بیشتر کریه‌المنظر نموده بود (شاید به همین جهت بود که در خدمت آغامحمدخان باقی مانده بود) تفاوتی که با شاه داشت این بود که شاه در چشم‌ها نور و فروغ مخصوصی داشت و در مواقع مختلفه شراره‌هایی از چشمهایش می‌درخشید که در چشم‌های معمولی نظیر نداشت اما چشم‌های خواجه همیشه به رنگ سرب بود و هیچ وقت تغییر نمی‌نمود مگر وقتی که زیر چوب و فلک یا گاو سر می‌افتاد آن

وقت برق از چشمش جستن می‌گرفت.

خواجه‌باشی به هدایت مریم داخل چادر شده و باکمال ادب و احترام در مقابل شاهزاده خانم بایستاد و منتظر بود تا خانم شروع به سخن کند.

امینه گفت الماس آغا چه خبر تازه برای ما آورده‌ای مدتی است که تو را ندیده‌ایم.

خواجه گفت قربانت شوم خانزاد چند روز پیش شرفیاب آستان مبارک بود و سر بی‌مقدارش را به سجده آن درگاه پرافتخار سوده است الماس غلام جان‌نثار است و همواره برای خدمتگزاری و جان‌نثاری حاضر است.

خانم گفت وقتی که من نوکرهای با وفای عمویم را می‌بینم بسیار خوشحال می‌شوم بگو بدانم چه شد که از آستان شاه غایب شدی و بدینجا آمدی البته خبر تازه‌ای داری.

الماس آغا گفت فرض از شرفیابی جان‌نثار این است که اعلیحضرت خلداله ملکه فرمان داد که به خاک پای مبارک مشرف شوم و آستان علیا حضرت را ببوسم و باکلماتی شیرین‌تر از عسل مصفی و ادب و احترامی به رفعت ثریا عرض کنم که شاه به اردوگاه که همیشه مظفر و منصور باد نزول عظمت و اجلال فرموده و مشیت ملوکانه بر آن قرار گرفته است که آن مروارید صدف حرم را به مراحم شاهانه و عواطف خسروانه دلشاد و سرافراز فرماید ولیکن در خورشید مسرتش لکه ابر کدورتی هویداست هرگاه مرخص فرمایید علت آن را به عرض خاک پای جواهرآسای مبارک برسانم.

امینه خلی سعی داشت که رنگ و رو را نبازد پس با همان متانت و

وقار گفت حرف بزن.

خواجه گفت عرض غلام جان‌نثار این است که شاه در نزدیکی آن تخته سنگ‌ها شکاری را تعقیب فرموده بودند ناگهان چشم‌های مبارک به منظره‌ای عجیب و مهیب افتاد و دور از جناب عفت‌مآب مردی را مشاهده فرمود که با دو نفر زن سخن می‌گفت آتش غضب ملوکانه شعله‌ور شد زیرا احترامات غروق سلطنتی با آنکه قبلاً جار زده و قاطبه رعایا را آگاه کرده‌اند رعایت نشده و برخلاف قوانین مقدس مملکت غروق سلطنتی شکسته شده پس قبله عالم به جنگجویانی که در رکاب ظفر انتساب بودند اشاره فرمود که آن مقصر خائن را به قتل رسانند فریاد بکش بکش درگرفت و کم مانده بود که آن نادان نافرمان شربت مرگ را بچشد و به جزای خود برسد که ناگاه به اقبال بی‌زوال شاه و سعادت مملکت مقصر به خودی خود فریاد برآورد که گفت من سهراب هستم این کلمات مانند سحر و جادوئی بود که از زبان جنیان بدر آمده باشد فوراً دست جنگجویان از حرکت باز ماند و کار مجازات به فرمان مجدد محول گشت و در آن حال خاطر اعلیحضرت شهریاری از آن دو نفر زن منصرف گردید اکنون که متوجه شده سخت به خشم فرو رفته‌اند زیرا ممکن است که آن زن‌ها اهل حرم باشند و با دشمن ارتباطی دارند و تصور می‌فرمایند که شاید جاسوسانی به حرم راه یافته باشند و درصدد تحقیق و مجازات خائنین برآمده‌اند البته چنین خیانتکاران نمک به حرامی مستحق قربانی هستند و شاه چنان غضبناک شده‌اند که می‌خواهند به احترام آن برادرزاده بی‌نظیر که وجود ثانی شخص شاه و سخنش قانون و فرمانش فرمان شاه است سطح زمین را از لوث وجود هر چه زن است

چه در حرم و چه در خارج از حرم پاک فرمایند بنابراین از علیا حضرت خواهانند که درصدد تحقیق برآمده معلوم فرمایند که آن نابکاران کیان بوده‌اند تا تسلیم میرغضبان شوند و به سزای خطای خود برسند و عالم را از وجود نحس نجس آنها منزه سازند.

آن خانم دلیر سخت برآشفت و گفت ساکت باش آسوده باش برو به شاه بگو که یکی از آن وجودهای نحس و نجس من بودم و دیگری مریم.

رخسار امینه از غیظ و غضب برافروخته شده و نور و فروغ مخصوصی به حسن و جمالش افزوده ترس خطر شخصی را در مقابل خوف و وحشتی که از تهمت زدن به دیگران داشت خوار شمرد و با وجود خطرهای زیادی که برای خود تصور می‌کرد از راستگوئی خودداری نکرد با اینکه راستگوئی شیوه معمولی هموطنانش نبود امینه از دروغ گفتن سخت گریزان بود و به راست گفتن اهمیت بسیار می‌داد و به واسطه همین صفت برجسته بود که همواره نزد عمویش قرب و منزلت داشت و می‌دانست که نجات در راستگوئی است.

اثری که از اقرار امینه در وجود مریم و خواجه‌باشی تولید شد قابل شرح و بیان نیست مریم مرگ را پیش چشم می‌دید و دست تضرع و زاری برداشت گریان و نالان گاهی نزد خانم گاهی پیش خواجه‌باشی عجز و الحاح می‌نمود و می‌گفت وای وای بر من چه خاکی بر سرم ریخته شد ای خانم جان این چه حرفی بود که زدید چرا کنیز بیچاره خودتان را به دست جلاد دادید چرا چرا وانگهی مگر ما چه گناهی کرده‌ایم ما از کجا می‌دانستیم که در آنجا مرد نامحرم است کاش آن مازندرانی لعنتی به

آنجا نیامده بود الهی روح خودش با روح پدرش آتش بگیرد ای خانم من ای ملکه من چرا حقیقت را گفتید از کجا و کی می‌دانست که آن دو نفر زن ما بودیم مگر دیگران دروغ نمی‌گویند چرا آنهائی که برای هر چیزی و برای هر کاری حق دارند دروغ نگویند ای وای بر من من جان به در نخواهم برد زیرا شاه رحم ندارد بعد رو به خواجه‌باشی کرد و گفت شما چرا بدینجا آمدید چرا خشم و غضب شاه را متوجه ما گردید ما بندگان خدا هیچ گناهی نکرده‌ایم به این فرشته نگاه کن (اشاره به امینه می‌کرد) چگونه چشم‌های زشتت جرأت کرد که این ملائکه را به گناه متهم کند. مریم طوری به زبان درازی پرداخته بود که به این زودی ساکت نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت اما امینه با کلماتی شیرین و دلنشین برای ترسی که آن بیچاره از مرگ داشت آرامش نمود ولیکن برای اهانتی که به راستگوئی می‌نمود ملامتش کرد و تندی نمود.

خواجه‌باشی چون اقرار شاهزاده خانم را شنید به قیافه‌ای درآمد که در هر موقع دیگر به شوخی و مسخره حمل می‌کردند اول سخنان بانو را باور نمی‌کرد بعد با غیرت و تعصب که مخصوص یک نفر درباری تمام عیار بود به مدافعه پرداخت و امینه را به انکار کردن و بر دیگران تهمت زدن تشویق و ترغیب می‌نمود از آن جمله می‌گفت وانگهی مگر در این مملکت قحط پیرزن است و نمی‌توان دو نفر پیدا کرد که عرض و دادشان هم به هیچ جا نرسد اگر اجازه بفرمایید من دو نفر را انتخاب و به شاه معرفی می‌کنم البته هیچ کس هم به عرض دو نفر پیرزن گوش نخواهد داد این بدجنسی و پست فطرتی شاهزاده خانم را منقلب و منزجر کرد و سخت برآشفت و خواجه‌باشی را با تغّیر بیرون کرد اما خواجه‌باشی از

میدان در نرفت و حیران و سرگردان مانده بود و تکلیف خود را نمی‌دانست از یک طرف می‌دید امینه مورد خشم و غضب شاه است و دیگر حنایش پیش شاه رنگی ندارد و بنابراین جا دارد که مثل یک نفر مأمور مهم و محترم به سختی و خشونت پردازد و با تهدید و تشدد کار خود را از پیش ببرد از طرف دیگر ملاحظه می‌کرد بانو نزد شاه عزت و حرمتی دارد و تقرب و منزلتش زیاد است و شاید از این مضیقه نجات یابد و مجدداً مشمول مرحمت شاه گردد آن وقت روزگار الماس آغا سیاه خواهد شد پس بنابر احتیاط به قیافه‌ای خود را بیاراست که بین خشونت و ملایمت بود و فوری به این نکته برخورد که اگر پیغام ملکه به عرض شاه برسد آتش غضبش مشتعل می‌شود و پروپای خودش را می‌گیرد و عاقبت کاسه و کوزه بر سر خودش می‌شکنند پس آهی کشید و گفت خدایا پناه می‌برم به تو خدایا تو می‌دانی که چه پدری از من درمی‌آید محققاً گوش و دماغم را خواهند برید و زیرگاو سر به مرگم خواهند رسانید و از خانم استدعا کرد که پیغام را مسترد فرماید و مجدداً فلسفه خود را درباب قربانی کردن دو پیرزن بی‌گناه با اهتمام تمام به عرض رسانید ولیکن امینه به عقیده خود باقی بود و کوشش الماس آغا به جایی نرسید بالاخره امینه گفت اگر فوراً پیغامم را به عرض عمویم نرسانی من به وسیلهٔ دیگر مطلب را به عرضش می‌رسانم.

خواجه‌باشی از حضور امینه مرخص شد مریم هم که در این قضیه دخیل بود همراهش رفت و در بین راه شرح واقعه را از اول تا آخر بیان کرد حتی از همان راه او را به محل واقعه برد و تخته سنگ و پناهگاه خود را به او نشان داد.

در آن موقع امینه به زحمت و مشقتی که پیش آمده بود فکر می‌کرد تاکنون هیچ وقت شاه از مرحمت و رأفت در حق امینه فروگذار نکرده بود و نفوذ و تسلطش چنان بود که حتی در مواقع مهم در کارهای مجازات و عقوبت شفاعت می‌نمود و همیشه استدعایش پذیرفته می‌شد شاه هیچ وقت درباره او گمان بد نمی‌برد و از اعتماد و اطمینانش نمی‌کاست اما مورد کنونی جنبه‌های مخصوصی داشت و حائز اهمیت بیشتری بود علی‌الخصوص که شاه بسیار بدگمان و در این موقع سخت غضبناک بود و جا داشت تدبیری شود که حقیقت واقعه را باور کند و بدگمانی و غضبش برطرف گردد اما امینه جز سادگی و راستگوئی چاره نداشت و عزمی جزم کرد که از خط مستقیم وظیفه و وجدان منحرف نشود و دعاها خواند و به خود بدمید و با جملاتی از قبیل خدا بزرگ است خداکریم است دل قوی کرد و با تمام قدرت و جرأت خود منتظر حوادث بنشست.

کم کم این خبر به گوش زن‌های حرم رسیده بود ناله و فغان مریم آنها را چنان پریشان کرده بود که گمان می‌کردند فرمان قتل هر دو صادر شده است و چنان همهمه و غوغائی در آن فضا پیچیده بود که قلم از شرحش عاجز است یک دسته از زن‌ها دور دایه خانم راگرفته و به اتفاق به حضور ملکه شتافتند با ناله و شیون دادخواهی می‌کردند یکی به شاه لعنت و نفرین می‌نمود و دیگری به مهر و محبتی که شاه به برادرزاده‌اش داشت امیدوار بود قسم‌ها می‌خوردند که از خانم خود دست بر ندارند و به خدا و پیغمبر و امام متوسل می‌شدند خلاصه چنان هیاهوئی برپا کرده بودند که صدا به صدا نمی‌رسید و امینه که موضوع آن همه غمخواری و

دلسوزی بود از عهده ساکت کردنشان برنمی‌آمد و هر چه از لطف و مرحمت شاه می‌گفت هیچ گوشی نمی‌شنید و کسی مطلب را نمی‌فهمید.

لیلی خانم که همان دایه پیر بود می‌غرید و می‌گفت این صورت زیبا از روزی که به دنیا آمده هر روز زیر چشم خودم بزرگ شده حالا می‌خواهند از منش بگیرند و به دست جلادش بسپارند چنین امری ممکن نیست مگر من می‌گذارم روح پدرش و جد و آبائش آتش بگیرد که مرتکب چنین بی‌رحمی بشود.

دیگری می‌گفت ما با هم نان خورده‌ایم و هم نمک شده‌ایم مگر دست از خانم خود بر می‌دارم آن هم محض خاطر یک پادشاه بی‌ریش که لعنت بر آن کله بد ترکیبش باد بگذار خودش با تمام یارانش به جهنم برود.

یک نفر دیگر از آن زن‌ها می‌گفت خدا به خانم ما طول عمر بدهد سگ کیست آنکه بخواهد یک ناخن از او کم شود هر چه باشد ما زن‌های ایران هستیم ببینیم کدام نامرد است که جرأت بکند و زیر چنگال ما بیفتد.

اردوی ساوجی دچار چنین هیاهو و غوغائی بود که صادق آمد تا به عرض امینه خانم برساند که شاه قصد دیدارش را فرموده و ضمناً به مستحفظ گفته بود که خودش هم می‌خواهد با خواهرش سخنی بگوید خبر ورود قاصد از طرف پادشاه ولوله مخصوصی در حرم انداخت و غوغا و قال و قیل درگرفت ولیکن چون دانستند که آن قاصد صادق است هیاهو را تخفیف دادند و خوشحال شدند زیرا اگرچه صادق برحسب ظاهر خیلی سخت و رام نشدنی بود اما به عدل و انصاف شهرتی داشت و

به علاوه نسبت به خواهرش بسیار مهربان بود. صادق به طریق معمول تا سر حد سراپرده بیامد مریم به ملاقاتش شتافت و چنان هراسان و پریشان بود که بیشتر به دیوانگان شباهت داشت و چنان برادرش را سؤال پیچ کرده بود که مهلت نمی‌داد زبان بگشاید و بگوید که برای چه کاری آمده است از حال مریم پیدا بود که چقدر جانش را دوست می‌دارد و از حرف‌های خواجه‌باشی تا چه درجه به وحشت و دهشت افتاده حتی گمان برده بود که برادرش به قتل او و امینه مأمور شده است هر چه صادق قسم می‌خورد که ترشروئی و گرفتگی قیافه طبیعی اوست و مأموریتی ندارد که کسی در حرم‌سرا به قتل برساند سخنانش به جائی نمی‌رسید و مریم باور نمی‌کرد و در عقیده خودش باقی بود و می‌گفت فرمان قتل را در جیبت پنهان کرده‌ای زیرا از وجود تو بوی مرگ به مشامم می‌رسد.

بالاخره مریم کم کم آرام گرفت و اطمینان یافت که ترس و وحشتش پروپایه‌ای ندارد صادق توانست پیغام شاه را برساند و ضمناً خواهرش را از شرح وقایع آگاه سازد و گفت به محض اینکه خواجه‌باشی اقرار امینه را به عرض رسانید خشم و غضب شاه به سر حد کمال رسید و کم مانده بود که بیچاره الماس آغا قربانی آن پیغام بشود اما کاسه و کوزه بر سر فراش‌باشی شکست و سخت مورد مؤاخذه واقع شد که چرا نباید محل سراپرده حرم را به دقت رسیدگی و معاینه نماید و اگر راه و رخنه‌ای به نظرش می‌رسید مسدود کند و به صادق فرمان داده بود که به همراهی الماس آغا بروند و آن راهی را که از حرم‌سرا به جانب آن تخته سنگ می‌رود معاینه کنند و فوراً شرح گزارش را به عرض برسانند ضمناً امر شده بود که صادق به امینه خانم اطلاع دهد که شاه به حرم‌سرا تشریف

می‌آورد تا درباب مطالبی که پای امینه هم در میان است مذاکره فرمایند.

مریم به محض این که از وقایع آگاه شد از هر خیال دیگری منصرف گردید و دوان دوان به خدمت ملکه شتافت و چون اطمینان یافته بود که از مرگ جسته است چنان خوشحال بود که پا از سر نمی‌شناخت و از شادی در پوست نمی‌گنجید و مسرت و شادمانیش به سایر خانم‌ها و زن‌ها نیز سرایت کرد و همان‌طور که لحظه‌ای پیش از صدای ناله و فغان فضا را پر کرده بودند حالا از شادی و شعف هلهله می‌کردند و هر کس آنها را می‌دید خیال می‌کرد که دیوانه شده‌اند.

فصل هفتم

از شر ظالم جان و مال مردم در امان
نیست اما ظلمی که به زن کنند از هر
جنایتی بالاتر است.

امینه خانم با تمام خانم‌ها و زن‌های دربارش منتظر ورود شاه بود شب آمد و از شاه خبری نشد این تاخیر تا حدی مطبوع بود زیرا بیشتر تخفیف غضب شاه را نشان می‌داد و غالباً مشاهده شده بود که در موارد تنبیه و سیاست هر وقت خشم شاه فرو می‌نشست در اجرای فرمان تأخیر می‌نمود.

در صبح روز سوم اطلاع دادند که در آن شب حتماً اعلیحضرت تشریف فرما می‌شوند و تشریفات پذیرائی فراهم گردید.

در ظهر همان روز حادثه‌ای پیش آمد که ملکه را به منتهای درجه منقلب ساخت و نفرت و انزجاری که از دیدن شاه داشت بواسطه این حادثه بیشتر و شدیدتر گردید.

و آن از این قرار بود که ناگهان در حرم صدای گریه و شیون بلند شد و کم‌کم نزدیک می‌گردید و به طرف چادر ملکه پیش می‌آمد زنی با چند نفر بچه فریاد و فغان می‌کردند عده‌ای زنهای دیگر از دنبالش می‌آمدند و

معلوم بود که کسی از آن‌ها مرده (این رسم در ایران معمول است) و برای یک نفر از عزیزان و نزدیکان خود گریه و زاری می‌کنند زنی که در راس آن گروه بود نظر بیننده را جلب می‌نمود زیرا قامتی بلند و اندامی قوی داشت و از سر و سیمایش پیدا بود که رشید و صاحب همت است گیسوانش مشکین و پریشان لباس هایش ژولیده و مندرس و از روبندی که بطور مسامحه و اهمال از سر و صورت آویخته بود شدت غم و غصه‌اش به خوبی آشکار بود این زن جلوتر از دیگران می‌آمد دست بچه هایش را گرفته بود و می‌کشید و گاهی با آن بیچاره‌ها که شریک هم و غمش بودند تغّیر می‌کرد و از حالتش پیدا بود که دچار بی‌رحمی و بی‌انصافی بسیار گردیده است.

شاهزاده خانم هرگز روا نمی‌داشت که حاجتمندان و مستمندان را ولو اینکه گدا و بینوا باشند از درگاهش برانند مخصوصاً در این مورد که از صدای آن گریه و شیون سخت برقت آمده بود و فرمان داد که آن‌ها را به حضورش بیاورند.

مریم بواسطه شربت تلخی که از ترس و وحشت فوق‌العاده چشیده بود بر احوال آن داغ دیده‌ها دلسوزی می‌کرد و با مهربانی و ملاطفت به حضورشان آورد تمام خانم‌ها و زن‌های حرمسرا بعضی بواسطه کنجکاوی و تماشا و برخی بواسطه محبت و غمخواری از دور و نزدیک جمع شده بودند و وقتی که آن بیچاره‌ها به حضور ملکه آمدند جمعیت و ازدحام اندرون چادر و خیابانهای اطراف را پر کرده بود.

چنان شیون و غوغائی در میان چادر برپا کرده بودند که صدای هیچکس مفهوم نمی‌شد چون همهمه تخفیف یافت و امینه توانست

سخنی بگوید و جوابی بشنود آن زن داغ دیده پیش آمد و بپای ملکه افتاد دامنش را ببوسید امینه با ملایمت و ملاطفت پرسید شما کی هستید و چرا گریه می‌کنید مگر برای شما چه اتفاقی افتاده است آن زن چنان بی‌تاب و توان بود که نمی‌توانست از حال سجده برخیزد و سخنانش بواسطه ناله و ضجه به زحمت مفهوم می‌شد و می‌گفت من و بچه‌هایم آمده‌ایم دامن شما را بگیریم و به شما پناه ببریم زیرا در این عالم جز خدا و شما کسی را نداریم هر چه داشتیم از دست رفت من این بچه‌های یتیم را چطور بزرگ کنم ما خوشبخت بودیم شادمانیها و کامرانیها داشتیم زنها همه بر بخت و طالع من رشک می‌بردند و همیشه سربلند و سرافراز بودیم علاوه بر نانی که خداوند در سفره ما گذاشته بود برای بیگانگان هم نان داشتیم حالا به یک ضربت از ذره کمتر شدیم و مانند سگ و گربه وامانده و از همه جا رانده هستیم بعد از این غم و غصه شریک عمر ماست مگر اینکه ملکه بما رحم کند زیرا ملکه پشت و پناه مردمان بدبخت و بی‌خانمان است.

ملکه سخت برقت آمده بود و گفت بگوئید بدانم شما کی هستید و چرا باین حالت افتاده‌اید و چرا این طور گریه می‌کنید.

زن بیچاره بواسطه گریه نمی‌توانست سخن بگوید ولیکن چند نفر از سایر زنها صدا برآوردند و گفتند این زن آقا حسین میرشکار است که شاه امروز صبح سرش را بریده است.

امینه برآشفت صورتش برافروخت چشمهایش از غضب برق زد و گفت شما را به خدا و پیغمبر همین طور است که می‌گوئید؟ آیا حسین چه کرده بود و چه گناهی مرتکب شده بود که به این مجازات رسید.

زن میرشکار از گریه خودداری کرد از جای برخاست و با کمال رشادت ایستاد یک دست بر سر نهاده بود گویا خیالات جان گدازش را می‌فشرد و با دست دیگر گاهی به آسمان اشاره می‌کرد و زمانی اطفال یتیمش را نشان می‌داد و با نهایت فصاحت می‌گفت چه گناهی کرده بود؟ ای ملکه این چه فرمایشی است او اصلاً نمی‌دانست گناه چیست و مرد نجیبی بود اول خدا را می‌پرستید و دوم شاه را فقط وظیفه‌اش را می‌شناخت و بس هر چه می‌کرد برای خدمت شاه بود با کسی که نمک می‌خورد نمکدانش را نمی‌شکست یکی از قدیم‌ترین نوکرهای قاجاریه بود از طفولی به نوکری تربیت شده و ریشش را در خدمت شاه سفید کرده بود همیشه بدستی که نانش داده بود دعا می‌کرد این بچه‌های یتیم (در این جا بغض راه گلویش را گرفت و نمی‌توانست درست حرف بزند) این بچه‌های یتیم هم مثل رعیت شاه پرورش یافته بودند و در ناز و نعمت بودند اما حسین کاری نکرده بود که خجالت بکشد خدا را شکر که همیشه و همه جا رو سفید بود اما حالا ای خدای بزرگوار آن روزهای خوش کجا رفتند بعد از این مقدرات من بیچاره چه خواهد بود البته این کار شیطان است که بر ناز و نعمت ما حسد برده ای ملکه بشنوید گناه ما چه بوده شاه به آقاحسین فرمان داد که یک کلّه منار بسازد حسین مرحوم با همان غیرتی که مخصوص به خود او بود آنی راحت نکرد تا کلّه‌منار تمام شد من تا صبح با او بیدار نشستم چه اهتمامی داشت که شبانه کارش تمام شود و صبح با روسفیدی و آبرومندی به حضور شاه برسد من شادی و خوشحالی آن مرد نازنین را هرگز فراموش نمی‌کنم با کمال دقت سرشکارها را با دست خود در جاهای مناسب می‌گذاشت و تاریخچه

برای هر یک بیان می‌کرد و شرح می‌داد که آن‌ها را چگونه و چه اشخاص کشته‌اند شکارهائیکه ضرب شصت ملوکانه شده بودند از سایر شکارها تشخیص می‌داد و برای امتیاز گلی روی آن‌ها نصب می‌کرد بالای همه سرها جای یکسر باقی مانده بود و آن جای مقصری بود که غروق شاه را شکسته و شاه وعده داده بود که سرش را ببرد و به آقا حسین مرحمت کند تا آن را نیز در کله منار جای دهد.

ملکه از این مقوله متأثر شده بود و باکمال دقت مطلب راگوش می‌داد و آن زن می‌گفت نه آن روزگار خوب هرگز از خاطرم محو نمی‌شود ملکه گوش کنید کله منار که تمام شد و ما جز به مرحبا و آفرین شاه به چیزی فکر نمی‌کردیم و منتظر انعام و خلعت بودیم خلاصه آقاحسین با من خداحافظی کرد که به حضور شاه مشرف شود و چه عجله داشت که مژده تمام شدن کله منار را به عرض برساند خداوندا دیگر چه بگویم سرم گیج شده نزدیک است دیوانه شوم خداوندا این چه کاری بود که واقع شد به جای این که شوهر نازنینم با چهره شادان و خندان به خانه برگردد و به انعامها و خلعت‌های شاه و تمجید و تحسین ملوکانه مفتخر و سرافراز باشد ای ملکه به این کنیز بیچاره چه رسید وای وای من طاقت گفتن ندارم دیدم مردها آمدند بچه‌ها آمدند زنها آمدند هر کس یک حکایتی می‌گفت و حرفی می‌زد و بالاخره خبر دادند که حسین بیچاره نوکر قدیمی شاه کشته شد ـ کشته شد؟ کی او را کشت؟ به دست اربابش که سالهای سال با او رفیق بود و او را از همه کس بیشتر دوست می‌داشت آخر چرا کشت؟ برای چه کشت هیچکس خبر نداشت بعضی‌ها حرفی می‌زدند بعضی چیز دیگر می‌گفتند ـ اما کار شاه نبود نه کار شاه نبوده

تقصیر آن پدر سوخته خونخوار سگ پدر روح سوخته نسق چی باشی بوده (چون سخن را بدین جا رسانید او و چندین نفر زن دیگر هم صدا شده بودند) بر ریشش لعنت بادکار خودش بوده و خودش گردن آن بیچاره را زده شاه هم تقصیر را از او می‌داند الهی خون حسین پروپایش را بگیرد ای ملکه ما خون میرشکار را می‌خواهیم و تشنه خون نحس نجس نسق‌چی‌باشی هستیم ـ زن داغ‌دیده برآشفت و حالتش دگرگون شد کف بر لب آورد چشمهایش مثل شعله آتش سرخ شد و غش کرد و به تشنج‌های شدید مبتلا گردید و امینه بر حالت آن بیچاره سخت متأثر بود و از مشاهده آن احوال مثل بید می‌لرزید.

زن میرشکار را در حال غش به چادر دیگری بردند و به پرستاری و مراقبتش پرداختند روح امینه از آن واقعه آزرده و قلبش افسرده شده بود و با خود می‌گفت دیگر این عموی خونخوار را ترک می‌کنم و از دیدنش بیزاری می‌جویم ولیکن فکر نمی‌کرد که باید به داد این مظلوم بیچاره برسد و راه معاشی برای خود و بچه‌هایش آماده کند و این بدبختی و خانه خرابی که اصلاً جبران‌پذیر نیست تا حدی تخفیف دهد و بنابراین ناچار باید با عمو راه رفت و لطف و مرحمتش را نسبت به مظلومین جلب نمود.

چون روز به پایان رسید گفتند شاه به عزم حرم‌سرا در راه است اول خواجه‌باشی آمد و نظم و نسقی در کار حرم داد برای هر یک از خانم‌ها جائی معین کرد فرش‌ها گستردند مسندها گذاشتند بساط شام و وسایل پذیرائی فراهم ساختند بالاخره شاه تشریف‌فرما شد اگرچه همه در انتظار بودند اما از ورودش بهجت و سروری در دل‌ها نبود برعکس همه منزجر و متنفر بودند مانند حیوانات کوچکی که با ماری بزرگ و زهردار مقابل

شوند. در ملاقات‌های معمولی شاه همیشه به برادرزاده‌اش ملاطفت‌ها داشت و احترامش را منظور می‌نمود و هیچ وقت راضی نمی‌شد که امینه در حضورش ایستاده باشد همیشه اجازه جلوس می‌داد و گاهی به حدی لطف و مرحمت داشت که او را بر خود مقدم می‌شمرد ولیکن در آن موقع برعکس در رفتار شاه تفاوت زیادی مشاهده می‌شد چون امینه را دید رویش را بگردانید و اجازه جلوسش نداد و مدتی سر پایش نگاهداشت تا اینکه بعد از لحظه زن‌های دیگر را مرخص کرد امینه تنها ماند و شاه با برودت تمام اجازه داد که بنشیند.

امینه مناعت و متانتش را از دست نداد و از رفتار ناملایم عمو خم به ابرو نیاورد و با وقاری تمام بنشست ولیکن کلمه‌ای سخن نگفت در حالت شاه تردیدی ظاهر بود اما قیافه برادرزاده‌اش کاملاً آرام و طبیعی می‌نمود شاه بعد از کمی سکوت گفت: راست است که من عموی تو هستم راست است که نسبت به تو بی‌نهایت محبت دارم و از هر کس تو را عزیزتر و محترم‌تر می‌شمارم و نیز راست است که تاکنون رفتار تو همیشه از روی عقل و احتیاط بوده و در این باب بیشتر از آنچه مقتضای سن تو باشد مراقبت داشته‌ای و خود را از هر زن هنرمند و دانشمندی بهتر معرفی کرده‌ای اینها همه راست است اما بگو بدانم آنچه راکه می‌گویند تو اقرار کرده‌ای حقیقت دارد؟ آیا حقیقت دارد که تو امینه برادرزاده شاه بلکه نفس نفیس شاه ملکه ایران سرآمد تمام زنان مملکت بدون خدمه و تشریفات در وسط بیابان بروی و با جوانی که شاید مخوف ترین دشمنان شاه است سخن بگوئی! آیا این مطلب راست است حرف بزن فکر ما قبول نمی‌کند که این اراجیف را درباره تو باور کنیم اما چه کنم که تاکنون هیچ

کس تکذیب نکرده و خلافش ثابت نشده است.

امینه گفت راست است و حقیقت دارد من انکار نمی‌کنم بلی آن چه به عرض مبارک رسیده کاملاً صحیح است و آرزوی جان نثار هم آن بوده است که گزارش برخلاف واقع به عرض نرسد زیرا میترسیدم اگر چنین رفتاری گناه شمرده شود مبادا مجازات و عقوبتش دامن‌گیر بیچاره و بیگناهی گردد.

شاه گفت همین است آن چه می‌گویی و مطلب دیگری نداری ما هم به همین اقرار اکتفا می‌کنیم و به توضیحات بیشتری محتاج نیستیم با وجود این که تو خوب سخن می‌گویی سخنانت به منزله حکم و فرمان است چه بسا اوقات که بیانت عقیده ما را تغّیر داده و فرمانت حکم ما را فسخ کرده اما حالا هیچ سخن نمی‌گوئی شاه با تو لطف و مرحمت دارد اما شاه نباید فریب بخورد چشم‌های خود را باز کن و خبردار باش این سخنان به دامن عفت امینه برخورد رخسارش از تغیّر سرخ شد و بدون تأمل و با کمال هیجان گفت من با شاه سخن می‌گویم با شاهی که جانم در ید قدرت اوست و تنها او می‌تواند قضاوت کند که آیا قدرتش را با عدل و انصاف به کار می‌برد یا حق‌کشی و بی مروتی می‌نماید با این حال از هیچ چیز نمی‌ترسم به فریب دادن هیچ کس آشنا نیستم از دروغ گفتن نفرت دارم تمام جزئیات و کیفیات گناه من پیشگاه سریر مبارک عرض شده است خودتان اجازه داده بودید که من در این ییلاق آزاد باشم و به فراغت خاطر در این کوهستان گردش کنم من از اجازه مرحمتی استفاده کردم و برحسب اتفاق مردی را دیدم بلافاصله موکب همایونی به همان نقطه تشریف‌فرما شدند و تمام واقعه را برأی‌العین مشاهده فرمودند و بعد

همین که آن جا خلوت شد به منزل مراجعت کردم بی‌گناهی من در بیانی که عرض کردم با خط درشت در جبینم نوشته شده و اگر غیر از این باشد جا دارد که به نانجیبی متصف باشم اما اگر مشیّت شاه قرار گیرد که برخلاف عدل و انصاف قضاوت فرماید اگر شاه فقط به هوا و هوس اطاعت می‌کند اگر حکمش کشتن و سربریدن و فرمانش اعدام و خونریزی است اگر عشقش آن است که مخلوق خدا از وجودش همیشه دچار ذلت و محنت باشند و از دستش نفرین و لعنت بر آسمان بلند کنند در این صورت امینه را مثل آن‌ها قربانی بفرمائید اکنون هم جانش را در کف گرفته تقدیم خاک پای مبارک می‌کند بیش از این هم توضیحی ندارم و نمی‌دانم چه عرض بکنم باقی همه در دست قدرت اعلیحضرت است.

محتاج به گفتن نیست که اگر یک نفر مرد با این گستاخی تکلم کرده بود شاه را از غیظ و غضب دیوانه می‌کرد ولیکن چون گوینده دختری بود تازه به سر حد بلوغ رسیده و در حسن و جمال بی‌نظیر احساساتی در دل تولید می‌کرد که مجالی برای خشم و غضب باقی نمی‌گذاشت و زبان حمله و تعرض را می‌بست چنان که در وجود شاه هم نفوذی خارق العاده بخشید و از در ملایمت و ملاطفت درآمد و طریق عفو و اغماض را پیش گرفت و گفت این‌ها چه حرفی است مگر شاه نمی‌تواند توضیحی بخواهد و به شقاوت و سفاکی متهم نشود؟ شاه نباید از رفتار و کردار برادرزاده‌اش تحقیق بکند مخصوصاً که چنین گفتگوهائی پیش آمده و باعث سوءظن شده آیا این تحقیقات موجب آن است که وجود شاه را باعث مذلت و محنت کند و مایه نفرین و لعنت گردد مسئولیت شاه به

نسبت قدرتی است که در اختیار دارد ما مسئول همه چیز هستیم تکلیف ما این است که ایالات و ولایات از کوچک و بزرگ همه را مراقب و مواظب باشیم تکلیف ماست که رفتار و کردار افراد مردم حتی شما را نگران باشیم ما در حکم سگ پاسبان هستیم و باید کله‌ای که به دست ما سپرده شده است محافظت نمائیم و دوست و دشمن را مراعات نکنیم.

تکبر امینه مانع بود که به این حرف‌ها تمکین نماید و گفت سگ خوب گله را حفظ می‌کند اما سگ بد گوسفندها را می‌خورد.

از شنیدن این کلمات صورت آغامحمدخان سرخ شده و دانست که برادرزاده‌اش از واقعه قتل میرشکار آگاه است بنابراین تحقیقات راجع به ملاقات سهراب را به طول و تفصیل نیانداخت و زود به جان کلام آمد و گفت قصه را کوتاه کنیم بگو بدانم وقتی که آن جوان مازندرانی را دیدید مطلب از چه قرار بود؟ جواب بده شاه امر می‌کند باید اطاعت کنی آیا با او حرف زدی.

امینه بدون تامل گفت بلی حرف زدم.

شاه با تغّیر گفت چرا حرف زدی.

جواب داد آن مرد نمی‌دانست من کی هستم من هم او را نمی‌شناختم گمان می‌کنم که او ما را دهاتی فرض کرده بود زیرا سرگذشتش را گفت که در شکارگاه راه گم کرده و شب را در پناه تخته سنگی به روز آورده و از ما راه ولایتش را می‌پرسید ما از غروق آگاهش کردیم و در همان موقع بود که شما تشریف آوردید و تمام وقایع را مشاهده فرمودید آیا می‌توانستم چیز دیگری بگوئیم و غیر از این کاری بکنیم آیا می‌توانستم با قضا و قدر در افتم که چرا راهش را گم کرده و یا ما را با او مصادف

نموده با امر محال چه می‌توانستیم کرد وانگهی ما در آن ساعت به حدی مشوش و پریشان شده بودیم که جا داشت عقل و هوش خود را به کلی از دست داده باشیم.

شاه گفت پس مطلب از این قرار بوده است.

خوشبختانه شاه نپرسید که آیا جوان مازندرانی صورت ملکه را دیده یا نه و اگر پرسیده بود شاید از کثرت صداقتی که داشت صاف و پوست کنده اقرار می‌کرد و دامن شرافت و حیثیتش را لکه دار می‌نمود بلکه خودش هم هراسان بود که مبادا عمویش چنین سوالی بکند پس سعی داشت که زود به این مطلب خاتمه دهد و به موضوع دیگری پردازد و شاه را از این معامله منصرف سازد قضیه قتل میرشکار که در آن روز شنیده و دلش را کباب کرده بود همواره به خاطرش می‌آمد ولیکن نمی‌خواست از آن مقوله بحثی کند مبادا شاه را آزرده خاطر سازد پس گفت بلی مطلب از این قرار است و معلوم می‌شود که به نظر مبارک از این کنیز خطائی سرزده و مرتکب خلافی شده البته تصدیق می‌فرمائید که این کنیز در زیر سایه مبارک پرورش یافته و تاکنون کلمه‌ای از سخنانش را از شما پنهان نکرده و هر وقت هر خیالی در سر داشته به حضور شاهانه آشکار ساخته چگونه می‌شود که با یک جوانی که هنوز مو در صورت ندارد در صدد فتنه و دسیسه برآید برای چه چنین کاری می‌کند کیاست و فراست شاه در کشف قضایای معضله شهرتی به سزا دارد البته هیچ کاری در این مملکت انجام نمی‌شود مگر آن که از روی کمال صحت و حقیقت به عرض رسیده باشد اگر دنبال بهانه می‌گردید که وجود این کنیز راکه همیشه سربار بوده است نابود سازید آن مطلبی است جداگانه من همیشه غرق ناز و

نعمت شاه بوده‌ام و نمی‌توان آن همه احسان و سخاوت و محبت را تلافی کنم بلکه در مقابل یکی از هزار آنها شکرگزاری نمایم وجود من فایده‌ای ندارد و بی‌جهت سربار شاه شده بلی برای بهانه‌جوئی موقع بسیار مناسب و مساعد است بسم‌الله جان مال شماست بگیرید.

شاه گفت این‌ها چه مزخرفاتی است این‌ها چه اراجیفی است که می‌گوئید مگر لطف و مرحمت من درباره شما روزافزون نیست آیا تاکنون هیچ وقت از رفتار من نسبت به خودتان شکایتی داشته‌اید.

امینه گفت نه هرگز شکر خدا که من همیشه در درگاه مبارک روسفید بوده‌ام با این حال می‌ترسم.

پرسید از چه می‌ترسید.

گفت معلوم می‌شود نمی‌دانید که هر جان داری از شما می‌ترسد هر کس به شما نزدیکتر است بیشتر در معرض خطر و هلاکت است کیست آن کس که از شما نمی‌ترسد آن‌ها که،قدیم‌ترین و بهترین چاکران آستان بوده‌اند از میان رفته‌اند من که چیزی نیستم و قدر و قیمتی ندارم و البته باید بترسم.

جوابی که امینه داد با لحنی شکایت‌آمیز شروع شد و با طرزی پر از نخوت و غرور به پایان رسید و اثر غریبی در خاطر شاه بخشید زیرا نفرت و انزجار و تغّیر و تشددی که در سیمایش آشکار شده بود برطرف شد سلاح خشم و تندخوئی را بیانداخت و رحم و رأفتی در قیافه‌اش نمایان شد زبان شیرین و کلمات دلنشین ملکه و سخنانش به منزله بارانی بود که بر زمین خشکی ببارد و آماده روئیدن گل و گیاه شود زنگ کدورت و ملالت از خاطر شاه پاک کرد و بر سر رحم و رأفتش آورد و گفت

خداوند شاهد است که منتها درجه عشقم آن است که با عدل و انصاف در مملکتم سلطنت بکنم اما درباره پادشاهان نباید مانند سایر مردم قضاوت کرد پادشاهان پیوسته در مقابل هزاران مکر و حیله و دروغ و تزویرند و گاهی از خط مستقیم منحرف می‌شوند اما چه می‌توانند کرد سپس مدتها فکر کرد و با حالت رقت سرش را پائین انداخته بود و گفت ای بیچاره حسین چه نوکر خوبی از دستم رفت از کجا می‌توانم چنین نوکری پیدا کنم چه ساعت نحسی بود که آن جوان مازندرانی بر سر راهم آمد بی‌جهت از ماگناهی سر زد البته اگر آن مازندرانی نمی‌بود چنین خطائی انجام نمی‌گرفت بلی چاکری که از درگاه ما رفت نظیرش پیدا نمی‌شود و جانشین ندارد بلی رعایا همه آغامحمدخان را دیوی خونخوار فرض کرده‌اند.

امینه چیزی نمی‌گفت تا حواس شاه پرت نشود و انقلابی که در خاطر شاه روی داده بود جریان خود را طی کند بالاخره چون موقع را مناسب دید گفت اگر عمو اراده فرمایند ممکن است مصیبتی که به بازماندگان میرشکار وارد شده تا حدی جبران گردد.

شاه گفت چطور جبران گردد مگر می‌توان مرده را زنده کرد.

امینه گفت مرده زنده نمی‌شود ولیکن می‌توان آنهائی را که هنوز نمرده‌اند از مرگ نجات داد از میرشکار یک زن و چند بچه باقی مانده البته شاه راضی نمی‌شود که این بیچاره‌ها از گرسنگی و ذلت بمیرند.

شاه گفت چنین است چه خوب شد که گفتی این زن کجاست بچه‌هایش کجا هستند باید از آنها توجه نمود امینه من آن‌ها را به تو می‌سپارم بگذار اطفالش تربیت شوند بعد از این آنها اطفال خود من

خواهند بود خوب کردی که به من یادآور شدی پس فوراً خواجه‌باشی را احضار کرد و امر داد که امینه درباره زن میرشکار و اطفالش هر دستوری بدهد باید اطاعت کند بی‌درنگ به موقع اجرا بگذارد و نیز راجع به حرم دستورهائی به الماس‌آغا داد و از آن دستورها معلوم بود که شاه بیش از پیش از برادرزاده‌اش راضی است و خواجه‌باشی در دل به خود تبریک می‌گفت که چقدر عاقلانه رفتار کرده و نسبت به امینه درشتی ننموده و الا با این قرب و منزلت امینه حالا کارش خراب بود.

شاه در تمام مدتی که نزد امینه بود متفکر به نظر می‌آمد بطوری که اگر بر اخلاقش آشنا نبودند تصور می‌کردند که از رفتار بد خود پشیمان شده و دل به توبه و انابه سپرده در پایان ملاقات نیز نسبت به تمام زنهای حرم لطف و مرحمتی ابراز کرده مبالغی پول داد که بهر یک انعامی داده شود با بعضی از خانم‌ها کلمات محبت‌آمیز می‌گفت و ملاطفت‌ها می‌نمود مثلاً مریم را دید و احوال پرسی کرد مریم بیچاره دفعه سوم بود که روح از بدنش پرواز کرده بود اما این دفعه از شعف و شادی بود زیرا از مراحم شاه چنان سرشار شده بود که سر از پا نمی‌شناخت شاه او را به اسم و رسم بخواند و بر وفا و محبتی که به خانمش داشت تمجید و تحسین کرد و امر داد خلعتی به او مرحمت شود تا برای حسن خدماتش نشانه‌ای از رضایت خاطر ملوکانه باشد.

آغامحمدخان گاهی در حرم می‌خوابید و لیکن چون روز بعد می‌بایستی به طرف پایتخت حرکت کند ترجیح داد که شب را در اردوگاه خویش بسر برد و هنوز بر اسب سوار نشده بود که مریم با چند نفر دیگر از زنهای حرم به خدمت ملکه شتافتند و از اینکه ملاقات شاه به خیر و

خوش انجام یافته بود همه مست مسرت و شعف بودند و به خانم تبریک و تهنیت می‌گفتند مریم می‌گفت خداوند به شاه و ملکه محبوب ما طول عمر بدهد شاه با لفظ مبارک خودش با من حرف زد مردم چه دروغ‌ها می‌گویند که شاه تکبر دارد و بد رفتار است راستی چه دروغها به جان خانم قسم که بسیار پادشاه خوبی است و می‌داند که چطور حسن خدمات را پاداش دهد شاه مدتی با این کنیز حرف زد و بهتر از خودم می‌دانست که من چقدر وفادار و خدمتگذار هستم و فرمان داد که خلعتی به من بدهند یعنی یک نیم تنه شال کشمیری و یک شلوار قصب و یک چارقد اصفهانی.

امینه از تعبیر و تفسیری که مریم برای خلعت خود می‌کرد لبخند می‌زد و گفت من نمی‌دانستم که شاه تا این درجه از لباس زنانه سررشته دارد.

مریم گفت خانم من جان من البته سررشته دارد البته وقتی که خلعت می‌گویند معلوم است که مقصود یک دست تمام لباس زنانه است.

ملکه گفت چنین باشد هر طور میل داری همان است و هر چه باشد و مقابل وفا و محبت تو قدر و قیمتی ندارد و من خیلی خوشحالم که شاه از تو راضی است.

زن‌های دیگر هم کمی بر آشفتند و گفتند ما هم در این حرم چیزکی هستیم و شاه از ما راضی بود و بهر یک از ماها مشت پولی عطا فرمود و پول از دست شاه مایه سعادت و خوشبختی است.

مریم گفت البته همین‌طور است شاه سرما را به آسمان بلند کرد.

ملکه با لحنی پر از مهر و مهربانی گفت چیزی که از همه مهم‌تر است این است که شاه به من امر فرمود تا وسایل معاش زن بی‌چاره آقا حسین و

اطفال یتیمش را فراهم سازم کجاست تا از مراحم شاه آگاه شود و دل داغدیده‌اش تسلیت یابد راست است که اگر تمام خزاین عالم را هم به او بدهند بدبختی‌هایش را جبران نمی‌کند اما از بزرگواری شاه خوشحال می‌شود.

این خبر در تمام حرم سرا منتشر شد دل زنها را از شادی و خوشحالی مالامال کرد همه نزد زن میرشکار رفتند و مژده دادند که به خدمت ملکه‌اش آورند بی چاره از شدت غم و غصه خسته و وامانده شده بود و حالتی داشت که دل سنگ را کباب می‌کرد ملکه از الطاف شاه آگاهش نمود و تاسف ملوکانه را از فقدان چنان نوکر با وفائی شرح داد و بزرگواری و پدری او را نسبت به بازماندگان میرشکار بیان کرد. بیچاره از رحم و رافت ملکه برقت آمد عرض تشکر کرد آهی کشید که از هر بیانی فصیح‌تر بود ولیکن وقتی که ملکه گفت و نیز شاه فرموده است که پسرهای میرشکار را اولاد خود می‌داند و باید در تربیت آنها کاملاً مواظبت و مراقبت شود تا به سن رشد برسند و جزء غلامان شاهی منصوب گردند در این جا زن داغدیده به جای این که از چنین مژده‌ای شاد شود ملول و متحیر گردید که از خدمت با آغامحمدخان چه فوائد و مزایائی خواهد دید و گفت الله الله بهتر است که این اطفال بی‌گناه زحمت بکشند و نان راحت بخورند و از زندگانی پرجاه و جلال که همیشه در بیم جان باشند محروم و آسوده بمانند ما همواره فکر می‌کنیم که تقرب آستان چنین پادشاهی باعث سعادت و نیکبختی است حالا می‌فهمیم که اشتباه کرده‌ایم یک نگاه از چشم بدحسود و یک اشاره از تقدیر ما را به چنین روز سیاهی نشاند اشخاص بی‌نوا و مسکین لااقل از خطر جان آسوده

هستند و زندگانی می‌کنند فقرا هم در همین عالم هستند همین خورشید و آسمان را دارند همین خدا و پیغمبر را می‌پرستند مگر برای زندگانی بیشتر از این‌ها چه چیز لازم است بگذارید با هم برویم و به هر زحمت و فلاکتی هست عمری را به سر آریم و از زندگانی پرخوف و خطر دربار بر کنار باشیم این زن از روی تجربه دارای عقیده اکثر مردم آن زمان بود که معمولاً از کارهای بزرگ و زندگانی راحت از ترس خوف و خطری که ناچار همراه داشت فرار می‌کردند و به انزوا و عزلت و قناعت می‌پرداختند خلاصه یادآوری بدبختی‌های آن زن داغدیده باعث شد که سیل اشک از دیده روان ساخت و گریه به خاطر حزینش تسکین بخشید و از ته دل نسبت به مهربانی ملکه تشکر نمود و گفت خداوند هر یک از محبت‌های شما را هزارها عوض دهد من و بچه هایم کنیز و غلام شما هستیم رعیت شما هستیم هر چه در حق ما بکنید شکرگذار و دعاگو هستیم خداوند را به حق پیغمبر و به حق علی قسم می‌دهم که همیشه حافظ و نگه‌دار شما باشد زن میرشکار نمی‌خواست به این زودی دست از دعا بردارد اما امینه جلوش را گرفت و دستورهائی راجع به ترتیب معاش او صادر کرد و خیلی خوشحال شد که لااقل کمکی به آن بیچاره کرده و خاطری شاد نموده است.

روز بعد مراجعت شاه بدارالخلافه تهران اعلان شد در تمام اردو چه در فیروزکوه و چه در ساوچی مشغول بستن بارها و تهیه وسایل حرکت بودند فراش‌باشی که مورد غضب شاه شده و بعد به شفاعت امینه معفو شده بود با تمام فراشان بکندن و بستن چادرها پرداخت از هر طرف قاطرچیان رفت و آمد می‌کردند و بارها را بار می‌نمودند.

آغامحمدخان با حاجی ابراهیم صدراعظم و تمام موکب سلطنتی بـه طرف تهران حرکت کردند تا به امور مملکتی پردازند. و امینه با آن همه حسن و جمال و تقوی در فکر بدبختی جوان مازندرانی بسـر مـی‌برد و سهراب با غم و رنج عشق در گوشه زندان قرین و هم‌نشین بود و ما شرح این داستان را می‌گذاریم و به وقایعی که در قسمت دیگر ایران رومی داد می‌پردازیم.

فصل هشتم

سگِ کیست؟

«از استعارات فارسی»

آخر شب بود و تقریباً یک ساعت از نصف شب می‌گذشت تمام اهالی استرآباد در خواب بودند یکی از قراولان که در برج کنار دروازه تهران کشیک می‌کشید عوعو سگی به‌گوشش رسید پاسبان بر اطراف کوهستان و ابرهای طلائی دور ماه که بر فراز جنگل‌ها چتر زده بود نگاهی کرده سایه لکه‌های ابر را دشمن تصور می‌کرد و برای این‌که خوابش نبره و از کشیک بازنماند سبیل‌های خود را می‌کند و ریش را مـی‌کشید و چـون عوعو سگ پیوسته به‌گوشش می‌رسید عصبانی می‌شد و از جا در می‌رفت در سایر مواقع عوعو سگ قابل توجه نبود و کشـیکچی مـزبور را هـم زحمتی نمی‌بخشید اما در آن دل شب و در اثر خستگی و بی‌خوابی عوعو آن سگ اعصاب قراول را سخت در شکنجه گذاشته و کفرش بالا آمده بود و فحش و دشنام می‌داد و نه تنها آن سگ پدر و مادر و اجدادش را به جهنم حواله می‌نمود بلکه به تمام سگ‌های روی زمین لعنت و نفرین می‌کرد اما خواب به‌کلی از سرش پریده بود و برای کشیک هیچ اکراه و انزجاری نداشت و از این جهت خود را بر سایر کشیکچیها که در برج‌های

اطراف بودند رجحان می‌داد و به خود تبریک می‌گفت. عوعو سگ قطع نمی‌شد و چون خارج از حصار شده بود دست قراول به او نمی‌رسید تا پاره سنگی بر سرش کوبد و صدایش را قطع کند، پس هم چنان فحش و دشنام می‌داد و به همه طرف چشم دوخته بود بلکه سگ را ببیند بالاخره وقتی که اولین تلالو سحری بر روشنائی ماه غلبه کرد کشیکچی سگ بیچاره را دید که در کنار پل خندق خفته و چشم بر دروازه دوخته و البته منتظر است در باز شود و داخل شهر گردد توجه و اعتنای پاسبان به آن سگ فقط از این جهت بود که در دل نیت کرده بود که او را ببیند و بشناسد تا هر وقت در کوچه‌اش ببیند لگدی چند بر پشتش بنوازد و زحمت عذابی را که تمام شب از عوعوش متحمل شده است تلافی نماید ولیکن چون نگاهش به آن حیوان افتاد تعجبی کرده زیرا به سگهای معمولی شباهتی نداشت و تازی بزرگی بود بلند قامت پرمو پوزه باریک هوش و فراست در چشمهایش می‌درخشید و کشیکچی با خود گفت به ریش پدرم قسمت که من این تازی را پیش از این دیده‌ام بر پدر پدرش لعنت البته مال یکی از این ترکمن‌های الاغ است الهی جگرش در بیاید من چه می‌دانم مال هر کس هست باشد خدا خانه‌اش را خراب کند چه صداهایی از خود درآورد و قرار و آسایش را از ما برد پاسبان به این طریق می‌غرید و دشنام می‌داد که ناگهان اون باشی را دید که به آن طرف می‌آید خیلی خوشحال شد زیرا قراولی که باید به جای او کشیک بدهد نیز همراهش بود وانگهی ممکن بود که اون باشی آن سگ را بشناسد و مشکل را آسان کند.

اون باشی ترکمنی بود پیرمرد و خیلی خشن و زمخت و به حکمران

استرآباد چه در میدان جنگ و چه در شکارگاه باکمال راستی و درستی خدمت کرده بود و همان طور که با مردم آن ولایت آشنا بود سگ‌های آن جا را هم تماماً می‌شناخت.

آن کشیکچی که استرآبادی بود به سگ مزبور اشاره‌ای کرد و گفت به جان شما قسم که سر من از عوعو این سگ ورم کرد به جان بچه‌هاتان بگوئید بدانم این سگ سگِ کیست؟ من نمی‌دانم این سگ را در کجا دیده‌ام.

اون باشی دستش را بالای چشم گذاشت که از تیغ خورشید جلوگیری کند و لحظه‌ای چند به آن سگ نگاه کرد و گفت الله الله این همدم است به خدا و پیغمبر و عمر و امام‌ها قسم که حتماً همدم است پس صاحبش کجاست چطور از آن‌خان جوان جدا شده است بلی بچه‌هایم بمیرند که همدم است پس صدای خشن خود را بلند کرد و فریاد زد همدم همدم ای‌همدم ای‌جانم ای‌بالام.

به محض این که صدایش به گوش تازی رسید عوعو را فرو گذاشت و زوزه‌هائی که نشانهٔ خوشحالی بود می‌کشید و با وجودی که از خستگی زیاد جز رمقی نداشت می‌دوید جست و خیز می‌کرد و معلوم بود که صدای آشنا به گوشش رسیده است.

اون باشی می‌گفت هماست همان سگ است الله‌اکبر پس صاحبش کجاست خان جوان کجاست سگ هست و صاحبش نیست چنین چیزی نمی‌شود مگر این که بگوئیم دور دنیا برگشته برویم ببینیم شاید صاحبش از دنبال باشد راستی اگر بیاید اهل شهر چه خوشحالی‌ها خواهند کرد شب گذشته به خانواده بیچاره‌اش خیلی بد گذشت بیا برویم و ببینیم.

پس قراول تازه راگذاشت وکشیکچی را با خود برداشت و از پله‌کان تنگ برج سرازیر شد و بدروازه آمد چون دروازه‌بانان او را می‌شناختند اعتمادکردند و بدون اجازه یوزباشی در را باز نمودند سگ بیچاره پوزه را لای درگذاشته بود و زوزه می‌کشید و مهلت نمی‌دادکه در باز شود و از شادی قرار و آرام نداشت همین که در باز شد تازی خیزی برداشت بایوزباشی لحظه‌ای وررفت و به سرعت هر چه تمام‌تر به جانب خانه پدر سهراب شتافت.

ترکمن پیرمرد متعجب بودکه چرا صاحبش همراه او نیست و می‌گفت وای وای مگر چه واقع شده و چه بدبختی روی داده همان‌طور هم یقین دارم‌که من در صورت مو دارم همانطور هم یقین دارم‌که این سگ خبر بدی آورده است سگ از نصف ما مردم بهتر می‌فهمد و از زنهای ما خیلی بیشتر شعور دارد ببین ببین کجا می‌دود یکسر می‌رود به خانه خان عجب ساعت بدی است پس بلافاصله به خانه یوزباشی رفت تا از آن چه واقع شده آگاهش نماید.

آن حیوان باهوش با تمام قوتی‌که در بدن داشت ازکوچه و بازار شهر بگذشت و به درخانه صاحبش رسید دربان تازه در را بازکرده بودکه به آب و جارو مشغول شودکه ناگاه دید سگی داخل خانه شد به زبانی آویخته و چشمهای از حدقه درآمده و در نهایت خستگی و فرسودگی دربان پیر از جاروکردن دست بکشید و لحظه‌ای به دسته جارو تکیه داد و به سگ می‌نگریست و حیران بود اما همین‌که تازی سوگلی ارباب خویش را شناخت جارو را بیانداخت و به جلدی و چالاکی یک نفر چهل ساله از دنبالش دوید و در حیاط اندرون به او رسید نوکرها سگ را

دیدند و صدا برآوردند که همدم آمد و الان است که سهراب نیز می‌آید زال‌خان تازه از نماز فارغ شده بود غلام سیاهی داخل شد و مژده داد که همدم آمد مادر سهراب برای فرزند عزیزش قرار و آرام نداشت و گوش و هوشش به در خانه بود صدای غلام سیاه را شنید و سراسیمه داخل اطاق شد شوهرش را دید که تازه از سر سجاده برخاسته هر دو بدون این که کلمه‌ای با هم سخن بگویند به حیاط آمدند و تازی با وفای سهراب را دیدند آن حیوان با این که بی‌تاب و توان بود زوزه کشان پیش آمد و سربه پای آنها نهاد و آنها چنان متوجه ناله‌هایش بودند که گفتی امید داشتند زبانش را بدانند و مقصودش را بفهمند رفته رفته ناله‌های سگ کمتر و قلبش از ضربان باز ماند و بالاخره بدنی بی‌روح شد و در وسط حیاط بیافتاد.

چشم زال‌خان تیره و تار شد و باکمال وحشت و دهشت می‌گفت: یعنی چه! یعنی چه!

مادر سهراب از تشویش و اضطراب زال‌خان هراسان و پریشان بود و مثل بید می‌لرزید و می‌گفت خداوندا خداوندا رحم کن.

شوهرش می‌گفت این حیوان بیچاره چه می‌گفت و چه خبری از فرزندم آورده بود.

روح از بدن مادر بیچاره رفته بود و می‌گفت خدایا سهراب کجاست! سهراب من کجاست! وای امروز. خداوندا این چه روزی بود که به ما روزی شد پسرم کو سهراب کجاست! ببین ببین سگ دارد جان می‌دهد شاید به ما می‌فهماند که صاحبش هم به همین روز گرفتار شده ای داد و بیداد خدا کند که چنین نباشد.

زال‌خان در میان یأس و امید مردد بود و او که به قوت قلب و تحمل و بردباری شهرتی داشت روح از بدنش مفارقت کرده بود و روی نعش تازی خم شد مثل این که می‌خواست از چشمهای بی‌نورش مقدرات و سرنوشت پسرش را بخواند در آن مدت تمام اهالی خانه خبردار شده در آن حیاط ازدحام کرده بودند صدای گریه و ناله فضا را پر کرده بود و همه از صمیم قلب گریان و نالان بودند زیرا سهراب را از هرکس بیشتر دوست می‌داشتند مصیبتی را که برای او و مادرش روی داده بود مانند مصیبت خود می‌پنداشتند.

زال حال کوشش کرد و طاقتی به خود داد تا در اندرون تسلط و نفوذ خود را از دست ندهد و بیرون آمد تا تحقیقاتی بکند و معلوم نماید که تازی چگونه آمده است اول کسی را که ملاقات کرد اون باشی بود که با شرح و بسط تمام ورود تازی را بیان کرد و تأثر و تأسف خود را از این ماجرا نشان می‌داد.

زال‌خان می‌گفت خدا بزرگ است خدا بزرگ است خدا رحیم است خدا رحم کند عجب واقعه غریبی است چه بلائی به سر فرزندم آمده است و به اشخاصی که دورش بودند می‌گفت فرزندم کجاست چه شده است آیا مرده است آیا کشته شده است آیا بدست کسان آن شاه ظالم اسیر شده است حرف بزنید چیزی بگوئید من که گیج شده‌ام و سر از این کار در نمی‌آورم و آن مرد شیردل که از هیچ مشکلی عاجز نمی‌ماند و در کارهای غامض و پیچیده تدبیرها و گره گشائی‌ها می‌نمود و در میدان جنگ یا مجلس مشورت به تهور و شجاعت و عقل و کفایت مشهور بود از ترس فقدان فرزند چنان مغلوب شده بود که نمی‌دانست چه می‌گوید و

چه فکر می‌کند زال‌خان سهرابش را از جان عزیزتر داشت زندگانی خود را برای وجود او می‌خواست و در فکر فقدان فرزند مرگ را نعمت و راحت می‌شمرد بیچاره بود و اشک از چشمهایش جاری بود و در دل دعا می‌کرد و از خدا طاقت و صبر می‌خواست که در مقابل چنین ضربت شدیدی تحمل آورد و اگر تقدیر چنین رقم زده باشد به رضای خدا رضا بدهد بتواند که طاقت بیاورد.

طولی نکشید که این خبر در تمام شهر منتشر گردید و جمعیت کثیری از دوستان و خویشان خان در عمارت جمع شدند و بدون روی و ریا در مصیبت آن پدر تسلیت‌ناپذیر شرکت کردند و با زبان‌های شیرین و بیان‌های دلنشین کوشش می‌کردند که از فکر مرگ فرزند منصرفش نمایند، و می‌گفتند راست است که از این قضیه معلوم می‌شود خطری برای آن نوردیده روی داده ولیکن کسی چه می‌داند که حقیقت امر چیست دنیا زیروزبر دارد سهراب جوان است عاقل است متهور است احتمال دارد که از تهور و شجاعتش سوء استفاده کرده باشد و دنبال شکار خطرناکی رفته باشد ممکن است مانند همدم راه گم کرده باشد و شاید که قبل از نماز عشا وارد شود در این میانه قریب بیست نفر از جوانان داوطلب شدند که به جستجویش بروند و هرگاه دریافتند که بدست مأمورین شاه گرفتار شده از جان فشانی دریغ نکنند تا او را از دست دشمنان نجات ندهند باری دوستان و آشنایان به قدری از زنده بودن سهراب گفتند و امیدواری دادند که زال‌خان در زودباوری تعمد کرد پریشانی و اضطرابش تخفیف یافت از سخنان دوستان امیدوار گردید ولیکن در حرم چنین نبود ترس و تشویق بیشتر شده صدای ضجه و ناله

تمام همسایگان را خبر کرده بود خان شخصاً به اندرون رفت تا زنها را به موعظه و نصیحت آرام کند.

مادر سهراب هنوز در عنفوان جوانی بود زیرا بطوریکه عادت ایرانیان است در سالهای طفلی عروسی کرده و فقط همین یک طفل را برای شوهر آورده بود بنابراین روح و روانش همین فرزند بود سهراب هم به همان درجه پدر و مادرش را دوست می‌داشت به‌خان به منتهای درجه احترام می‌گذاشت و آنی از مراقبت و مواظبت مادر غفلت نمی‌ورزید پس جای تعجب نیست که اضطرابش برای سلامت فرزند از حدود عقل خارج شود و به دیوانگی پیوندد آن هم برای فرزندی مانند سهراب که مایه تکبر و غرورش بود و نخبه جوانان و سرآمد دلیران به شمار می‌آید نامش در سراسر مملکت ایران مشهور بود و اسم رستم را از میان می‌برد عقلش با افلاطون برابر و حسنش از جمال مجنون بیشتر بود بنابراین ترس و وحشتی که مادر از فقدان چنین پسری داشت قابل تحمل نبود و با تمام عشق مشرق زمینی دیوانه و بی‌تاب و توان شده بود.

مادر در کنجی نشسته بود و سرش را با شال سیاهی پوشانیده گاهی سر را روی خاک می‌گذاشت و چنان ناله و فغان می‌کرد که دل هر شنونده را می‌گداخت از هیچ سخنی نرم نمی‌شد.

هر چه زنان اطرافش بیشتر می‌گفتند غم و غصه‌اش بیشتر می‌گردید و چنان افسرده و پژمرده شده بود که همه به مرگ سهراب یقین کرده بودند و فریاد شیون عزا بر پا نموده بودند اما در همدردی و عزاداری صادق بودند و چنانکه معمول بود فقط برای تعارف و تشریفات گریه نمی‌کردند.

در چنین حالتی زال‌خان وارد اندرون شد در کنار زنش بنشست و

چنین گفت: ای عایشه من برخیز بالاخره خدا بزرگ است ما گناهی نکرده‌ایم که مستحق چنین مصیبتی باشیم و امیدواریم که در عقیده خود اشتباهی نکرده باشیم این قدر بیتابی نکن این واقعه خیلی عجیب است البته آمدن این حیوان بی‌زبان نشانه بدبختی و خبرهای شومی است اما از کجا معلوم است که این بدبختی مرگ فرزند ما باشد خیلی بدبختی‌های دیگر هست که باعث پریشانی و تشویش باید بشود از کجا که سهراب در جنگل‌ها گم نشده باشد یا در دست لشکریان پادشاه اسیر نباشد شاید در گوشه دهی مریض باشد و نتواند حرکت کند می‌بینی که خیلی چیزهای دیگر هست که ما را در بیم و امید می‌گذارد پس ای زن برخیز و بر همه نشان بده که زوجه زال هستی خداوند همیشه به خانه ما برکت داده باز هم ما را در پناه خود محفوظ خواهد داشت کاری نکن که در دادگاه خداوند خود را نالایق نشان بدهیم و مستوجب خشم و غضب خداوند شویم ماشاءالله ما دوستانی داریم هم صادق و رفیق البته به ما کمک می‌کنند و در جستجوی فرزند گمشده برمی‌آییم برخیز برخیز به حمام برو غسل کن لباس نیکو بپوش و با کمال صبر و شکیبایی منتظر فرمان خداوند باش.

زن زال دل شکسته آهسته و آرام از جای برخاست و با چشم‌های پر از اشک نگاهی به شوهر کرد و با ناله‌هایی که دل سنگ را نرم می‌کرد با خود گفت خدا کند که عایشه هم مثل تو امیدوار باشد اما بگو بدانم پس چرا این حیوان زبان بسته بدینجا آمد و جان داد اگر صاحبش زنده بود آیا هرگز ممکن بود از او جدا شود هر کس سهراب را می‌شناخت از او دست برنمی‌داشت.

سهراب من برای دوستی و محبت آفریده شده بود آن قد و قامت آن

سر و صورت آن چشم‌ها آن دهن نازنین همه طلسمی بود که هر کس می‌دید مفتون و مجذوبش می‌شد این حیوان بی‌زبان هم مثل انسان دوستش می‌داشت خداوندا چکنم سهراب روح من بود سهراب عمر من بود من بی او چطور زندگانی کنم ای‌خان به جای این همه امید و آرزو خبر خوبی برای من بیاور اگر این امیدها دروغی باشد بعد بیشتر اسباب غصه و ناامیدی می‌شود خبر بد هرچه زودتر دانسته شود بهتر است.

مادر بیچاره ابداً به فکر تسلیت و آرامی نبود حالا دیگر زن‌های اطراف هم بیشتر تشویقش می‌کردند و دائم از مطالبی که سهراب را به خاطر مادر مجسم سازد سخن می‌راندند و گریه می‌کردند مثلاً دایه سهراب که از گیس سفیدان معروف بود و تولد سهراب را دیده و بزرگش کرده بود رفت و آخرین لباسی که سهراب در برداشت در مجلس آورده و با ناله‌های دلخراش می‌گفت: این قبای سهراب است این کمربند سهراب است خداوندا آیا دوباره من به دیدارش نایل می‌شوم دیگری می‌گفت. این از خالقی است که وقتی با غلامان شاه می‌جنگید پوشیده بود لکه خونش هنوز یادگاری آن جنگ است زن‌ها همه از این سخنان فریاد می‌کشیدند و ناله و ضجه می‌کردند و در گریه و زاری بر همدیگر سبقت می‌گرفتند غلام سیاهی با لباس پاره و مندرس پیش آمد و دستمالی رنگین نشان داد و با ناله می‌گفت وای بر من آیا دوباره چشمم به جمال آن نازنین می‌افتد ببینید این سوقاتی است که از جنگ دماوند برای من بدبخت آورد ای آقای نازنین چقدر مرا دوست می‌داشتی و هیچ وقت فراموشم نمی‌کردی.

زال‌خان دانست که سیلی را می‌توان جلوگیری کرد ولیکن زنها را از

ناله و ضجه نمی‌توان آرام نمود پس دنبال یکی از ملاهای شهر فرستاد که در علم و تقوی و تقدس از دیگران پیش بود و خیال می‌کرد که زنش از او حرف شنوی خواهد داشت و مواعظ و نصایحش را خواهد پذیرفت و آن وجود مقدس مانند ملاحی ماهر که قایقی را در دریای متلاطم براند می‌تواند طوفان شیون و افغان آنها را آرام کند و اتفاقاً ورودش اثر غریبی در خاطر زن‌ها بخشید و او را چنانکه رسم است پشت پرده در اندرون نشاندند زال‌خان از موقع استفاده کرد و بیرون آمد و رؤسای ترکمان و رجال شهر را احضار کرد جمعیت کثیری بیامدند تا در غم و غصه با خان شرکت کنند و راه چاره‌ای به دست آورند.

چنانکه گفته شد در جریان این داستان ترکمانان با حکمران استرآباد دوستی و اتحاد داشتند و با شاه ایران مخالفت و یاغی‌گری می‌نمودند، قبایل عمده آنها که در اطراف شهر اقامت داشتند قبیله یموت و کوکلان بود که دارای گله‌های بی‌شمار بودند و در تربیت اسب‌های ممتاز شهرتی به سزا داشتند و در طرز زندگانی کاملاً مستقل بودند سیاست بدی که مملکت ایران پیش گرفته بود این بود که ترکمانان را می‌رنجانید و با قهر و غلبه با آنها رفتار می‌کرد و در هر مورد موجبات خسارت و اسباب زحمتشان را فراهم می‌ساخت و مخصوصاً به هر وسیله‌ای که در قدرت داشت بهترین اسب‌ها و مادیان‌های آنها را می‌گرفت ترکمانان با اینکه شاه‌پرست بودند و پادشاه ایران را مالک‌الرقاب می‌دانستند از آن همه ظلم و بیداد به ستوه آمده به هر وسیله‌ای متوسل می‌شدند و هر باج و خراجی می‌دادند تا برای خود پشت و پناهی بیابند و از جور و تعدی مملکت ایران خلاص شوند بالاخره زال‌خان را به ریاست و مردانگی

پسندیدند و در وجودش استعدادی دیدند که بتواند قوای شاه را از آن مرز و بوم براندازد و شر آنها را رفع نماید پس فوراً درصدد دوستی و اتحاد برآمدند و به او ملحق شدند و باکمال شدت بـه لشکـریان ایـران حمله‌ور گشتند.

از روسای ترکمان آنهایی که معمولاً در استرآباد مسکن داشتند یکی دوه‌آقا بود و دیگری کوراصلان ابه آنها در دشت قیچاق بود و دائماً از دشت به شهر و از شهر به دشت در ایاب و ذهاب بودند.

دوه‌آقا (به فارسی شترآقا) رئیس قبیله یموت بود و حل و عقد امور مربوط به زال‌خان و شاه را در عهده داشت و کور اصلان (یعنی شیرکور) از جنگجویان نامی قبیله کـوکلان بـه شـمار مـی‌آمد و ریـاست ایـل را عهده‌دار بود دوه‌آقا مردی بود بلند قامت فراخ سینه با چشم‌های ریزه و کشیده و تقریباً تا نزدیک شقیقه‌اش پیوسته بود استخوان‌های صورتش برجسته گونه فرورفته بیست دانه مو به عنوان سبیل درگرد لب داشت و پنجاه دانه موی دیگر به منزله ریش در چانه‌اش دیده می‌شد چشم‌هایش مثل شعله چراغ می‌درخشید وقتی که آسوده و آرام بـود روی هـم‌رفته خوش قیافه می‌نمود ولیکن چون غضبناک می‌شد بیشتر به گربه وحشی شباهت داشت کوراصلان مسن‌تر بود و از هم‌قطارش بیشتر مو در صورت داشت و آن عبارت از ریش سفیدی بود که تا سینه‌اش آویخته و به این جهت بیشتر مورد احترام عموم اهالی بود کور اصلان به طـوری کـه از اسمش پیداست یک چشم بیشتر نـداشت و در یکـی از جـنگ‌ها یک چشمش از میان رفته بود و از این جهت صلابت و مهابتی چون سباع و درندگان داشت و از بس در میدان‌های جنگ و شکارگاه‌ها با یک چشم

کار کرده بود و جنگل‌های انبوه اطراف را وارسی نموده سرش برای حرکات تند و چابک چنان ورزیده و معتاد شده بود که گویا مبتلا به رعشه شده باشد و به واسطه کور بودن از یک چشم بی‌نهایت بدگمان بود و به همه چیز شخصاً رسیدگی می‌نمود.

این اشخاص در صدر مجلس زال‌خان نشسته بودند و بر تمام اعیان و رجال برتری داشتند مصطفی‌خان نیز حضور داشت و او برادر زال‌خان و مردی بود نجیب و شریف ریش سیاه و ابروانی آویخته داشت هنگام شور عقاید متین اظهار می‌نمود و در عزمش همیشه راسخ بود و این خصلت با رویه زال‌خان مساعدت می‌نمود زیرا او در ثبات قدم بی‌بند و بال بود و متانتی در عزم خود نشان نمی‌داد مصطفی‌خان در کارهای مربوط به اسلحه نیز خبرویت و بصیرت مخصوصی داشت و به معیت کوراصلان فرمانده قشون استرآباد بود و آن هر دو با هم امور جنگ و نظام را اداره می‌نمودند دیگر از اعضای مجلس میرزا شیرین علی که نویسنده و اهل قلم و به منزله وزیر استرآباد بود شهرت داشت که در کارهای کشوری مهارت کامل دارد و با وجود اینکه متهم بود که جیره خوار پادشاه ایران است در شغل خود مستقر وجودش مورد استفاده بود و در امور کشوری و در مواقع شور و کنکاش حق رأی داشت و بسیاری از اشخاص دیگر از ملاها و اعیان و میرزاها در آن مجلس حضور داشتند و همه پارچه عزا بر سر افکنده منتظر ورود خان بودند و غالباً آهسته و زیر گوشی با هم صحبت می‌نمودند چون خان وارد شد همه از جای برخاستند حرکات زال خیلی رسمی به نظر می‌آمد و معلوم بود که می‌خواست از غم و غصه خود جلوگیری کند و آثار کدورت و ملال از

پیشانیش آشکار بود حاضرین بنشستند سکوت صرف مجلس را فراگرفت بالاخره دوه‌آقا که معمولاً کم حرف بود شروع به نطق کرد و چنین گفت: زال‌خان کار بدکاری است اما خدا بزرگ است خدا رحمن و رحیم است اگر سهراب ما از میان رفته باشد ما چه می‌توانیم بکنیم سرنوشت چنین بود سهراب اولاد ما هم بود اما چه جوان خوبی بود الله الله عجب سوار دلاوری بود.

کوراصلان که همواره شیفته هنرهای سهراب بود گفت بلی بلی ما هرگز چنین رستمی ندیده الله‌اکبر اما اگر از میان ما رفته باشد از دست ما چه برمی‌آید به کجا پناه ببریم ترکمن بی‌سهراب چه فایده دارد.

پدر دلشکسته با صدایی ضعیف گفت اگر خداوند سهراب را از ما گرفته باشد چه می‌توان کرد ما عبد ذلیل قادر متعال هستیم و نباید تا شکری نماییم و به رضای خدا راضی هستیم فی‌الواقع نه تنها استرآباد بلکه ترکمان هم دچار مصیبت بزرگی شده زیرا برای چشم ماها همه نور بود زال می‌خواست ضمناً از مواقع استفاده کند و در امور مملکتی نیز چیزی بگوید و مشورت نماید ولیکن به حدی متألم و متأثر بود که عاجز ماند و لب فرو بست و خاموش نشست تمام انجمن از فقدان سهراب منقلب بودند و دم به گفتار نمی‌زدند بالاخره مصطفی‌خان با بیانی شیرین گفت البته همه کس می‌داند که در مقابل تقدیر تدبیر نمی‌توان کرد و مخالفت با سرنوشت کار خردمندان نیست آنچه خواست خدا باشد خواهد شد و تکلیف هر مسلمان مؤمنی این است که به رضای خدا رضا بدهد و بگوید الله کریم دور ولیکن اجازه بدهید که من چند کلمه سخن بگویم و عقیده خود را اظهار کنم چرا از حالا ما یقین کنیم که سهراب مرده است تنها

دلیل ما آن است که سگش تنها به خانه آمده و جان داده است همین کافی است و چون سگ مرده سهراب را هم باید مرده فرض کنیم پس بسم‌الله شما را به خدا قاری و روضه‌خوان بیاورید مردم را خبر کنید ملاّها را جمع کنید تا خاک بر سر بریزیم و جامه عزا در بر کنیم زیرا که درخشنده‌ترین ستاره‌ها از آسمان استرآباد غروب کرده و نفیس‌ترین زینت خیمه‌های ترکمان از میان رفته است اما پیش از اینکه به چنین مصیبتی یقین داشته باشیم نباید به این کارها بپردازیم آیا گناه ندارد که قبل از وقوع واقعه عزاداری کنیم و وقت گرانبها را به غم و غصه بیهوده تلف نماییم باید فکر کار بود و برای جستجوی آن وجود عزیز اقدامی نمود قبل از هر چیز باید بدانیم آیا به دست کسان شاه اسیر شده یا نه اگر اسیر شده باشد کار ما زار است زیرا شاه چشم حرص و طمع به استرآباد دوخته و اگر برادرزاده عزیز من دستگیر شده باشد کار استرآباد ساخته خواهد شد و اگر اسیر نشده باشد هیچ علتی ندارد که ما بترسیم و غم و غصه به خود راه بدهیم راست است که حیوان بیشتر از انسان شعور دارد و ادعای شعور هم نمی‌کنند ما هر روز چیزی تازه از هوش و فراست حیوانات می‌فهمیم یقین بدانید اگر سهراب مرده بود سگ جسد او را تنها نمی‌گذاشت و به خانه مراجعت نمی‌کرد حیوان بی‌زبان صاحبش را در خطری دیده خودش را به ما رسانیده است تا کمکی در حق سهراب بکنیم مطمئن باشید که به زودی سهراب را پیدا می‌کنیم عجالتاً باید چند نفری را برای تحقیق فرستاد تا محرمانه به اردوی شاه بروند و جویا شوند آیا سهراب اسیر شده است یا نه و اگر دستگیر شده باشد البته باید چاره‌ای اندیشید و برای نجاتش فداکاری‌ها نمود پس این گریه و زاری فعلاً

بی‌موقع است و جز اتلاف وقت نتیجه‌ای ندارد.

میرزا شیرین علی زبان به تحسین و تمجید بگشود و در تأیید و تصدیق بیانات مصطفی‌خان مطالبی گفت و دلائلی آورد و جستجوی سهراب را امری ضروری و فوری می‌دانست و دلائل و براهینی آورد که این تدبیر بسیار مفید و باعث نجات سهراب خواهد بود زال‌خان رمقی یافت و آرام گرفت و اعضاء انجمن درصدد برآمدند تا اشخاصی را معین کنند و روز بعد به تهران بفرستند شاید از آن گم شده خبری به دست آورند.

فصل نهم

روز به پایان رسیده و قله کوه صندوق از اشعه غروب ارغوانی شده بود در جاده که به دروازه تهران (شهر استرآباد) منتهی می‌شد عدهٔ قلیلی سواران دیده می‌شدند که به طرف شهر می‌آمدند کشیک‌چیانی که در برج‌ها بودند ورود سواران را خبر دادند دروازه شهر فوراً بسته شد کنجکاوی و ترس و واهمه‌ای بر همه مستولی گردید همه جویا بودند که چنین مسافرین غیرعادی چه کسانند و برای چه کار به استرآباد می‌آیند طولی نکشید که از رنگ سیاه کلاه سواران و از طرز سواری آنها با حدس و قیاس دانستند که سواران مذکور قزل‌باش هستند (در آن عصر ترکمانان ایرانیان را قزل‌باش می‌خواندند) و معلوم کردند که عده آنها شش نفر و یک اسب یدک و دو قاطر باری است.

مقتضی است احوال رئیس این قافله کوچک را با کمی شرح و بسط بیان کنیم تا اخلاق و رفتار اشخاصی که در زمان این داستان در دربار شاه ایران بودند بهتر معین و مشخص گردد.

غلام شاه (رئیس قافله غلام شاه بود) معمولاً از اعیان رجال و محترم مملکت بودند که از طفولیت به خدمت دربار پذیرفته شده و تمام فنون سواری و خدمتگزاری را می‌آموختند اسب می‌تاختند تیراندازی

می‌کردند قیقاج می‌زدند چوگان بازی می‌دانستند از کوه بالا می‌رفتند خلاصه خود را مستعد و لایق می‌نمودند که مستحفظ شخص شاه باشند غالباً ابلاغ و اجرای اوامر شاه را به عهده داشتند و آنها مایه ترس و وحشت مباشرین دهات و حکام ولایات بودند مسافرین عرض راه و برزگران مزارع از آنها هراسان بودند و از شنیدن اسمشان فرار می‌نمودند بزرگان مملکت پشت و پناهشان بودند و از آنها تقویت و حمایت می‌کردند و به تعدی و اجحاف تشویق می‌شدند و مداخل زیادی از این راه عاید می‌داشتند و در کمال تشخص و تعیین زندگانی می‌کردند و چون سال‌ها در فنون جور و ظلم و اختلاص ورزیده شده بودند هر وقت برای اجرای فرمانی یا تهدید مقصری به ولایتی از ولایات راه می‌یافتند در نهایت سختی و بی‌رحمی رفتار می‌کردند و مردم را از هستی ساقط می‌نمودند طرز لباس و سلاح آنها در نهایت جلافت و رفتارشان در کمال غرور و تکبر و نخوت بود با زیردستان خشونت و بی‌احترامی می‌کردند با زبردستان چاپلوسی و تملق می‌نمودند و هرچه بیشتر در این شیوه می‌کوشیدند بیشتر مداخل و منافع می‌برند و از این رو می‌توان قیاس کرد که تا چه حد به خشونت و نخوت بی‌ادبی افراط و تعمد می‌کردند.

چنین بود اخلاق غلام شاهی که به استرآباد نزدیک شده بود و او جوانی خوش سیما بود و تازه موی ریش در چانه‌اش سبز شده موهایش مجعد و از اطراف گوشش ریخته ابروهایش کمانی بینیش قلمی روی هم‌رفته حسن و جمالی داشت لباسش خیلی پاکیزه و مطابق با آخرین سلیقه کلاهش خیلی کوچک بود و در گوشه سر می‌گذاشت قبایش ابریشمین و کلیجه تنگ روی آن پوشیده بود شال کشمیری شل و ول به

دور کمر بسته خنجری به پر شال داشت و دسته نقره آن در برق خورشید می‌درخشید گوشه‌ای از شال آسایش‌گاه دستش بود و هیچ وقت دست را از آنجا برنمی‌داشت کفش‌های ساغری سبز و پاشنه بلند بود در موقع گردش با طرز مخصوصی قدم می‌زد حرکاتی عجیب و ناپسند داشت که گفتی در کمرش زخم دارد و نمی‌تواند درست راه برود هنگام سواری غالباً در تاخت و تاز بود پاشنه‌ها را به پهلوی اسب می‌فشرد و سبب را به بازی و جست و خیز وامی‌داشت در مواقع خطر متهور و بی‌باک و چابک و چالاک بود وقتی که در مقابل رئیس می‌ایستاد از چاپلوسی فرو نمی‌گذاشت و در گفتار تملق آمیز که معمول درباریان است مبالغه می‌نمود و چون با همسران یا زیردستان خود می‌نشست همان رفتاری را که از زبردستان می‌دید درباره آنها مرعی و منظور می‌داشت.

اسمش شیرخان بیک بود و این اسم با مقتضیات کاملاً تناسب داشت یعنی هر وقت می‌خواست به لقب خانی ملقب باشد کلمه بیک را حذف می‌کرد و خود را شیرخان معرفی می‌نمود و برعکس نزد اشخاص مقتدر و بالاتر از خود از خانی صرف‌نظر می‌کرد و به لقب بیکی قناعت می‌ورزید. باری چون به نزدیکی استرآباد رسید امرداد که اطراق کنند و در کنار سبزه خرمی پیاده شد فراشی نمد اسب روی زمین بگسترانید تاخان استراحت کند و او به جلودارش خطاب کرد و گفت آقا بابا بیک جلو برو و به آن پدرسوخته‌های اهل شهر بگو که غلام شاه می‌آید و حکم کن پیشواز بیایند و اگر جواب نامربوطی شنیدی پدرشان را بسوزان.

آقا بابا بیک گفت به چشم و افسار اسبی را که یدک می‌کشید به قلتاق زین اسب دیگری بست و خود بر مرکبش رکاب کشید و به تاخت هرچه

تمامتر به طرف شهر روان گردید در آن هنگام پیشخدمت قلیانی از قبل منقل درآورده چاق کرده دستی به سینه گذاشت و قلیان را به خدمت خان آورد.

شیرخان بیک به نوکرش گفت حسین تو چه می‌گویی (روابط صمیمیت میان ارباب و نوکر در ایران معمول بود) حسین تو چه می‌گویی تصور می‌کنی که این فلان فلان شده‌ها دروازه شهر را به روی ما باز کنند.

حسین مثل اینکه سیاسی دانی عمیق باشد سری تکان داد و گفت چه عرض کنم در هر صورت اینها مردمانی یاغی هستند.

خان گفت بلی مسلم است که یاغی هستند ولی ما عنقریب به قبر پدر یاغیشان... شاه به یک اشاره چشم روحشان را از بدن خارج می‌کند.

پیشخدمت گفت صحیح فرمایش می‌کنید مخصوصاً از وقتی که سهراب‌شان را دستگیر کرده‌ایم حرفشان پوچ است.

گفت اینها چه حرفی است سهراب کیست سهراب... است به من میدانی بده و یک اسب زیر پا و یک نیزه در دست بگذار و هزار سهراب در مقابلم بیاید و خواهی دید که شیرخان یک تنه چطور به مادرشان می‌خندد سهراب! چه حرف‌ها.

خان لاف‌زن سبیل‌های خود را می‌تابید و می‌گفت اگر یک نفر مازندرانی را با یک سوار عراقی یا شیرازی مقایسه کنیم درست مثل یک نفر ایرانی است در مقابل یک نفر فرنگی یا ارس.

آقا و نوکر در این گفتگو وقت می‌گذراندند خان در ضمن صحبت قلیان می‌کشید کم کم از تأخیر مراجعت جلودار حوصله‌اش تنگ شد ناگهان دید که با کمال شتاب می‌تازد و پیش می‌آید و طولی نکشید که

برسید و از اسب پیاده شد و در مقابل خان بایستاد.

شیرخان بیک فریاد برآورد و گفت این پدرسگ‌ها چه می‌گویند؟

جلودار گفت: دربرج و بارو بودند و با من بدزبانی کردند و گفتند که دروازه را برای هیچ کس باز نمی‌کنیم مگر اینکه بدانیم کیست و چکاره است.

غلام شاه چیزی به ذهنش نرسید که بگوید فقط گفت: به قبر پدرشان... و فوراً امر داد تا اسب‌ها را حاضر کنند و خود لباس را مرتب کرد و بارونی سرخی بر دوش انداخت زلف‌ها را شانه کرد و بر اسب یدک که زین و یراقی قشنگ داشت سوار شد و از جلو روان گردید تا برای داخل شدن در شهر تدبیری بیاندیشد.

طولی نکشید که خود و همراهانش به دروازه شهر رسیدند اهالی شهر چون از ورودش آگهی یافتند در برج‌ها و سر دیوارها ازدحام کردند در جاهایی که زن‌ها می‌توانستند حاضر باشند روبنده سفیدشان در پیش کلاه‌ سیاه مردها جلوه و فروغی داشت حکمران شخصاً به دروازه آمد تا اطلاعات کافی حاصل کند و در همانجا توقف کرد تا برای سؤال و جواب حاضر باشد و احتیاجی به پیغام نباشد و وقت تلف نشود و هرگاه ورود مهمان را اجازه دهند برای پذیرائی و مهمانداری دستور مقتضی صادر کنند.

گفتگو در این بود چه کسی را در برج بفرستند که ابتدا با شخص تازه وارد ملاقات و مذاکره نماید زیرا می‌خواستند از حیثیات خود نکاهند و صاحب منصب مهمی را به این کار نگمارند اول قرار گذاشتند که فقط قراول در برج بماند بعد اون‌باشی را معین کردند و بالاخره برای اینکه

زحمت رفت و آمد نکشند و کار را به طول و تفصیل نیاندازند مصطفی‌خان را مأمور برج کردند که در جواب و سؤال اون‌باشی را ارشاد و راه‌نمائی نماید.

شیرخان بیک پیش تاخت و همراهانش را چند قدم عقب گذاشت یکی از بالای برج پرسید کیستی و چکاره‌ای.

جواب داد من شیرخان غلام شاه هستم و حامل نامه و فرمانم.

از بالای برج گفتند در اینجا فرمان شاه خوانده نمی‌شود

غلام شاه بی‌مهابا گفت شماها که در آن بالا جمع شده‌اید... می‌خورید که چنین حرفی می‌زنید اگر دروازه را به روی فرمانش باز نکنید خودش می‌آید و شما همه را به جهنم می‌فرستد.

صدا از بالا گفت بگذار خودش بیاید.

لحظه‌ای سکوت درگرفت غلام شاه حیران مانده بود که چه بکند زیرا شب شده بود و برای جا و منزل می‌بایستی فکری کرد شب را در مقر دشمنان در بیابان بسر بردن چنگی به دل خان نمی‌زد پس مصلحت در آن دید که نرم شود و از در مسالمت درآید و گفت: آیا کسی در میان شما نیست که پایین بیاید و با من دو کلمه صحبت نماید آخر من هم مسلمانم من غریبم مهمان‌نوازی هم در دنیا خوب چیزی است چگونه روا می‌دارید که من در وسط بیابان بمانم و شب را تا صبح به سختی و مشقت بگذرانم.

گفتند بگو بدانیم چکاره هستی.

جواب داد من با زال کاری دارم که به منتهای درجه مهم است.

صدای دیگری که لرزش و تشویشی از آن ظاهر بود از بالای برج

گفت آیا راجع به سهراب پسر زال‌خان مطلبی داری.

غلام شاه با اینکه خسته و مانده شده بود اهمیت موضوع را دریافت و گفت تا دروازه را باز نکنید هیچ نمی‌توانم بگویم خواه درباب سهراب مطلبی داشته باشم خواه راجع به زال‌خان من نمی‌توانم اوامر شاهانه را ابلاغ کنم مگر اینکه بدانم با چه کسی مذاکره می‌کنم.

در این موقع بی‌حوصلگی و تشویش پدر برای خبر فرزند بسر حد کمال رسید بود چون ترکمانان هم به همه درجه شایق و مایل بودند که زودتر از حال سهراب آگهی یابند موافقت کردند که دروازه باز شود ولیکن با این شرط که غلام شاه شب را در اطاق قراولان دروازه بسر برد و برای ورود به شهر اجازه نداشته باشد تا موضوع مأموریتش کاملاً روشن و معلوم گردد پس امر داده شد که کلوم سنگین دروازه را بردارند و آن در بزرگ روی پاشنه بچرخید و دروازه باز شد وقتی که غلام شاه از اسب پیاده شد یک نفر از کسان زال‌خان پیش رفت و او را به نزد حکمران هدایت نمود قالی و نمد درگوشه‌ای از پشت دروازه گسترده شده و حکمران و رؤسای ترکمان و مصطفی‌خان در آنجا نشستند تا آن وقت با اینکه روز غروب کرده بود محتاج به چراغ نبودند ولیکن پس از ورود شیرخان‌بیک مشعل‌ها افروختند و مجلس را روشن ساختند.

شیرخان بیک خیال کرد که موقع برای خودنمایی و بلندپروازی فرا رسیده پس با نخوت و تکبری به صدر مجلس شتافت و با وضعی که اعیانی با دهاتیان بنشیند جلوس کرد ولیکن برخلاف انتظار و توقع کسی به او اعتنائی نکرد از جلو پایش برنخاستند به لباس فاخر و با سلیقه‌اش توجهی ننمودند فقط از آن میانه زال‌خان بسم‌اللهی گفت و روی نمد

جای مناسبی به او نشان داد و مختصر تواضعی کرد و گفت خوش آمدید.

غلام شاه چهارزانو بنشست شمشیر را روی زانو گذاشت و با برودت تمام نگاهی به اهل مجلس کرد و دست در بغل برد دستمالی بیرون آورد که در آن فرمان شاه باکمال مواظبت پیچیده شده بود و آن کاغذ بزرگی بود لوله شده به طوری که هر کس می‌توانست سر آن را باز کند چون فرمان را به درآورد سر پا بایستاد و نزد زال‌خان رفت اول آن را روی سرگذاشت و بعد به زال‌خان تسلیم نمود و گفت این فرمان شاه است.

حکمران فرمان را بگرفت و مراسم احترامی که شایسته بود بجای نیاورد یعنی از جای برنخاست و فرمان را روی سرنگذاشت و البته اگر یاغی بود تشریفات مذکور را به عمل می‌آورد و فرمان را به صدای بلند می‌خواند اما در آن موقع به غلام شاه تعارفی کرد که بنشیند و گفت مفاد فرمان شاه را به دوستان می‌گویم و جوابی که لازم باشد داده خواهد شد.

از قیافه زال‌خان معلوم بود که دلش می‌خواست فوراً فرمان را بخواند و از فرزند گمشده خبری بجوید ولیکن از متانت و وقار دست برنداشت و از بیتابی خود جلوگیری کرد.

یکی از ترکمانان چنان که شیوه آنان است باکمال خشونت و بی‌ادبی گفت دیگر چه داری.

غلام شاه به سادگی گفت چیزی ندارم.

مصطفی‌خان گفت شاید نامه‌های دیگر هم داشته باشی.

شیرخان‌بیک گفت جایی که فرمان شاه خوانده نشود آیا سزاوار است که نامه‌های دیگر را هم تسلیم کنم مگر من الاغم که بگذارم مردم به ریشم بخندند هرگز چنین چیزی ممکن نیست.

زال گفت ما به ریش هیچ کس نمی‌خندیم و می‌خواهیم راجع به کار خودمان گفتگو کنیم اگر نامه دیگری دارید بما بدهید تا از مأموریت شما آگاه بشویم به خدا قسم که تا فردا ظهر جواب فرمان را می‌دهیم و من ضامن که شما را بیشتر نگاه نداریم.

شیرخان‌بیک از این مذاکرات بوی خوشی استشمام نمی‌کرد و به طوری که اول امیدوار بود نتیجه خوبی برای مأموریتش مشاهده نمی‌نمود پس با خود اندیشید که اگر بیشتر اشکال تراشی کند شاید زحماتی تولید گردد و باعث پشیمانی و ندامت شود پس نامه صدراعظم را که به عنوان حکمران استرآباد خطاب شده بود از بغل درآورد و تسلیم نمود زال‌خان نامه را بگشود و مطالعه کرد و در ضمن مطالعه چهره‌اش بشاش می‌شد زیرا اطمینان می‌یافت که فرزندش زنده و سلامت است فروغ شادی و سرور در عارض زال‌خان جلوه‌گر شد ابرهای تیره و تار از پیشاپیش برطرف گردید و آسمانی صاف و درخشان نمایان شد ولیکن سعی داشت که خوشحالی و مسرت خود را پنهان دارد و با تسلطی که آسیایی‌ها در این باب دارند از احساسات خود جلوگیری کرد و غلام شاه از آن احوال چیزی نفهمید و نامه را مکتوبی معمولی پنداشت.

دل پدر هنوز راضی نبود و آنچه از حال سهراب می‌دانست اکتفا نمی‌کرد و دلیل بهتری برای سلامت فرزندش می‌خواست و در آتش بی‌صبری می‌سوخت پس به قاصد نگاهی کرد و گفت در نامه صدراعظم به مکتوب دیگری اشاره شده آن مکتوب کجاست شیرخان‌بیک می‌خواست به طفره بگذراند و بازاری گرم کند ولیکن دید که کار از این کارها گذشته نتیجه‌ای جز اتلاف وقت نصیبش نخواهد شد پس باز دست

در بغل برد و نامهٔ کوچکی درآورد و به زال‌خان داد چشم پدر از دیدن خط و مهر پسر روشن شد و دیگر نتوانست خودداری کند و به دوستانش گفت خط سهراب است.

همهمه‌ای در مجلس پیچید یکی گفت ماشاءالله دیگری می‌گفت بارک‌الله مصطفی‌خان به شیرخان می‌گفت قدم شما به خیر است خوش آمدید مژده آوردید.

در آن وقت زال‌خان نامه مختصر فرزندش را می‌خواند از طرفی شادمان و مسرور بود و از طرفی متألم و متأثر شادمان از آنکه سهراب زنده و سلامت است و متألم برای آنکه دستگیر شده و اسیر است از یک طرف از علو همت و بزرگ منشی و حسن اخلاق و محبتی که از فرزندش مشاهده می‌کرد خوشحال می‌شد و از طرف دیگر فکر می‌کرد که به واسطه دستگیری و اسارت سهراب چه بدبختی‌ها و خانه خرابی‌ها برای استرآباد فراهم شده و از این جهت افسرده.و پریشان می‌گردید زال‌خان خودش جایز نشمرد که نامه را بلند بخواند و خادمی بطلبید و امر کرد که فوراً آن را به اهل خانه بدهد (ایرانیان زن را اهل خانه می‌گویند) سپس رو به غلام شاه کرد و گفت شیرخان تسلیم کردن این تیکه کاغذ باعث شد که مرا خدمتگزار و سپاسگذار خود نمودید من نسبت به شاه هر چه هستم باشم ولیکن از شما که نوکر شاه هستی متشکرم و خیلی افسوس می‌خورم که مقررات ساخلو اجازه نمی‌دهد که من شما را در منزل خود ببرم و به طوری که باید و شاید پذیرایی کنم و ناچار امشب باید به همین اطاق محقر بسازید و به ناراحتی و زحمت بسر ببرید اما برای هر مطلب دیگر آنچه در شهر ما ممکن باشد از شما دریغ نخواهد شد.

پس از آن مجلس بر هم خورد زال‌خان و رفقایش به منزل رفتند که نامه را دوباره بخوانند و راجع به فرمان شاه مذاکره و مشاوره نمایند و غلام شاه و کسانش را در همان قراول‌خانه گذاشتند و آنجا عبارت بود از یک اطاق کوچک و تاریک که دیوارهایش با گل اندود شده بود و در آن فرش بسیار کهنه‌ای که در یک روزگاری قالی نام داشته گسترده بودند در مجاورت آن جای کوچکی بود که کفش خانه نامیده می‌شد و یک اطاق دیگری هم بود که در آن سنگ‌های بزرگ به منزله اجاق نهاده بودند و در موقع ضرورت آشپزخانه‌ای به شمار می‌آمد.

همین که چشم شیرخان‌بیک به قراول خانه افتاد متغیّر شد و گفت گور پدر هرچه استرآبادی است لعنت بر آن ریش‌های کثیفشان من که غلام شاه هستم باید مانند خودشان در مزله‌ای زندگانی کنم این اطاق برای خوک‌های فرنگیان خوب است من نمی‌توانم در چنین اطاق کثیفی زندگانی بکنم پس کجا رفتند این کمتر از سگ‌ها تا آنچه پست‌تر از همه چیز است به روح نژاد پستشان درآورم فراش بیا اینجا این فرش را دور بیانداز به صاحب خانه گدای پست فطرتش ارزانی باشد این لانه سگ را جارو کن.

شیرخان‌بیک سخت برآشفته بود و فحش و دشنام می‌داد و بی‌اعتنائی را که نسبت به مأمورش دیده بود با آن فحش و دشنام تلافی می‌کرد و خود برای سرکشی به اسب‌ها رفت و برای خوراک و راحتی آنها دستورهایی داد چون برگشت قراول‌خانه جارو شده بود در گوشه‌ای نمد آبداری خان را گسترده رختخواب سفریش را مرتب کرده بودند شیرخان بیک اطاق را نسبتاً پاکیزه و مناسب یافت و دیگر لندلند نکرد مخصوصاً

که چندین مجموعه از انواع مأکولات و مشروبات از آشپزخانه مخصوص زال‌خان پیش‌کش آورده بودند.

زال‌خان و همراهانش به منزل رفتند و در تالار نشستند و فرمان شاه و نامه صدراعظم را خواندند فرمان شاه نه تنها به زال‌خان بلکه به تمام سرکردگان مازندران و استرآباد و ترکمان خطاب شده بود و قهر و غضب ملوکانه از مضامین آن کاملاً استنباط می‌شد امر شاه این بود که باید بدون هیچ‌گونه شرطی به آستانش اطاعت نمایند و فوراً نمایندگان بسرکردگی زال‌خان به پایتخت بفرستند و در آنجا منتظر اوامر ملوکانه باشند و اگر در این باب تکاهل و تسامح نمایند سهراب که گروگان است به قتل خواهد رسید نامهٔ صدراعظم ملاطفت‌آمیز بود و از صلح و صفا سخن می‌گفت و در ضمن تشریح اوامر ملوکانه نصیحت می‌کرد که بدون درنگ اوامر صادره را به موقع اجراگذارند.

از لحن شدید فرمان حضار همه متنفر و منزجر بودند.

دوه‌آقای ترکمان گفت الهی روحش آتش بگیرد قبیله ما راضی هستند که خود را در دریای آرال غرق کنند و رعیت چنان پادشاهی نباشند.

کوراصلان می‌گفت یک اسب و یک شمشیر به من بدهید تا من دل اصفهان را چپو کنم.

زال‌خان خاموش نشسته و به حال فرزندش فکر می‌کرد و در آن حال همه سهراب را فراموش کرده بودند و اگر دیگران هم به خاطر می‌آورند آن کسی را که در مواقع مشکله همیشه راهنما و کارفرما بود و فعلاً از میانه آنها غایب و در دست دشمن اسیر بود البته آنها هم مانند زال‌خان مهموم و مغموم بودند و لاف و گزاف را کنار می‌گذاشتند مصطفی‌خان که

تا آن وقت زبان نگشوده و مستغرق فکر و خیال بود سربرآورد و گفت مطلب صاف و ساده است عجالتاً هیچ‌کاری از ما ساخته نیست مگر آنکه به فضل الهی دوباره سهراب باز آید ما باید هر مقصودی را برای اینکار فداکنیم و به هر قیمتی هست سهراب را به دست آوریم ما فعلاً مردمی دست و پا شکسته هستیم زور بازوی ما منوط به آزادی و مراجعت سهراب است گفتگوی جنگ را حالا باید کنار گذاشت الحمدالله ما مردمانی باهوشیم باید به تدبیر بکوشیم تاکاری راکه با زور نمی‌توانیم انجام بدهیم با حیله و تزویر از پیش ببریم.

دوه‌آقای ترکمان گفت ما برای نجات سهراب چه می‌توانیم بکنیم میان ما و سهراب هزارها دیوار و حصار و برج و بارو مستحفظ و کشیک‌چی فاصله است ما به او دسترسی نداریم ما مرد میدانیم در دشت و صحرا همه کار از ما ساخته است ولیکن از حیله و تزویر چیزی بلد نیستیم.

مصطفی‌خان گفت گوش کنید ما پیشنهاد شاه را می‌پذیریم و جواب می‌دهیم که نمایندگانی هم به پایتخت می‌فرستیم چاره‌ای هم جز این نداریم خودمان به تهران می‌رویم و هر چه داریم با خود می‌بریم اسب مادیان نقره طلا هر چه داریم برمی‌داریم و چشم همه را خیره می‌کنیم بگذارید همه چیز را از دست بدهیم ولیکن سهراب را به دست بیاوریم و نباید فراموش کرد که این شاه حیوانی است مزور و مکار و هر قدر بی‌رحم و سبع است همان‌قدر هم مکر و حیله دارد و پیوسته با چشم باز نشسته است ما باید بیشتر از او چشم‌ها را باز کنیم زال‌خان به میرزا دستور بده تا جواب فرمان شاه را حاضر کند.

زال‌خان تا آن وقت ساکت بود و همچنان فکر می‌کرد و بالاخره گفت ما همه باید یک دل و یک جهت باشیم تا بخواست خداکارمان با رونق شود اول بگذارید من کاغذ سهراب را بخوانم تا بدانید چه گوهر گرانبهائی از دست ما رفته است.

پس نامه سهراب راکه از اندرون پس فرستاده بودند قرائت کرد مضمون نامه این بود:

پدر عزیزم این چند کلمه از جانب پسر شما سهراب است هرگاه بدارالخلافه نیایید و سر اطاعت به درگاه شاه فرود نیاورید جانم در معرض خطر است البته سهراب را آن جسارت نیست که به پدرش نصیحت کند و تنها عرضش این است که جز مصالح و منافع وطن و سعادت و خوشبختی یاران هیچ فکر و ذکری ندارد پس سزاوار است که سهراب به کلی فراموش شود و تصور رود که اصلاً در عالم وجود ندارد ای پدر خطای فرزند را فراموش کنید که پیوسته به درگاه خدا استغاثه و استغفار می‌کند و سعادت و سلامت شما را از خدا مسئلت می‌نماید.

کوراصلان گفت استغفرالله ما هرگز فراموشش نمی‌کنیم و دست از او برنمی‌داریم و اگر لازم باشد من حاضرم با تمام قبیله‌ام همراه شما بیایم.

دوه‌آقا گفت اما زال‌خان اگر شما بروید ما که فعلاً از پسر محروم شده‌ایم از پدر هم مهجور می‌مانیم آن وقت چه بکنیم برای قبایل یموت و کوکلان کلاهی باقی نمی‌ماند.

مصطفی‌خان گفت دوه‌آقا آسوده خاطر باش ما آدمی نیستیم که برای کلاه سر را ببازیم جواب نامه‌ها را می‌نویسیم و غلام شاه را روانه می‌کنیم عجالتاً شاه از اینکه اوامرش اجرا شده خوشحال می‌شود باقی کارها را به

ما واگذار شرط باشد که سهراب نجات یابد و استرآباد و ترکمان بیشتر از پیشتر مستقل و مقتدر گردد.

زال از پاره‌ای اشارات برادر مقصود را فهمید و دانست که حیله و تدبیری اندیشیده پس به مجلس خاتمه داد و سفارش کرد که فردا صبح مجلس تشکیل گردد و جواب نامه شاه خوانده شود و نیز دستور داد که کسی نزد غلام شاه برود و از تصمیمی که راجع به جواب نامه‌ها گرفته شده به او اطلاع داده شود.

انجمن به پایان رسید روسای ترکمان رفتند اما قبل از آنکه دو برادر برای استراحت از همدیگر جدا شوند لحظه‌ای بنشستند و به مذاکره پرداختند و درباب نقشه که کشیده شده موافقت کردند نتیجهٔ آن نقشه به طور خلاصه این بود که سهراب را پس بگیرند و دوباره یاغی شوند.

صبح روز بعد در طلوع آفتاب همان اشخاصی که در شب گذشته مجلس داشتند دور هم جمع شدند میرزا شیرین علی هم جواب نامه شاه و صدراعظم را نوشته بود و حضور داشت.

میرزا منشأت خود را با صدای بلند برخواند اهل مجلس همه به اتفاق آفرین و مرحبا گفتند و تصدیق کردند که میرزا شیرین‌علی تاکنون به آن شیرینی چیزی ننوشته و آن همه فصاحت و بلاغت بکار نبرده است و راستی هیچ نکته‌ای از نکات ادبی را فراموش نکرده بود و از تشبیهات و استعارات آنچه به ذهنش رسیده بود همه را در نامه گنجانیده بلبلان محبت و مودت به گل‌های صلح و صفا بوسه می‌زدند انهار مرکب بر چمن‌زار کاغذ جاری بود و دریانوردی را برای افکار و احساسات سعادت و عافیت سهل می‌نمود مرکب قبول در شاه راه امر سلطان رام

شده و ایلچیان خضوع و خشوع سر تمکین پیش آورده و پـا در حـلقه رکاب اطاعت و انقیاد می‌نهادند ترکمانان که بیشتر به زبـان چـوپانان و ساربانان آشنا بودند و به گل‌های لطیف ادبیات ذوق نداشتند به دقت تمام گوش به آن الفاظ فراداشته و با دیگران در تحسین و تمجید هـم صـدا بودند که ای بارک‌الله ای ماشاءالله اما وقتی که نامه تمام شد دوه‌آقـا بـا سادگی و ساده‌لوحی که داشت گفت میرزا شیرین علی البته آنچه نوشته‌ای بسیار قشنگ است اما بگو بدانم معنای این نامه چیست.

کوراصلان گفت بلی من هم می‌خواستم این نکته را تحقیق کنم.

از این سؤال میرزا مشوش نشد و خم به ابرو نیاورد و گفت ما بـرای فهماندن نمی‌نویسیم استغفرالله هیچ نویسنده‌ای قصدش فهماندن نـیست مگر فرنگیان. تاریخ ناصری را بخوانید اگـر چـیزی از آن فـهمیدید در حکمت و عرفان که هر یک از شعرای ما سخن‌هایی گفته‌اند تمام صنایع بدیعیه و نکات ادبی بکار رفته اما هیچ کس معنای آن را نمی‌فهمد و یقین بدانید که در پایتخت مملکت هم یک نفر پیدا نمی‌شود تا محسناتی را که میرزا شیرین علی در این نامه‌ها بکار برده است درک نماید.

تمام اعضای انجمن در تصمیماتی که گرفته بودند متحد و متفق شدند و تصویب کردند که غلام شاه را از پیش روانه کنند و فقط آگاهش نمایند که اوامر شاه را پذیرفته‌اند.

غلام شاه نیز وارد شد به واسطه خواب دوشین از خستگی درآمده تر و تازه بود و در کمال زیبایی و پاکیزگی لباس مخصوص حضور شاه را در برداشت و چنان با قر و ناز راه می‌رفت که خیال می‌کرد تمام اهل شهر در دل تحسینش می‌کنند و واله و مفتونش شده‌اند چون نزدیک شد باکمال

نخوت سلام علیکم گفت و به صدر مجلس تاخت و بدون اینکه به حضار اعتنایی بکند در نزدیک محلی که نزد میزبان خالی بود بنشست.

بعد از تعارفات معموله زال‌خان گفت لازم است آگاه باشید که ما اراده شاه را مجری می‌داریم و بلافاصله بدارالخلافه حرکت می‌نماییم انشاءالله شما به تهران می‌روید و البته سهراب را می‌بینید خواهش داریم از قول ما سلامش برسانید.

شیرخان‌بیک سبیل‌ها را می‌تابید و گفت عیبی ندارد اگر شاه اجازه بدهد مضایقه نخواهم کرد از شما پوشیده نباشد که من از نوکرهای مخصوص شاه هستم و همیشه در حضورش ایستاده‌ام و شاه نسبت به من مرحمتی دارد دوستانه به شماها می‌گویم من مثل سایر مردم نیستم کسی هستم که می‌توان به من اعتماد کرد و به همین جهت است که شاهنشاه مرا برای این مأموریت انتخاب فرموده است وقتی که خواستم از حضور شاه مرخص بشوم فرمود شیرخان شما نوکر خوبی هستید شاه به شما خیلی محبت دارد از استرآباد با روسفیدی مراجعت کنید و انشاءالله برای شما کاری خواهم کرد این استرآبادی‌های گاو و این ترکمن‌های الاغ (به خدا قسم به لفظ مبارک خودشان فرمودند) پدر خودشان را بیشتر می‌سوزانند و هیچ کاری از پیش نمی‌برند مگر اینکه شما را به رفاقت و ارادت پذیرائی کنند خیلی خوب کردید که سر اطاعت به آستان شاه می‌گذارید خوب کاری کردید من چون به حضور شاهنشاه برسم به جان خودم قسم به شاه خواهم گفت من آنها را درست کردم زال‌خان و ترکمان‌ها مردمان بدی نیستند و چندان تقصیری ندارند من وقتی که از محامد و فضایل شاد سخن‌ها گفتم و دهنشان را روشن کردم بدون درنگ امر شاه را پذیرفتند

و دانستند که مثل علف کوچکی در زیر سایه چناری پناه خواهند داشت.

کوراصلان از این لاف و گزاف برآشفت و گفت برو گم شو ما از تو چه توقعی داریم مگر دیوانه شده‌ای تو یک نفر قاصد بیشتر نیستی و نامه‌ات را بگیر و برو برو به سلامت.

این جواب سرد و خشن در مقابل آن همه لاف و گزاف قزلباش را سخت عصبانی کرد و نفس محکمی به قلیان زد شالش را پایین کشید مثل اینکه می‌خواهد قبای قشنگش را بهتر نشان دهد و رو به آن چادرنشین پیرمرد کرد و گفت بله؟ (این معنی که چه گفتند) و این کلمه را چنان غلیظ تلفظ کرد که با نعره شتر رقابت می‌نمود.

نامه‌ها را به غلام شاه سپردند زال‌خان برای رساندن جواب کاغذ سهراب سفارش‌ها والتماس‌های مخصوص می‌نمود شیرخان نامه‌ها را با غرور و نخوتی بگرفت گفتی منت عظیمی بر سر آنها می‌گذاشت و بالاخره عازم راه گردید زال‌خان و مصطفی‌خان دم شیرخان‌بیک را دیده و سبیلش را چرب کرده بودند تا با او طرح دوستی و رفاقت بریزند و در چنین موقعی لازم می‌دانستند که در دربار رفیقی داشته باشند ولو اینکه بی‌عرضه و بدون اهمیت باشد و اگر این انعام و احسان در کار نمی‌بود شیرخان‌بیک از مأموریتش بیسیار ناراضی بود و از ملایمتی که به خرج داده است هرگز خود را عفو نمی‌نمود.

حالا شیرخان‌بیک را به حال خود وامی‌گذاریم که به تهران مراجعت نماید و نیز حکمران استرآباد و همراهانش را وداع می‌گوییم تا با ذلت و بدبختی که گریبانشان را گرفته بود به تهیه و تدارک سفر نمایندگان به تهران مشغول باشند و بعد از این باز به شرح حال آنها پرداخته از تدبیری

که اندیشیده بودند و نتیجه‌ای که به دست آوردند دوباره سخن خواهیم راند.

فصل دهم

اردوی فیروزکوه برچیده شد شاه به تهران برگشت و برای مطیع کردن استرآباد و ترکمان نقشه‌ها در خاطر می‌کشید و اقدام به این امر را ضروری و حتمی می‌دانست ولو اینکه نتیجه مطلوبی فوراً به دست نیاید.

سهراب هم جزء موکبه همایونی بود و تمام مراقبتی که برای حفظ جان اسیر قابل توجهی لازم بود مرعی و منظور می‌گردید و در منزل ضرب‌علی‌خان نسق‌چی‌باشی تحت‌نظر قرار گرفت.

برای اینکه مطلب بهتر فهمیده شود مقتضی است خوانندگان را از چگونگی محل این داستان بیشتر آگاه سازیم تا به محبس سهراب بهتر آشنا شوند و از محنت و سختی و مشقتی که در اسارت خود دارد مطلع گردند و اگر بیتابی و ضعف نفسی در او می‌نگرید اغماض و عفوش نمایند.

ارگ یا قصر شاه در تهران واقعست در محوطه محصوری که از سه طرف به خندق‌های شهر متصل و یک طرف آن داخل شهر است اطراف این محوطه به واسطه خندق‌ها و حصارها و برج و باروها محدود است و به واسطه پلی داخل شهر می‌شوند چون از پل بگذرند و از دروازه عبور کنند به بازاری مسقف می‌رسند که یک ردیف دکان‌های اسلحه‌سازی در

آنجا دیده می‌شود از وسط بازار راهی به دروازه میدان ارگ دارد و آن مدخل عمده ارگ و به در خانه شاه معروفست و راه دارد به حیاط‌ها متفرقه و باغ‌ها و حرم‌ها و سایر ادارات سلطنتی.

در زاویهٔ سمت راست میدان ارگ خانه نسق‌چی‌باشی بود این در بر سایر درهای میدان ارگ امتیاز داشت یعنی مقدار زیادی کارد و خنجر و چوب و فلک و سایر آلات عقوبت و عذاب به در و دیوار نصب شده بود و شغل صاحب‌خانه را به خوبی نشان می‌داد در کوچکتری به دالانی باز می‌شد و به حیاط بزرگی می‌رفت و دیوان‌خانه به انتهای آن واقع شده بود در جلو عمارت یک ردیف ستون بود در این عمارت نسق‌چی‌باشی از مردها پذیرایی می‌نمود در سمت چپ در کوچکی بود که به حیاط دیگری راه داشت و در آن حیاط دالانی دیده می‌شد که در انتهای آن دری محکم بود و به خلوتی باز می‌شد و آن حیاطی بود مربع که دیوارهای بلند داشت و در یک ضلع آن اطاق‌های کوچکی بنا شده و یکی از آنها ارسی بود که به حیاط نگاه می‌کرد و اطاق‌های کوچک جای خدمتکاران بود در عمارت‌های ایرانی غالباً اینگونه خلوت‌ها ساخته می‌شوند و معمولاً منزلگاه زن‌های دیگر ارباب خانه می‌باشند اما در این موقع زندان سهراب بود پشت یکی از دیوارهای این خلوت قسمت مهم عمارت اندرونی واقع شده و زوجه نسق‌چی‌باشی و خانواده‌اش در آنجا مسکن داشتند.

دختر نسق‌چی‌باشی هم که در این داستان اهمیت مخصوصی دارد در همین عمارت اندرونی منزل داشت و این عمارت به حصار شهر منتهی می‌گردید.

سهراب به راهنمایی صادق به منزل مذکور آمد صادق همان‌طور که شیوه او بود در باطن به آن جوان اسیر مهربانی می‌کرد ولیکن در ظاهر از خشونت و سختی خود دست برنمی‌داشت سهراب اجازه نداشت با کسی معاشرت کند تنها مونسش مستحفظی بود او هم همیشه ساکت و خاموش حتی از اوضاع روزانه هم چیزی به سهراب نمی‌گفت با این حال شنیده بود که امینه خانم از خشم و غضب شاه نجات یافته و از سوءظنی که نسبت به او داشته‌اند تبرئه شده است این خبر باعث تسلی خاطر سهراب بود و بار محنت و مرارتش را سبک‌تر می‌نمود و نیز یکبار در ضمن صحبت با صادق به مناسبتی اسم امینه خانم به میان آمد و صادق مختصری از حسن اخلاقش بیان کرد و وجود محترمش را گنجی از مهر و محبت و رحم و رأفت می‌شمرد سهراب مانند گدایی که به گنج پنهانش نگران باشد به سخنان صادق گوش می‌داد و آتش عشقش را تیزتر می‌نمود و فکر این سخنان و آنچه از مختصر ملاقات با آن روح روان را که با تمام جزئیات پیوسته در خاطر داشت انیس و مونس گوشه زندانش بود گاهی در ضمن فکر و خیال با خود می‌گفت ای سرنوشت بگو بدانم برای خوشبختی یا بدبختی من بوده که مرا با این پری پیکر آشنا کردی آیا می‌داند صورت زیبایش تا چه درجه حال مرا به خود مشغول داشته است اگر می‌دانست آیا دل مهربانش به حال من می‌سوخت آیا هیچ وقت در فکر من هست راستی من عجب دیوانه‌ای هستم و چه خیالاتی می‌کنم من که اسیری بیش نیستم و چگونه می‌توانم سر به آستانش بگذارم مثل یک غلام بی‌مقدار شاید ولیکن مانند یک عاشق بی‌قرار هرگز کاش یکبار آستانش را ببینم و آن محل مقدس را زیارتگاه و عبادتگاه قرار دهم افسوس که در این

گوشه زندان هیچ کس را ندارم و از خویشان و دوستان مهجورم و چاره‌ای جز یأس و ناامیدی ندارم دلم خوش است که من و آن دلبر جانان در یک شهر بلکه در یک محله زندگانی می‌کنیم و در همین هوا نفس می‌کشیم و همین آسمان را تماشا می‌کنیم من به همین اندازه هم قناعت دارم و شکر خدای را بجا می‌آورم خداوندا طاقت و توانائیم عطا کن که بر آنچه مقدر فرموده‌ای تحمل کنم و به رضای تو راضی باشم.

چنین بود خیالات غم‌انگیز سهراب که پیوسته خاطرش را مشغول می‌داشت و بر محنت و مشقتش می‌افزود و هرگاه آن مردانگی و تحمل و صبر و توکل در وجودش نبود البته به آن روزگار بی‌سر و سامان طاقت نمی‌آورد صادق حتی‌المقدور وسائل راحتش را فراهم می‌ساخت و گاهی کتاب‌هایی می‌آورد که لامحاله ساعات زندان را به سرگرمی بگذراند ولی برای کسی که در کوه و جنگل بزرگ شده و پیوسته در میدان‌های جنگ بوده هیچ سرگرمی و تفریحی مرارت و مشقت زندان را تخفیف نمی‌دهد سهراب غالباً در فکر خانواده بود با کمال بی‌صبری مراجعت قاصد را انتظار داشت اما این فکر در مقابل عشق سوزانی که در دلش بود تاب نمی‌آورد و همین که به یاد امینه می‌افتاد همه چیز را فراموش می‌کرد.

دو روز بود که سهراب وارد شده بود و ضرب علی‌خان به دیدنش آمد سابقاً اشاره کردیم که این شخص قیافه درنده داشت و اکنون مقتضی است مختصری از شرح حالش را بیان کنیم. ضرب علی‌خان در آغاز خدمت شغل فراشی داشت و به واسطه زور و بازو و پشت کار و مخصوصاً به واسطه مهارت و شقاوتی که در چوب زدن داشت نزد شاه

معری و مورد توجه شده بود طولی نکشید که در خلوت شاه راه یافت و فراش خلوت شد و در این خدمت اعتماد شاه را چنان جلب کرد که در جوانی به شغل میرغضب باشی منصوب گردید و دختر قصاب باشی شاه را به زنی گرفت و از او فقط یک دختر داشت و این دختر برخلاف دخترهای ایرانی که معمولاً در خردسالی شوهر می‌کنند در خانه مانده و شوهر اختیار نکرده بود پدر از دستش در عذاب بود و راحت و آسایش نداشت زیرا در تمام کارهایش دخالت می‌نمود و بلای جانش شده بود در موقع این داستان سلمه که دختر همین نسق‌چی باشی باشد به سن بیست و سه سالگی رسیده و او را حسن و جمالی بود حقیقتاً ایرانی یعنی چشمهایش درشت و آتش‌فشان و هر شراره آن گاهی عشق و زمانی شهوت نمایان بود ابروهایش کمانی دماغش قلمی رنگش سبزه لبهایش مرجان دندان‌هایش مروارید غلطان موهایش مشکین و پریشان قامتش بلندتر از حد معمول ولیکن بسیار متناسب و موزون بود و روی هم رفته خوشگل و زیبا بود و هر بیننده را واله و شیدا می‌نمود در قیافه‌اش مهابت و صلابتی مخصوص داشت در هیچ زنی دیده نمی‌شد نگاهش نافذ و شرربار بود و از تبسمش حیله و تزویر آشکار در نظر اول هر کس سلمه را با آن همه حسن و جمال و دلبری می‌دید دل می‌باخت اما چون به رفتار جسور و گستاخش برمی‌خورد می‌رمید و بیزار می‌شد با مهارت مخصوصی که داشت چنان در خانه پدر تسلط و استیلا یافته بود که تمام امور خانه را در اختیار خود گرفته شخصاً اداره می‌نمود.

سلمه به خدمتکاران و غلامان خانه ریاست داشت و هر کس را که تقصیر می‌کرد با دست خودش تنبیه می‌نمود در مخارج خانه و طویله

نظارت می‌کرد و شغل میرزا و منشی و محاسب را انجام می‌داد مخصوصاً در میرزایی دستی داشت و شهرت حظ و کمال و حسن انشائش در تمام شهر پیچیده بود این دختر تنها به مشاغل خانه‌داری قناعت نمی‌کرد بلکه توقع داشت که در امور دولتی هم دخالت کند (این امر در خانواده ایرانی نظیر ندارد و چندان اصرار و ابرام کرد تا به مقصود نائل شد و در بسیاری از امور که به عهده پدرش بود سرپرستی می‌کرد و در شکنجه و عقوبت و مجازات متهمین و مقصرین نظارت و دخالت می‌نمود.

ضربعلی‌خان در مقابل هوی و هوس و توقعات سلمه کم‌کم رام شده و بالاخره چنان تحت نفوذ و تسلطش واقع شده بود که بدون رضایتش به هیچ کاری اقدام نمی‌کرد و جرأت نداشت که با عقیده او مخالفت نماید چنان که بی‌نهایت مشتاق بود که تجدید فراش کند و زن تازه‌ای به خانه آورد ولیکن به محض اینکه با سلمه مذاکره کرد و مطلب را به میان آورد او چنان برآشفت و عصبانی شد که پدر از گفتار خود نادم و پشیمان گردید و از ترس سلمه از آرزوی خود دست برداشت و به همان زن قدیمی قناعت ورزید و از این نکته معلوم شد که سلمه مادرش را خیلی دوست می‌داشت و از او حمایت می‌کرد و وقتی که ضربعلی‌خان اراده شاه را راجع به عروسی سلمه با سهراب شنید بی‌نهایت خوشحال شد و از شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا تصور می‌کرد که اگر سلمه به خانه شوهر برود به آرزوی دیرینه نائل می‌شود یعنی زن کهنه را از سر باز می‌کند و زن تازه‌ای به خانه می‌آورد و به حدی عجله داشت که از فیروزکوه به تهران آید و امر شاه را به دخترش ابلاغ کند که هر دقیقه بر دل

بی‌حوصله‌اش قرنی می‌گذشت و بالاخره موقع فرا رسید و امر شاه به سلمه ابلاغ شد سلمه اول متغیّر گردید و چنان‌که عادت زبانش بود نسبت به شاه جسارت‌ها و زبان‌درازی‌ها نمود بعد به پدرش حمله‌ور شد و سخت مؤاخذه کرد که چرا بدون مشورت و موافقتش به چنان کاری رضایت داده ولیکن چون لحظه‌ای بیاندیشید دانست که باید مقتضیات را رعایت کند و بی‌گدار به آب نزند و شاه را از خانواده‌اش نرنجاند و با دم شیر بازی نکند و بالاخره وقتی که دانست که سهراب کیست و چه شهرتی در سراسر مملکت دارد و از بزرگواری‌ها و دلاوری‌هایش چه مدح و ثنایی در دهن‌ها افتاده است رفته رفته آتش خشمش فرونشست و احساسات ملایم‌تری در دلش تولید گشت تا کار به جایی رسید که مزاوجت با سهراب را مایه افتخار و شرافت و باعث خوشبختی و سعادت می‌شمرد.

پس ضربعلی‌خان ابتدا با آن جوان اسیر ملاقات نمود زیرا اول شرط انجام این مقصود رضایت خاطر سهراب بود و ناچار در این ملاقات می‌بایستی از ترشرویی و سبعیت خود جلوگیری کند و ملاطفت و ملایمتی نشان بدهد و این کار برای ضربعلی‌خان تکلیفی شاق بود بلکه امری محال می‌نمود.

خلاصه روزی به دیدن سهراب رفت و در کنارش بنشست و گفت خوش آمدید و صفا آوردید کلبه مرا منور ساختید من آدمی هستم عوام و انشاءپردازی نمی‌دانم و صاف و ساده و بدون تعارف حرف می‌زنم خانه من خانه شماست و هر چه در خانه است به شما تعلق دارد.

سهراب گفت سایه شما کم نشود متشکرم.

نسق‌چی باشی گفت خداوند به شاه طول عمر بدهد مخصوصاً به من

امر فرموده است که وسایل خوشی شما را فراهم سازم و هر چه امر بفرمایید انجام دهم پس خواهش می‌کنم مرا غلام خودتان بدانید و هر چه می‌خواهید بگویید تا فراهم کنم.

سهراب گفت استغفرالله من محبوس شما هستم و باید مطیع ارادهٔ شما باشم.

ضربعلی‌خان گفت اینها چه فرمایشی است شما مرد متشخصی هستید و در بزرگواری نظیر ندارید شما در قدرت و توانایی رستم دستان و در عقل و حکمت لقمان هستید من که هستم که در حضور شما جسارت کنم و احترام و شئونات شما را به جا نیاورم از اینها گذشته شاه درباره شما لطف دارد شما همان سهرابی هستید که اسم شما تمام مملکت را به ترس و وحشت انداخته و هر چند جوان هستید مانند جنگجویان سالخورده تجربه و کفایت دارید و جوان‌های ما را خجل و شرمسار کرده‌اید اینها چه فرمایشی است فرمان بدهید.و ببینید من چطور اوامر شما را انجام می‌دهم.

سهراب گفت خانه آبادان خدا را شکر عجالتاً چیزی نمی‌خواهم.

میرغضب باشی از روی شوخی و مزاح گفت خان شما باید از خود ما باشید راستی شاه بسیار خوب شاهی است و خدمت کردن به چنین شاهی سراسر لذت و فایده و خوشبختی است مثل شما آدم قابلی باید به چنین پادشاه بزرگواری خدمت بکند و از عمر خود لذت ببرد. باری شاه می‌خواهد شما را به آستان خود نزدیک نماید و شرافت و افتخار و مناصب و القاب و ملک و مال و خانه و زندگانی به شما ببخشد و حتی برای شما عروسی بگیرد چرا باید عمر خودتان را در استرآباد و مازندران

بگذرانید و با ترکمانان بیابانی بسر برید شما باید با رجال مملکت هم شأن و همنشین باشید و اسمتان در سرلوحه سالنامه‌های ایران ثبت باشد.

سهراب گفت خان من خودم چیزی نیستم و اهمیتی ندارم ولیکن خدا خواسته است که فرزند پدری باشم که در تربیت من هیچ فروگذار نکرده و هر چه دارم از او دارم البته اگر پدرم امر کن که در خدمت شاه باشم به روی چشمم اطاعت می‌کنم اما پیش از آنکه اراده پدرم را بدانم همچنان اسیر محبوس و گروگانم.

ضربعلی‌خان گفت بسیار خوب عیبی ندارد اما ضررش چیست که شما برای خودتان خانه و زندگانی درست بکنید شاه امر کرده است که برای شما عروسی بگیرم آیا این کار ضرری دارد.

سهراب تبسمی کرده و گفت خدا سایه شاه را کم نکند کیست که به من بدبخت دختر بدهد وانگهی من درویشم زندگانی برای من لذتی ندارد من بدبختم و به هیچ چیز امید ندارم.

ضرب‌علی‌خان موقع را سر به زنگاه دید و گفت چطور کی به شما دختر می‌دهد؟ اینها چه فرمایشی است غلام شما دختری دارد که برای پای‌بوسی شما حاضر است اگر اجازه بدهید به آستان شما معرفی شود و من خیلی مفتخرم که شما را داماد خود بدانم.

سهراب گفت جناب خان شوخی می‌کنید و دلتان می‌خواهد بخندید ممکن است من امروز غروب در دنیا نباشم زندگانی من به بسته به یک اشاره شاه است بر فرض که دختر شما به مزاوجت من حاضر شود اگر پدرم از اطاعت شاه خودداری کند فوراً مرا به دیار عدم می‌فرستد و درواقع دختر شما با نعشی مزاوجت کرده است چنین فکری صورت‌پذیر

نیست و امری محال است.

میرغضب باشی در سخن سهراب تأملی کرد و رشته صحبت را از دست داد و بعد از لحظه‌ای بیرون آمد و از نتیجهٔ مذاکرات خوشحال بود زیرا امتناع سهراب را بر عجب و حیا حمل می‌نمود و کار عروس را تمام شده فرض می‌کرد و می‌دانست که هیچ قوه‌ای در مقابل امر و اراده شاه مقاومت نخواهد کرد پس به خانه آمد و شرح گفتگوی با سهراب را برای دخترش بیان کرد سلمه در آن مدت مطالعات خود را کرده و مطلب را خوب سنجیده بود و وصلت با سهراب را چنان مفید می‌دانست که می‌خواست فوراً بکار عروسی اقدام شود و در آتش بی‌صبری می‌سوخت و تأخیر و تعویق را به هیچ‌وجه جایز نمی‌شمرد و دلش می‌خواست بدون درنگ با سهراب آشنا شود و این کار برای او مانعی نداشت زیرا می‌توانست به هر محبوسی سرکشی کند و وضع زندان و مواظبت مستحفظین و حال محبوسین را رسیدگی نماید و به همین جهت می‌توانست سهراب را هم ملاقات کند و با او آشنا شود عمارتی که منزل سلمه بود ایوانی داشت که به حیاط سهراب مشرف بود سلمه ساعت‌ها در آن ایوان می‌ماند و از آنچه در خانه سهراب می‌گذشت آگاه می‌شد بعد از ملاقات نسق‌چی باشی سهراب در حیاط آمد تا قدمی بزند و گردش کند و ضمناً به سخنان ضربعلی‌خان فکر می‌کرد و با خود می‌گفت الله الله کمی پیش من آزاد بودم و مانند گورخران وحشی در قلل کوهستان می‌گشتم و یک دنیا جنگل و دشت در جلو خود می‌دیدم حالا باید مثل مرغی در قفس باشم و چاره‌ای جز آن نداشته باشم که یا تن به مرگ دهم و یا شخصی که شاید میرغضب حقیقی من بشود وصلت نمایم فرض کنیم که

این دختر بسیار خوب باشد و از هر جهت شایسته و پسندیده از کلبه‌ای قصری بسازد و دشتی را بهشتی نماید ولیکن سهراب نمی‌تواند دست از سر آزادی بردارد و خود را غلام ابدی نماید.

سهراب سخت آشفته شده بود و هیچ توجهی نداشت که در آن حال در مقابل یک جفت چشم درخشنده ایستاده هر نگاهش را می‌نگرد و کوچک‌ترین حرکتش را می‌بیند زیرا سلمه چادر بر سر کرده بود و در پشت دیوار نشسته و از دو سوراخ کوچک که در آن دیوار بود با کمال دقت به سراپای سهراب تماشا می‌کرد و چنان شیفته شده بود که چشم از او برنمی‌داشت و تا آن وقت چنان حالتی را در خود مشاهده نکرده بود چهره زیبای سهراب که از کدورت و ملال ملیح‌تر شده بود سلمه را مفتون نموده و از تماشای آن قامت رعنا دل از دست داده بود داستان‌هایی که از رشادت و دلاوری و شجاعت و مردانگی سهراب شنیده بود همه را به خاطر می‌آورد و برای اولین دفعه خود را در مقابل بزرگتر از خودی مشاهده می‌نمود.

سلمه که تاکنون اسیر عشق نشده بود به دام عشق افتاد و مفتون حسن و جمال سهراب گردید آتش عشق در دلش شعله‌ور شد فواید و مزایایی که در مواصلت با سهراب اندیشیده بود همه از خاطرش محو گردید زیرا ملتفت شده بود که محبت چنین جوانی را نمی‌تواند جلب کند مگر آنکه قابلیت و لیاقت آن را به دست آورد. سلمه مانند مجسمه در جای خود مانده و چشم بر قد و بالای سهراب دوخته بود تا اینکه به اطاق رفت و از نظرش پنهان گردید آن وقت سلمه از جای برخاست و به عمارت مراجعت کرد و از آن ساعت به بعد در اخلاق و احوالش تغییرات کلی

حاصل گردید به جای آن تندی و زمختی که همیشه در قیافه داشت مهربانی و رأفتی در سیمایش ظاهر گردید در عوض آن همه بی‌اعتنایی و بی‌قیدی احتیاط و متانتی در خاطرش پیدا شد دلش می‌خواست به مردم مهربانی کند و نزد همه کس عزیز باشد سعی می‌کرد که از خودپرستی دست بردارد و کمی هم به حال دیگران پردازد پدر و مادرش متعجب شده بودند و تغییراتی راکه در اخلاق و رفتار سلمه روی داده بود معجزه می‌پنداشتند سابقاً اگر کسی با عقیده‌اش مخالفت می‌کرد زود عصبانی می‌شد و از جا درمی‌رفت اما دیگر از این مخالفت‌ها نمی‌رنجید و در مقابل رأی دیگران تسلیم می‌شد و برای شنیدن حرف حساب و پند و نصیحت آماده بود عجله و شتابی راکه در کارها داشت کنار گذاشت مثلاً با اینکه برای دیدن سهراب و آشنایی با او بی‌قرار بود پند پدر را شنید و دانست که در اینکار باید از روی حزم و احتیاط رفتار کند زیرا در این باب از طرف شاه اشاره‌ای شده و اراده ملوکانه قطعی نشده و باید تأمل نمود تا دوباره دستور صادر شود.

سهراب از تنهایی سخت آزرده و افسرده بود به نیروی لطف و مساعدت صادق که در پنهان نهایت محبت را نشان می‌داد مونسی برای ایام تنهائیش پیدا شد و خادمی برای او معین گردید و او پسر بزرگ میرشکار بود که تقریباً چهارده سال داشت این کار ابتدا از طرف مریم به برادرش پیشنهاد شده و شاید هم امینه خانم به ندیمه‌اش اشاره‌ای کرده بود و در هر حال سهراب بسیار خوشحال شد و مصاحبت آن طفل را مغتنم شمرد و زحمت تنهائیش تخفیف یافت علی بچه‌ای بود زیرک و باهوش و از اطفال همسال خود در فراست و ذکاوت برتری داشت و او

فرزند سوگلی زن میرشکار بود مادر باکمال غصه و افسوس دل به جدائیش سپرد ولیکن خوشحال بود که زیر دست جوانی مانند سهراب تربیت می‌شود و مخصوصاً از اینکه فاصله نزدیک بود و اغلب می‌توانست پسرش را ببیند زیرا بعد از مراجعت از فیروزکوه زن میرشکار در حرم زندگانی می‌کرد و ملکه روا نمی‌داشت که به جای دیگر برود و روزی نبود که از آن زن داغ دیده احوال نپرسد و اظهار لطفی نکند.

سهراب از علی پرسید بگو بدانم تو چه می‌دانی آیا به مدرسه رفته‌ای؟

بچه گفت من در فیروزکوه به مکتب می‌رفتم و ملای پیرمردی به من قرآن می‌آموخت و سرمشق می‌داد اما از وقتی که به تهران آمده‌ایم دیگر به مکتب نرفته‌ام.

پرسید برای چه؟

گفت برای اینکه مادرم همیشه در حرم است و من هم با او هستم.

سهراب به توسط صادق از قضیه قتل میرشکار آگاه شده بود پس دانست که به واسطه مهربانی ملکه است که او در حرم منزل دارد از این جهت کنجکاو شد و پرسید تو در حرم که را می‌بینی.

علی گفت ما معمولاً مریم خانم را می‌بینیم مریم خانم وزیر خانم ملکه است که بعد از مرگ پدر بیچاره‌ام با ما آن همه خوبی و مهربانی کرده (در اینجا چشم‌های طفل پر از اشک شد)

سهراب پرسید آیا مادرت خانم ملکه را هرگز می‌بینید.

جواب داد ای بله هر وقت کاری داشته باشد می‌رود و می‌بیند زیرا خانم ملکه هیچ وقت از فقرا رو پنهان نمی‌کند.

آن عاشق بی‌قرار پرسید دفعه آخر چه وقت ملاقاتش کرد.

علی گفت امروز صبح رفت به خانم بزرگ گفت که مرا پیش سهراب‌خان گذاشته‌اند و شاه هم قبول کرده است.

سهراب پرسید تو هم او را دیده‌ای.

علی گفت بلی زیرا که می‌گویند من هنوز به حد تکلیف نرسیده‌ام و هنوز طفلم و می‌توانم در اندرون‌ها بروم حتی اینکه خانم ملکه اجازه داد که من نزدیک بروم من هم پیش رفتم و سر فرود نمودم.

هیجان سهراب رو به تزاید بود و پرسید آیا با تو حرف زد.

گفت البته به من فرمود که خوش رفتار باشم زیرا که من باید به مرد بزرگی خدمت کنم و او کسی است که برای من آقای خوبی خواهد بود.

سهراب از این سخن مست و مدهوش شد و نفس‌زنان پیاپی می‌گفت خودش گفت خودش گفت راستی همین طور گفت راست می‌گویی.

علی جواب داد بلی خودش گفت و بعد فرمود به من یک دست خلعت بدهند که بپوشم و پاک و پاکیزه در حضور شما بیایم ببینید (مشتی پول از جیب به درآورد) این پول‌ها را هم به من داد که هر چه لازم دارم برای خود بخرم.

هر کلمه‌ای که سهراب از علی می‌شنید روح تازه‌ای بود که به بدنش می‌دمید و با اینکه از دیدار یار جانی مأیوس شده بود دوباره نور امیدی در دلش تابید و فکر می‌کرد به وسیله این طفل ساده می‌تواند خود را به خاطر امینه یادآور سازد این مذاکرات هنگام مغرب پیش آمد صدای اذان از مناره‌ها شنیده شد سهراب به علی دستور داد که سجاده‌اش را روی مهتابی بگستراند تا نماز به جای آورد.

علی اطاعت کرد و سهراب روی مهتابی رفت در آن نقطه که ایستاده

بود دو برج در قسمتی از حصار شهر و حیاط اندرون نسق‌چی باشی را می‌دید، از طرف دیگر قسمت عمده‌ای از عمارت ارگ در مدنظر بود و از جمله برجی بود بلند و چهارگوش که در وسط عمارت برپا شده و منظری قشنگ داشت در بالای آن اطاقی بود که پنجره‌هایش به اطراف باز می‌شد و دیوارهایش مشبک بود این اطاق به شاه اختصاص داشت و در شدت گرمای تابستان اغلب در اینجا به سر می‌برد و از هوای خنک آن استفاده می‌نمود برج مذکور در انتهای عمارت اندرون شاه واقع و به تمام عمارت اندرونی نسق‌چی باشی مشرف بود و هر کس در اطاق برج بود از پشت شبکه دیده می‌شد.

سهراب پیش از اینکه به نماز بایستد لحظه‌ای به گردش پرداخت و به مناظر اطراف نگاه می‌کرد علی هم مانند او به هر طرف چشم دوخته بود سهراب چنان به خیالات خود مشغول بود که به حضور طفل توجهی نداشت و از نگاه و اشاره طفل معلوم بود که می‌خواهد چیزی بگوید و می‌خواست اجازه بطلبد بالاخره نتوانست خودداری کند و گفت ای صاحب اینجا همانجاست و با دست آن برج را نشان می‌داد.

سهراب پرسید کجا؟

جوب داد همانجا که مادرم مرا به حضور خانم ملکه برد یقین است که همانجاست وقتی که من از پله بالا می‌رفتم نفسم از خستگی تنگ شده بود و وقتی که به بالا رسیدم تمام شهر را از دور می‌دیدم.

سهراب چنان به آن جانب چشم دوخته بود که گفتی می‌خواست با نگاهش دیوارها را سوراخ کند و امینه خانم را ببیند و پرسید خانم ملکه در آن برج نشسته بود.

طفل جواب داد بلی بلی در همین گوشه نزدیک به ما نشسته بود زیرا من از اینجا قسمتی از پله‌کان را می‌بینم و چون من داخل شدم خانم ملکه درست در طرف مقابل پله نشسته بود اگر شما هم خوب دقت کنید خیال می‌کنم که از پشت شبکه‌ها او را ببینید.

سهراب پرسید از کجا می‌دانی که خانم ملکه آنجا نشسته است.

طفل گفت یا خانم ملکه است یا مریم خانم است دیگری اجازه ندارد که به آنجا برود و هر کس که در آنجا نشسته باشد البته خانم ملکه است زیرا مریم خانم هم جرأت نمی‌کند بر جای خانم ملکه بنشیند.

طفل به دقت نگاهی کرد و گفت ببینید ببینید یک چیزی در آنجا تکان می‌خورد و او خانم ملکه است والله بالله خانم ملکه است.

سهراب با تمام قوتی که در باصره داشت به دقت به آن نقطه چشم دوخته بود و در همان گوشه‌ای که طفل نشان می‌داد کسی نشسته بود که شکل زن داشت ولیکن تصورش آن شکل مبهم را امینه خانمی کامل و قشنگ جلوه‌گر می‌ساخت و نگاهش از او جدا نمی‌شد و در همان حالت تماشا و شیفتگی ماند و نمازش را فراموش کرد تا اینکه هوا تاریک شد و آن شکل ناپدید گردید و آن وقت سهراب به فکر افتاد که از پشت‌بام به پایین رود.

شب علی را مرخص کرد و خود تنها به فکر و خیال بنشست خواب از چشمش فرار کرده بود و هیکلی را که از پشت شبکه دیده بود پیوسته از جلو نظرش می‌گذشت سهراب با امینه همسایه بود و خود نمی‌دانست! و می‌توانست هر روز آن روح روان را از بالای بام ببیند این خیال خاطرش را در شور و شعف می‌گذاشت و صبر و قرارش را می‌ربود گاهی روی بام

می‌رفت و روی مهتابی گردش می‌کرد گاهی پایین می‌آمد و در حیاط قدم می‌زد از شادی می‌خواست برقصد و به هیچ چیز قانع نبود مگر اینکه یک بار دیگر اطاق برج را از دور ببیند و مطمئن شود که خواب نیست و بیدار است و آن برج حقیقتاً وجود دارد و منزلگاه جانان است پس باز بر پشت‌بام رفت برج در مهتاب دیده می‌شد و تماشای برج و مناظر قشنگ اطراف لذتی به او بخشید هوای لطیف سحرگاهی شقیقه‌های سوزانش را تازه کرده و حالتش کمی به جا آمد و در کنجی بخزید و تمام جزئیات سرگذشتش را از مدنظر می‌گذرانید و به مشکلاتی که در پیش داشت دقت می‌کرد و تغییرات عجیب و غریبی که به زندگانیش روآورده بود مطالعه می‌نمود و باکمال خونسردی عزمی جزم کرد که مهر امینه را از دل بیرون کند و بعد از آن ابداً بالای بام نرود و از تماشای برج چشم ببندد زیرا هرچه فکر می‌کرد از آن عشق و محبت جز رنج و محنت چیزی نمی‌دید و جز اتلاف وقت نتیجه‌ای می‌برد اما کسی که بدام عشق اسیر است نصیحت نمی‌پذیرد و از پند و موعظه می‌گریزد سهراب تمام شب بیدار نشست و به فکر و خیال پرداخت نزدیک سپیده صبح به خواب رفت و در آن خواب مختصر هم چیزهای عجیب و غریب می‌دید گاهی می‌دید که در بهشت سعادت آرمیده و سر به دامان آن یار جانی نهاده زمانی خود را در غل و زنجیر می‌دید و شمشیر میرغضب باشی را روی حلق خود مشاهده می‌کرد گاهی می‌دید که خود را به پای امینه انداخته دامنش را می‌بوسید و شاه از این قضیه آگاه شده و او را برای عقوبت و عذاب به دست مأمورین خونخوارش سپرده است خلاصه از آن خواب و آرامی و استراحت نصیب سهراب نشد بلکه بیشتر باعث ملالت و کسالتش گردید و

صبح زود وقتی که علی پرده پنجره را از طرف حیاط بالا کشید، سهراب از خواب پرید و از آن مناظر پر خوف و وحشت نجات یافت.

فصل یازدهم

کسی که از بالا نگاه می‌کند باید
سری محکم داشته باشد.

«ضرب‌المثل شرقی»

امینه خانم چون با موکب همایونی به تهران آمد در عمارت خود مستقر شد و به کارهای روزانه حرم مشغول گردید منزلش یکی از حیاط‌های مهم قصر سلطنتی و به نیروی لطف و محبت عمویش چنان مصفا و مزین بود که در هیچ یک از عمارات سلطنتی نظیر نداشت از اشیاء نفیس آنچه باعث مسرت خاطر و پسند نظر بود در آنجا وجود داشت حیاط چهارگوش دورادورش عمارت بود گل‌های رنگارنگ و درختان سبز و خرم چشمه‌ها و فواره‌ها طراوت و صفای مخصوصی به صحن حیاط می‌بخشید امینه خانم شوقی به گل‌های نادر داشت و باغچه‌های گل را شخصاً رسیدگی و سرپرستی می‌نمود و آن محوطه را بهشتی دلگشا ساخته بود در مقابل عمارت امینه حوضی بود که به وسیله قنات مخصوصی پیوسته آب از آن جاری بود و فواره‌های آب هوا را فرح‌بخش و طرب‌انگیز می‌نمود هیچ صدایی جز چهچه مرغان خوش‌الحان و زمزمه آب روان در آن فضا شنیده نمی‌شد هیچ چیز

سکوت و آرامش آنجا را مختل نمی‌نمود مگر پرواز پرنده‌ها که از شاخی به شاخی می‌جستند و برای خاطر پروانه‌ای جنگ و جدال می‌کردند گاهی هم صدای طاوس‌ها به گوش می‌رسید که در شاخه‌های سرو و کاج آرمیده بودند و آواز کریه‌شان با نغمه‌سرائی بلبلان منافات داشت در یک گوشه حیاط قفس بزرگی بود و در آنجا انواع مرغان خواننده دیده می‌شد در وسط حیاط زیر کاج‌ها و سروهای قوی و کهن‌سال حوضخانه‌ای ساخته شده و در بنای آن مهارت مخصوصی بکار رفته بود به طوری که در گرمای تابستان هوای آنجا پیوسته تازه بود و کوچکترین نسیمی که می‌وزید در این حوضخانه راه داشت و دیوارهای اطراف را که تماماً از سنگ مرمر بود سرد می‌نمود خلاصه هر چیز که در نظر ایرانیان قشنگ و زیبا بود در آن حیاط آماده بود فقط جای حافظ خالی بود که غزل‌سرائی کند و آن حیاط را رشک خلد برین بخواند.

عمارتی که بانو امینه به خود اختصاص داده بود در قشنگی نظیر نداشت و چشم سعادت‌مندانی که در آنجا راه داشتند خیره و مبهوت می‌شد در اطاق‌های زمستانی قالی‌های ممتاز کشمیر و هرات گسترده و حاشیه آنها با نمد همدان مفروش بود در گوشه‌ای کرسی قرار گرفته و روی آن شال اعلای کشمیری پهن شده بود و روی شال هم پارچه‌ای از کارهای ممتاز چین کشیده بودند در اطراف کرسی بالش‌های بزرگ از پرهای نرم و پارچه‌های نفیس پراکنده و تکیه‌گاهی بس راحت و مطلوب بود بالای طاقچه‌های متعدد کاسه‌ها و قدح‌ها از بهترین نمونه‌های کار چین و بلورآلات و فنجان‌های تراش سنگی چیده بودند دیوارهای اطاق نقاشی‌ها و طلاکاری‌های گرانبها داشت و مانند سرلوحه کتابهای خطی

فارسی که مخصوص سلیقه و هنر صنعتگران ایرانی است تماشائی و جلوه گر بود یک چلچراغ بزرگ که شاه با مخارج زیاد از فرنگستان وارد کرده بود در سقف آویخته و هر قطعه از آن مانند صدها دانه الماس می‌درخشید و به شکوه و جلال اطاق می‌افزود.

امینه خانم فصل زمستان را در این اطاق به سر می‌برد در روزهای خیلی سرد پنجره‌های بزرگی که به طرف آن حیاط دلگشا بود می‌بستند بانو خود را در پوست‌های نفیس می‌پیچید و از بهترین تجملات که تنها نصیب اهالی آسیاست یعنی از هوای آزاد بهره‌مند بود.

اما در تابستان عمارت بزرگتری برای پذیرایی واردین معین شده بود و آن ایوانی بود وسیع که به جای پنجره دو ستون بلند داشت و به وسیله صنعتگران ماهر حجاری و طلاکاری شده بود و پرده بزرگی از بالا آویخته و از آفتاب جلوگیری می‌نمود در جلو ایوان حوضی از مرمر بود که عکس درختان باغ در آن دیده می‌شد مناظر.قشنگ باغ از آن ایوان نمایان و باعث فرح و نشاط بینندگان بود روی هم‌رفته برای فصل تابستان جایی به قشنگی این ایوان در تمام قصر سلطنتی دیده نمی‌شد.

در همین عمارت بود که ملکه از عمویش پذیرایی می‌کرد و هر وقت شاه به حرم می‌آمد و برادرزاده را از دیدار خود مفتخر می‌نمود ساعتی چند در آن ایوان بسر می‌برد شاه چون امینه را بسیار دوست می‌داشت و همواره درصدد رضایت و مسرت خاطرش بود علاوه بر عمارت‌های مذکور اطاق برج را هم که شرحش بیان شد به او واگذاشته بود و آنجا منزلگاه سوگلی ملکه بود از آن اطاق تمام شهر را می‌دید و از آن مناظر مختلف بسا خیالات در خاطرش می‌گذشت و غالباً به تماشای شهر

مشغول بود به علاوه ملکه در آن عمارت آزادتر بود و تشریفاتی در آنجا راه نداشت و از مقررات درباری آسوده و راحت بود زیرا مجلس ملکه هم شباهتی به دربار شاه داشت تمام زن‌های حرم هر روز به حضورش حاضر می‌شدند و با آداب و رسوم مخصوص در جاهای خود می‌ایستادند و ملکه با هر یک به فراخور جاه و مقامشان سخنی می‌گفت و اظهار ملاطفت و تفقدی می‌نمود اما در اطاق برج از این دردسرها معاف بود یک طرف کتابها و قلمدان خود را مرتب کرده و در طرفی ستار و کارهای سوزن را آماده نموده و هر چیز که برای گذرانیدن وقت و تفریح خاطر می‌پسندید همه را دور خود جمع و فراهم کرده بود و به قال و قیل دربار گوش نمی‌داد و از گفتگوی زن‌های حرم فارغ و آسوده بود و غالباً به مطالعه کتابهای ادبی و تاریخی که در زبان فارسی فراوان است صرف وقت می‌نمود گاهی به دیدار ملای پیری که از دانشمندان مردم آسیا بود نایل می‌گردید و با او در مسائلی سخن می‌گفت که بالاتر از فهم چنان دختری خردسال بود اما خیرخواهی و نیکوکاری را از هر مشغله‌ای بیشتر دوست می‌داشت و اکثر اوقات به تحقیق حال مستمندان و حاجتمندان می‌پرداخت از بیچارگان دستگیری می‌کرد برای اطفال فقیر لباس می‌فرستاد بیماران را خرج طبیب و دوا می‌بخشید و نظر به قرب و منزلتی که پیش شاه داشت بیشتر از مردمان بیگناهی که متهم و مورد خشم و غضب واقع می‌شدند شفاعت می‌کرد و آنها را از شکنجه و عذاب و گاهی از مرگ نجات می‌داد. مریم ندیم و معاونش بود و هر چند از نواقصی که معمولاً هموطنانش داشتند او هم بهره کافی داشت معذلک چنان به حسن اخلاق امینه مأنوس شده بود که از حیث مهربانی و نیکوکاری آئینه

بود که صورت و سیرت امینه در آن جلوه می‌نمود.

از اشخاصی که مورد محبت و مرحمت بانو بودند یکی عیال میرشکار مقتول بود امینه با التفات مخصوص همیشه جویای حالش بود و از اطفالش سرپرستی می‌نمود و دستور داد تا خانه فیروزکوهش را ترک کند و به تهران آید و در قصر منزل گزینند پس در حرم منزلی مرتب داشت و از پرتو لطف بانو وسایل زندگانی و آسایش او و اطفالش از هر حیث فراهم بود البته بنابر پیشنهاد امینه بود که پسرش برای خدمت سهراب معین گردید و در روز بعد از قضیه‌ای که در فصل سابق بیان کردیم آن طفل پر و بالی گرفته بود و از محبت و خوشرویی سهراب سرافراز و شادمان به خانه آمد و شرح ملاقاتش را با ارباب بیان کرد و گفت سهراب‌خان وعده داده است که مرا درس بدهد و خواندن و نوشتن بیاموزد و اشعار و تاریخ به یادم دهد و نیز می‌گفت که در این خدمت با یک عده از مردم آشنا می‌شود فراش‌ها و میرغضب‌ها و بسیاری از مردم دیگر را که در دربار شغل و منصبی داشتند و همه روزه در خانه میرغضب باشی ازدحام می‌نمودند همه را کم کم می‌شناسد و مأمورینی که او را همیشه درآمد و رفت می‌دیدند با او مهربانی و دوستی می‌نمودند و از این آشنائی‌ها نتایج خیلی مفید برای اربابش حاصل می‌گردد مادرش شکر خدا را به جا می‌آورد که پسرش رو به ترقی گذاشته است و گفت آماده شو تا به حضور ملکه برویم و او لباس قشنگی را که خلعت گرفته بود در بر کرد و خیلی مشتاق بود که یکبار دیگر خدمت ملکه مشرف شود و رسم هم چنین بود که بعد از پوشیدن خلعت می‌بایستی شرفیاب شوند و شکرگذاری نمایند ملکه او را بدید ملاطفت کرد و پیش خواند.

ملکه در اطاق برج نشسته و کمی قبل از نماز ظهر بود که پسر میرشکار با مادرش داخل شد با قبای ابریشمی و کلاه‌پوست بخارا و کمربند گلابتون و ساغری سبز و این لباس نو چنان حواسش را پرت کرده بود که تعظیم کردن را فراموش کرد و از این فراموشی خودش و مادرش هر دو از خجالت سرخ شدند تبسم ملاطفت‌آمیز ملکه به آنها دلداری بخشید زیرا به یک‌نظر شرمساری طفل را دریافت تبسمی کرد و گفت ماشاءالله علی برای خود مردی شده به به چیزی نمانده است که علی‌خان بشود و در این لباس اصلاً شناخته نمی‌شود.

مادرش خوشحال شد و گفت سایه خانم از سر این غلام‌ها کم نشود از تقصیر ما چشم بپوشید ما مردم بیچاره عوام هستیم و آداب و رسوم دربار را نمی‌دانیم ما هر چه داریم از دولت سر ملکه است و جان ما و زندگانی ما در اختیار ملکه است.

امینه پرسید خوب علی پیش اربابت رفتی؟

علی به صورت قشنگ ملکه چشم دوخته بود و گفت بلی رفتم.

ملکه پرسید آیا سهراب‌خان را پسندیدی؟

طفل بدون تکلف گفت ماشاءالله مردی است بسیار خوب و خیلی قشنگ و ارباب خوبی است.

امینه تبسمی کرد و نگاهی به مریم نمود و او هم در جواب لبخندی زد و او به خانمش بیش از هر کس علاقه‌مند بود.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و در آن لحظه علی چشم به خانه نسق‌چی باشی دوخته بود خانه سهراب را شناخت و همان مهتابی را که روز قبل سجاده سهراب‌خان را در آنجا گسترده بود می‌دید و باکمال دقت به

آنجا نگاه می‌کرد ملکه گفت خوب علی بگو بدانم سهراب‌خان با تو چگونه رفتار کرد.

علی گفت عرض می‌کنم که ولیکن نگاهش به مهتابی و حواسش به کلی پرت بود.

مادرش پریشان شد و گفت فرزند جواب بده حواست کجاست.

مریم گفت چرا جواب نمی‌دهی مگر دیوانه شده‌ای؟

طفل دوباره گفت عرض می‌کنم ـ ولیکن باز بایستاد و پرسید چه سؤال فرموده بودید. معلوم شد از پرتی حواس سؤال ملکه را فراموش کرده بود.

امینه با ملاطفت گفت علی به چه چیز این‌قدر فکر می‌کنی شاید در شهر چیزی می‌بینی و آن را بیشتر از این آشیانه مرغ پسندیده‌ای؟

علی با تشویق گفت استغفرالله غلام شما گمان می‌کند که سهراب‌خان را از این جا می‌بیند که روی آن مهتابی قدم می‌زند.

رنگ از رخسار امینه پرواز کرد و بلافاصله قرمز شد و از آن نقطه‌ای که علی نشان می‌داد چشم برنمی‌داشت و محققاً سهراب را از آنجا می‌دید سهراب هم طوری ایستاده بود که رویش به طرف او بود امینه در کوهستان ساوچی فقط یکبار آن هم در مدت دو دقیقه سهراب را دیده بود ولیکن در خیال چنان با او مأنوس بود و شکل و سیمایش را چنان به خاطر داشت که به یک نگاه او را بشناخت و در آن مجلس اغلب از گوشه چشم به او نگاه می‌کرد اما به محض اینکه زن میرشکار و فرزندش از حضور مرخص شدند چشمش را به آن مهتابی دوخت و از تماشای سهراب سیر نمی‌شد و مریم آن وضع را مشاهده می‌کرد و به فاصله‌ای که

آنها را از هم جدا کرده است فحش و دشنام می‌داد.

امینه بعد از مدتی سکوتی به مریم گفت خود اوست.

مریم گفت شکی در آن نیست راستی عجب جوان خوبی است من خیلی دلم به احوالش می‌سوزد.

بانو با دلی سوزان گفت چطور می‌توانم این جوان را برای پدر و مادرش پس بفرستم من نمی‌توانم بدبختی را ببینم و از بدبختیش متأثر نشوم آیا تکلیف ما نیست که به داد این جوان برسیم هرچه باشد مهمان ماست و مهمان‌نوازی از طرف پیغمبر ما امر شده است.

امینه این سخنان را از ته دل نمی‌گفت بلکه از عادت و فطرت خوب خود پیروی می‌کرد و هیچ به خاطرش نمی‌گذشت که اگر فرضاً شفاعتش نزد شاه قبول شود و سهراب به وطنش برگردد بر دل پر مهر و محبتش چه‌ها خواهد گذشت زیرا تا آن وقت نمی‌دانست علاقه‌ای که نسبت به سهراب دارد چیست و چه نام دارد و تصور می‌کرد که آن علاقه همان رحم و مروت است که به هر بیچاره و درمانده‌ای مبذول می‌دارد و چنانکه گفته شد امینه فطرةً از ظلم و جور نفرت داشت و دستگیری مظلومین را واجب می‌شمرد ولیکن چون فکر کرد که در نتیجه شفاعتش ممکن است از سهراب به کلی دور شود بار سنگینی در دل احساس کرد و با فرح و سروری که در نتیجه نیکوکاری به او دست می‌داد به کلی منافات داشت و جهت آن را نمی‌دانست معذلک از خیال خود دست برنداشت و مصمم شد که در اولین دفعه که به خدمت شاه برسد شفاعتی بکند و آزادی سهراب را استدعا نماید و این فرصت زود فراهم گردید زیرا در شب بعد خبر دادند که شاه به حرم می‌آید و شام را با ملکه صرف

می‌نماید.

شاه وارد شد هوا به قدری گرم بود که نشستن در هوای آزاد ترجیح داشت و سفره را در دیوان خانه گسترده بودند شاه بنشست و به امینه نیز اذن جلوس داد.

مدتی از هر طرف سخن گفتند تا امینه فرصتی یافت و اسمی از سهراب به میان آورد و گفت مرا از حضور شاه استدعائی است راست است که من زنی بیش نیستم و از امور مملکتی اطلاعی ندارم ولیکن آنچه می‌دانم این است که هرگاه رحم و رأفت رهنمای شاه باشد هرگز به خبط و خطا دچار نمی‌شود.

اتفاقاً شاه خوشحال بود و تاحدی که می‌توانست از ترشروئی و بدخوئی کناره کرده و انصاف باید داد که شاه هر وقت بانو را می‌دید مسرور می‌گردید

شاه گفت بگو عیبی ندارد.

بانو گفت استدعا اینست که بیش از این فرزندی را از پدر و مادر جدا نکنید و جوان بی‌گناهی را از حبس رها فرمایید و با او مانند پادشاهی بزرگوار و عالی‌همت رفتار کنید و شرافتش را ضامن بگیرید که دیگر در خاک ایران باعث اغتشاش نشود خلاصه استدعایم اینکه سهراب را آزاد فرمایید.

شاه متغیّر نشد و باکمال آرامی گفت برادرزادهٔ من تو مگر دیوانه هستی فکر نمی‌کنی که اگر من این جوان مغرور را رها کنم راهی برای خونریزی‌ها باز می‌نمایم و تو از خونریزی نفرت داری و همواره از آن جلوگیری می‌کنی چگونه رهائی او را استدعا می‌کنی امینه تو در کارهای

کشور دخالت نکن و امور مملکت را به اختیار مردم کاردان بگذار و به عقل و کفایت آنها اعتماد کن نشنیده‌ای که گفته‌اند «هرگز کار سر را به دل نسپار» این کلام از بزرگان است بعضی به زرتشت نسبت می‌دهند و جمعی از کنفسیوس چینی می‌دانند در هر حال کار مملکت را نباید تنها به رهنمایی رحم و رأفت انجام داد و فرضاً چنین رویه‌ای در بادی نظر سخت و مشکل به نظر آید عاقبت نتیجه مطلوب خواهد داشت.

امینه گفت اگر این دستور را خوب بکار برند صحیح است اما اگر از آن سوءاستفاده بشود جز بی‌رحمی و شقاوت نتیجه‌ای نمی‌بخشد.

آغامحمدخان به روی خود نیاورد که این سخن با اخلاق او مناسب و برازنده است و گفت مقاصد ما درباره سهراب همه مبنی بر شفقت و ملاطفت است زیرا او جوانی است لایق و دست مرحمت ما باید از او نگاهداری کند در نظر گرفته‌ایم که از اجزاء دربار باشد و دستور داده‌ایم خانه‌ای برای او آماده کنند و زنش بدهند که بیشتر به خدمت ما علاقه‌مند باشد.

امینه منتظر نبود که از شفاعتش چنین نتیجه‌ای حاصل شود و اگر در آن لحظه روی خود را برنمی‌گرداند شاه سرخی خجالتش را می‌دید و اسرار دلش آشکار می‌گردید هر چه کوشش کرد نتوانست آرام بگیرد و قیافه‌اش را به حالت طبیعی وادارد آنچه حس کرد ضربتی شدید بود که بر قلبش رسید و سخت مشوش و پریشان گردید.

از خوشبختی ملکه خواجه‌باشی در آن حال وارد شد تعظیمی کرد کفش‌ها را از پا درآورد و پای حوض بایستاد شاه گفت چیست چه خبر است.

الماس آغا جواب داد قربانت شوم رفتم و دیدم.

شاه پرسید چطور است؟

خواجه‌باشی جواب داد قربان قبله عالم شوم من نمی‌توانم دروغ بگویم و همیشه راست عرض می‌کنم بد نیست خوشگل است چشم درشت کمر باریک قد بلند.

پرسید اسمش چیست؟

جواب داد چاکر آستان مبارک سلمه.

شاه گفت: گفتی که قصد ما این است که او را به سهراب بدهیم.

جواب داد بلی قربانت شوم.

پرسید چه گفت؟

جواب داد قربانت شوم گفت به روی چشمم به روی سرم من خاک پای شاه را می‌بوسم و متشکرم هر چه شاه امر بفرماید حتی برای مرگ حاضرم.

شاه گفت عیب ندارد حالا برو پیش حاجی ابراهیم و آنچه دیدی و شنیدی برای او بیان کن و دستور بده که امر ما را به جوان مازندرانی ابلاغ کند تا با این دختر عروسی نماید و سر افتخار بر آسمان ساید و بعد از عروسی بلافاصله به حضور ما بیاید و مشمول مراحم واقع گردد.

خواجه‌باشی با کمال ادب گفت به چشم و تعظیمی کرد و مرخص شد.

در آن مدت امینه با زحمت و ریاضت موفق شده بود که طاقت آورد و پریشانی خاطر را پنهان دارد با اینکه در آن مجلس چیزهایی شنیده بود که سوهان روحش بود و آگاه شده بود که رقیبی دارد که نامش سلمه و از منفورترین زن‌های تهران است اسم سلمه را که شنید صاعقه‌ای بود که

برسرش خورد و نبضش ساقط گردید و فکرش چنان مغشوش شده بود که سخنان شاه را به زحمت می‌فهمید و اگر از خشم و غضب شاه نمی‌ترسید دلش می‌خواست از جا برخیزد و به گوشه تنهائی خود برود.

شاه گفت حالا می‌بینی که مراحم ما تا چه درجه شامل حال سهراب است او با دختر نسق‌چی باشی ازدواج می‌کند و سلمه دختری است که تمام اعیان و اشراف کشور آرزوی مواصلتش را دارند.

ملکه با حزن و ملال گفت بلی.

شاه گفت فقط می‌گویی بلی مطلب دیگری نداری که بگویی ما منتظر بودیم که نزد تو روی خود را سفید کرده باشیم زیرا می‌بینید که نسبت به کسی که سزاوار مرگ است چه رأفت و شفقتی روا داشته‌ایم.

ملکه دل شکسته گفت خدا می‌داند چه خوبست و چه بدست ما چه می‌دانیم ما آفریده او هستیم و دیده بینایی نداریم مگر خداوند خودش چشم‌های ما را بگشاید ما از مشیت خدا چه خبر داریم امیدواریم هر چه شاه بکند به سعادت و افتخارش تمام شود.

شاه از این طرز بیان متعجب شد زیرا خیال می‌کرد که کاری بزرگ انجام داده و شایسته آن است مدح و ثنایش کنند و بر تخت نوشیروان عادلش بنشانند و هیچ متوقع نبود که به جای تشکر و امتنان چنین سخنان سردی از امینه بشنود و به هر حال مطلب را صاف و روشن ندید و موجب سوءظنش گردید و شاید از اسرار دل برادرزاده‌اش آگاه می‌شد اما به رفتار امینه بدگمانی سزاوار نبود زیرا استدعا کرده بود که سهراب مرخص شود و به ولایتش برگردد و رفتن سهراب مجالی برای سوءظن باقی نمی‌گذاشت به علاوه برادرزاده‌اش درباره هر مقصر و متهمی میانجی

می‌شد و از شاه استدعای عفو و اغماض می‌کرد و شاه به شفاعت‌های امینه تقریباً معتاد شده بود و هر وقت خواهش او را انجام می‌داد خوشحال می‌گردید و در این مورد هم شفاعتی که درباره سهراب نموده بود امری عادی و طبیعی به شمار می‌آمد و اهمیتی نداشت که موجب تعبیر و تفسیر و بدگمانی باشد اما نباید فراموش کرد که اگر دیگری در امور مملکت دخالتی می‌کرد و جسارتی می‌نمود شاه هرگز تحمل و بردباری نداشت و چنان غضبناک می‌گردید که حیوان درنده‌ای به نظر می‌آمد.

بعد از صرف شام و صحبت‌های معمولی شاه برخاست و به عمارت خود رفت و ملکه بی‌صبر و قرار تنها ماند و به محض اینکه خود را آزاد دید بی‌اختیار اشک از دیده روان ساخت و آن وقت بر او معلوم و محقق شد که چه عشق سوزانی برای سهراب بدبخت در دل دارد و دانست نفهمیده و نسنجیده مرخصی سهراب را از عمو می‌خواسته زیرا با عشق سوزانی که نسبت به او داشت هرگز نمی‌توانست به فراقش طاقت بیاورد.

امینه با خود می‌گفت وای بر من ای سهراب ای سهراب من چرا از روز اول ترا نشناختم! ای طالع شوم ای تقدیر بی‌رحم من دختر خوشبختی بودم و خاطری شاد و آسوده داشتم چرا به این روزم نشاندی و چنین بدبختم کردی ای تقدیر می‌بینی چه می‌کنی و چه کارهای منحوس انجام می‌دهی جوانی راکه از جان شیرین بیشتر می‌خواهم از من می‌گیری و به زنی که منفور عامه است تسلیم می‌نمایی ای وای بر من امینه. به بهانه اینکه از آن خیالات منصرف شود راه برج را پیش گرفت و در گوشه مألوف بنشست و اول چیزی که دید سهراب بود نور ماه چنان روشنش نشان می‌داد که بدون شک و تردید او را بشناخت و اگر ارتباط افکار و

احساسات به وسیله هوا ممکن بود همان روابط معنوی و روحی که در شأن بزرگان گفته‌اند نصیب آن دو دل باخته می‌گردید.

طولی نکشید که مریم نزد ملکه آمد با اینکه موقع خواب بود امینه را در خوابگاه نیافت و به فراست دریافت که در اطاق برج است به یک نگاه از حال زار خانمش آگاه شد و تا آن وقت نمی‌دانست که عشق جوان اسیر چگونه اسیرش کرده است اما مصلحت دانست که خود را به مطلب آشنا نکند امینه هم احتیاط را از دست نداد و از آن مقوله چیزی به مریم اظهار ننمود.

همین که مریم را دید که در حضورش ایستاده بدون اینکه سخنی بگوید از جای برخاست و به جانب خوابگاه شتافت و کوشش کرد که زود از کمک مریم مستغنی شود و از سربازش کند و دوباره تنها نشست و به فکر و خیال پرداخت و با کمال دقت عشقی را که به سهراب داشت مورد مطالعه قرار داد ولیکن جز ناامیدی نتیجه‌ای مشاهده نمی‌نمود و به غیر از حسرت و ندامت از آن عشق و محبت ثمری نمی‌دید و عاقبت به رسوائی و فنای هر دو منجر می‌گردید معذلک از آن دلبر دل برنمی‌داشت چطور ممکن بود که زنده بماند و از جان شیرین چشم بپوشد گاهی به زندگانی یک دختر ایرانی توجه می‌کرد و بر ناامیدیش می‌افزود زیرا هم از جهات مذهبی و هم از نظر جامعه از معاشقه با سهراب ممنوع بود راست است که سهراب از حیث اصالت و نجابت خانوادگی لایق همسریش بود و چیزی از او کم نداشت اما مطلب در این بود که آیا عمویش به این مواصلت راضی می‌شد آیا ممکن بود که حوادث سعادت‌بخشی پیش آمد و دوستی و رفاقتی که سابقاً بین پدر سهراب و

عمویش برقرار بوده دوباره تجدید شود امینه به چنین حوادثی امیدوار نبود پس نسبت به چنین عشق بی‌حاصلی زبان ملامت گشود و افسوس می‌خورد که چرا از روز اول با سهراب آشنا شده و به چنین محنت و مذلتی گرفتار آمده است و برای تسلی خاطر می‌گفت من چه می‌گویم مگر دیوانه شده‌ام من که هستم که این قدر در فکر خود باشم من از ذره‌ای کمترم چرا باید خودپرستی کنم آن وقت از این خیال منصرف می‌شد و از خودبینی و خودخواهی کناره می‌کرد و بالاخره فکرش به اینجا رسید که دوباره با عمویش مذاکره کند و باهر عجز و الحاحی که ممکن باشد استدعا کند که سهراب را مرخص نمایند و نزد پدر و مادرش روانه دارند این فکر به دلش نمی‌چسبید ولیکن خیال می‌کرد که آن کار مبنی بر عدل و انصاف بود از وسوسه عشق دور می‌شد و از رفتاری که مخالف با شئون عفت و عصمت باشد احتراز می‌کرد و از آن همه پریشانی و رنج و محنت نجات می‌یافت.

آیا امینه به اجرای این فکر می‌پردازد یا باز تأمل و تردید می‌کند؟ چه تردیدی؟ تردید بین عشق و وظیفه به عتارة اخری آیا دنبال عشق‌بازی می‌رود یا به تکلیف و وظیفه می‌پردازد؟

اما ای خوانندگان عزیز اگر شما هم مانند امینه به دامی اسیر شوید بیشتر از آنچه در تاب و توان خود سراغ دارید از آن وجود لطیف توقع نخواهید داشت.

در هر حال ما بانو را به حال خود می‌گذاریم و به خاطر می‌آوریم که مریم حالا از سر دل خانم کاملاً آگاه است و او را از جان شیرین بیشتر می‌خواهد و با افکار و احساساتش موافق است مشکل تراشی و کارشکنی

نمی‌کند بلکه در پیشرفت مقصود کاملاً کوشش می‌نماید.

فصل دوازدهم

مردمان پست فطرت و آتش مـزاج
همیشه در فتنه و دسیسه هستند.

سهراب بیشتر اوقات را روی مهتابی بسر می‌برد و تصورش در مناظر روح بخش امید جولان می‌کرد و باکمال امیدواری با خود می‌گفت همان مقدراتی که مرا معشوقه‌ام آشنا کرده است می‌تواند مرا به وصالش برساند در صورتی که چه بسیار موانع و مشکلات در میان بود و مواصلت او با امینه امری محال می‌نمود و البته هرکس به جای سهراب بود ناامید می‌شد و از میدان درمی‌رفت و تنها اراده قوی و عزم جزم و ثبات قدم سهراب بود که یاس را به دل راه نمی‌داد برعکس از آنچه واقع شده بود جزئیاتی به خاطر سپرده بود که بر امیدواریش می‌افزود و دل و جانش را مسرور می‌نمود از آنجمله اینکه علی بیان کرده بود که قضیه مهتابی را برای ملکه شرح داده و او آگاه است که از اطاق برج هرکس روی مهتابی باشد دیده می‌شود و از آن به بعد هر وقت بالای بام می‌آمد روح روانش را در آن گوشه مقدس می‌دید و روحش تازه می‌شد و چنان دیده‌ها را به این کار ورزش داده بود که کوچکترین حرکتی را از پشت شبکه‌های برج می‌دید و می‌شناخت سهراب را در آن شب خواب بر دیده آشنا نشد و با افکار

پریشان خود بسر برد صبح روز بعد بسیار مغموم بود و از زندگانی بیزار شده بود ناگهان در حیات باز شد و صدای کفش‌های مهمیزداری به گوشش رسید و حاجی ابراهیم صدراعظم با اتباع خویش وارد شد.

بعد از تعارفات معموله صدراعظم گفت سهراب‌خان عجب ساعت میمونی است من خبرهای خوبی دارم و باید از شما «مژده لق» بگیرم.

جوان اسیر با نهایت خوشحالی و شعف پرسید مگر چه واقع شده؟

صدراعظم کاغذی از پر شال بیرون آورد و به او داد و گفت این نامه از استرآباد آمده است ببین مژدگانی دارد یا نه.

سهراب‌خان چنان مشعوف بود که سر از پا نمی‌شناخت و در آن حال عالم را فراموش کرده بود و جز پدر و مادر چیزی نمی‌دید و نامه را با شکرگزاری‌ها گرفت و به مطالعه آن پرداخت و از شوق می‌لرزید در چشمانش اشک می‌غلطید و لبانش متبسم بود گاهی رنگ از چهره‌اش می‌پرید و زمانی از فرط خوشحالی گلگون می‌شد در آن لحظه تمام عزیزانش را از مدنظر می‌گذرانید مادرش را می‌دید که از مرگ فرزند اشک می‌ریزد و آن وقتی بود که اشک در دیده سهراب می‌غلطید و بعد مادرش را از مژده حیات فرزند شاد و خرم می‌یافت و از شادی تبسم می‌نمود خلاصه از طرز خواندن نامه واضح و آشکار بود که تا چه پایه پدر و مادر را دوست می‌دارد و به آنها احترام می‌گذارد.

حاجی خوش طینت احساسات و عواطف سهراب را مختل نمی‌نمود و صبر کرد تا نامه را بخواند و از مطالبش آگاه شود بعد به شوخی گفت من مژده دیگری هم برای شما دارم و آن این است که پدر بزرگوار شما مشغول تهیه مسافرت است که شخصاً به پایتخت بیاید ایلچی مخصوصی

که نزد او فرستاده بودیم مراجعت کرده و به حمدالله رب‌العالمین که خدمت خود را خوب انجام داده زال‌خان به فرمان شاه اطاعت کرده و عنقریب خواهد آمد.

سهراب باکمال دقت به سخنان صدراعظم گوش می‌داد و بدون اینکه شادی یا غمی نشان بدهد گفت به من همچنین نوشته‌اند انشاءالله خیر است خداکند که به واسطه اسارت من مجبور نشده باشند که چنین تصمیمی بگیرند و امیدوارم که به سعادت و خوشبختی تمام شود.

صدراعظم گفت برای آینده غم می‌خورید خدا بزرگ است خدا رحیم است مقدرات مخلوق در دست قدرت اوست امروز چرا غم فردا را بخوریم اعلیحضرت شفقت خود را اعلام فرمود و درنظر گرفته‌اند که شما را از مخصوصان درگاه قرار بدهند و پیغامی هم برای شما فرستاده‌اند.

سهراب گفت به چشم اگر در قدرت من باشد البته اطاعت می‌کنم مرحمت شاه کم نشود.

وزیر گفت پس گوش‌های خود را باز کنید و آنچه می‌گویم بشنوید شما جوانید و ماشاءالله مردی شده‌اید بلکه حقیقتاً مردی هستید برای ترقی و تعالی مملکت اشخاصی مانند شما لایق باید مصدر خدمات دولت باشند یک نفر قزل باش مانند شما نباید نوکر ترکمان‌های گاو باشد هرچه بخواهید شاه به شما می‌دهد برای نمونه مراحم شاهانه اول برای شما عروسی می‌گیرد چشم‌های خودتان را باز کنید و موهبت شاه را قدر بدانید بلی شاه با دست مبارک خودش برای شما زنی خواهد فرستاد.

سهراب نگاهی تعجب‌آمیز کرد و گفت فرمودید زن؟ برای من؟ من

زن را برای چه می‌خواهم.

حاجی ابراهیم گفت این‌ها چه حرفی است مرد برای زندگانی رفیق و مصاحب می‌خواهد ازدواج در مذهب مقدس ما امر شده است به علاوه شاه امر می‌کند که زن بگیرید آن هم چه زنی که نصیب هر کس نخواهد بود.

سهراب با صدایی لرزان پرسید این زن کیست؟

وزیر گفت همسایه شما.

رنگ از رخسار سهراب پرید و صدراعظم گفت بلی این زن سلمه دختر نسق‌چی باشی است و دختری است صاحب جمال و با هنر و با کمال و در ایران مثل و مانند ندارد.

از شنیدن اسم سلمه خون در عروق سهراب منجمد شد زیرا نام امینه در نظرش جلوه‌گر بود پس سخت مشوش شد و ندانست چه بگوید آنچه از این عروس نفرت‌انگیز در خانه شنیده بود حالا صدراعظم هم تکرار و تأیید می‌نمود و دل سهراب هرگز به چنین امری راضی نمی‌شد پس از صدراعظم استدعا کرد مهلتی به او بدهند تا فکری بکند و جوابی بگوید و گفت البته من دختر نسق‌چی باشی را محترم می‌شمارم و نسبت به مراحم شاه سپاسگزارم و بر فرض که شیفته حسن و جمالش باشم و به وصالش افتخار نمایم اما ای خان انصاف بدهید آیا آدم دل شکسته‌ای مثل من می‌تواند در فکر عروسی باشد شما وزیر عاقلی هستید و نیک و بد هر چیز را می‌دانید چگونه روا می‌دارید کسی که در زندان و اسیر و گروگان است برای خود خانه و زندگانی مهیا کند و متأهل شود به علاوه هنوز تکلیف پدرم معلوم نشده و نمی‌دانم چه بر سرش خواهد آمد و چه روزگاری

خواهد داشت با این حال چگونه می‌توانم در فکر عروسی باشم.

وزیر گفت کسی که مورد مرحمت شاه است نباید چنین خیال‌ها به خاطر راه بدهد الطاف شاه هر مشکلی را آسان می‌کند بروید و فکری بکنید روزگار شما چنان بد نیست که تصور کرده‌اند برعکس آینده‌ای بس درخشان در پیش دارید مهم‌ترین مشاغل کشوری برای شما آماده است و چون شخص لایق و کافی هستید باکمی صبر و حوصله به مقامات عالیه خواهید رسید من نتیجه مذاکرات را به عرض شاه می‌رسانم شما هم در این باب فکر بکنید و زودتر جوابی بدهید که به آستان ملوکانه معروض دارم.

پس از رفتن صدراعظم سهراب مات و مبهوت در کنجی بنشست از مطالبی که در نامه پدر خوانده و از وزیر شنیده بود چنان پریشان بود که نمی‌دانست به کدام یک فکر کند چگونه پدرش به پایتخت می‌آید نتیجه این آمدن چیست و.تکلیفش چه خواهد شد چه شده است که زال‌خان و ترکمانان به فرمان شاه سرفرود آورده‌اند و از کسی که آن همه نفرت و انزجار دارند اطاعت می‌نمایند با سوابقی که سهراب داشت این امر را محال می‌شمرد و مطمئن بود که اگر پای خودش در میان نبود و به دست شاه اسیر نمی‌گردید هرگز به چنین ننگی تن درنمی‌دادند و به امر آقامحمدخان تمکین نمی‌نمودند و به خود ملامت و لعنت می‌نمود که از بدبختی خود را به دست شاه اسیر کرده و مملکتی را به زحمت و دردسر انداخته و با خود می‌گفت آیا دیوانگی نیست وقتی که در کار خود چنین حیران و سرگردانم به وعده‌های دلفریب شاه خام شوم و خدمتش را بپذیرم و به امرش عروسی کنم در صورتی که هنوز نمی‌دانم نقشه پدرم

چیست زیرا سهراب یقین داشت که اطاعت زال‌خان و ترکمانان مطلب ساده‌ای نیست و البته نقشه‌ای در میان است و نتیجه آن عاقبت رهایی از رقیت آغامحمدخان خواهد بود خیالات سهراب به همه جا می‌رفت ولیکن از خیال آن یار جانی خوشتری نمی‌یافت و سخت‌تر و ناگوارتر از هر چیز عروسی اجباری خود را می‌دانست که باید از چنان آرام جانی دست بردارد و با زن دیگری وصلت کند و با خود می‌گفت اگر ستاره اقبالم یاری نکند و دست وصالم را به دامان آن پری چهره نرساند من اصلاً از تأهل چشم می‌پوشم و با دیگری مزاوجت نمی‌کنم اگر سلمه در حسن و جمال سرآمد حوری‌های هفت آسمان باشد به دلم چنگی نمی‌زند و در نظرم قدر و قیمتی ندارد من به آسانی جان می‌دهم و دست از جانان برنمی‌دارم و کاری که دلم نمی‌خواهد نمی‌کنم.

عقیده سهراب در این موضوع ثابت و عزمش جزم بود هزاران خیال به خاطرش می‌گذشت ولیکن از این تصمیم صرفنظر نمی‌نمود و مدتی بود که ساکت و صامت در گوشه قالی نشسته بود که ناگهان در اطاقش آهسته و آرام باز شد و هیکلی زشت و بدترکیب مانند ابلیسی داخل گردید اگر آدم ضعیف‌القلبی در آن اطاق بود وحشت می‌کرد و او را شیطان می‌پنداشت سهراب البته وحشت نکرد ولیکن منزجر شد و می‌خواست علی را بخواند و مؤاخذه کند که چرا بدون اجازه در خانه را برای او گشوده است آن شخص از انزجار سهراب نرمید و همچنان آهسته و آرام پیش آمد و در کنار سهراب بنشست صورتی داشت زشت و بدترکیب قامتی کمانی سرش بسیار بزرگ ریش‌هایش مجعد قوزی مهیب در پشت داشت و روی هم‌رفته قیافه‌اش وحشت‌آور بود خوانندگان البته از این

معرفی خاصه‌تراشی شاه را شناختند و مخفی نماند که هر جا فتنه و دسیسه‌ای بر پا بود قوزپشت در آنجا حضور داشت و بدون مشورت و دستورش آن فتنه‌گری به جایی نمی‌رسید هنر مخصوصی داشت که در کارهای مردم دخالت کند نقشه‌ها بکشد طرح‌ها بریزد مثل اینکه آن کارها مخصوص به شخص خودش باشد برای حیله و تزویر فطری خود جفر و اصطرلاب را هم به کمک گرفته بود و در این فنون چنان شهرت داشت که درباریان در مواقع باریک همه به او متوسل می‌شدند و چاره‌جویی می‌نمودند دختر نسق‌چی باشی هم او را به تقلب و مکاری پسندیده و محرم اسرارش کرده بود و در هر کاری که به حیله و تزویر محتاج بود با او مشورت می‌نمود خاصه‌تراش به موهومات تطیر همان‌طور معتقد بود که در مکر و حیله استاد بود مکرر اتفاق می‌افتاد که سلمه را آلت قرار می‌داد و به نیروی اختیار و اقتدار او را در کارهای نسق‌چی باشی مداخله می‌کرد و اغراض شخصی را پیش می‌برد و استفاده‌های مهم می‌نمود.

در این موقع هم سلمه از معاونت قوزپشت بی‌نیاز نبود اگرچه در ایران گیس‌سفیدان عامل امور ازدواج هستند ولیکن چون سلمه در هر چیز برای خود استقلالی فرض کرده و خود را آدمی ممتاز به حساب می‌آورد درباب عروسی هم برخلاف قواعد عادی رفتار می‌کرد و دخالت مرد را بر گیس سفید رجحان می‌داد بنابراین عشق بی‌پایانی را که درباره سهراب داشت برای خاصه‌تراش شرح داد خاصه‌تراش بسیار خوشحال شد زیرا فوراً حساب کرد که از این کار سه فایده حاصل می‌کند و به یک تیر سه نشان می‌زند از مواصلت سهراب با سلمه خاطر شاه راضی می‌شود خانمی

با نفوذ را به کام دل می‌رساند و خشنودش می‌نماید و دیگر اینکه صادق راکه روز به روز مورد الطاف شاه و موجب حقد و حسد بود در این میانه طرد و تبعید می‌کند و دل پر کینه‌اش را راحت و آسوده می‌سازد پس با جان و دل کمر خدمت بربست و به کمک سلمه برخاست و چون دانست امر شاه راجع به عروسی توسط صدراعظم به سهراب ابلاغ شده مستقیماً نزد سهراب شتافت و قیافه‌ای شاد و مسرور برای خود ساخت و گفت ماشاءالله ماشاءالله ببینید چشم مرحمت شاه به چه جوان قشنگی افتاده یوسف مصری کیست؟ فرهاد چه سگی است شعرا چنین صورتی را ندیده بودند که آن همه مدح و ثنا از جمال دیگران کرده‌اند راستی که از این مژده چشمم روشن و دلم گلشن گردید.

سهراب از درآمد سخن آن مهمان عجیب و غریب متحیر شد و گفت سایه شما کم نشود بفرمایید بدانم شما کیستید.

خاصه‌تراش گفت غلام شما از ذره کمتر است اگر لطف اعلیحضرت قبله عالم نبود و از گل وجودش که بهترین گل‌های گلستان‌هاست گل این ناچیز معطر نمی‌شد وجود این بی‌مقدار ابداً نمودی نداشت ولیکن نظر به مراحم شاه غلام خاصه‌تراش درگاهم اعلیحضرت به غلام لطف بسیار دارد و هر روز صبح به حضور مشرف می‌شوم هر چند سرنوشت بدترکیبم نموده و قامتم را چنبری نموده ولیکن چون زیر سایه شاه هستم در قد و قامت سرو نازم و در افتخار و شرافت بر همه سرافراز.

سهراب با کمی تمسخر گفت من از سعادت و شرافت شما بسیار مسرورم و امیدوارم که سالهای دراز از این امتیاز بهره‌مند باشید و روز به روز راست‌تر از راست بشوید اما نمی‌دانم این موضوع به عمل من چه

ربطی دارد.

خاصه‌تراش گفت آنهایی که از مراحم شاه بهره‌مند هستند البته به یکدیگر مربوط علاقه‌مند می‌باشند شاه به شما التفات و مرحمت دارد همین امروز صبح بود که با دست ناقابل سر مبارکشان را در دست گرفته بودم و می‌تراشیدم با لفظ مبارک خودشان می‌فرمودند قوزو سهراب مازندرانی خوب جوانی است و نظیر ندارد فردوسی بی‌خود از رستم و افراسیاب سخن می‌گوید آن پهلوانان نامی پیش سهراب اهمیتی نداشته‌اند به جان شما قسم که همین‌طور با لفظ مبارک خودشان بیان فرمودند.

سهراب سری فرود آورد و تبسمی کرد و از آنچه می‌شنید در حیرت و تعجب بود.

قوزو گفت بلی شاه می‌فرمودند آخر من شاه هستم و هر چه بخواهم نسبت به رعایا خواهم کرد من می‌خواهم که سهراب را خشنود کنم به روح پدرتان قسم که عین عبارت شاه است من می‌خواهم که سهراب مردی محترم و متشخص باشد من می‌خواهم به او خانه بدهم پول بدهم غلام و کنیز بدهم من می‌خواهم برای او عروسی بگیرم و آن دروغگوی متقلب قسم‌ها می‌خورد و می‌گفت به روح شاه به نمک شاه قسم به ریش مقدس پیغمبر سوگند که شاه عین همین عبارات را به زبان مبارک خودشان بیان فرمودند در این باب کاملاً خاطر جمع باشید حالا همه چیز حاضر است خانه حاضر است غلام و کنیز حاضر است پول حاضر است زن هم حاضر است پس دیگر منتظر چه هستیم فقط ساعت سعد را انتظار داریم و بس این کار هم از عهده غلام ساخته است شرط باشد که مبارک‌ترین ساعت‌ها را استخراج کنیم زیرا بحمدالله تعالی من از

اصطرلاب و نجوم هم اطلاع کامل دارم.

سهراب تبسمی کرد و گفت اما شما یک نفر را در این میانه فراموش کردید

قوزو مشتاقانه پرسید و آن کیست استدعا می‌کنم چشم‌های مرا باز کنید.

سهراب گفت آن کسی که می‌خواهید دامادش کنید یعنی نوکر جان‌نثار شما سهراب!

قوزو متعجب شد و گفت اینها چه فرمایشی است مگر اطاعت امر شاه حتمی نیست با این همه عقل و هوش و کمالی که شما دارید می‌خواهید چنین احسانی را رد کنید آن هم چه احسانی که فواید آن از آفتاب روشن‌تر است و هیچ خری نیست که از آن چشم بپوشد سهراب‌خان حالا که کار روبراه شده اشکال تراشی نفرمایید و سنگ سر راه مردم نگذارید.

سهراب با عزمی جزم گفت پس سخن مرا گوش کنید من جوانم و در زندگانی عالم تجربه ندارم و از این همه جاده‌های پرپیچ و خم که در زندگانی دیده می‌شود من فقط یک راه را می‌دانم و آن هم راه مستقیم است شما هر کس هستید باشید من با کمال سادگی به شما و به همه کس می‌گویم بعد از خدا و پیغمبر من آقایی برای خود سراغ ندارم مگر پدرم، البته شاه شاه است انشاءالله سایه‌اش از سر من کم نشود از الطافی که نسبت به من دارند متشکر و ممنونم ولیکن شاه من پدر من است عنقریب پدرم وارد می‌شود و هرچه در این باب امر بکند اطاعت خواهم کرد.

این زبان صاف و ساده پیش انشاءپردازی‌های خنک قوزو جلوه مخصوصی داشت قوزو از تک و تا افتاد لحظه‌ای چند پریشان و خاموش

ماند مجلس از سکوت سرد شده بود ولیکن قوزو از میدان در نرفت و امیدوار بود که شمه‌ای از شمایل و فضایل سلمه سخن بگوید و آتش اشتهای سهراب را شعله‌رر سازد و گفت هیچ می‌دانید شما به چه دختری ناز می‌کنید؟ و از بار عروسی چه فرشته‌ای شانه خالی می‌نمایید شما دختر نسق‌چی باشی را نمی‌شناسید شما چه می‌دانید سلمه کیست و چه آیتی است پس ای جوان بدان که سلمه خانم دوشیزه‌ای است بی‌مثل و مانند آن چشم و آن ابرو و آن شکل و شمایل در ایران نظیر ندارد پیش سلمه شیرین حسنی نداشته و زلیخا خوشگل نبوده سهراب‌خان طالع و اقبال می‌خواهد شما را زیر پر خود بگیرد و شما فرار می‌کنید کسی که به بخت خود لگد بزند عقل و شعور ندارد و باید در پیشانیش کلمه الاغ نقش گردد بالاخره یک روز شما باید زن بگیرید از سلمه خانم بهتر از کجا پیدا می‌کنید سلمه خانم زن نیست فرشته است غمزه‌اش جان می‌ستاند تبسمش روح می‌بخشد مجسمه حسن و وجاهت است فرشته عشق و محبت است دانش و کمالش حد حصر ندارد تدبیرش از خنجر و شمشیر بهتر کار می‌کند سهراب‌خان چشم باز کن بی‌گدار به آب نزن و الا زود پشیمان می‌شوی و انگشت ندامت به دندان می‌گزی.

این قصیده سرائی به سهراب اثری نکرد و گفت فصاحت و بلاغت شما مرا از عقیده خود برنمی‌گرداند و موعظه و نصیحت به گوشم فرو نمی‌رود باز هم عرض می‌کنم که درباب عروسی فعلاً نمی‌توانیم هیچگونه تصمیمی بگیرم و شما که مؤمن و مسلمان هستید بر من منت بگذارید و به شاه عرض کنید که خانه احسان آبادان خداوند سایه مبارکش را از سر غلام کم و کوتاه نکند ولیکن به نمک شاه و به روح پدرم قسم که من به

مواصلت با سلمه خانم راضی نمی‌شوم.

خاصه‌تراش دانست که هر چه به این جوان بخواند ثمری نمی‌بخشد و تیر تدبیرش به سنگ می‌خورد سخت ملول شد روی درهم کشید و چین به جبین افکند قیافه‌اش مثل مردمان آدم‌کش تیره و تار گردید در آن حال حاضر بود که خنجری به حلق سهراب فرو برد و خونش را بیاشامد پس آهسته از جای برخاست و با دندان‌های فشرده گفت معلوم می‌شود که شما تا به حال قوزو را نشناخته‌اید راست است که مردم همه از من متنفر و منزجرند اما شکر خدای را که همه از من می‌ترسند و وحشت دارند و با مبالغه تمام گفت سهراب بدان اگر ایران یک شاه دارد یک قوزو هم بیشتر ندارد و آن جوان بی‌باک گفت تو هم بدان که در آسمان یک خدا بیشتر نیست و ما هم بحمدالله تعالی نه از قوزو می‌ترسیم و نه از شاه.

سپس ملاقات خاتمه یافت قوزو مانند خوک تیرخورده بیرون رفت سهراب هم از این تهدید نترسید و با اعتماد به نفس به خیالات خود. مشغول گردید.

قوزو یکسر به دیدن دختر میرغضب باشی شتافت تا از نتیجه مأموریت خود آگاهش سازد و او دراندرون، اجازه دخول داشت و هیچ حاجب و دربانی ممانعتش نمی‌نمود چون در عمارت سلمه وارد شد زن‌ها همه احترامش کردند زیرا می‌دانستند که پیش سلمه خانم مقرب است و قدر و منزلتی دارد قوزو سلمه را دید که از پله‌کان پشت‌بام پایین می‌آید و در آنجا باکمال بی‌صبری به خانه سهراب چشم دوخته بود بلکه از دور جمال سهراب را ببیند و چشمش روشن شود سلمه برای پذیرایی قوزو تشریفاتی قرار نداد به اطاق هم او را هدایت نکرد هر دو در حیاط

پای درخت گلی بنشستند و به صحبت پرداختند سلمه گفت آقای من شد یا نشد من شما را بسی مشوش می‌بینم حرف بزنید می‌دانید که من تاب انتظار ندارم قوزو گفت خانم چه بگویم دل این جوان مثل جنگل ولایتش پیچ و خم‌ها دارد من سر از سرّش به درنیاوردم همین قدر بدانید که او ماها را داخل آدم نمی‌داند و پوچ فرض کرده است رنگ سبزه آن دختر پر نخوت سرخ شد و چشمهایش از خشم و ناامیدی مثل شعله آتش بدرخشید و گفت چنین است؟ پس ما در این عالم چیزی نیستیم و از این مازندرانی ناپاک باید ناز بکشیم پس سلمه را نمی‌شناسد و نمی‌داند که به یک کرشمه دل و دین را غارت می‌کند و همه را عاشق دلباخته خود می‌سازد با یک اشاره ترس و وحشت در دل‌ها می‌افکند و خود را منفور عامه می‌نماید قوزو چنین نیست؟

قوزو آهی کشید و گفت الهی جرگش دربیاید.

دل سلمه آتش گرفته بود و با تغّیر و تشدد می‌گفت به این چشم‌ها نگاه کن نور و فروغش مثل خورشید تابان نیست؟ این لب‌ها خوش رنگ‌تر از مرجان نیست مگر این دندان‌ها از مروارید غلطان کمتر است آیا کسی در عالم چنین گیسوان مشک افشانی دارد این دست و بازو این شکل و ترکیب این قد و قامت قدر و قیمتی ندارد و هیچ پوچ است؟ ده حرف بزن و آستین خاصه‌تراش را سخت می‌کشید و تندی می‌کرد و می‌گفت مگر از حسن و جمال من تعریف نکردی؟ تو تعریف نکردی یا دل او از سنگ خاره بود خاصه‌تراش گفت من آنچه لازم بود گفتم و شکر خدا را که من عقل و هوش دارم و در سخن گویی و نکته‌سنجی تکلیف خود را می‌دانم سهراب را جوانی باهوش و عاقل یافتم والا ابله و دیوانه‌اش می‌خواندم در

هر صورت به جاه و جلال اهمیتی نمی‌دهد به این عروسی سعادت‌بخش وقعی نمی‌گذارد بلکه به شاه و به قدرت و عظمتش هم اعتنایی ندارد و صریح می‌گوید من پادشاهی ندارم جز خدا و به جز پدرم از هیچ کس بندگی نمی‌کنم.

سلمه با آه و افسوس گفت پس ما چه بکنیم راست است که هنوز سهراب مرا ندیده و شاید اگر با هم آشنا بشویم عقیده‌اش تغییر بکند.

قوزو ریش خود را در مشت گرفت و گفت باید چاره‌ای اندیشید هر کاری راهی دارد شاه با ماست و ما به لطفش امیدواریم و به هر کاری اراده کنیم از پیش می‌بریم ما اگر نتوانیم چنین یوسفی را به دام عشق زلیخای عصر خود اسیر کنیم پس فایده وجودمان چیست و باید ما را احمق و بی‌شعور خواند.

سلمه تأملی کرد و گفت چه عیب دارد که من به دیدنش بروم و با او آشنا شوم.

جواب داد حالا موقع نرسیده عجله نکنید و زحمت مرا به هدر ندهید مرا به حال خودم واگذارید تا خدمتم را انجام بدهم شما که می‌دانید من نه تنها آدمیزاد را تحت فرمان دارم بلکه با کواکب آسمان آشنا هستم و جن و پری را هم تسخیر کرده‌ام بی‌جهت نیست که شاه با قوزپشتی مثل من این همه مرحمت دارد و در کارها با من کنکاش می‌کند و هر وقت کاری از عهده عقل و تدبیر آدمیزاد خارج است انجام آن به عهده قوزو محول می‌شود.

سلمه باز فکری کرد و گفت آیا بهتر این نیست که این جوان را از حبس خلاص کنیم و خود را دوست و هوا خواهش قلم بدهیم و یک

قسمت از همین عمارت را هم به او واگذاریم تا فرصت ملاقات بیشتر شود و بدین وسیله دلش به دست آید.

قوزو گفت الله الله شما این جوان را نمی‌شناسید این مرد از قول خود برنمی‌گردد و اگر بگوید مرگ از زندگانی بهتر است مردانه تن به مرگ می‌دهد و شکر خدا را به جا می‌آورد ولیکن از قولش برنمی‌گردد عجالتاً ما باید مثل پلنگی که در کشیک طعمه است مواظبش باشیم تا علاج کار را به دست آوریم.

سلمه نمی‌توانست با جواب‌های قوزو دل بی‌قرار خود را آرام نماید و گفت اینها همه حرف است فکری بکن که به حال من مفید باشد مطابق فلسفه شما من باید راحت و آسوده در گوشه‌ای بنشینم و قلیان انتظار را زیر لب بگذارم تا شما به رمل و اصطرلاب خود مشغول شوید و وقت گرانبها را تلف کنید.

قوزپشت گفت محض رضای خدا و پیغمبر یکبار در عمر خودتان مثل مرد باشید و اطوار زنانه را کنار بگذارید سر بسر من نگذارید و حواسم را پرت نکنید تا نقشه‌ای را که کشیده‌ام اجرا کنم و شما را به کام دل برسانم این کار حوصله می‌خواهد و بس.

سلمه آهی کشید و گفت از من حوصله می‌خواهی از کجا بیاورم من که دیگر ذره‌ای حوصله ندارم از کسی صبر و حوصله بخواهید که در گوشه‌ای آرام و آسوده نشسته و هیچ آرزویی در دل ندارد زنی که به دام عشق اسیر است صبر و حوصله را نمی‌شناسد.

قوزو با چشم‌های گریه نگاهی ملامت آمیز به سلمه کرد و می‌خواست بگوید کسی که ادعا می‌کند با یک کرشمه عالمی را شیفته و فریفته می‌کند

چرا باید اسیر عشق بشود و این طور ضعیف و ذلیل گردد پس لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت و مثل اینکه تدبیر خوبی به خاطرش رسیده باشد تبسمی کرد و گفت یافتم یافتم تدبیری به نظرم رسید که به عقل جن نمی‌رسد و البته نتیجه مطلوب می‌بخشد حالا قوزو را به حال خود بگذارید تا با هر سحر و جادوئی که باشد کار را تمام کند.

سلمه با حظ و سرور فراوان پرسید چه فکر کردی بگو تو که می‌دانی من قرار و آرام ندارم.

خاصه‌تراش نزدیک‌تر رفت نگاهی هراسان به اطراف کرد گویا می‌ترسید کسی سخنانش را بشنود و آنچه اندیشیده بود آهسته در گوش سلمه بیان نمود سلمه با کمال دقت گوش می‌داد گاهی سر را به بالا تکان می‌داد یعنی آنچه می‌گوید مورد پسندش نیست گاهی سر فرود می‌آورد و موافقت خود را نشان می‌داد و روی هم‌رفته از قیافه‌اش معلوم بود که نقشه قوزو را نپسندیده است.

گفتگو خاتمه یافت و از هم جدا شدند قوزو برای اجرای نقشه بیرون آمد و به عجله تمام به قصر شتافت و سلمه با همان پریشانی و تشویش به عمارت خود رفت.

فصل سیزدهم

وور (بزن) و ورسون (بـزند) و ورالم
(بزنم) و ورون (بزنید) و ورسون لر
(بزنند)

«دستور زبان ترکی تألیف ویگیه»

شاه شب را به آشفتگی و بی‌خوابی گذرانده بود و غالباً این حالت به واسـطه سـوءهضم و امـتلاء مـعده بـه شـاه دست مـی‌داد و غـوغای وحشت‌انگیزی در شهر می‌پیچید زیراکسالت شاه بیشتر اوقات با سفاکی و بی‌رحمی توأم بود و هر قدر کسـالتش زیـادتر مـی‌شد روحش بـیشتر مشوش می‌گردید و به همان نسبت هم در نـتایج شـوم آن تأثـیر داشت قوزپشت پیوسته متوجه حال مزاجی شاه بود و از بعض قرائن مثلاً از قیافه عبوس و پیشانی پرچین فراش‌ها و سایر حضار از چگونگی خلق و خوی شاه آگاه می‌گردید و بنابراین گفتار و کردار خود را با خلق شاه متناسب می‌نمود و تکلیف خود راکاملاً معین می‌کرد حتی می‌دانست که در چنان مواقع کدام طرف سر شاه را بگستاخی بتراشد و روی کـدام قسـمت بـه ملایمت کار کند روزی که شاه خلق خوش داشت قوزو جسور بـود از تنبیه خود را ایمن می‌دانست و با چند دانه موئی که در چانه و عارض شاه

بود بازی‌ها می‌کرد و گستاخی‌ها می‌نمود ولیکن وقتی که شاه بدخو و ترشرو بود خیلی سعی می‌کرد که مبادا اذیتی به شاه وارد شود و باعث انفجار ماده خشم و غضب گردد.

قوزو در آن روز چون به حضور شاه رفت شاه را کج خلق یافت صادق متفکرانه در کفش کن ایستاده بود و دستی بر شال داشت و به دیوار تکیه داده بود هاشم در آنجا نبود و صادق را از کمک خود محروم نموده بود حکیم‌باشی تازه از حضور مرخص می‌شد نصفی از ابروان پرپشتش از زیر کلاه نمایان بود و از قدم‌های با احتیاطش واضح بود که چقدر از گاو سرخوردن می‌ترسد.

خاصه‌تراش کاملاً از قضایا مطلع شد سر را به زیر انداخت و آهسته داخل اطاق شاه گردید و شاه را دید مانند صاعقه‌ای نشسته و از چشمانش شراره می‌بارد و صدایش به نعره و عربده شباهت دارد همین که چشمش به خاصه‌تراش افتاد فریاد برآورد و گفت کجا بودی سگ کثیف بدترکیب شاه باید تا روز قیامت در انتظار تو پست فطرت باشد.

قوزو با برودت تمام اسباب دلاکی را حاضر کرد و گفت قربانت شوم هنوز خورشید طلوع نکرده و اعلیحضرت معمولاً نیم ساعت از آفتاب گذشته از رختخواب برمی‌خیزند و غلام از سحر برای خدمت حاضر است.

شاه گفت طلوع خورشید و سحر چه ربطی به سر شاه دارد مردکه احمق زود باش و کارت را بکن.

قوزپشت مشغول دلاکی شد و در سر خیالات بسیار داشت اگرچه به مقتضای موقع می‌بایستی از سخن گفتن احتراز کند ولیکن دید هیچ وقتی

را مناسب‌تر و شایسته‌تر به دست نمی‌آورد که عروسی سهراب و سلمه را مطابق تدبیری که کرده است فیصله دهد پس تأمل کرد تا شاه به سؤالات معمولی شروع کند زیرا عادت شاه بر این بود که همه روزه از آنچه در کوچه و بازار گفته می‌شود تحقیقاتی بنماید.

طولی نکشید که شاه پرسید در شهر چه خبر است.

قوزو با تأملی گفت قربانت شوم خبری نیست ولیکن...

پرسید ولیکن چه؟ اگر پای ولیکن در میان است البته خبری هست بگو بدانم چه خبر است.

شاه چنان متغیّر شد که اندامش به لرزه درآمد و سر ابلیس مانندش که نصفی تراشیده و نصفی مودار بود با شکل مهیبی تکان می‌خورد و گفت جواب داده است که دخترش را نمی‌خواهد؟ مگر این عروسی به امر شاه نبوده مگر کسی سلیقه او را پرسیده؟

دلاک از روی بی‌قیدی گفت چنین می‌گویند در هر حال این پسره خیلی فضول است.

شاه پرسید این مطلب را از کی شنیدی چرا آن پدرسوخته‌هایی که تکلیفشان خبر دادن است چنین مطلبی را به عرض نرسانیده‌اند تو از کجا دانستی.

قوزپشت گفت قربانت شوم نسق‌چی باشی جرأت نکرد مطلب را به عرض خاک پای مبارک برساند و کوشش می‌کرد بلکه سهراب را راضی نماید مخصوصاً به غلام جان‌نثار گفت بروم و با آن جوان سخن بگویم غلام رفت و مذاکره کرد و نتیجه‌ای به دست نیاورد و او همان جوابی را که به ضرب علیخان داده بود مکرر نمود.

شاه با کمال تغّیر حوله‌ای را که زیر چانه‌اش داشت بکشید و به دور انداخت و گفت امر مرا اطاعت نمی‌کنند.

گفت چنین به نظر می‌آید.

پرسید چه می‌گوید؟

دلاک منقلب گفت من امر شاه را ابلاغ کردم و مراحم بی‌پایان ملوکانه را خاطرنشان نمودم و ترقی و مال و دولت و شئونات و افتخاری که نصیبش می‌شود همه را یکان یکان نشان دادم و او به هیچ‌وجه اعتنایی نمی‌کرد و می‌گفت اینها که می‌گویی ممکن است خیلی خوب باشد ولیکن امر شاه پیش من اهمیتی ندارد شاه من یکی است و او هم زال‌خان است.

شاه مثل شیر خشمگین بغرید و گفت چنین جواب داد؟ به سر شاه قسم این سگ توله پدرسوخته را از گفتار خود پشیمان می‌کنم مردم ایران به روی من تف بیاندازند اگر تا امروز ظهر سزایش را بکنارش نگذاردم حالا پدر ناپاکش را شاه می‌خواند آفرین بر آن شاه من پدر چنان شاهی را درمی‌آورم برو بگو میرغضبان بیایند صادق را هم احضار کن.

دلاک پست فطرت آتش غضب شاه را بیشتر از آنچه دلش می‌خواست مشتعل کرده بود مصلحت دید که شاه را ملایم کند پس تأملی کرد و گفت بچشم، ولیکن همچنان مشغول کار دلاکی بود.

شاه فریاد برآورد و گفت ده برو پس چرا نمی‌روی برو بگو فراش‌ها و میرغضب‌ها بیایند.

جواب داد بچشم غلام اطاعت می‌کند اما عرضی به خاک پای مبارک دارد آیا صدراعظم اراده شاه را می‌داند.

این مطلب شاه را به فکر واداشت و کمی نرم شد و بعد از لحظه‌ای

گفت به تو چه مربوط است پیر خر متعفن وزیر به تو چه ربطی دارد تو با وزیر چه کار داری؟

قوزو گفت جان‌نثار از ذره کمترم ولیکن شاید صدراعظم از استان مبارک استدعا کند که از مجازات این جوان نافرمای درگذرند.

شاه گفت بسیار خوب بعد چه می‌شود؟

قوزو گفت شاید بهتر آن باشد که مجازات در دربار نباشد که مردم همه آگاه شوند بلکه در خانه نسق‌چی باشی محرمانه انجام بگیرد تا از هرگونه شفاعت و عفو اغماض جلوگیری شود و فرمان قبله عالم مجری گردد غلام جان‌نثار یقین‌دارد که این ترتیب از هر جهت مناسب‌تر است.

این سخن آتش غضب آغامحمدخان را خاموش کرد و به قوزو اشاره نمود که کار دلاکیش را تمام کند و دیگر هیچ گفتگویی به میان نیامد اما چون دلاک اسباب‌های خود را جمع کرده و می‌خواست مرخص شود شاه گفت بگو میرغضب باشی بیاید.

قوزو وقت را تلف نکرد و بدون درنگ خود را به میرغضب باشی رسانید و امر شاه را ابلاغ نمود و از انجام مقصود خود امیدواری کامل داشت زیرا از طبیعت خود آغامحمدخان آگاه بود و می‌دانست که اگر محرمانه پیشنهادی می‌شنید قبول می‌کرد و اجرا می‌نمود زیرا می‌توانست آن پیشنهاد را فکر شخصی خود جلوه بدهد و برعکس پیشنهادهایی که مورد مشورت واقع می‌شد غالباً رد می‌کرد.

میرغضب باشی به حضور شاه مشرف شد شاه گفت معلوم می‌شود که تو از آن حرامزاده‌ها هستی که همیشه حقیقت را در صندوق با قفل و بند پنهان می‌کنی ولیکن حقیقت از سوراخ قفل بیرون می‌آید و خودش را به

ما می‌رساند خوب چرا از نافرمانی مازندرانی ما را آگاه نکردی؟

آن شقی آدمکش از این تهمت ناگهانی پس رفت و سخت پریشان شد و نمی‌دانست چه جواب بدهد ریش‌ها را می‌جنبانید و می‌خواست چیزی بگوید اما زبانش از گفتار بازمانده بود.

شاه دوباره گفت ما می‌دانیم که مطلب از چه قرار است فرمان ما مطاع است و هرچه می‌گوییم باید اجرا شود چه برای مرگ باشد چه برای حیات برای شادی یا برای غم برای خرابی یا برای آبادی تو می‌دانی که ما با فرمان خودمان شوخی نمی‌کنیم برو به این پسرک مازندرانی بگو یا باید عروسی کند یا به مجازات برسد اگر برای عروسی حاضر شد مطرب به خواه جهاز آماده کن جشن و سور تدارک ببین و به نام خدا عروسی را راه بیانداز و اگر باز از مواصلت با دختر تو امتناع کند چوب و فلک را حاضر کن و فراش‌های قلچماق را بطلب و هر دو پایش را به فلک بگذار و بزن و گزارش قضیه را هم به ما بده تا بداند که ما شاه هستیم و از فرمان خود برنمی‌گردیم برو!

میرغضب باشی تعظیم غلیظی کرد و گفت بچشم و بیرون آمد و با کمال عجله به خانه رفت و از مأموریت محرمانه‌ای که شاه به او سپرده بود حظ و سروری داشت و سخت ورم کرده بود و می‌دید که موقع انتقام رسیده سزای جسارت سهراب را در کنارش می‌گذارد و اهانتی را که به دخترش کرده است تلافی می‌نماید و با خود می‌گفت الحق که شاه شاه است اما من هم نسق‌چی باشی هستم و برای خود مقام و مسندی دارم و بی‌ادبان را مجازات می‌دهم. به محض اینکه وارد منزل شد امر کرد تا دیوانخانه را حاضر کردند پرده‌های ارسی را بالا کشیدند فواره‌های

حوض را باز کردند مسند نرمی برای او گستردند در آن اثنا قوزپشت وارد شد و با سخنان فتنه‌انگیز میرغضب باشی را تشویق می‌کرد و آتش حرص و غضبش را دامن می‌زد سپس به اندرون شتافت و سلمه را ملاقات کرد و از وقایع آگاهش نمود تا برای تماشای تعزیه‌ای که برپا کرده است آماده باشد.

وسایل کار همه حاضر و آماده شد فراش‌ها هر یک ترکه‌ای از چوب چنار در دست گرفته با سکوت و ابهت دور حوض ایستاده بودند فلک منحوس در جلو روی زمین بود نسق‌چی باشی وحشی روی مسندش نشسته و قوزپشت با یکی دو ذرع فاصله دورتر در کنجی خزیده بود ضربعلی‌خان یک نفر را مأمور کرد که سهراب را حاضر کند.

سکوت صرف مجلس را فرا گرفته بود کسی نفس بلند نمی‌کشید صدائی به جز غلغل قلیان میرغضب باشی که باکمال تفرعن زیر لب داشت شنیده نمی‌شد بالاخره سهراب بیچاره را آوردند چون نزدیک آمد هیچ کس به او اعتنایی نکرد برای نشستن دعوت و تعارفی ندید دانست که بوی صلح و صفایی از آن مجلس استشمام نمی‌شود بلکه از قرائن معلوم است که آن بساط عذاب و شکنجه برای او برپا شده است.

سهراب روبروی نسق‌چی باشی بایستاد نسق‌چی باشی در شاهنشین تالار بود و سهراب در حیاط و آن بی‌رحم بدون اینکه کوچک‌ترین تعارفی با او بکند سر برداشت و با آهنگی مهیب و خشن گفت من که ضربعلی‌خان نسق‌چی باشی هستم از طرف شاه قبله عالم مأمور هستم که برای آخرین دفعه از شما بپرسم آیا به امر شاه اطاعت می‌کنید و سلمه را می‌گیرید و چاکر آستانش می‌شوید و آنچه صدراعظم به شما ابلاغ کرده

است اطاعت می‌کنید یا نه اگر قبول مـی‌کنید البـته روسـفید و سـرافـراز می‌شوید جشن عیش و عشرت در شهر برپا خواهد شد زیرا بساط عروسی را چنان مفصل و مجلل خواهیم کرد که در تهران نظیرش دیده نشده باشد آن وقت سهراب‌خان مردی محترم و متشخص می‌شود فرمان شاه را بر کلاه می‌زند و به وصال خوشگل‌ترین دختر تهرانی می‌رسد اما اگر قبول نکنید این چوب است و فلک آن هم فراش‌های قلچماق من که مأمـور اجرای امر شاهم و در اینجا نشسته‌ام چنان چوبکاری بکنم که نه ترکه بر درخت‌ها بماند و نه زور در بازوی فراش‌ها حالا به نام خدا حرف بزن.

این تصمیم ناگهانی سهراب را متعجب کرده لحـظه‌ای چـند مـات و مبهوت مانده بود ولیکن بهت و حیرت را زود کنار گذاشت و با هـمان غرور و نخوتی که داشت تند و غضبناک فریاد برآورد و گفت ای مردمان بی‌مروت بی‌دین و ایمان که الت دست یک نفر ظالم مستبد شده‌اید شما از سگ کمتر هستید حالا مرا تهدید می‌کنید و از بی‌رحـمی و شـقاوت خودتان می‌ترسانید من از گفته خود برنمی‌گردم حـرف هـمان است کـه زده‌ام باز هم می‌گویم ای بی انصاف من دختر ترا نمی‌شناسم و هرگزش ندیده‌ام ممکن است که خیلی بهتر از آن هم باشد که شنیده‌ام من هـیچ ایرادی به او ندارم و عیبی از او نگرفته‌ام ولیکن اگر مثل شیرین خوشگل باشد و مانند حوری آسمان پاک باشد و مثل حضرت مریم مقدس باشد وقتی که بنا باشد به این طریق به من تحمیل شود من به او اعـتنای سگ نمی‌کنم بلی اگر من هزار زبان داشته باشم همان را تکرار می‌کنم که با این زبان خدا داد گفته‌ام و می‌گویم من دخترت را نمی‌خواهم و از خـدمت شاه چشم می‌پوشم و به تمام شما بی‌دین‌های پست فطرت می‌گویم کـه

هرچه از دستتان برمی‌آید درباره من دریغ نکنید.

حضار که این سخنان می‌شنیدند هر کدام ریش داشتند ریش را می‌جنبانیدند و اگر نداشتند سبیل‌ها را می‌تابیدند فراش‌ها برای زدن چوب‌ها را حاضر کردند و چشم بر فرمان و اشاره ضربعلی‌خان دوختند تا بی‌درنگ جوان بیچاره را به فلک ببندند قوزپشت جبین در هم کشیده و زشت‌تر از شیطان شده بود و از قیافه‌اش پیدا بود که اگر شغل فراشی داشت چه محکم چوب‌هایی بر آن جوان گستاخ می‌نواخت میرغضب باشی سخت برآشفته بود و در مقابل چنان توهینی کلاه را به گوشه سر گذاشت و دست بر پر شال زد و سر زانو نشست و فریاد کرد می‌شنوید مردم سخنان این دیوانه را می‌شنوید هر غلطی می‌خواهد بکند به ما ربطی ندارد ما چاکران شاه هستیم و باید اوامرش را اطاعت کنیم به نام خدا بگیرید و پایش را به فلک کنید.

دو نفر از فراشان گردن کلفت پیش آمدند که سهراب را بخوابانند چون نزدیک شدند سهراب گفت دور شوید که من تمکین نخواهم کرد مگر به قوی‌تر از خودم اما آنها اعتنایی نکردند و پیش‌تر رفتند سهراب یکی از آنها را از گردن گرفت و به قوت تمام بر زمین کوفت و دیگری را از کمربند و مانند گوی اطفال بر هوا بلند کرد زور بازوی سهراب را تاکنون ندیده بودند و چنین رشادت و پهلوانی را فقط در افسانه‌ها خوانده چنان مرعوب شدند که مثل بید می‌لرزیدند حمله‌وران ساکت و صامت ایستاده بودند و کسی داوطلب نبود که به آن شیر ژیان حمله کند و راستی آنکه سهراب مانند شیر در جای خود ایستاده بود و در قیافه نجیبش از توهینی که درباره او می‌کردند سخت برآشفته صلابت و مهابت

مخصوصی داشت و می‌خواست بگوید من تا جان در بدن دارم قدرت و قوت خود را به شماها نشان می‌دهم و بعد به راحتی می‌میرم سهراب نمی‌توانست تحمل بکند که او را مثل یک نفر مقصر معمولی زیر چوب بیندازند و از فرط خشم و غضب چنان دیوانه شده بود که خطر را به نظر نمی‌آورد و از مرگ نمی‌ترسید و اگر هزار نفر به او حمله می‌کردند حاضر بود با همه مقاومت نماید میرغضب باشی می‌دید که همه از میدانش گریخته‌اند و کسی حاضر نیست امر شاه را مجری کند پس از جای برخاست و با صدای بلند گفت چه خبر است یک جفت پا را سی جفت دست نمی‌توانید در فلک بکنید بچه‌های پدرسوخته بگیریدش والا به سر پیغمبر و به سر شاه با دست خودم سرتان را از تن جدا می‌کنم.

در میان فراش‌ها همهمه در افتاد آن که زور بازوی سهراب را چشیده و بر زمین خورده بود لندلندکنان می‌گفت ما با انسان حریف هستیم نه با شیطان! این پسره شیطان است دیگری می‌گفت این مازندرانی از رستم پر زورتر است ما چطور می‌توانیم به او حمله کنیم.

آن وقت خاصه‌تراش از جای برخاست و مانند حیوانات درنده به سهراب نگریست و قدمی پیش رفت و باکمال تغّیر و تشدد گفت شماها خودتان را نوکر شاه می‌دانید و از یک نفر مازندرانی می‌ترسید؟ ای ترسوهای ناپاک بگیرید و بخوابانید و پایش را به فلک کنید فراش‌ها یک مرتبه از جای کندند و به سهراب حمله بردند و نعره می‌کشیدند که بگیرید و ببندید و پدرش را دربیاورید و سهراب می‌گفت عقب بروید خجالت بکشید و بدانید که اگر به چنگم بیفتید زنده نخواهید ماند و صدای مهیب سهراب مثل غرش آسمان بر همه صداها تفوق و برتری داشت حمله‌وران

سهراب را احاطه کرده بودند او یکی دو نفر را بر زمین افکنده بود بعضی بازویش را گرفتند جمعی خود را برویش انداختند فراش باشی فراشان را تحریص و تشویق می‌کرد نزدیک بود که سهراب مغلوب شود ناگهان در کوچک اندرون به شدت باز شد و زنی که رو گرفته بود با قامتی رعنا و زیبا بیرون آمد و دوان دوان می‌گفت دست نگهدارید مردمان هیچ و پوچ به من که یک نفر زن هستم حمله کنید شما تاب میدان چنین شیری را ندارید و پیش آمد فراشان را از هم بشکافت یکی را با دست عقب می‌کرد دیگری را با شانه دور می‌انداخت به فراش باشی تغیّر می‌کرد به خاصه‌تراش تشدد می‌نمود و بالاخره فراشان را دور کرد و سهراب را نجات داد آن زن سخت خسته شده بود و نفس‌های تند می‌زد ولیکن هنوز همان روح پهلوانی را در بدن داشت. در موقعی که برای نجات سهراب می‌کوشید روبنده از صورتش بیفتاد و چهره دلربایش در مقابل چشم سهراب نمایان گردید عارضش از خشم و غضب ملاحتی دلفریب داشت آیتی در سیمایش جلوه‌گر بود رشادت و بزرگواری و علو همت بر حسن و جمالش افزوده بود چشمهایش از عشق آتشین سخن می‌گفت اما نور صفا و وفایی نداشت لبهایش قشنگ بود ولیکن برای مهر و محبت تبسمی نشان نمی‌داد ابروان برای افکار غم‌انگیز و فتنه‌آمیز شایسته بود روی هم‌رفته وجودی بود که هر بیننده را شیفته و فریفته می‌کرد اما عشق و محبتی الهام نمی‌نمود سهراب و سلمه روبروی هم ایستاده بودند سهراب به فراست دریافت که او سلمه است و ناچار باید رهین منتش باشد و تشکر نماید پس به مقتضای ادب و انصاف فکر نفرت و بیزاری را از خاطر دور ساخت و با اشاره چشم و لب شکرگزاری خود را نشان داد و

برای احترام سری فرود آورد وصف نگاه سلمه به سهراب و آن همه تشویش و اضطرابی که داشت به وصف نمی‌گنجد و چنان در عشق و محبت محو شده بود که دسیسه قوزو را فراموش کرده بود به حضار اعتنائی نداشت پدرش را نمی‌دید و جز جمال سهراب هیچ چیز در خاطرش جلوه نداشت سلمه می‌خواست سخن بگوید و در همانجا اسرار دل را به سهراب بفهماند اما زبانش طاقت گفتار نداشت و ساکت و صامت مانده بود فراشان دست از کار کشیده بودند و خیره به آن زن نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند در مقابل آن واقعه بی‌سابقه و نظیر چگونه رفتار کنند قوزو هیچ تعجبی نمی‌کرد بلکه در باطن می‌خندید و خیلی خوشحال بود که نقشه‌اش مجری شده و به نتیجه مطلوب رسیده است.

آن مجلس چند ثانیه طول کشید و سزاوار نبود که آن وضع ناگوار بیشتر طولانی بشود میرغضب باشی حیران و سرگردان مانده بود از یک طرف اخلاق دخترش را می‌شناخت و می‌دانست که حریفش نمی‌شود از طرف دیگر می‌دید که اجرای امر شاه معوق مانده است پس گفت من خیلی متعجبم که شما دختر من هستید و اجرای امر شاه را مانع می‌شوید برای خاطر خدا به اندرون برگرد و بکار خانه مشغول باش و ما را به حال خود بگذار تا تکلیف خود را انجام بدهیم در تأخیر آفت‌هاست.

آن دختر بی‌باک جواب داد معلوم می‌شود که شما دختر خودتان را نمی‌شناسید من از این حرف‌ها نمی‌ترسم و الا سلمه نیستم می‌دانید که من از مجازات مقصرین باکی ندارم و خودم در تنبیه آنها کمک می‌کنم اما هرگز مجازات بی‌گناه را روا نمی‌دارم شما می‌توانید برای خاطر من این جوان را بکشید اما شایسته نیست که مثل یک نفر یهودی یا ارمنی با او

رفتار نمایید سهراب افتخار مملکت ما است شما اعتنای سگی هم به او ندارید خجالت بکشید همه خجالت بکشید اول شاه بعد شما که پدرم هستید و بعد شماها همه که در اینجا حاضر هستید همه خجالت بکشید و شما این همه جمعیت به یک نفر حمله نکنید.

قوزو با صدای نرم و نازکی گفت پس چه باید بکنیم سرکار بانو توقع دارند ما جان خود را در معرض هلاکت بگذاریم شاید مقصود خانم این است که ما چند ساعت این جوان را راحت و آسوده بگذاریم تا خودشان با سحر و جادوی حسن و جمال امر شاه را به او بقبولانند اگر چنین است ما حرفی نداریم و به سختی و بدرفتاری احتیاجی نیست همه خوشحال می‌شوند شاه هم راضی می‌شود خودش هم از زحمت و دردسر نجات می‌یابد.

سلمه گفت چنین است این کار را به عهده من وامی‌گذارید؟ سپس نگاهی پر از کرشمه و ناز به سهراب نمود که متحیر و مدهوش در جای خود ایستاده بود و گفت من هم اختیار را به خود خان وامی‌گذارم تا خودشان این مشکل را آسان کنند.

سهراب از رفتار شاه بی‌نهایت منزجر و متنفر شده بود و از دخالت و شفاعتی که یک چنین دختر قشنگی در حقش نموده نمی‌توانست ممنون نباشد و از قدردانی خودداری کند در حسن و جمالش خیره شده بود از جسارت و گستاخیش تعجب می‌کرد و از کمال و معرفتش مبهوت مانده بود و البته دلش می‌خواست زودتر از آن مجلس نفرت‌آور مستخلص شود و آن بساط توهین‌آور را نبیند و از سلمه هم قلباً متشکر بود که میانجی شده و از آن عذاب و عقوبت نجاتش داده است پس تأملی کرد و

گفت من چه بگویم لطفی که درباره من کرده‌اید موجب کمال تشکر و امتنان است جان و دلم همیشه شاهد است که به دست چون شما فرشته‌ای از چنین خفت و اهانت رهایی یافته‌ام من رهین منت شما هستم و خودم را غلام شما می‌دانم اختیار سهراب بیچاره به دست شماست و هر چه بفرمایید پسندیده است.

مطلب سهراب تمام نشده بود و شاید می‌خواست در این زمینه سخنانی بگوید و تعارفی بکند اما قوزپشت مکار از آنچه سهراب می‌گفت جان کلام را چسبید و مقصود خود را برآورده دید یعنی سهراب را با چنان کیفیت شعبده‌آسایی با سلمه آشنا کرد و از صمیم قلب رهین منتش نموده و البته امیدوار بود که امتنان و تشکرش به عشق و محبت منجر شود و بالاخره کار عروسی انجام گردد پس در سخن سهراب دوید و گفت از این قرار با مقصود ما موافقت می‌نمایید الهی شکر ما همه از شما متشکر هستیم خانه شما آبادان البته دیگر برای شما هیچ صدمه و زحمتی نیست و کار بر مراد شماست.

هر یک از حاضرین می‌خواستند نطقی بکنند و چیزی بگویند قوزپشت به آنها فرصت نداد میرغضب باشی می‌خواست بداند چرا امر شاه مجری نمی‌شود سهراب می‌ترسید شاید سخنان ناتمامش در انظار عامه موجب سوءتفاهم گردد و مایل بود که مقصود خود را بفهماند. آرزوی سلمه آن بود که مجلس طولانی شود و هرچه بیشتر ممکن باشد از دیدار سهراب کامیاب گردد ولیکن آن حیله‌گر بدون مهلت مجلس را بر هم زد و به ضربعلی‌خان گفت مگر نمی‌بینید که خان به امر شاه راضی شده پس دیگر برای چه نگاهش داریم و باید به منزلش بفرستیم و به سلمه

آهسته گفت دیگر چیزی نگویید احسنت بر شما که وظیفه خود را در این بازی خوب انجام دادید به خانه برگردید من هم می آیم و باز در این باب مذاکره می‌کنیم و به سهراب گفت از زحمت و دردسری که برای شما فراهم شد عفو و اغماض بفرمایید الحمدالله شما آدم فهمیده هستید آن بیچاره‌ها نمی‌فهمند که ترک هستند حالا تشریف ببرید و استراحت بفرمایید ما دیگر زحمتی نداریم.

مقصود قوزپشت انجام گرفت سهراب به منزل مراجعت کرد سلمه به اندرون رفت قوزو لحظه‌ای توقف کرد تا مطلب را به نسق‌چی باشی حالی کند.

چون بنشستند قوزو گفت شما عجب دیر فهمی هستید مگر ندیدید که حسن و جمال سلمه چه اثری به این جوان مغرور کرد در مقابل این تدبیری که من اندیشیدم جا دارد که بعد از این مرا خداوند عقل و شعور بخوانید دیدید چه بساطی فراهم کردم و چگونه سلمه را با سهراب روبرو و آشنا نمودم آن هم در چه موقع خوبی یعنی وقتی که سهراب می‌بایستی تحت شکنجه و عذاب درآید آن فرشته حسن و جمال از در درآمد میانجی شد و نجاتش داد حالا اگر سهراب دل از آهن و فولاد هم داشته باشد چگونه ممکن است دل نبازد و عاشق نشود بروید شکر کنید که کار عروسی تمام شد من به شما تبریک می‌گویم که شجاع‌ترین مردهای ایران داماد شما می‌شود و قول می‌دهم که قبل از شش ماه نزد شاه از همه مقرب‌تر باشد.

ضربعلی‌خان هنوز نمی‌فهمید که قوزو چه می‌گوید او در امور شکنجه و مجازات زرنگ و زیرک بود و از حیله و تزویر و دسیسه چیزی سرش

نمی‌شد پس سری تکان داد و گفت عجب شیطان غریبی هستی ای مرد دانا حالا با تمام هوش و ذکاوتی که داری بگو بدانم من با چه روئی می‌توانم به حضور شاه مشرف شوم من که فرمانش را اجرا نکرده‌ام زیرا سهراب در عقیده‌اش تغییری نداد و به عروسی راضی نشد من چطور به شاه عرض کنم که امرش را اجرا نکرده‌ام.

قوزپشت گفت بگذارید من درست می‌کنم هیچ فکر کرده‌اید که مریض ممکن است بدون دوا هم معالجه شود روی زمین سنگلاخ نمی‌شود با پای برهنه راه رفت شما بروید و آسوده‌خاطر باشید اگر شاه روباه است من پدر روباه هستم اما این نکته را فراموش نکن باید بگویی که سهراب به عروسی راضی و حاضر شد و فی‌الواقع سخنانش هم مبنی بر موافقت بود و مخصوصاً بگو که سهراب گفت من غلام سلمه خانم هستم و هر چه بخواهد می‌پذیرم بیش از این چه می‌خواهی.

میرغضب باشی از شنیدن این سخنان چشم را باز کرد و سری تکان داد و گفت شما شیطان غریبی هستید من آنچه از سهراب شنیدم بجز خم چم چیزی نبود تعارف کردن و حقیقت گفتن خیلی با هم فرق دارد معذلک اگر شما قسم می‌خورید که او راضی شده من حرفی ندارم من هم پیش شاه قسم می‌خورم که راضی شده است بر فرض که دبه دربیاورد و زیر حرفش بزند ما هم دبه درمی‌آوریم و پاهایش را به فلک می‌بندیم.

قوزپشت گفت حالا بمیراخور دستور بده اسب حاضر کنند ما باید مستقیماً پیش شاه برویم و مراتب را به عرض برسانیم به خاطر داشته باش که ما باید به شاه بگوییم که چشم سهراب همین که به چوب و فلک افتاد زهره‌اش را باخت و از خر شیطان پیاده شد و گفت به هر چه شاه امر بکند

حاضرم اما ملتفت باشید که از آمدن سلمه چیزی نگویید و به فراش باشی دستور بدهید که این موضوع را به کلی محرمانه بدارد بگذار مردم آنچه می‌خواهند بگویند ما برای خودمان کار می‌کنیم نه برای مردم الحمدالله که گوش‌های شاه در دست ماست آنچه برای ما مصلحت باشد به گوشش فرو می‌کنیم.

پس به طرف قصر شتافتند و به حضور مشرف شدند و ما آنها را در خدمت شاه می‌گذاریم و می‌گذریم.

فصل چهاردهم

مرغابی در زنبیل مهمان در حرم
«گفتار مازندرانی»

وقتی که میرغضب باشی سهراب را احضار کرد نوکرش علی در خانه و شاهد قضیه بود چون دلش به حال تنهایی و غریبی سهراب می‌سوخت و طفلی با ذکاوت و مهربان بود همیشه مراقبت می‌کرد و کشیک می‌کشید. در آن روز هم چون نایب میرغضب باشی را دید به ترس و وحشت افتاد و کنجکاو شد که آیا با اربابش چکار دارند ولیکن هیچ کار نمی‌توانست بکند مگر اینکه به دقت نگاه کند و هرچه از جلو چشمش می‌گذرد ببیند وقتی که سهراب را بردند او هم با فاصله‌ای از دنبالش رفت و بدون اینکه کسی او را ببیند در گوشه حیاط بخزید و چشم و گوش به دیدن و شنیدن بگشود و چون فراش‌ها و چوب و فلک را دید مطلب را دریافت و نقشه‌ها برای نجات سهراب به خاطرش رسید ولی بهتر آن دید که به ملکه متوسل شود زیرا او را از همه کس با انصاف‌تر می‌دانست و از دستگیری بی‌گناهان هرگز دریغ نمی‌نمود وقتی که شنید عروسی با سلمه را به اربابش پیشنهاد کردند و آن همه مزایا و محسنات برای آن عروسی شمردند خاطرش آسوده شد و یقین کرد که عروسی را قبول می‌کند و به چوب و

فلک تن در نمی‌دهد اما خیلی متعجب شد از اینکه سهراب آن وصلت پر سعادت و افتخار را نپذیرفت و باکمال شجاعت و دلاوری مقاومت نمود و یکی دو نفر از حمله‌وران را تنبیه کرد و همین که دید از همه طرف به او حمله کردند و الان است که کارش را می‌سازند دیگر تأمل نکرد و دوان دوان به حرم رفت و با عجله و شتاب مادرش را خواست مادرش در حضور ملکه بود علی برای شرفیابی همیشه اجازه داشت مادرش از اطاق ملکه بیرون آمد علی هراسان و نفس‌زنان خطری که برای سهراب پیش آمده بود بیان کرد و می‌خواست فوراً مطلب را به عرض ملکه برساند مریم به عرض رسانید که علی شرفیاب شده و عرض فوری دارد بلافاصله علی احضار شد ملکه در اطاق برج نشسته و آن روز صبح سهراب را روی مهتابی ندیده بود و مشوش بود و در دل می‌گفت مگر چه واقع شده است.

امینه با مهربانی پرسید علی مطلب تازه چیست و چه خبر آورده‌ای.

چشم‌های علی پر از اشک بود و با هیجان و لضطراب می‌گفت الان می‌خواهند سهراب را مجازات کنند استدعا می‌کنم رحمی بفرمایید و الان کسی را بفرستید که از آن بی‌رحمان جلوگیری کند الان در خانه میرغضب باشی می‌خواهند پاهایش را به فلک ببندند.

بانو دید که مجال تحقیق و چون و چرا نیست کنجکاوی را کنار گذاشت و از پرسیدن علت و جهت صرفنظر کرد و فوراً قلمدان و لوله کاغذ را برداشت و یادداشتی مختصر به مضمون ذیل به شاه نوشت.

«شاه من عموی من اگر خداوند را دوست می‌دارید و اگر می‌خواهید رحمی که به دیگران می‌کنند به خودتان نصیب شود به سهراب‌خان بیچاره رحم کنید از قرار معلوم الان در تحت شکنجه و عقوبت است

استدعا دارم عرض برادرزاده خودتان را قبول بفرمایید».

کاغذ را لوله کرد و مهر نمود و به مریم داد که فوراً به برادرش بدهد و او هم بدون درنگ به شاه تقدیم کند سپس رو به جانب علی کرد و از شرح واقعه سؤال نمود.

ملکه دست‌ها را روی زانو گذاشته روی مسند خم شده بود زن میرشکار در حضورش ایستاده و علی‌خان مضطرب و پریشان بود که آداب و رسوم را فراموش کرده چند قدم پیش آمد و گفت:

ارباب من نشسته بود من هم در حضورش ایستاده بودم ناگهان نایب میرغضب باشی باکمال بی‌احترامی پرده اطاق را بالا زد و داخل شد و با صدای بلند گفت بسم‌الله برخیز و با من بیا. سهراب‌خان چیزی نگفت اما معلوم بود که دلش پر خون است پس از جای برخاست و از اطاق بیرون رفت من از دنبالش رفتم من این قدر جیرم گرفته بود که می‌خواستم خون نایب را بنوشم وقتی که به دیوان خانه رسیدیم ضربعلی‌خان در آنجا نشسته و فراش‌ها دورادور فلک ایستاده بودند سهراب‌خان پیش رفت و مثل شیری در مقابلش بایستاد میرغضب باشی خیلی چیزها گفت که چنین و چنان و فلان و بهمان. می‌گفت شاه امر فرموده است که باید با سلمه عروسی کنی و اگر قبول نکنی این قدر چوب می‌خوری که ترکه درخت‌ها تمام بشود. جان خودم قسم جای شما خالی که ببینید سهراب چه جواب‌هایی می‌داد چشمهایش به درشتی کف دست من شده بود و مثل شعله آتش می‌درخشید و به میرغضب باشی دشنام می‌داد و می‌گفت ای بی‌غیرت مگر زور است من نمی‌خواهم دختر ترا بگیرم مرا تیکه تیکه کنی هر چه دلت می‌خواهد بکن من دخترت را نمی‌خواهم من غلام هیچ کس

نیستم شاه من پدر من است و خیلی از این حرف‌ها زد آن وقت همه ریش‌ها را جنبانیدند و فریاد برآوردند که الله الله و میرغضب باشی و قوزو هم انگشت به دهان گرفته بودند و الله الله می‌گفتند و به سهراب دشنام می‌دادند و به فراشان امر کردند که او را بگیرند و بخوابانند سهراب هم فراش‌ها را می‌گرفت و مثل هندوانه به طرف میرغضب باشی پرتاب می‌کرد البته رستم نمی‌توانست چنین کارهایی بکند من مبهوت و متحیر مانده بودم و هرگز چنان شیر ژیانی در خواب ندیده بودم و فراش‌ها همه ترسیده بودند و جرأت پیش رفتن نداشتند بالاخره میرغضب باشی و قوزپشت فریاد برآوردند که بگیرید و ببندید تمام فراش‌ها یک مرتبه به او حمله کردند من دیدم الان است که سهراب مغلوب شود فرصت را از دست ندادم و از تماشای آن منظره چشم پوشیدم و دوان دوان به حضور مبارک مشرف شدم چون سخنش را بدینجا رسانید سیل اشک از دیده روان ساخت. این سخنان تأثیر غریبی در امینه کرده بود و مانند آن طفل در هیجان و اضطراب بود دلش می‌خواست به جانب خانه میرغضب باشی پرواز کند و آن جوان بی‌پشت و پناه را نجات بدهد و دلش به او می‌گفت البته برای خاطر اوست که سهراب از مواصلت با دختر نسق‌چی باشی امتناع کرده است و متحیر مانده بود که چه بکند اگر خیلی در شفاعت پافشاری کند ممکن است موجبات سوءظن برای هر دو فراهم شود اگر هیچ اقدامی هم نکند آن جوان بی‌پشت و پناه را دستخوش بی‌رحمی یک دسته مردمان شقی و بی‌رحم بگذارد آن هم از مروت و انصاف دور و کمال پست فطرتی و دون همتی است آنچه که در آن موقع مصلحت دید این بود که باکمال بی‌صبری و شکیبایی منتظر جواب نامه خود بنشیند

شاید شاه جواب مساعدی بدهد پس باز سؤالاتی از علی کرد زیرا گفتگو درباب سهراب موضوعی بود که به هیچوجه ملکه را خسته نمی‌کرد بالاخره مریم برگشت و اطمینان داد که عنقریب نامه به شاه خواهد رسید و طولی نکشید که خبر آوردند که قوزو از جانب شاه آمده و منتظر اجازهٔ شرفیابی است.

ملکه اجازه داد و قوزپشت وارد شد و از صفات برجسته او یکی این بود که به اشخاص قوی بسیار احترام می‌نمود و مخصوصاً چون می‌دانست که ملکه قرب و منزلتی در نزد شاه دارد می‌توان قیاس کرد که با خضوع و خشوعی بحضور بانو می‌رسد و مانند بتی پرستش می‌نمود و نیز می‌دانست که ملکه چقدر از او نفرت دارد و قلباً مشتاق بود که او را نیست و نابود کند و مریم و صادق را به خاک سیاه بنشاند ولیکن مجبور بود که کینه باطنی را بپوشاند و تزویر نماید.

وقتی که قوزو داخل شد ملکه.روی نمد به فاصله‌ای جا نشان داد که بنشیند و او بعد از پیچ و خم‌هایی که تعظیم به حساب می‌آمد بنشست لباسش را روی زانوها جمع کرد و با احترامات و تعارفات پرداخت.

ملکه پرسید امر شاه به این کنیز چیست.

قوزپشت برای تبسم صورتش راکج و معوج کرد دست بر زمین نهاد و برای بوسیدن بر لب گذاشت و خم شد و گفت من غلام جان‌نثارم و آستان مبارک را می‌بوسم قبله عالم فرمودند که به حضور خانم مشرف شوم و عرض کنم که نامه شما به عرض رسیده شاه می‌فرماید به روی چشمم هرچه بخواهید همان خواهم کرد.

امینه با هیجان پرسید چطور؟

قوزپشت گفت خواهش سرکار بانو انجام گرفت و بـه سـهراب‌خـان زحمتی وارد نیامد و سرکار بانو به آرزوی قلبی خود رسیدند.

ملکه خیلی خوشحال شد و گفت آرزوی قلبی من آن بود که از عذاب و عقوبتِ جلوگیری کنم بگویید بدانم مطلب از چه قرار است ما شنیدیم که جوان بی‌گناهی را می‌خواهد به چوب ببندند و ترسیدم که مبادا خلافی به عرض شاه رسیده باشد.

قوزو گفت بانوی ما دل و جان فرشتگان آسمان را دربر دارد رعایای شاه غلام بانو هستند هر جاکه اشک و ناله‌ای هست دست مبارک حاضر است و دستگیری می‌کند خداوند جزای خیر به بانو عطا فرماید عیسویان از حضرت مریم علیهاالسلام سخن می‌رانند اما اگر بـانو را مـی‌شناختند مریم را فراموش می‌کردند راست است که شاه نافرمانان را تنبیه می‌کند و مقتضای عقل و کفایت هم همین است ولیکـن وقـتی کـه اسـتدعایی از حضورش بشود آن هم از طرف نور چشم عزیزی مانند بانوی ایران البته رحم و رأفت شاه شامل حالش می‌شود و مورد عفو و اغماض می‌گردد.

امینه گفت بگو بدانم آیا عریضه من به موقع رسید و آن جوان بیچاره عذاب و عقوبتی ندید؟

قوزپشت گفت قربانت شوم دیگر حاجتی به شکنجه و عذاب نبود و پیش از آنکه احتیاجی به مجازات حاصل شود آن جوان مغرور حساب کار خود راکرد عقل و شعورش را در سرش جـمع کـرد و رشـادت و گستاخی راکنار گذاشت و از در تمکین درآمد.

از شـنیدن ایـن سـخنان صـورت کـوچک عـلی بـه هـیجان درآمـد می‌خواست حرفی بزند و دفاعی بکند و آنچه به چشم خود دیده است

شرح بدهد اما ملکه با گوشهٔ چشم اشاره‌ای کردو او خاموش شد.

امینه با لهجه‌ای غمگین پرسید بالاخره نتیجه چه شد؟

آن مکار ناپاک گفت نتیجه این شد که به محض دیدن چوب و فلک بدون درنگ به عروسی با سلمه راضی شد خاطر مبارک شاه هم از او خشنود گردید عنقریب است که دارای مقام و منصبی بشود و از مقربان درگاه گردد.

دلقک در ضمن صحبت چشم‌ها را به صورت امینه خیره کرده بود و از پریدگی رنگ و تشویش و اضطرابی که در سیمایش آشکار بود چیزها می‌فهمید و یقین کرد که شفاعت بانو فقط مبنی بر رحم و رأفت نبود بلکه محرک دیگری نیز داشته است ملکه چنان مشوش و مضطرب بود که نمی‌توانست از ضعف و ملال خود جلوگیری کند. مجلس مدتی به سکوت گذشت و هیچ کس حرفی نزد بالاخره بانو به خود آمد و ملتفت شد که قوزو در مقابلش نشسته آن وقت با کمال بی‌اعتنایی گفت خیلی از مرحمت شاه متشکرم شکر خدا را که چوب کاری نشد هر قدر شکنجه و عقوبت کمتر باشد دلیل بر انصاف و مروت شاه است حالا شما مرخص هستید احترام ما را به خاک پای مبارک تقدیم کنید.

دلاک محیل تعظیم کرد و بیرون رفت علی و مادرش هم مرخص شدند امینه بی‌صبر و قرار تنها ماند کوشش می‌کرد که از خیال سهراب منصرف بشود و به عروسیش با سلمه فکر نکند اما هر چه بیشتر می‌کوشید برغم و غصه‌اش می‌افزود و خیال سلمه و سهراب از او دست بر نمی‌داشت وانگهی امینه عادت کرده بود همیشه به سهراب خیال کند امینه پیوسته با خیال او سر خودش بود آن خیالات خوش همه معدوم شد لذت

زندگانی از میان رفت مثل این بود که در بیابان بی‌آب و علفی زندگانی می‌کند و هیچ علاقه به زندگانی ندارد.

مریم مانند خواهر بزرگتری همواره با کمال مهر و محبت مواظب و مراقب امینه بود عاقبت پریشانی خاطر ملکه را مشاهده کرد فکر و خیال دائمی او را می‌دید و دلش به احوال بانو می‌سوخت.

امینه با تمام یأس که در عشق سهراب داشت گاهی مختصر نور امیدی در دلش می‌تافت که شاید حوادث سعادت بخشی پیش آید و او را به آرزوی دل برساند اما بعد از مواصلت سهراب با سلمه دیگر چه امیدی برای او باقی می‌ماند و از آن همه فکر و خیال چه فایده‌ای حاصل می‌کرد.

قوزپشت و میرغضب باشی کوشش داشتند که در تمام شهر عروسی سهراب و سلمه را منتشر کنند و همه جا می‌گفتند که سهراب‌خان مشمول مراحم شاهانه واقع گردید و از مقربان درگاه خواهد شد عروسی سلمه نقل هر مجلس بود حتی زن‌های حرم با آب و تاب زیاد از این عروسی صحبت می‌کردند و هر لحظه خبر تازه‌ای برای امینه می‌آوردند و به زخم دلش نمکی می‌پاشیدند تنها مریم بود که در این خصوص چیزی به خانمش نمی‌گفت بلکه هر وقت در حضور ملکه سخنی در این باب گفته می‌شد با نزاکتی که مخصوص خانم‌های باهوش است مطلب دیگری به میان می‌آورد و آن سخن را از میان می‌برد تا ملکه ملول نشود و داغش تازه نگردد اما سایر زن‌های حرم ملتفت این نکته نبودند و همیشه در این باب مذاکره می‌کردند و لحظه‌ای امینه دلشکسته را آسوده و راحت نمی‌گذاشتند عرض بیگی که از زن‌های حرم و مأمور رساندن عریضه‌ها

بود به حضور ملکه آمد و آن وقتی بود که زن‌ها از عروسی سهراب و سلمه سخن می‌گفتند و او گفت قربانت شوم اقبال این مازندرانی حرامزاده رو به بلندی است جایی که این همه اعیان و اشراف‌زاده برای سلمه خانم آه می‌کشند چنین پری پیکری باید نصیب او شود دیگران همه خمیازه بکشند در صورتی که تا به حال چه سر و دست‌ها برای سلمه خانم شکسته و چه ریش و پشمی از همدیگر کنده و به باد داده‌اند زن فراش باشی گفت ملکه می‌داند که اگر این مازندرانی شیطان است سلمه از او باز نمی‌ماند بلکه مادر شیطان حساب می‌شود چیزهای غریبی درباره این دختر می‌گویند هر وقت مقصری را شکنجه و عقوبت می‌دهند او خودش بالای سر میرغضب‌ها و فراش‌ها حاضر است دستور می‌دهد و سرپرستی می‌کند دیگری می‌گفت مردم می‌گویند که با وزیر مربوط است و در خیلی از کارها با او مشورت می‌کند تمام امور خانه پدر حتی امور طویله هم با اوست به هیچ کسی مجال نمی‌دهد که در کارها مداخله نماید خانم منشی باشی می‌گفت راستی که دختری باهوش است از هر کاری سررشته دارد می‌گویند سال شتر را از ساربان‌ها بهتر می‌شناسد و از مهتر و میراخور بهتر می‌داند که اسب را چه وقت باید داغ کرد و چه وقت خون گرفت خانم دیگری می‌گفت چنین زنی لایق چنان شوهری است می‌گویند سهراب همیشه در میدان جنگ و سروکارش با خنجر و شمشیر است لیلی خانم گفت خدا به شاه طول عمر بدهد و این عروس و داماد را به هم ببخشد ما بکار مردم چه کار داریم خدا کند ملکه ما تندرست و شادکام باشد و زن‌ها همه به اتفاق الهی آمین گفتند. امینه از صدای آمین خانم‌ها از جا برجست زیرا چنان محو خیالات خود بوده که از آنچه می‌گفتند هیچ

نمی‌فهمید و به فکر مشغول بود و آه می‌کشید و با خود می‌گفت دیگر زندگانی را برای چه می‌خواهیم خدا کند که زودتر از این عالم بروم و از این همّ و غم و غصه خلاص بشوم امینه در چنین فکری بود که صدای الهی آمین خانم‌ها او را هشیار کرد.

اما بیچاره بانو می‌بایستی یک عقوبت شدیدتری متحمل شود و ابداً منتظر چنین عقوبتی نبود اغلب خانم‌های اعیان و اشراف و صاحبان منصبان درباری به حرم می‌آمدند و احترامات خود را به سرکار بانو تقدیم می‌کردند و روزها مجلس امینه هم نظیری از دربار شاه بود امینه از اینگونه تشریفات روحاً خسته و ملول می‌گردید.

بانو تا به حال سلمه را ندیده بود و البته دیدن چنان دختری که شهرتش در همه جا پیچیده بود قابل توجه بود هر زنی کنجکاو است چنین خانم مشهوری را ببیند مخصوصاً کسی مانند امینه که رقیبش بود و می‌بایستی خیلی مشتاق باشد که رقیب را ببیند و از جمال و کمالش آگاه شود اما امینه هرگز چنین اشتیاقی نداشت و از دیدن سلمه بیزار بود خلاصه در موقعی که در دیوان خانه نشسته بود و خانم‌های درباری در حضورش بودند دو نفر زن بیگانه در خیابان باغ نمایان شدند خانمی که رئیس تشریفات بود از جلو می‌آمد و مطابق آداب و رسوم آن هر سه نفر پیاپی تعظیم می‌کردند و پیش می‌آمدند رئیس تشریفات پیش آمد عصای تشریفات را بر زمین گذاشت تعظیمی کرد و با صدای بلند گفت سرکار بانو عرض می‌کنم که زن نسق‌چی باشی و دخترش سلمه بیکم استدعای شرفیابی دارند تا آستان مبارک را ببوسند.

از شنیدن این کلمات روح از بدن امینه مفارقت کرد نبضش ساقط شد

رواداشت جلاد را بالای سر خود ببیند و چشمش به سلمه نیفتد ولیکن چاره نداشت البته هر موقع دیگر می‌توانست اجازه شرفیابی ندهد و کسی را نپذیرد اما در این موقع حفظ ظاهر را لازم می‌دانست و جلوگیری از هرگونه سوءظنی را واجب می‌شمرد پس ناچار به آن دو نفر زن که با کمال خضوع و خشوع ایستاده بودند خوش آمدی گفت و می‌کوشید تا قیافه‌اش را به حال طبیعی وادارد و ملالت و کدورت خاطر را بپوشاند چون نگاهش به چهره رقیب افتاد بر خود بلرزید با آن حال خود را به بی‌قیدی و بی‌اعتنائی بازداشت و گفت خوش آمدید و سرافراز کردید امیدوارم که کسالتی ندارید انشاءالله دماغ شما چاق است و کیفتان می‌رسد و آن دو زن همچنان تعظیم می‌کردند لحظه‌ای چند به سکوت گذشت خانم تشریفات مقتضی دانست که موضوع شرفیابی را به عرض برساند و با اشاره‌ای خانم میرغضب باشی را نشان داد و گفت این خانم به امر شاه به پای بوس مشرف شده‌اند تا در مقابل مراحمی که به دخترش مبذول فرموده‌اند سپاسگزاری نمایند زیرا مقرر شده است که سلمه بیکم با سهراب ازدواج کند و حالا به مبارکی و میمنت در تهیه و تدارک عروسی هستند.

از خوشبختی امینه زن میرغضب باشی بی‌نهایت پرچانه و حراف بود به هیچ کس مهلت نمی‌داد که یک کلمه حرف بزند و همیشه خودش سخن می‌گفت و معنای سخنانش هم معلوم نبود امینه هم از پرچانگی او استفاده کرد و به خیالات خود مشغول بود زن میرغضب باشی می‌گفت بلی بلی ما کنیز شما هستیم ما زر خرید شما هستیم شاه کمال مرحمت را به ما و به جان ما دارد الهی پیغمبر وجود مبارکش را حفظ کن شکر خدا که

ما از مرحمت شاه دارای همه چیز هستیم اگر نمک داریم مال اوست اگر در خانه نشسته‌ایم مال اوست اگر یک لقمه نان می‌خوریم مال اوست اگر زندگانی می‌کنیم مال اوست اگر نفس می‌کشیم مال اوست و هرچه داریم همه از اوست (با اشاره دخترش را نشان داد) این بچه را می‌بینید من مادرش هستم و از آن کوچکی به این بزرگیش رسانداه‌ام خودش چیزی نیست ولیکن از مراحم شاه و التفات سرکار بانو شکر خدا راکه یک چیزی خواهد شد راست است که ظاهرش خیلی خوب است و من چون مادرش هستم تعریفش را نمی‌کنم اگر خوشگل است و حسن و جمالی دارد از آن است که مشمول الطاف قبله عالم واقع شده است ما آمده‌ایم دست به دامن شما بزنیم پای شما را ببوسیم و استدعا کنیم که ذره‌پروری بفرمایید و ما را زیر سایه خودتان قرار بدهید ما از ذره کمتریم و از کنیزان شاه هستیم و غیر از شاه و سرکار بانو کسی را نداریم ما خاک پای سرکار بانو را می‌بوسیم شاه به ما امر فرموده که شرفیاب شویم خانم شوهر من که میرغضب باشی آستان مبارک است به من گفت برو دخترت را هم همراه ببر و آستان ملکه را ببوس ما هم آمده‌ایم خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

به تمام این سخنان امینه گاهی می‌گفت بلی گاهی می‌گفت خُب و مجلس راگذار می‌کرد ولیکن سلمه با نگاه‌های گستاخی که هر لحظه به مادر می‌کرد نشان می‌داد که از پرگویی و مزخرف‌سرایی مادر ملول شده و دلش می‌خواست که از آن تملق و تعارف لب ببندد و میدان سخن را به او واگذارد اما مادرش مهلت نمی‌داد و چنان بلند حرف می‌زد که صدایش در تمام عمارت پیچیده بود.

امینه اظهار امتنانی کرد و مادر ساکت شد سلمه رفت که زبان بگشاید دوباره آن پرچانه شروع کرد و گفت اظهار امتنان می‌فرمایید؟ امتنان! این کلمه در آن دهان نازنین چه معنی دارد ما چه قابل امتنان ملکه هستیم آن هم برای چه برای آنکه دو نفر از کنیزانش به زیارتش آمده‌اند جا دارد که ملکه بگوید که ما جان به قربانش کنیم و خونمان را در قدومش بریزیم و و زبانمان را برای خاطرش ببریم (در اینجا سلمه تبسم کرد و چند نفر زن دیگر هم لبخند زدند) و آن وقت ما باید از خانم خودمان اظهار تشکر بکنیم که ما را لایق چنین جانفشانی‌ها شمرده‌اند ما کی هستیم که ملکه از ما اظهار امتنان بفرمایند استغفرالله!

سلمه سخت بی‌حوصله شده بود چه می‌دید که موفق نمی‌شود کلمه‌ای حرف بزند مگر اینکه مادرش را از گفتار باز دارد پس اشاره‌ای به خانم تشریفات کرد و او که به چنین اشاراتی آشنا بود مطلب را دریافت و گفت ملکه امر می‌کند که ساکت بشوید. آن وقت پیرزن ساکت ماند ولیکن مانند انبانی بود پر از باد که سوراخ شده باشد همواره دهان را از باد پر می‌کرد که چیزی بگوید ولیکن ادب می‌کرد و خاموش می‌نشست.

آن وقت سلمه باکمال احترام ولی با همان نخوتی که مخصوص او بود گفت شاه امر فرموده است که برای عروسی جشن مفصلی برپا شود و تمام امور جشن عروسی تحت ریاست و سرپرستی سرکار بانو باشد و هر طور سرکار بانو امر فرمایند راجع به تشریفات عقد و عروسی و لباس و جشن و مهمانی اقدام شود.

امینه دلخسته خیال می‌کرد که آمدن آن خانم‌ها فقط برای ملاقات بود و هر قدر آن پیرزن پرچانگی می‌کرد بالاخره مجلس تمام می‌شد و

آن بیچاره به نعمت تنهایی می‌رسید اما حال می‌بیند این کار دنباله دارد و در تمام قضایای عروسی باید سرپرستی کند و هر لحظه به زخم دلش نمک بپاشد امینه مرگ را بر این سرپرستی ترجیح می‌داد و جرأت نفس کشیدن نداشت بلکه مجبور بود از چنان خبر محنت‌اثری چهره شادمان بدارد و خندان باشد و این سرور اجباری بیشتر از هر چیز جگرش را خون می‌کرد و هر ذلت و محنت دیگری را در مقابل چنان صدمه دلخراشی شیرین و گوارا می‌شمرد استعفا و امتناع از چنین مأموریتی هم بسیار خطرناک بود این مأموریت نمونه‌ای از مراحم شاه می‌نمود و فقط جنبه تعارف و تشریفات داشت و زحمتی برای بانو فراهم نمی‌نمود و اگر از قبول آن دریغ می‌کرد جا داشت که شخص شاه و تمام درباریان نسبت به او بدگمان بشوند. پس با بهترین طرزی که می‌توانست چهره را بشاش کرد و تقاضای سلمه را پذیرفت و گفت انشاءالله مبارک است مادر پرچانه باز به نطق آمد و گفت انشاءالله مبارک است البته اگر ملکه بخواهد مبارک است اگر ملکه دست تکان بدهد سعادت و خوشبختی از دستش می‌بارد و عزت و شوکت همیشه دست بر سینه خدمتش ایستاده است.

به این زودی‌ها ممکن نبود خانم پرگو دست از ملکه بیچاره بردارد این دفعه مریم به دادش رسید و دلش به احوال خانم سوخت و دانست که دیگر تاب تحمل ندارد بنابراین برخلاف دستور امینه که هرگز اینگونه درشتی‌ها و خشونت‌ها را جایز نمی‌شود به حضار خطاب کرد و گفت سرکار بانو حاضرین را مرخص فرمودند بلافاصله حضار همه به تعظیم پرداختند و مرخص شدند و سلمه نگاهی غضب‌آلود به مریم می‌کرد و با خود می‌گفت این جسارت و قدرت را از کجا آورده است باشد تا به

خدمتش برسم.

چون حضار رفتند و امینه تنها ماند مریم را بخواست و گفت من از تو خیلی ممنونم که سلام را شکستی من از تملق و چاپلوسی این پیرزن خسته شدم آیا ممکن نیست این طرز زشت در گفت و شنود موقوف گردد و بعد آهی سرد از دل برآورد و گفت آه آه از این عروسی ما هرگز فکر نمی‌کردیم که سرگذشت ما در ساوجی باعث این همه غم و غصه و بدبختی بشود چه ساعت نحسی بود وقتی که قدم به آنجا گذاشتیم.

مریم گفت بلی همین‌طور است که می‌فرمایید هیچ کس از سرنوشتش آگاه نیست اما خدا بزرگ است.

از سیمای امینه معلوم بود که از ته دل سخن نمی‌گوید و گفت چاره کار این است که من دیگر هرگز به اطاق برج نروم الهی شکر که مطلب تمام شد دستور بده که اطاق را ببندند مریم جان هر کس که مایل است به آن اطاق برود.اجازه دارد من دیگر قدم به آنجا نمی‌گذارم.

مریم مصلحت ندانست که با این دستور مخالفت کند زیرا حالت زار امینه را مشاهده می‌کرد و واضح بود که خبر عروسی سهراب با سلمه چه اثر شومی به وجود امینه بخشیده صورت ظاهر هم بر اسرار باطنی گواهی می‌داد چهره‌اش سرخ شده بود اندامش می‌لرزید چشمهایش اشک‌آلود بود مریم با وفا می‌خواست سخنی بگوید و او را دلداری دهد و تسلیت بخشد اما ترسید که امینه بی‌قرار طاقت نیاورد و نگفتنی‌ها را بگوید و اسرار دلش را فاش سازد و شاید چنین کاری برای بانو صلاح نباشد پس اصلاً خود را به قضیه آشنا نکرد و ملکه را به حال خود گذاشت و بیرون رفت به محض اینکه امینه تنها ماند بی‌اختیار اشکش سرازیر شد و دست به

درگاه خدا برداشت و به مناجات پرداخت توسل به خدا باعث تسکین خاطرهای پریشان است ملتجی شدن به خدا برای مسلمانان و همچنین برای عیسویان (خدای حقیقی در هر قلبی هست) سختی و بدبختی را تخفیف می‌دهد امینه در دل دعا می‌کرد و به رضای خدا دل می‌نهاد اشک‌های سوزان و توسل و توکلش تسلیتی به او بخشید خداوند بدادش رسید و بار غم و غصه‌اش سبک گردید. کسی که از توکل مسلمانان آگاه باشد می‌داند که در تحمل مصائب و شدائد مانند پیروان حکمای رواقیون به عالم تقدیر معتقدند و به هر پیش‌آمدی تن در می‌دهند و شکر می‌کنند امینه تمام وقایع آن روز را از مدنظر بگذرانید و از رفتار سهراب متعجب بود و این چنین اخلاق سبکی را از چنان جوان غیوری بعید می‌دانست مدتی در فکر سهراب بود و روز ملاقات را به خاطر می‌آورد و خود را سخت ملامت می‌کرد که چرا به یک ملاقات صاف و ساده این همه اهمیت داده است و از چیزی که شاید اصلاً وجود ندارد آن همه تعبیر و تفسیر نموده یا اگر سهراب را وقتی بالای بام دیده پیش خود او را عاشق پنداشته در صورتی که این کیفیات وجود خارجی نداشته و روح سهراب از آن بی‌خبر بوده و الاّ چطور ممکن بود سهراب برای عروسی با سلمه راضی و حاضر شود البته از یک نفر جوان غیرتمند چنین رفتار پستی سر نمی‌زند و سهراب به چنین اخلاق ناپسندی تن در نمی‌دهد با تمام این حکمت و فلسفه آتش دلش خاموش نمی‌شد از آن به بعد حالش دگرگون گردید غم و غصه مجالش نمی‌داد حزن و ملال به سیمای نازنینش هم تأثیر کرد و هرچه بیشتر می‌کوشید که از آن رنج و ملال خلاص شود بیشتر گرفتار و اسیر می‌گردید؟

فصل پانزدهم

خبر خواب ولو از دهان دیوانه باز
خبر خوبست.

ضرب‌المثل ایرانی

سهراب به محبس برگشت و از خفت و اهانتی که از نسق‌چی باشی دیده بود معلوم است تا چه درجه متغیّر و دل آزرده بود زیرا با اینکه هیچ گناهی نداشت مثل یک نفر بدکار با او رفتار کرده بودند و به توسط کسی از چوب و فلک نجات یافته بود که هیچ مایل به آشنائیش نبود تا چه رسد به اینکه از او ممنون و متشکر باشد و این آشنائی اجباری را بر ضرر خود می‌دانست و خود را قربانی امتنان و تشکر می‌شمرد آن هم در موقعی که مهمترین اوقات زندگانی سهراب محسوب می‌شد و البته از جان شیرین می‌گذشت و به چنین ننگی تن در نمی‌داد زیرا تازه به محبت امینه آگهی یافته و عشقش نسبت به آن روح روان به درجه پرستش رسیده بود سهراب وقتی آن وجود نازنین را با اشخاصی که در آن محیط بودند مقایسه می‌کرد او را در اخلاق و رفتار چنان عالی مقام می‌دید که با هیچ کس قابل مقایسه نبود و خودش را هم قابل نمی‌دانست که حتی از دور به آستانش نگاه کند و پرستشی را که برای اطاق برج داشت شبیه بود به

پرستش عیسویان قدیم به معابد خود که روی بلندی‌ها ساخته شده بود و چون از دور آن معابد را می‌دیدند به سجده می‌افتادند.

سهراب تازه در اطاق نشسته بود یک نفر به ملاقاتش آمد سهراب او را نمی‌شناخت و او جوانی بود که لباسی فاخر داشت و هنوز وارد نشده صدای خش خش لباس ابریشمیش به‌گوش می‌رسید هیچ چیز مضحک‌تر از کلاهی نبود که درگوشه سر نهاده و یک گره بسیار قشنگی به جلو شال زده بود سرانگشتان را با حنا سرخ نموده هر دانه موی ریشش چین و شکنی داشت و با حساب ریاضی مجعد شده بود لب‌هایی که زیر سایه سبیل‌های ظریفش بود دو رشته دندان‌های سفید را نشان می‌داد و هر کلمه‌ای را که ادا می‌کرد (به عقیده خودش) شنونده را مفتون می‌نمود دنبال این شخص نوکری باریک اندام و ساده‌رو بود که بیشتر به زن‌ها شباهت داشت وگاهی قلیان بلور سر طلا به خدمتش می‌آورد و او با جلوه‌گری‌های زیاد نفس‌های بلند به قلیان می‌زد و دودش را به ریشش می‌دمید مثل اینکه می‌خواست بدن خود را معطر سازد سهراب با تعارف و ادب از او پذیرایی کرد و درکنارش بنشاند ولیکن او ادب کرد و با کمال احترام درگوشه نمد بنشست و این رفتار مؤدب از چنان هیکل نفیسی تعجب‌آور بود.

مهمان گفت من شرفیاب شده‌ام که خود را به حضور عالی معرفی کنم و از سلامتی مزاج مبارک جویا باشم.

سهراب گفت متشکرم آیا فرمایش دیگری هم داشتید.

گفت من چاکر شما هستم بلکه از چاکران خانواده شما محسوب می‌شوم شما مرا نمی‌شناسید ماشاءالله من مدتهاست شما را می‌شناسم

آوازه شهرت شما در تمام ایران پیچیده من اینک از مازندران می‌آیم و به ریش شاه سوگند که مردم مازندران همه شما را پرستش می‌کنند.

سهراب مشتاقانه پرسید شما از مازندران می‌آیید شما را به علی بگویید بدانم در کدام نقطهٔ مازندران بودید.

مهمان با اهمیت مخصوص جواب داد من در حق شما خدمتی کرده‌ام من به خدمت اشخاصی رسیده‌ام که شما را دوست دارند و پیوسته به شما دعا می‌کنند آنهایی که شب و روز می‌گویند جای سهراب‌خان خالی است.

سهراب با کمال علاقه گوش می‌داد و می‌گفت شما را به خدا راست می‌گویید. جواب داد به سر شما قسم من الان از استرآباد می‌آیم من شیرخان‌بیک هستم آن جوان بی‌مزه متوقع بود که از شنیدن این کلمه سهراب مات و مبهوت شود و از جای برخیزد زیرا فرض می‌کرد که تمام مردم باید اسمش را بدانند و اتفاقاً سهراب به خاطر آورد که چنین اسمی را در کاغذ پدرش خوانده و گفت خوش آمدید ما باید از شما تشکر کنیم شما اقوام ما را دیده‌اید و اخیراً هم مکتوبی برای ما آورده‌اید خانه احسان آبادان.

شیرخان‌بیک از تعارف ولو هر قدر کوچک و مختصر باشد خوشحال می‌گردید برای اینکه خودش همیشه تملق و چاپلوسی می‌کرد و منتظر بود که دیگران نیز با او چنین رفتار کنند و چون مقدمه ملاقات را رضایت‌بخش دانست سبیل‌ها را به سمت چپ رو به بالا تاب داد و ریش را به طرف پایین صاف کرد و با خودپسندی تمام تبسم می‌نمود.

سهراب گفت پس شما پدر مرا می‌شناسید حالش چطور بود عمویم چکار می‌کرد.

از این سؤالات مهر و محبت زیادی نمایان بود شیرخان‌بیگ گفت بحمدالله در تمام عالم کسی مثل پدر شما وجود ندارد آدمی است کاری چشم و گوش باز خوش کردار و نسبت به من فوق‌العاده مهربانی کرده و دوستی‌ها نموده مرا فرزند خود می‌خواند عموی شما به شرح ایضاً من از مصطفی‌خان خیلی خوشم آمد و چیزها گفت:

بلی خیلی چیزها من هم بحمدالله بی‌عقل و شعور نیستم من هم به آنها چیزها گفتم حالا در استرآباد کسی نیست که شیرخان را نشناسد.

بیگ خودپرست می‌خواست در این زمینه تاخت و تازها کند اما سهراب نگذاشت زیرا لازم می‌دانست که از حال خانواده‌اش اطلاعاتی بدهد و شرح فضایل و محامد خود را به موقع دیگر بگذارد و گفت خیلی مایل هستم بدانم که حال پدرم و عمویم چطور است.

شیرخان جواب داد حالشان خوب و دماغشان چاق بود برای من شامی فرستادند چقدر لذیذ و چقدر ماکول چه میوه‌های خوبی به راستی که سیب‌های مازندران را هیچ جا ندارد به به از آن ماهی‌ها از آن شاه ماهی‌های دریای مازندران حقیقتاً تحفه است.

سهراب دوباره جلو سمند لاف و گزافش را گرفت و پرسید چطور داخل شهر شدید ترکمان‌ها معمولاً خیلی مشکل و مردم غریب را به آسانی راه نمی‌دهند و همیشه به کشیک و مواظبت مشغولند آنچه من نمی‌دانم این است که با بیگانه از بالای برج سخن می‌گویند و نمی‌گذارند که داخل شهر بشود.

شیرخان با ریشش بازی می‌کرد دستی به پر شال گذاشت و گفت پس شما شیرخان را نمی‌شناسید ما بحمدالله صاحب جرأت و رشادت هستیم

هرچه گفتند و هرچه تهدید کردند هرچه تفنگ کشیدند و هر چه فریاد نمودند ما از میدان در نرفتیم من سر به گوش اسب نهاده و هی کردم و نعره می‌کشیدم راستی که در آن روز من شیر ژیانی بودم خلاصه به دروازه شهر رسیدم یک نفر را بالای برج دیدم که ریشش مثل ریش بز بود یک نفر ترکمان هم با او بود از من پرسید چه می‌خواهی به جان شما به جان پدر شما به نمک آغامحمد شاه قسم چنان به ریشش خندیدم که بعد از یک دقیقه به دور انگشت کوچک من می‌گشت و بعد از یک دقیقه دیگر دروازه باز شد و صدای بسم‌الله بفرمایید از هزارها زبان بر آسمان بلند گردید.

سهراب در فکر بود که مستقیماً یا به طرز دیگر بداند که قصد پدرش چیست و نسبت به رفتاری که با شاه پیش گرفته‌اند چه نقشه‌ای در نظر دارند و چون به این فکر مشغول بود به سخنان شیرخان‌بیک اهمیتی نمی‌داد و آزادش گذاشته بود که هر چه دلش می‌خواهد بگوید فقط وقتی که می‌دید از موضوع خارج می‌شود جلوش را می‌گرفت و می‌گفت البته شما کارهای بزرگ کرده‌اید اما بگویید بدانم پس از آنکه داخل دروازه شدید آیا بلافاصله به شهر آمدید مردم استرآباد از این کارها نمی‌کنند.

شیرخان گفت همین‌طور است که می‌فرمایید مدتی مرا دم دروازه نگاه داشتند آنجا به گفتگو پرداختیم من از طرف شاه مذاکره می‌کردم پدر و عموی شما و دو سه نفر از ترکمانان ریش سفید از طرف یاغیان حاضر بودند من چیزها گفتم و از طرف شاه خاطرنشان کردم که روزگار یاغی‌گری شما سپری شده به اقبال بی‌زوال قبله عالم سهراب اسیر است ناچار باید دست از یاغی‌گری بردارید و سر اطاعت به آستان شاه فرود

آورید به جان شما همین‌طور گفتم حالا که شیر در زنجیر است شمشیرها را در غلاف کنید سرها را برهنه نمایید چکمه‌ها را به گردن اندازید زمین را ببوسید و به آستان شاه پناه ببرید دامنش را بگیرید و توبه و استغفار کنید زیرا دیگر روزگار شما سیاه است دیگر غلط نکنید از استقلال حرف نزنید من که دوست شما هستم به شما نصیحت می‌کنم در ضمن فرمان شاه را از بغل درآوردم از سخنان من باد از سرها افتاد سبیل‌ها آویخته شد همه انگشت به دهان گرفته و حیران ماندند من که شیرخان هستم راست می‌گویم بروید از پدرتان بپرسید از عموتان سؤال کنید و همه تصدیق خواهند کرد که من آدمی نیستم که برخلاف حقیقت سخنی بگویم.

سهراب از لاف و گزاف مهمانش تفریح می‌کرد و گفت آنها در جواب چه گفتند؟

شیرخان بیگ شانه‌ای تکان داد و گفت چیزی نداشتند بگویید نگاهی به همدیگر کردند و بی‌جواب ماندند و هرچه می‌گفتند معلوم بود که در تردید و تأمل هستند و سرشان گیج شده بود و بالاخره گفتند به چشم و قرار گذاشتند که بدارالخلافه حرکت کنند به جان شما قسم که ذره‌ای کم و زیاد ندارد.

سهراب گفت البته همان‌طور است که می‌گویید آیا مطمئن هستید که پدرم عازم تهران باشد.

گفت من به قرآن قسم می‌خورم که الان در راه است چرا قسم بخورم قول من کافی است.

پرسید کی وارد می‌شود.

جواب داد خیلی زود می‌گویند پیش خانه‌اش وارد شده است.

این خبر سهراب را دقیق کرد زیرا خیلی کم احتمال می‌داد که به دیدار پدرش نائل شود و در هر صورت فکر می‌کرد که اگر پدرش بیاید باید رفتار خود را تغییر بدهد و ظاهراً از در صلح و صفا درآید تا از پدرش دوستانه و محترمانه پذیرایی نمایند و رعایت مقتضیات را در این مورد کاملاً لازم می‌دانست زیرا تا به حال پای خودش تنها در میان بود و حالا باید حیثیات و شرافت پدر را نیز حفظ کند.

سهراب پرسید اما می‌دانید نمایندگان کیانند.

جواب داد همین قدر اطلاع دارم که می‌گویند پدر شما و مصطفی‌خان و دو نفر از ترکمن‌ها به تهران می‌آیند.

پرسید کجا منزل خواهند کرد؟

جواب داد بعضی می‌گویند جمعیت‌شان زیاد است در یکی از دهات نزدیک خواهند ماند و رؤسا مهمان صدراعظم خواهند بود بعضی می‌گویند که شاه به زنبورک‌چی باشی امر کرده است که خانه‌اش را پاک و پاکیزه کند و همه را در آنجا جای دهد پس صدایش را خیلی نرم کرد و با خضوع و خشوع و عجز و الحاح گفت راستی من برای همین موضوع خدمت شما رسیدم و استدعایی از شما دارم همه می‌دانید که نظر به این پیش آمد شما برگزیده بخت و اقبال هستید و شاه در نظر دارد که شما یکی از رجال مملکت باشید ببینید چه مراحمی در حق شما مبذول شده است دختری به شما می‌دهند که در ایران لنگه ندارد و هیچ کس لایق نبوده است که چنین گلی را از دور بو کند چنین دختری در حرم شما خواهد بود گرز رستم و شمشیر افراسیاب به دست شما سپرده خواهد شد و بعد از شاه اول شخص مملکت محسوب می‌شوید و بنابراین هرچه

تقاضا بکنید انجام می‌گیرد و حرف شما به منزله قانون و مطاع و متبع است شما هم که مرا می‌شناسید و می‌دانید که آدمی به‌عقل و شعور نیستم من از خود تعریف و تمجید نمی‌کنم ولیکن در دربار شخص مهمی هستم و خدا را شکر که زیرک و سخندانم در زبان‌آوری نظیر ندارم و در چم و خم و نکته‌سنجی هیچ کس بگردم نمی‌رسد من از آن ترک‌ها نیستم که از حرف روزانه خود عاجز هستند زبان من در مجلس مانند شمشیر من در میدان است من در تمام ایران شهرتی دارم و شاه خودشان هم این نکته را تصدیق دارند مرا الاغ تصور نکنید من برای هر کار از امور مملکتی لایق و شایسته هستم.

سهراب به خیالات خود مشغول بود و مهمان پر نفس را به خیال خود گذاشته بود که به فراغت خاطر در میدان لاف و گزاف جولان دهد و منتظر بود که بالاخره به نتیجه برسد و گفت استغفرالله من هرگز چنین خیالی درباره شما ندارم ولیکن می‌فرمودید که از من خواهش دارید.

گفت خواهشم این است که انشاءالله پدر شما عنقریب وارد می‌شود چون من در استرآباد بودم و از گفتگوی یاغی‌ها اطلاعات کافی دارم شما هم مقرب درگاه هستید و هرچه بگویید انجام می‌گیرد خواهش دارم پیشنهاد کنید که من مهماندار ایلچی‌ها بشوم والله بالله قصدی جز خدمتگزاری ندارم و منظورم این است که آنچه پدرتان در حق من مهربانی کرده است در اینجا تلافی نمایم.

سهراب نتوانست از تبسم خودداری نماید و تعجب کرد که این تقاضا چه بی‌موقع و نامناسب است چه او خودش مورد خشم و غضب شاه و در قید اسارت است و محتاج به مساعدت و معاضدت دیگران است چگونه

می‌تواند به دیگران کمک بکند و در امور مملکتی آن هم در کارهای مربوط به استرآباد تقاضا و توصیه‌ای بنماید پس لحظه‌ای فکر کرد و گفت انجام تقاضای شما محال به نظر می‌آید اگر شاه نسبت به نمایندگان با رأفت و عطوفت رفتار کند امیدوارم که مهمان‌داری انتخاب شود که مورد پسند ایلچی‌ها واقع گردد و چون شما به طوری که خودتان فرمودید برای چنین منصبی کاملاً شایسته و سزاوار هستید هرگاه در این خصوص با من مشورتی بشود در انجام مقصود شما همه نوع مساعدت خواهم کرد.

شیرخان‌بیک چنان امیدوار شد که خود را متصدی این شغل دانست و تمام امور نمایندگان استرآباد را بر عهده خود شناخت قامتش یکی دو گره بلندتر شده بود و تواضع کنان از خدمت سهراب‌خان مرخص شد.

سهراب‌خان به اخلاق عجیب و غریب این شخص فکر نمی‌کرد زیرا خیالات راجع بکارهای خودش او را چنان آشفته و پریشان کرده بود که مجالی برای فکرهای دیگر نمی‌گذاشت و می‌دید که صحبت بی‌اساس عروسیش با سلمه در همه جا منتشر شده و البته چنین دروغی به گوش امینه هم رسیده است افسوس که برای او امکان نداشت که حقیقت مطلب را بگوید و عشق جاودانی خود را شرح بدهد و با خود می‌گفت اگر دستم به آستانش برسد از اشتباهش درمی‌آورم و ثابت می‌کنم که تا جان دارم از عشقش دست برنمی‌دارم و اشخاصی که این خبرهای دروغ را جعل کرده و انتشار داده‌اند رسوا می‌نمودم از یک طرف فکر می‌کرد که شاید پدرش عنقریب وارد شود و سیاستی راکه اتخاذ نماید تأثیر مهمی در رفتار و طرز فکر سهراب بخشد در هر حال مقتضی دانست که شاه را نسبت به خود

بدگمان نکند و به عدم اطاعت و انقیاد معرفی نشود و با کمال صبر و شکیبایی باید منتظر بنشیند و دستور رفتار خود را از زبان پدر بشنود ولیکن هرچه می‌کوشید نمی‌توانست خود را به ازدواج با سلمه راضی نماید ولو اینکه قطعاً از وصال امینه هم مأیوس باشد و عزمش در این باب چنان جزم بود که مرگ را در فراق امینه بر زندگانی در وصال سلمه ترجیح می‌داد و هیچ چیز او را از این تصمیم منصرف نمی‌کرد.

در این خیالات بود که علی مراجعت کرد و آنچه در حرم شنیده و خود در حضور ملکه دیده بود همه را با شرح و بسط بیان کرد پریشانی سهراب افزون گشت زیرا می‌دید این دروغ‌ها به گوش ملکه هم رسیده و تصور کرده است که سهراب بی‌وفا به امر شاه اطاعت کرده و برای عروسی با سلمه رضایت داده است و چون دانست امینه نزد شاه شفاعت کرده چنان سرمست شادی و شعف گردید که نمی‌توانست عشق سوزان خود را پوشیده و پنهان دارد.

صدای اذان ظهر از مناره‌ها شنیده شد سهراب تنها نشسته بود و فکر می‌کرد و نقشه‌ها می‌کشید تدبیرها می‌نمود ولیکن بالاخره می‌دید که پدرش وارد می‌شود و این نقشه‌ها بدون دانستن او هیچ اساسی نخواهد داشت سهراب احتمال می‌داد که بر فرض پدرش هم وارد شود شاید از زیارتش محروم بماند اما لااقل به نامه و پیغام امیدوار بود و در هر صورت به احترام امر پدر سزاوار نمی‌دانست که از پیش خود اقدامی بکند سهراب به هر خیالی می‌پرداخت امینه از فکرش بیرون نمی‌رفت و به یاد امینه فوراً از جای برخاست و روی مهتابی آمد و می‌خواست به تماشای معبد دل وقتی بگذراند و جانی تازه کند و خاطر افسرده را شاد

نماید اما چون به اطاق برج نگاه کرد تا مثل همیشه چشمش را از زیارت شمایل معشوقه روشن شود ناگاه دیده‌هایش تیره و تار گردید و دلش افسرده و پژمرده شد زیرا درهای برج تمام بسته و حصیرها آویخته بود و اطاق غیرمسکون به نظر می‌آمد گوئیا درهای زندگانی را به روی خود بسته دید و مانند مجسمه حیران و پریشان روی مهتابی بایستاد.

اول فکری که به خاطرش رسید این بود که امینه آن دروغ‌ها را شنیده و باور کرده و از او رنجیده است و الا من که هستم که او از من برنجد البته عاشق است که حسودی می‌کند زیرا عاشق بدون حسادت میسر نمی‌شود اگر امینه از شنیدن آن دروغ‌ها یعنی خبر عروسی با سلمه متغیّر باشد و از این جهت از اطاق برج بیزار شده این دلیل است که سهراب را دوست می‌دارد و رنجش خود را هم به طریق دیگر نمی‌توانسته نشان بدهد از این فکر چنان ملول بود که می‌خواست گریه کند زیرا می‌دید که آن وجود عزیز را با این افسانه‌های دروغ رنجانیده‌اند و او هم هیچ وسیله ندارد که بی‌گناهی خود را ثابت کند سهراب راضی بود که به هزارها خطر عقوبت و شکنجه و حتی مرگ تن در دهد تا خود را به آستان ملکه برساند و با چند کلمه بی‌تقصیری خود و دروغ و افترای سایرین را به عرض برساند ولیکن هرچه فکر می‌کرد راهی به نظر نمی‌آورد و بیش از پیش یقین کرد که در عالم به هر چیز می‌توان دست رسی داشت جز به حرم مسلمانان و امینه البته سر خیل آنان محسوب می‌شد.

سپس علی را صدا کرد که یکبار دیگر نتیجه ملاقات خود را با امینه بیان کند و گفت علی بگو بدانم ملکه امروز کجا نشسته بود و چه می‌گفت. جواب داد مثل همیشه در اطاق برج بود. در این ضمن نگاهی به برج

کرد و آن را بسته یافت و گفت خیلی غریب است درهای اطاق بسته است جای تعجب است زیرا مادرم به من می‌گفت که بانو به هیچ عمارتی نمی‌رود و در هیچ اطاقی نمی‌نشیند مگر در اطاق برج.

سهراب پرسید شاید ناخوش است شاید ما را فراموش کرده است.

علی گفت من امروز صبح آنجا بودم حالش خوب بود و مثل همیشه به این طرف نگاه می‌کرد و در آنجا هیچ گفتگویی از تغییر دادن منزل در میان نبود بلکه برعکس سجاده نمازش را درگوشه اطاق گسترده بودند تا نماز ظهر را در همانجا بخواند جای تعجب است که برای نماز هم آنجا نمانده است.

سهراب گفت حمله فراش‌ها را در خانه میرغضب باشی بیان کردی؟ با تو چه گفت.

جواب داد چه بگویم صورت بانو به هزار رنگ درآمد بالاخره رویش مثل گچ سفید شد به طوری که خیال کردیم خانم ضعف کرده است اما ضعف نکرده بود فوراً قلمدان راکشید و به شاه کاغذ نوشت.

سهراب با دقت به سخنان آن طفل گوش می‌داد گویا کلمات علی وحی منزل بود توسط جبرئیل آمین از آسمان الهام می‌شد و پرسید بگو بدانم تمام آنچه پیش آمد همه را شرح دادی وقتی که آمدن دختر میرغضب باشی را بیان کردی با تو چه گفت؟

جواب داد عرض می‌کنم پیش از آنکه سلمه بیکم بیاید من از خانه میرغضب باشی بیرون آمدم که خود را به حضور بانو برسانم و از این موضوع هیچ خبر نداشتم اما به خانم عرض کردم که شما برای عروسی حاضر نبودند و به این جهت فراش‌ها به شما جسارت کردند و شما هم

غضبناک شدید و آنها را تنبیه کردید تمام این وقایع را به خانم عرض کردم.

سهراب خیلی خوشحال بود که شرح آن مجلس تماماً به عرض محبوبه‌اش رسیده و البته تأثیر خوبی نموده و مشتاقانه می‌گفت خیلی خوب کردی من از تو راضی هستم اما چرا در و پنجره اطاق برج بسته است آیا می‌توانی تحقیقی بکنی برو از مادرت بپرس شاید او جهتش را بداند شاید خدای نخواسته بانو ناخوش باشد.

علی دوباره رفت و سهراب با خیالات خود تنها ماند و دائم چشم به برج دوخته بود که شاید چیزی بفهمد گاهی به خاطرش می‌رسید که کار خوبی نیست که علی را از اسرار خود آگاه می‌کند اما زود از این خیال منصرف می‌شد و با خود می‌گفت علی طفلی است بی‌تجربه و مرا آدمی بدبخت و زندانی می‌داند و تصور می‌کند که این تحقیقات را برای چاره‌ای اسیری خود می‌نمایم و این فکر را پسندید و به علی اعتماد نمود و هیچ تشویش به خاطر راه نداد.

فصل شانزدهم

پس ابلیس به صورت زنی ظاهر
شد

«انجیل»

آن روز را سهراب با رنج و محنت بسر آورد و به روزگار تباه و آینده سیاهش فکر می‌کرد وقتی که از دیدار معشوقه در اطاق برج به کلی مأیوس شد به اطاق خود مراجعت کرد سر را به زانوی غم گذاشته و امیدوار بود که با خواندن دعا و اُوراد خاطر حزینش آرام گردد و به خداوند توکل می‌کرد و به رضایتش تسلیم می‌گردید ناگهان در اطاق آهسته باز شد و هیکلی که سراپاش اسرار و غمزات بود نمایان گردید و چنان در چادر زنانه پوشیده و پنهان بود که معلوم نمی‌شد زن است یا مرد لحظه‌ای در درگاه اطاق بایستاد و مشوش و مردد بود که آیا داخل شود یا نه و چون خاطر جمع شد که جز سهراب کسی در آن اطاق نیست قدمی چند با ترس و لرز برداشت و پیش آمد و سهراب پس از مختصر توجهی دانست که مرد نیست و تعجب کرد که زن چگونه بدانجا راه یافته زیرا اطراف حیاطش را پاسبانان احاطه کرده بودند و از طرز حرکاتش هم معلوم بود که از راهی غیرعادی به آنجا آمده است.

همین که پیش آمد سهراب از جا برخاست و با ادب و احترام ولیکن متین و سنگین تعارفی کرد و تقاضا نمود که بنشیند او هم بدون تعارف پذیرفت و بنشست و می‌کوشید خود را در چادر بپیچد و هیچ جا از لباسش بیرون نباشد فقط دست‌های کوچک قشنگش پیدا بود زیرا با دست‌ها می‌بایستی مواظب چادر باشد و خود را بپوشاند.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و آن زن با صدایی لطیف گفت مسلم است که سهراب‌خان تعجب می‌کند که زنی به ملاقاتش آمده جای تعجب هم هست زیرا در ایران چنین امری سابقه و نظیری ندارد اما وقتی کاری فوری پیش می‌آید زن‌ها باید جای مردها را بگیرند.

سهراب گفت البته هر کس لطفی کند و نسبت به بیچاره بدبختی تفقدی نماید باعث امتنان و تشکر خواهد بود.

گفت چرا بیچارهٔ بدبخت؟ بدبختی و خوشبختی به دست خودتان است اگر بخواهید می‌توانید سعادتمند باشید و شوکت و جاه و جلال داشته باشید اول شخص مملکت بشوید و برای شما کاری ندارد.

سهراب گفت باید دانست خوشبختی و بدبختی چیست و بدون مقایسه به دو خوب این نکته معلوم نمی‌شود.

آن زن صدا را لطیف‌تر کرد و گفت تصدیق می‌کنید که در تهران جز سهراب‌خان کسی نیست که در این وقت شب زنی به ملاقاتش آید اما ممکن است بفرمایید بدانم چنین امتیازی خوشبختی یا بدبختی است.

جواب داد این هم با مقایسه معلوم می‌شود اجازه می‌دهید اول مهمانم را بشناسم بعد جواب عرض کنم و در هر حال در این ملاقات جنبه خوشبختی و سعادت البته بیشتر است.

گفت معلوم می‌شود شما هم مثل تمام مردها هستید با اینکه می‌گویید شما از هر کس بالاتر و والاتر هستید باز راضی نمی‌شوید که سعادت و خوشبختی به توسط زن نقابداری نصیب شما بشود.

سهراب آهی کشید و گفت من همیشه در جستجوی سعادتم و به هر وسیله‌ای به دستش بیاورم راضی و خوشحالم زیرا سعادت از من بیزار و گریزان است زهی خوشبختی که شما وسیله شوید و مرا به وصال سعادت برسانید.

آن زن با غمزه و کرشمه مخصوصی گفت آیا می‌دانید سعادتی که من برای شما در نظر گرفته‌ام موقتی نیست بلکه جاویدانی است برای یک ساعت و یک روز و یک سال نیست بلکه برای مدت عمر است آیا سهراب‌خان چنین سعادتی را مشتری هست؟

سهراب گفت هیچ سعادتی سعادت محسوب نمی‌شود مگر اینکه دائمی باشد هر فردی از افراد بشر درصدد است که چنین سعادتی را به دست آورد تفاوت در وسیله و راه جستجو است اگر حقیقتاً شما مرا به چنین موهبتی رهنمایی کنید از جان و دل متشکرم و جای تعجب است که سؤال می‌کنید آیا مشتری چنین سعادتی هستم محض رضای خدا و رسول بگویید بدانم این چه سعادتی است و نام و نشانی از آن بدهید و هر قیمتی که برای آن توقع دارید مطالبه کنید.

جواب داد در روزگاری پیش از این ملائی خوش و خرم در بازار شهر کابل حجره‌ای داشت و سعادت را به مثقال می‌فروخت نسخه‌هایش عبارت بود از پاره کاغذی که روی آن دعا و آیات قرآنی نوشته بودند روزی تاجر هندی که از مسافرت بادکوبه مراجعت می‌کرد و موقتاً در

شهر کابل اقامت کرده بود در بازار گردش می‌کرد و خسته و مانده شده بود ناگهان صدای ملا را شنید البته از چنان متاع نفیس و ارزانی نمی‌توانست صرف‌نظر کند پس فوراً مشتری شد و به یک مقدار قلیل هم اکتفا نکرد و از ملا خواست که هر چه سعادت در حجره دارد همه را یکجا به او بفروشد ملا هم قرآن کهنه که در طاقچه بالای سر داشت در ترازو وزن کرد و قیمت زیادی مطالبه نمود تاجر بدون درنگ قیمت را پرداخت و قرآن را خرید چون به شهر خود مراجعت کرد متاع خود را به دوستان بنمود و خواص معجزه آسایش را شرح داد ولیکن عربی نمی‌توانست بخواند کتاب را در کنج اطاق گذاشته بود و منتظر کشف و کرامت بود بعضی از همشهری‌هایش به او می‌خندیدند و برخی بر او رشک و حسد می‌بردند بالاخره شبی که راجع به آن تحفه گرانبها مباحثه می‌کردند تاجر قرآن را برداشت و از اول تا به آخر آن ورق زد تا مگر دلیل برای اثبات ادعای خود پیدا کند دو ورق به هم چسبیده بود چون بگشود در حاشیه به خط هندی دو سه سطری نوشته شده بود و معلوم شد که این قرآن سابقاً به یک نفر از مسلمانان کشمیر تعلق داشته به عنوان یادداشت نوشته است که در فلان محل و در پای فلان درخت ده کیسه طلا که در هر یک هزار تومان است پنهان کرده پس فوراً به جانب کشمیر رفت و در همان نقطه که قرآن نشان داده بود گنج را بیافت و پیداست که از آن به بعد او و هموطنانش تا چه درجه به آن قرآن عقیده‌مند شدند و گفت لازم نیست به شخصی مثل شما عاقل و خردمند نکته این حکایت را بیان کنم شما هم به همان نظر در آن شخص هندی به قرآن عقیده داشته مرا ببینید به حقیقت هویتم نیز کاری نداشته باشید فقط به همین هیکل

ظاهری قناعت کنید من هم مانند ملای سعادت فروش قول می‌دهم که اگر مرا در دست داشته باشید به سعادت جاودانی نائل شوید بیش از این چه توضیحی می‌خواهید؟

سهراب فریفته عقل و فراست و کمال و معرفت آن خانم شده بود (هر چند حدس زده بود که آن زن کیست) البته آمدن زنی پیش مردی نامحرم آن هم در چنان ساعت نامتناسبی در نظر هر مسلمان قابل ملامت و شماتت است ولیکن سهراب از گفتار شیرین مهمان خود چنان سرخوش بود که به این نکته اعتنائی نداشت و می‌خواست بی‌مطالعه جوابی عاشقانه بدهد در این اثنا ناگهان در اطاق باز شد و صادق پیش‌خدمت باشی شاه داخل گردید خانم گرم صحبت و سهراب محو و مدهوش به گفتارش دل داده بود از ورود ناگهانی صادق هر دو منزجر شدند آن خانم فوراً صادق را بشناخت و فریادی ضعیف بکشید و از اطاق بیرون جست به سرعتی که گفتی شیطانش دنبال کرده است سهراب خجل و شرمسار بود و آثار ملامت و انزجار در چهره‌اش آشکار. صادق مثل همیشه قیافه خشن را ترک نکرده بود و باکمال تعجب به سهراب می‌نگریست و به نظر می‌آمد که از حضور آن زن در حیرت بود و با نگاه تحقیق می‌نمود پس با سبکی نیمه تمسخر و نیمه شوخی گفت ماشاءالله ما نمی‌دانستیم که عروسی سهراب‌خان این قدر نزدیک است شاید جای مرا در این جا خالی نمی‌کردید.

سهراب مضطرب بود و می‌دانست که اگر منتشر شود که زنی نزد او بود (هر کس هم که باشد) نتیجه خوشی نخواهد داشت و قطعاً موجبات سوءظن فراهم خواهد شد پس با آهنگی جدی و متین گفت باور کنید که

من روی این زن را ندیدم ممکن است حوری باشد یا ابلیس ولیکن یقین دارم که وجودش در اینجا باعث هیچگونه فتنه و شرارت نیست.

صادق گفت حالا که شما می‌خواهید عروسی بکنید این ملاقات‌ها عیبی ندارد اینگونه نامزد بازی‌ها در هر اندرونی هر قدر هم مقید باشد معمول است در هر حال مرد می‌تواند با زن خود ارتباط داشته باشد و قبل از عروسی او را بشناسد و از اخلاق و رفتارش آگاه باشد نه اینکه مثل یابویی که به طویله‌اش می‌برند از خوب و بدش هیچ اطلاعی نداشته باشد.

سهراب گفت تا می‌توانید به ریش من بخندید و البته آنچه من می‌گویم در مقابل آنچه شما با چشم خودتان می‌بیند هیچ باور نخواهید کرد اما خاطر جمع باشید من به این زودی‌ها به عروسی تن در نمی‌دهم و نیز یقین داشته باشید زنی که الان از اینجا بیرون رفت همان‌طور که برای شما بیگانه است برای من هم بیگانه است و با من آشنایی ندارد.

صادق گفت چنین باشد من نمی‌خواهم اسرار شما را کشف کنم این زن دختر هر کس هست باشد خداوند شما هر دو نفر را خوشبخت کند در این باب دیگر چیزی نمی‌گوییم من برای مقصود دیگری آمده‌ام و می‌خواهم به شما بشارت بدهم که پدر شما عنقریب وارد می‌شود و پیش خانه و باروبنه‌اش آمده‌اند یک نفر آدم عجیب و غریبی با آنهاست و او درویش است که می‌خواهم راجع به او سؤالاتی بنمایم زیرا ظاهراً شما او را می‌شناسید.

سهراب متعجب شد و پرسید درویش؟ من در مازندران درویشی که کم و بیش شهرتی داشته باشد هیچ سراغ ندارم.

صادق گفت اسمش درویش هزار بیشه است و حقیقتاً آدم غریبی

است قدی بلند دارد و قوی بنیه است دستهایش خیلی بزرگ صورتش خیلی سبزه ریش ندارد سبیل‌هایش بلند است دماغش مثل منقار عقاب و چشمهایش مانند چشم شاهین لباسش بیشتر به لباس مردم کاشغر شباهت دارد عمامه بر سر می‌گذارد پوست پلنگی بر پشت افکنده تبرزین بزرگی در دست گرفته به جای شال طنابی پاره پاره و پر گره چند مرتبه به دور کمر پیچیده کاردی بر پر شال زده شاخ نفیری که از سه زنجیر آویخته است در دست دارد این درویش به کلی وارسته و به هر چیزی بی‌اعتنا است هیچ قیدی ندارد که چه وقت بخوابد و کجا بخوابد به غذا هم اهمیت نمی‌دهد زحمت جستجوی غذا را متحمل نمی‌شود جز نان خشک توقعی ندارد مگر اینک مردم چیزی به او نیاز کنند توتون و قهوه و تریاک و هر چه موجب تفریح و تحمل باشد به دور می‌اندازد به چیزی که خیلی علاقه دارد همان طنابی است که به کمر دارد مدام به آن طناب متوجه است و هر وقت به سخنوری می‌پردازد چیزهای عجیب و غریب می‌گوید دستش را همیشه بر پر شال دارد و آن را به دور کمرش محکم می‌کند اساس بیاناتش بی‌اعتنایی به دنیا و مافیها است همیشه توکل و تسلیم را موعظه می‌کند مردم را به یک چشم نگاه می‌نماید و همه را مساوی می‌داند گدا را بر خود مقدم می‌شمارد و خودش در حضور شاه می‌نشیند چون چانه‌اش به حکمت و فلسفه گرم می‌شود قدرت و تسلطی نشان می‌دهد و بلاغت و فصاحتی جلوه می‌دهد که نظیرش دیده نمی‌شود با این حال همیشه مواظب اطراف خود هست به همه چیز توجه دارد و مقام اشخاص و تناسب مکان و مقتضیات را مرعی می‌دارد از مسائل خیلی مرموز و غامض سؤالات می‌کند نام و نشان و سرگذشت و تاریخ هر کس

را می‌گوید مدعی است که با کواکب رابطه دارد برای شفای امراض روحانی طلسم و دعا می‌دهد اگر کسی دشنامش دهد یا ملامتش کند مرگش را از خدا می‌خواهد اگر درباب نمایندگان و ایلچی‌ها چیزی از او بپرسند جواب را به کنایه یا به طفره ورگذار می‌کند معلوم نیست این سخنان حکمت‌آموز و اشعار آبدار را از کجا جمع کرده نظیر آنها در هیچ کتاب معروفی دیده نشده است و اگر گفته خود او باشد باید تصدیق کرد که امروز کسی از حکما و شعرا به پایه و مقام او نمی‌رسد بعضی از سخنانش به عرض شاه رسیده و شاه را متعجب و متحیر ساخته است مثلاً یک نفر بر او گذشته و به حالش رحم کرده و گفته درویش فقیر چرا این وضع فقر و مسکنت را پسندیده‌ای جواب داده است چرا فقیرم می‌خوانی من اگر چیزی ندارم دارای سخاوتم خورشید نور می‌دهد من سایه می‌بخشم و چه بسیار موجودات را زیر سایه خود راحت و آسوده می‌گذارم دیگری از او. پرسیده است که این طناب برای چیست هیچ کس طناب درازی را به دور کمر نمی‌پیچد مگر اینکه دیوانه باشد فوراً جواب می‌دهد ملتفت باش که بر قاعده و قانون می‌خندی شاید تو دیوانه‌ای که مرا دیوانه می‌خوانی این طناب مرا از گناه می‌رهاند زیرا دلم را در میان طناب می‌گذارم و هزاران بار طناب را به دورش می‌پیچم خلاصه این درویش در شهر چنان شهرتی یافته که در هیچ دوره‌ای نصیب هیچ اهل تقوی و ورعی نشده حتی سعدی هم در زمان خود چنین شهرتی را به خواب ندیده مردم می‌گویند سعدی دوباره زنده شده بعضی می‌گویند امامی‌ست که تازه بر خلق مبعوث شده اما از کجا آمده اینجا چه می‌کند و به کجا می‌رود هیچ کس در این باب چیزی نمی‌داند شما از این درویش

چه اطلاعاتی دارید.

سهراب گفت به جان پدرم که من به هیچ‌وجه از وجود چنین شخصی آگاه نیستم آیا از استرآباد با نمایندگان آمده است آیا با آنـها روابـطی دارد.

صادق گفت آدم‌های نمایندگان می‌گویند که او در راه به آنها ملحق شده و در نصف شبی او را دیده‌اند که از دره ماهور تنگ شمشیر بر بیرون می‌آمده است خودش هم راجع به مسافرت خود چیزی نمی‌گوید و هر وقت چیزی بپرسند جواب‌های مبهمی می‌دهد قبلاً می‌گوید باد از کـجا می‌آید باد به کجا می‌رود آیا از این جانب می‌آید یا از آن جانب حالا سینه مرا تازه می‌کند و روح تازه‌ای به بدنم می‌بخشد درویش سـرگردان رفیق اوست مثل باد همه جا در مقابل خود می‌رود تا به آخرین منزل‌گاه برسد خداوند به او ترحم کند. گروهی از مردم بـدبخت کـور و چـلاق همیشه دورش جمعند و شفا می‌طلبند و چنان او را ستایش مـی‌کنند کـه گوئیا از آسمان فرود آمده است کسی که بتواند خود را به او برساند و دامنش را بگیرد خیلی خوشبخت و سعادتمند به شمار می‌آید شاه نیز به ملاقاتش مایل و مشتاق است ولیکن درویش می‌گوید که من با شاه کاری ندارم دیدار شاهان روح را از منزلگاه بدن می‌رماند اگر شاه با من کاری دارد قدم رنجه فرماید و به دیدارم شتابد من همان‌طور که به دیدن گدایان مشتاقم از ملاقات شاه نیز دریغ ندارم.

سهراب می‌گفت عجیب عجیب! این شخص باید وجود مقدسی باشد مگر اینکه شیاد و حقه باز باشد در حقیقت آدم عاقلی است این دنیا ارزش ندارد که اهمیتی به آن بدهیم و کاری جز آمدن و رفتن نداریم چرا باید

این همه علاقه‌مند باشیم.

صادق گفت چقدر شما از روزگار خودتان مأیوس شده‌اید چند روزی به مقتضیات مملکتی در حبس ماندن این قدر یاس و ناامیدی لازم ندارد زودتر کار عروسی را تمام کنید بی‌جهت خودتان را صدمه نزنید و این همه رنج و محنت به خود راه ندهید اگر بکار بچسبید و از زندگانی تمتع ببرید فریفته فلسفه این درویش وارسته نمی‌شوید و با عقیده‌اش مخالفت می‌کنید انسان برای کار کردن آفریده شده راه نجات سعادت و جدیت و فعالیت است بی‌قیدی و لاابالی بودن باعث فلاکت و مسکنت خواهد بود.

سهراب گفت شاید چنین باشد اما بگویید بدانم آیا احتمال دارد که چون پدرم وارد می‌شود به من اجازه دهند که ملاقاتش کنم می‌دانید من قبل از اینکه به زیارت پدرم نائل شوم در هیچ موضوعی نمی‌توانم تصمیم بگیرم البته مایل نیستم که شاه خیال کند که من نسبت به مراحمش حق ناشناسم و به مواعیدش بی‌اعتنایی می‌کنم معذلک به شما که انشاءالله دوست من هستید صریح می‌گویم که به هیچ‌وجه حاضر نیستم قدمی جز رضای پدرم بردارم بنابراین امیدواری من به شماست باید اجازه بگیرید که من پدرم را ببینم.

صادق گفت ای به روی چشمم من از مساعدت دریغ ندارم اما شما هم نباید خیلی امیدوار باشید باید بدانید که دشمنان ما را از هر طرف احاطه کرده‌اند مخصوصاً اشخاصی هستند که کوشش می‌کنند تا مرا در آستان شاه مغضوب نمایند و همیشه بگفتار و کردار من مواظب و مراقب هستند و حاضرند که خونم را بیاشامند معذلک به شما قول می‌دهم که آنچه از دستم برآید در این باب کوتاهی نکنم و در آنچه برای ترقی و

سعادت شما مفید باشد اقدام کنم.

سپس صادق بیرون رفت و سهراب تنها ماند به خیالات خود پرداخت و آنچه واقع شده بود همه را در مدنظر می‌آورد اولاً دربارهٔ سلمه حدسش به خطا نرفته و او را شناخته بود زیرا کدام دختر مسلمان است غیر از دختر ضربعلی‌خان که در آن وقت تنها به منزل سهراب آید و هیچ کس به چنین خطر بزرگی تن در نمی‌دهد. سهراب را ورود ناگهانی صادق ناپسند بود و عیش خود را منقص می‌شمرد ولیکن چون به دقت توجه کرد ورود وی را باعث خوشبختی و اقبال خود دانست زیرا اعتراف می‌کرد که سخت مفتون معرفت و کمال سلمه شده و به قوه سحر و جادوی دلربایی مجذوبش کرده بود ولیکن عزم را جزم و دل را قوی کرد که بعد از این به خود راهش ندهد و یقین داشت که اگر به آن زبان شیرین و بیان دلنشین سپاه حسن و دلربائی توأم شده بود البته مغلوبش می‌ساخت و دل و دنیش را از دست می‌برد و بدون اختیار بر عقیده و تصمیم خود. اسیر عشق می‌گردید. خوش‌وقت بود که عنقریب پدرش می‌آید و تکلیفش معلوم می‌شود و بالاخره روزگار زندانش برای هر منظوری که باشد سپری می‌گردد ثانیاً درباب درویش خیال می‌کرد و احتمال می‌داد که رمزی در این میان باشد و او هم در نقشه پدرش وظیفه‌ای را عهده‌دار باشد ولیکن زود از این خیال منصرف می‌شد و می‌گفت از این وجودهای وارسته خیلی در ایران دیده می‌شود شاید فقط برحسب اتفاق به اردوی نمایندگان ملحق شده باشد.

سلمه چون می‌دید که کار عشقش معطل مانده و آنچه می‌کوشد به جایی نمی‌رسد بی‌نهایت آزرده و افسرده بود و مصمم شد که به امید

نقشه این و آن ننشیند و کمک از دیگران نخواهد بلکه یکی از شاهکارها راکه فقط در خور قوه و اراده خود اوست بکار برد و کار را بـه پـایان رساند پس بالای بام رفت و مدتی به حیاط خانه سهراب نگاه‌کرد و خاطر جمع شد که سهراب تنها در اطاق نشسته و خانه خلوت و خالی از اغیار است آن وقت باکمال جرأت و رشادت یکه و تنها به منزل سهراب آمد و با سحر و بیان سهراب را بفریفت و در موقعی که گرم دلربائی شده بـود ناگهان صادق از در درآمد و تار و پود فکرش را بر هم زد چنانکه شرح آن را بیان کردیم و سلمه با قهر و غیظ به خانه برگشت به بخت و طالعش دشنام می‌داد به صادق لعنت و نفرین می‌نمود و تمام بـلاهای ارضـی و سماو ی را در حقش مسئلت می‌کرد و ضمناً از ملاقات صادق با سهراب در آن وقت شب بدگمان شده بود و نظر به طبیعت پستی که داشت یقین کرد که این ملاقات برای بر هم زدن عروسی او بوده است.

سلمه به چنین سوءظنی طاقت نیاورد و بدون فوت وقت کسی را بـه سراغ قوزو فرستاد. قوزو فوری به خدمت سلمه شتافت زیرا خودش نیز کارهایی داشت که می‌بایستی با مشورت و معاضدت سلمه انجام گیرد و البته به کارهای خود بیشتر از عشقبازی سلمه اهمیت می‌داد.

به محض اینکه چشم سلمه به دلاک افتاد گفت بگو بدانم چرا طالع بلند سلمه برگشته و آن بخت و اقبالی که مایه آن همه شهرت بود کجا رفته تو که دارای این همه عقل و هوش و ادعا می‌کنی که با افلاک سروکار داری و می‌دانی چه وقت ستارگان باعث سعادت و در چه ساعت مـایهٔ نکبت و ذلت است بگو بدانم چرا به کارهای من گره افتاده و کوشش ما بی‌نتیجه مانده و زحماتمان به هدر رفته است.

دلاک از این طرز تعارف و تکلف متحیر ماند و پرسید مگر چه واقع شده کدام سگ به شما بی‌احترامی کرده.

سلمه خونین جگر شرح ماوقع را بیان کرد و رفتن در خانه سهراب و ورود ناگهانی صادق همه را شرح داد وگفت با همان فصاحت وکمالی که در من سراغ داری چنان دل از سهراب‌خان برده بودم که عقل و هوش را از دست داده و نزدیک بود دل و دین و ایمان را تسلیم کند در چنین موقعی آن سگ نحس از در درآمد و آنچه رشته بودم همه را پنبه کرد من در آن حال چه می‌توانستم بکنم؟ چاره‌ای نداشتم جز آنکه به طرف خانه فرار کنم ببین من چقدر بدبخت شده‌ام حالا نمی‌دانم مرا شناخت یا نه اگرچه برای من فرقی نمی‌کند سلمه به این چیزها اهمیت نمی‌دهد بگو بدانم برای چه کاری پیش سهراب‌خان آمده بود همه کس می‌داند که صادق به قدری ترشرو و خشن است که هیچ کس میل ندارد با او معاشرت و رفاقت کند و البته در آن‌موقع شب برای اظهار دوستی و خصوصیت به ملاقات سهراب‌خان نیامده بود و منظوری داشته من یقین دارم انگشت مریم ندیم بانو هم در این میان است مریم نسبت به برادرش تسلط و نفوذی دارد صادق مثل حلقه انگشتری در دست اوست هر چه بخواهد و هر چه بگوید فوری انجام می‌گیرد. قوزو حالا بگو بدانم آیا سوءظن من پایه و اساسی دارد. به عقل تو آیا من در آنجا دشمنانی دارم؟ و برای من کارشکنی و اشکال تراشی می‌کنند قوزو از زیر چشم نگاهی به رفیق آزرده خاطر نموده و از آن نگاه بسی چیزها می‌فهمانید ولیکن کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

سلمه گفت نور چشم چرا حرف نمی‌زنی حرف بزن آیا چیزی کشف

کرده‌ای؟ از نگاهت پیداست که از دشمنی آنها بویی به مشامت رسیده است.

دلاک مکار از شور و تشویش خانم لذتی می‌برد و به جای جواب صورت خود راکج و معوج کرد و با ایما و اشاره فکر سلمه را تأیید نمود و بر بی‌حوصله گیش می‌افزود و بالاخره هم گفت شما تصور می‌کنید که مطلب تازه‌ای کشف کرده‌اید پس یکباره بگویید قوزو آدم مهملی است و حرفش مفت است و چیزی سرش نمی‌شود خیر چنین نیست قوزو هر وقت می‌خواهد یک قسمت از فهم و شعورش را بیدار مـی‌گذارد هـمه چیز را درک می‌کند و می‌فهمد همیشه در خواب یک گوشه چشمش باز است و کشیک می‌کشد همه چیز را می‌بیند چیزی راکه شما تازه کشف کرده‌اید قوزو مدتهاست کشف کـرده بـلی سـوءظن شـما پـایه دارد و بی‌اساس نیست پس سری تکان داد و گفت به‌به از این هوش و فـراست خانم به عقل و هوش من ایمان بیاور و ببین این کله چه فهم و ادراکی دارد و چطور مطالب غامض را روشن می‌کند بلی شما خوب نکته‌ای راکشف کرده‌اید اما ندانسته‌اید که صادق و مریم داخل آدم نـیستند کـه بـاعث نگرانی و ترس و وحشت باشند می‌دانید شما از که باید بترسید؟ از رقیب رقیب ـ من، که جرأت نمی‌کنم بیش از این چیزی بگویم.

از شنیدن این سخنان خاطر پر خشم و غضب سلمه آشـفته‌تر شـد و چنان ملتهب بود که گفتی در آتش تب می‌سوزد و جرأت نداشت که اسم رقیب را به زبان آورد بالاخره رنگش تا بن موها سرخ شد و گـفت آیـا مقصودت امینه است.

دلاک با وضعی که گویا تمام خشم و غضب عالم از دهانش بیرون

می‌آمد گفت بلی این چنین است والا من الاغی هستم که راه طویله را نمی‌دانم من بر این قضیه علم و یقین قطعی دارم در صورتی که از هیچ جنبده‌ای هم نشنیده‌ام.

سلمه گفت از عقل و فراست خودم فهمیدم وقتی که آدم خوب فکر می‌کند خوب چیز می‌فهمد وقتی که آدم هفت را پیش هفت می‌گذارد و جمع می‌کند می‌بیند که عدد چهارده به دست می‌آید. از دیدن و شنیدن و آمدن و رفتن و پرسیدن و خاموش نشستن یک نفر قوزوی با عقل و کفایت چیزهایی می‌فهمد که دیگران نمی‌فهمند مثلاً قوزو دانسته است که در کوهستان ساوچی چه وقایعی پیش آمده قوزو از ملاقات این دو بزرگوار در این کوهستان خبر دارد و می‌داند که در آن ملاقات با هم صحبت کرده‌اند و بدتر از همه اینکه امینه بدون چادر با روی باز در مقابل سهراب ایستاده بوده قوزو به این درجه هم اکتفا نکرده و به مطالعات دیگری پرداخته و در نتیجه استنباط کرده است که هر وقت خطری برای سهراب پیش آمده و عقوبت و عذابی بر او مقرر گشته دست حمایت ملکه او را نجات داده است و نیز دریافته است که سرکار خانم چندی است محل جلوس خود را تغییر داده و عمارت برج را اختیار کرده و عمارت برج بر خانه سهراب مشرف است و سهراب وقتی که روی بام است از اطاق برج دیده می‌شود بالاخره این قرائن و امارات مطلب را بر قوزو ثابت و محقق نمود و آن روزی بود که به سرکار خانم اطلاع داد که سهراب به مواصلت با سلمه راضی شده آن وقت لرزه بر اندام بانو افتاد رنگ از رخسارش پرواز کرد گوئیا روح از بدنش مفارقت کرده بود حالا تصدیق می‌کنید که قوزو خر نیست و عقل و هوشی راکه خدا در کله‌اش

جای داده تیغه شمشیر خراسانی نیست که در غلاف کثیفی زنگ بزند و از کار بیفتد.

سلمه با منتهای درجه دقت به سخنان قوزو گوش می‌داد و برای تصدیق آنچه می‌گفت آه‌های آتشین می‌کشید گفتی کوه دماوند به سینه پر کینه‌اش فشار می‌آورد پس سری تکان داد و گفت خیال می‌کنی که سهراب هم به او دلباخته باشد.

گفت در این باب نمی‌توانم با علم و یقین چیزی بگویم اگرچه می‌دانم او هم غالباً وقتش را روی مهتابی می‌گذارند و عروسی با شما را هم رد کرده و باکمال سماجت از این سعادت عظمیٰ شانه خالی نموده و اینها البته قرینه است بر اینکه امینه حواسش را پرت کرده و دلش را به شور و تشویش انداخته اما مردها در کار عشق غم زن‌ها را ندارند زیرا می‌توانند چندزن داشته باشند و دل را به چند دلبر بسپارند به علاوه سهراب سری دارد پر شور و خیالات بلند در دیگ دماغ می‌پزد همیشه به فکر مملکت و مملکت داری است شاید به این جزئیات اهمیتی ندهد و صرف وقت ننماید و روی هم رفته سهراب حقیقتاً مرد است.

این سخنان تا حدی باعث تسلی خاطر حزین سلمه گردید و برای اسیر کردن سهراب ذوق و شوقش افزون گشت و مصمم شد که در اولین موقع فرصت جداً به این کار پردازد.

بالاخره نقشه‌ها کشیدند که رفتار ملکه و ندیمه‌اش را مورد دقت و کشیک مخصوص قرار دهند و معلوم کنند آیا سوءظن آنها اساسی دارد یا مبنی بر اشتباه است سپس همدیگر را وداع گفته هر یک پی کار خود رفتند.

فصل هفدهم

عاقل‌ترین مردم باید گاهی رنگ
ریش را تغییر بدهد

«ضرب‌المثل ایرانی»

تسخیر مازندران آرزوی دیرینه شاه و پیوسته مطمح نظر سیاست مملکت بود محض اینکه چشم رفیق و شریک قدیمی خود زال‌خان را از بزرگی و عظمت و شوکت خود خیره کند درنظر گرفت که با نهایت شکوه و جلال از وی پذیرای نماید از آخرین ایام مصاحبت و معاشرت سال‌ها گذشته بود و یادگارهای ضعیفی از آن روزگار در خاطر هر یک باقی مانده به سیما و بنیه آن خواجه که در اوان جوانی هم آثار سالخوردگی نمایان بود به واسطه کبرسن شکستگی‌هایی روی داده ولیکن در صورت پر پشم زال‌خان تغییرات زیادی محسوس نبود و فقط رنگ ریشش مثل سبزه‌زار انبوهی که در فصول مختلفه سال تغییر رنگ می‌دهد فی‌الجمله عوض شده بود آغامحمدخان که به واسطه بخت بلندش از بیابان‌گردی و ماجراجویی به مقام سلطنت رسیده بود مسرت و شعفی بی‌پایان داشت و بخت و اقبال را فراموش کرده رسیدن به آن پایه و مقام را لازمه لیاقت و کفایت خود می‌دانست و مشعوف بود که در آن موقع مراتب لیاقت و

کفایت و قدرت و شوکت خود را به چشم رفیق قدیمی می‌کشد.

بدیهی است جاه و جلال سلطنتی در خاطر ترکمانان نیز مؤثر بود و مرعوبشان می‌نمود و شاه به عنوان حسن پذیرائی هرچه بیشتر عظمت و شوکت خود را به آنها نشان می‌داد بیشتر زهر چشمشان را می‌گرفت و نتایج بهتری به دست می‌آورد. در نظر ترکمن‌ها مبنای جاه و جلال همان دارائی روستایی بود و هر کس گوسفند و اسب و مادیان بیشتر داشت و خیمه خدم و حشمش زیادتر بود آدمی متشخص و بزرگوار به شمار می‌آمد و شاه این نکته را دریافته و نقشه خود را با فکر و روحیات آنها منطبق می‌نمود و لازم دانست نمایشی بزرگ از دستگاه سلطنتی خود برپا نماید و سوارهای رشید با اسب‌های ممتاز و یراق‌های قیمتی با اسلحه درخشنده در میدان جلوه جولان کنند و هر چند آن چادرنشینان از توپ سررشته نداشتند واجب می‌شمرد که توپخانه را به چشم ایشان بکشد و قدرت خود را بهتر نشان دهد بنابراین در میدان مجاور قصر صفوف توپخانه مرتب و منظم جای گرفته و توپ‌ها عبارت بود از آنچه که پادشاهان صفوی در اصفهان جمع‌آوری نموده بودند و به فرمان شاه با زحمات زیاد به تهران آورده و در آن میدان قرار داده بودند و عده‌ای تفنگچی از آنها نگهداری می‌نمودند خیابان‌های حیاط بزرگ پر بود از تفنگداران. تالار سلام نیز باز بود و پرده‌های بزرگ را بالا کشیده و تخت مرمر عبارت بود از سنگ‌های شفاف تبریز که به اشکال مختلف حجاری و منبت‌کاری کرده بودند این تالار برای موقع پذیرایی منحصر بود و در چنین مواقع فواره‌ها را باز می‌کردند و جلوه مخصوصی به آن می‌دادند این تالار یکی از آثار عجیبه تهران به شمار می‌آمد و با نقاشی‌های نفیس

و تذهیب کاری‌های عالی زینت یافته بود طوری که پس از زمان صفوی چنان صنایعی در ایران دیده نشده بود و باید دانست که تنها سلاطین صفوی بودند که در عصر خود صنایع ایران را به منتهای درجه جلوه و فروغ رساندند چنانکه عمارت چهل ستون در اصفهان نمونه‌ای از آنست که جلو تالار ستون‌هایی که به اشکال مختلف حجاری شده بود برپا شده و سرستون‌ها آینه کاری داشت در اطراف تالار اطاق‌های متعدد ساخته بودند و نقاشی‌های مرغوب داشت از آن جمله در یک دیوار اطاق تصویری بود تاریخی به قلم علی مراد شیرازی که در این صنعت شهرتی به سزا دارد و شاه وانموده است که با غلامانش به یک دسته از روس‌ها حمله کرده‌اند و سزای جسارت خود را از حمله به خاک ایران می‌بینند افسوس که این تصویر یک قسمت مربع بریدگی حاصل کرده است. قالی‌های تالار از فراش‌های ممتاز کار هرات بود هزاره‌های دیوار سنگ مرمر شفاف تبریز و سقف باکمال زیبایی تذهیب و گچ‌بری شده بود و استادان معروف در آن کار هنر و مهارت خود را نشان داده بودند سبزه‌های خرم و آبهای جاری باغ هوا را مصفی کرده به زیبایی و قشنگی آن دستگاه می‌افزود.

صاحب‌منصبان عالی مقام همه در جای خود قرار گرفته. میرغضب باشی جلو در بزرگ نشسته بود رئیس تشریفات در اطاق کوچکی مجاور تالار جلوس کرده و برای هدایت کردن ایلچیان حاضر و آمده بود در تمام قسمت‌ها و اطاق‌های این تالار نفیس‌ترین اشیاء و زیباترین صنایع حاضر بود و چشم بیننده را خیره می‌نمود.

در ساعت میمونی قبل از نماز ظهر ایلچیان در حیاط بزرگ وارد شدند

شلیک توپخانه سلام داد البته این شلیک بیشتر برای ترساندن آنها بود نه برای احترام. در جلو در بزرگ دو توده سر بریده آدم قرار گرفته و گفته می‌شد که آنها سر یاغی‌هائیست که در یکی از نواحی مجاور گرجستان دستگیر و قلع و قمع شده‌اند و این نمایش نیز برای مرعوب کردن ترکمانان و نمایش قدرت شاه بود.

مدت مدیدی ایلچیان در اطاق تشریفات به انتظار گذراندند بالاخره اجازه رسید که شاه احضار فرموده‌اند.

شاه روی تخت نشسته و رجال و محترمین در اطراف ایستاده بودند لباس شاه غرق جواهر بود و از نور خورشید چنان می‌درخشید که چشم‌ها خسته می‌شد و آن همه فروغ و تلألو را تحمل نمی‌نمود تاجی بر سر نهاده بود و روی آن الماس‌هائی در نهایت درشتی می‌درخشید و یک جفت بازوبند که درایران نشان سلطنت است در بازو داشت و آن نیز از دانه‌های قیمتی مرصع شده بود و الماس‌های مشهور به کوه نور و دریای نور که نادرشاه در محاصره دهلی به دست آورده بود در آن میانه می‌درخشید و این الماس‌های مشهور طلسمی بود که استحقاق ایرانیان را به تخت سلطنت ثابت می‌نمود.

آغامحمدخان شمشیر را روی زانو گذاشته بود نفایس و صنایعی که در دسته و بند شمشیر بکار رفته بود به وصف نمی‌گنجید خنجری جواهرنشان بر کمر داشت که قیمت آن از شمار خارج بود وقتی که به بالش تخت تکیه می‌داد از سر تا به پا چنان غرق جواهر بود که گفتی مجسمه‌ای را با جواهر مرصع کرده‌اند اما با تمام این جلال و جبروت کمتر به آدم شباهت داشت و اگر استخوان‌های مرده‌ای را هم در آن لباس

و جواهر می‌گذاشتند همان جلوه و فروغ را نشان می‌داد و روی هم رفته مجسمه‌ای از لاف و گزاف و خودپسندی بود و آن همه نفایس و صنایع با صورت زشت و تیره و تارش منافات داشت بلکه آن کراهت منظر و رونق آن جواهرات را می‌شکست و خاطرها را منزجر می‌نمود.

و فی‌الواقع آغامحمدخان خواجه پادشاهی مهیب و مخوف بود کسی جرأت نداشت در مقابلش نفس بکشد و از نیک و بد امور چیزی بگوید یا ایرادی بگیرد از کارهای کسی که تاج و تخت را به نیروی کفایت و درایت به چنگ آورده و مملکت خود را از فرط لیاقت و قابلیت در میان ممالک آسیا به مقامی بلند و ارجمند رسانیده و چقدر عجیب و غریب می‌نمود که یک نفر آدم خیلی عادی با چنان ترکیب زشت و اخلاق کثیف به آن پایه عظمت و شوکت برسد و اگرچه این نکته بیشتر باعث نفرت و انزجار خاطرها بود ولیکن وسیله‌ای برای استقرار قدرت و عظمتش محسوب می‌گردید.

شلیک توپ تکرار شد و آن وقتی بود که شاه بر تخت نشست و صدای «شاه جلوس فرمود» از زبان تمام درباریان شنیده شد همه تعظیم کردند قلیان سلطنت که تمام جواهر نشان بود روی پایهٔ از میناکاری قرار گرفت جوان‌های خوش صورت با لباس فاخر که هوش و صنعت ایرانی ایجاد کرده بود مرتب ایستاده و هر یک قطعه‌ای از اشیاء سلطنتی را که عبارت بود از تیر و کمان و شمشیر و سپر و تبرزین و دو تاج و آفتابه لگن همه مرصع و جواهر نشان در دست داشتند منظرهٔ تخت و درباریان با آن نظم و ترتیبی که ایستاده بودند پرده نقاشی کاملی را نشان می‌داد که ماهرترین نقاشی‌ها جاه و جلال و تجمل ایرانی را تصور کرده باشد.

ایلچیان از خیابان طویل حیاط منظم پیش می‌آمدند در رأس آنها شیرخان‌بیک که به سمت مهمانداری معین شده بود قرار گرفته کوشش داشت که اطوار و چم و خم خود را به تماشاچیان جلوه دهد. ایلچیان در آخر خیابان به رئیس تشریفات ملحق شدند و او عصای تشریفات را در دست گرفت با ابهت تمام جلو رفت و همه تعظیم‌کنان جلو تخت شاه در حیاط ایستادند رئیس تشریفات با صدایی شمرده و بلند گفت رؤسای استرآباد و ریش سفیدان ترکمان با تحف و هدایا به حضور شاهنشاه مشرف شده‌اند و استدعای اجازه دارند که آستان مبارک را ببوسند و خود را جزء چاکران درگاه سرافراز و مفتخر شمارند شاه به عادت معمول می‌خواست زبان بگشاید و خوش آمدی بگوید ولیکن ناگاه چشم‌های درنده‌اش چون شعلهٔ آتش مشتعل گردید و در سیمایش آثار تردید و سوءظن آشکار شد.

در ممالکی که نعمت آزادی وجود دارد مثل چنین ممالک بدبختی به چهره شاه نگاه نمی‌کنند در چنین ممالکی قیافه شاه بارومتر آسایش و امنیت است و از چین به جبین افکندن و لبها به دندان گزیدن و اخم و عبوس کردن فوراً طوفان خطرها در افق سیاست مشاهده می‌شود. شاه خیره خیره به رئیس ایلچیان نظر کرد و گفت زال‌خان کجاست این مرد کیست؟ مصطفی‌خان عموی سهراب خود را برای عرض جواب حاضر کرد و گفت قربانت شوم ساعتی که زال‌خان از خانه بیرون آمد ساعت میمونی نبود و مسلماً به چشم بدی دچار شده زیرا مریض و بستری گردیده و از دست ما بندگان خدا کاری برنمی‌آید جز آنکه در مقابل تقدیر تسلیم گردیم اگرچه آمدنش نامعلوم است ولیکن خواهد آید و

ممکن است امروز و فردا وارد شود عجالتاً چاکران در آستان مبارک حاضریم و سر افتخار بر آسمان می‌ساییم.

خشم و غضب شاه لحظه به لحظه زیاد می‌شد و با نگاهی که سوءظن و تردید از آن آشکار بود به مصطفی‌خان متوجه شده و بعد به رؤسای ترکمان خیره گردید آن مردمان صاف و ساده همواره زندگانی خود را در دشت قپچاق به انزوا و چادرنشینی گذرانیده و جز چادرهای خشن و زیاد خود تجمل و شکوهی سراغ نداشتند و از تماشای آن همه جاه و جلال خیره و مرعوب بودند ولیکن چون صورت زشت شاه را می‌دیدند او را ستاره منحوس خود می‌پنداشتند و از نفرت و انزجار به لرزه می‌افتادند وقتی که مصطفی‌خان سخن می‌گفت شاه با نگاهی پر از ملامت و شماتت به او نگریست و گفت ای مردمان هیچ و پوچ تمام کارهای شما همین‌طور است شما پدرسوخته‌ها دربار شاه را از وجود نحس و نجس خودتان ملوث کرده‌اید که شاه را فریب دهید و به ریشش بخندید بعد رو به صدراعظم کرد و گفت اینها سَنگ کیستند این چه فکری بود که به سر تو افتاد و حضور ما را از وجود چنین مردم خبیث پست فطرتی ملوث کردی.

صدراعظم در حیرت بود و گفت جان‌نثار هم متعجب است من نفهمیدم و گول خوردم قربانت شوم من یقین داشتم که زال‌خان هم شرفیاب حضور مبارک خواهد شد و در رأس این هیئت آستان ملوکانه را خواهد بوسید.

اضطراب و وحشتی به عموم حضار دست داد درباریان به وحشت و دهشت افتادند و زیر چشم بر همدیگر می‌نگریستند و آهسته همهمه

می‌کردند و همه لرزان و ترسان بودند هر کس با اخلاق شاه آشنا بود می‌دانست که این نگاه‌های خشم‌آلود و این طرز بیان معمولاً به بی‌رحمی‌ها و خونریزی‌های فوری منجر می‌شود اگر در این مورد سیاست مخصوصی منظور نظر شاه نبود خیلی احتمال می‌رفت که فرمان قتل اشخاصی که برای نجات خود اضطراراً خیالی بافته‌اند صادر گردد و در همان جلسه به دیار عدم رهسپار گردند.

پادشاه عصبانی از فکر اینکه گول خورده و به ریشش خندیده‌اند رهایی نداشت تشنجی در چانه‌اش دیده می‌شد چین‌هایی در پیشانیش نقش بسته بود گوش‌هایش می‌لرزید و آنها که بر این احوال آشنا بودند از شرارت و خباثتش وحشت داشتند و از ترس نفس نمی‌کشیدند. صدراعظم و زیردستانش مانند شیر خشمگین که منتظر حمله دشمن است و نفس‌های تند می‌کشد و پنجه‌ها را بیرون می‌آورد و به مدافعه خود آماده می‌شود در مقابل خشم و غضب شاه متین و محکم ایستاده و به فکر و روح و اعصاب خود قوت می‌دادند که در موقع لزوم به دفاع پردازند و از نتایج وخیمی که شاید پیش آید جلوگیری نمایند خود آغامحمدخان نیز کوشش می‌کرد که در چنان موقع نامناسبی خشم و غضب خود را فرونشاند و احترام تخت سلطنت را نگاه دارد ولیکن آرام نمی‌گرفت و طاقت نمی‌آورد پس بغرید و گفت این پدرسوخته‌ها را بیرون کنید حیاط را جارو نمایید و از کثافت وجودشان پاک کنید دست و پایشان را محکم ببندید و آنها راگرو نگاه دارید تا رئیسشان تکلیف خود را بداند و به وظیفه خود رفتار نماید.

درباریان بجنبیدند و همهمه می‌کردند و برای اجرای امر آماده

می‌شدند در این اثنا هیکل غریبی که تا آن وقت کسی متوجهش نشده بود در خیابان نمایان شد و به طرف تخت می‌شتافت و او درویشی بود برحسب ظاهر مهیب و همه را به احترام وامی‌داشت قدش بلند چهارشانه سیمایی داشت وحشی و فریبنده چنانکه همکارانش غالباً خود را بدان سیما درمی‌آوردند عوام از ابهت و صلابتش می‌ترسیدند و خواص در تعجب بودند درویش از امتیازی که در آن لباس سراغ داشت خوب استفاده می‌کرد و بی‌پروایش می‌رفت و در مقابل شاه در حیاط بایستاد دست راست را بلند کرد و با صدایی مهیب و بلند گفت حق حق.

شاه از مردم زاهد و درویش احترام می‌نمود و نظر به هوش سرشاری که داشت اعتقاد عوام را به این طبقه محترم می‌شمرد پس دستی حرکت داد و به درباریان اشاره کرد که از اجرای امر و راندن ایلچیان خودداری کنند و با همان حالت عصبانی ولیکن با صدایی ملایم گفت مرد شکر کن که لباس درویشی در برداری و الا گردنت با تیغ جلاد فاصله زیادی نداشت بگو بدانم کی هستی و با شاه چکار داری.

درویش بایستاد و مشتی خاک از زیر پا برداشت دست را بلند کرد و آهسته خاک را بر زمین می‌ریخت و می‌گفت می‌بینی! این همان است که ما هر دو نیز از آن می‌شویم امروز با هم مساوی نیستیم ولیکن بعد از این با هم برابریم خاک آن کس مقدس است که عدالت را دوست می‌دارد و من توقع دارم که تو عادل باشی.

گفت چرا می‌گویی شاه عدالت ندارد اگر دیوانگان در مغاره شیر روند و با دندانش بازی کنند از خشمش معاف نخواهند شد حالا که تقدیر ما را به تخت سلطنت نشانده اطاعت و احترام حق ماست چنان که پرستش و

عبادت حق خدا مطابق کدام قاعده و قانونی به اینجا آمده‌ای اگر می‌خواهی سخنوری خود را نشان دهی بدان که متاعت در این بازار خریدار ندارد.

درویش گفت عدالت بدون تحقیق بدتر از مهمان‌نوازی بی‌غذاست وقتی که خشم پادشاه بدون رسیدگی و بدون کمک فهم و ادراک کار بکند بهتر آن است که رعایایش بدون سر به دنیا آیند.

شاه از این حرف سخت برنجید و از جای برخاست و گفت ای مرد تو آمده‌ای که شاه را بر سر تختش دشنام دهی اگر درویش هستی برو به عبادت و ریاضت بپرداز برو در گوشه‌ای بنشین و سرمشق تقدس باش تسبیح بگردان اوراد بخوان نماز بگذار و امور مملکت را به کسانی که از جانب خدای تعالی مأمور شده‌اند وابگذار.

درویش با خضوع و خشوع گفت خدا بزرگ است خدا رحیم است خدا بصیر است خداوند با قلب پادشاهان با طرق مختلفه سخن می‌گوید گاهی به وسیله نتیجه حوادث و زمانی به توسط حقیرترین بندگانش مانند حقیر فقیر، افلاطون از مورچه درس احتیاط می‌گرفت شاه چون درویش فقیری را می‌بیند باید متواضع باشد.

شاه متغیّرانه گفت متواضع! از آنچه می‌بینی چه تواضع بیشتری توقع داری آیا تواضع نیست که یاغیان را در مملکت پذیرفته‌ام تواضع برای پادشاهان گناهست و برای درویشان عبادت تواضع با قدرت و عظمت پادشاهان منافات دارد.

درویش گفت تواضع سلاطین از تواضع درویشان جداست درویش قبای پشمینه می‌پوشد شاه زربفت و حریر دارد ولی هر دو در لباس هستند

شاه باید به اطراف خود توجه کند و با تواضع تصمیم بگیرد و قدرتش را با حلم و حوصله استعمال کند.

شاه گفت اگر از تواضع موعظه می‌کنی برو خود را متواضع کن و اگر سر آن داری که ما را از اجرای عدالت باز داری مواظب باش که خطای خود دامن گیرت نشود.

درویش بدون ترس و بیم گفت بر فرض که چنین باشد مرگ دوست کسانی است که برای هم آغوشی با وی چیزی ندارند که بعد از خود بگذارند اگر این پوست پلنگ را بگیری دیگر چیزی برای این درویش هزار پیشه باقی نمی‌ماند مگر پوست خودش اگر آن را هم طالبی بفرما بسم‌الله ولیکن مرگ از من دور است هر قدر من حقیر باشم می‌توانم حوادثی پیش‌بینی کنم که از چشم مقتدرترین عالمیان پوشیده و پنهان باشد.

شاه فکری کرد و گفت معلوم می‌شود که ادعای پیغمبری نیز می‌کنی بیا پیش پس دست در بغل کرد چیزی درآورد و در مشت پنهان داشت و گفت اگر تو می‌توانی از مغیبات خبر دهی بگو بدانم در دست من چیست اگر زهد و تقدس خود را ثابت کنی از جسارت ورود بدین جا عذرت خواسته است.

درویش بدون درنگ پیش رفت از صحن حیاط به تالار دیوان خانه بالا رفت و به تخت شاه نزدیک شد و به دست شاه نگاه می‌کرد و با صدائی بلند و مبالغه آمیز این اشعار راگفت:

ای فرزندان عیسی خوشحال باشید مؤمنی حقیقی صلیب مقدس شما را در دست دارد ای فرزندان ایران خبردار باشید فتح عیسویان بر ضرر

اسلام است.

شاه به محض اینکه این کلمات را شنید مشوش گردید سیمایش دگرگون شد ابتدا متحیر و متعجب به نظر آمد بعد به شک و تردیدی افتاد و بالاخره آثار ادب و احترام دروی ظاهر گشت لحظه‌ای چند متفکر و خاموش بود و با دقت تمام به درویش نگاه می‌کرد و درویش بی‌حرکت در مقابلش ایستاده بود چنین به نظر می‌آمد که شاه نمی‌دانست چه باید بگوید و چه بکند و ملتفت شده بود که از آن قضیه تمام حضار که شاهد و ناظر بودند به بهت و حیرتی بی‌پایان دچار شده‌اند رفته رفته آن بدخویی بر طرف شد و رأفت و ملاطفتی در چهره شاه آشکار گردید غرور به فروتنی مبدل شد و آهسته چیزی را که از بغل درآورده بود به جایش گذاشت و از جای برخاست و در انظار تمام حضار درویش را نزد خود خواند و اجازه جلوس داد و گفت تو فی‌الواقع مرد خدایی و این مکان را به قدوم خود مبارک و میمون کرده‌ای ترا به خدا بنشین و از کلمات من اگر رنجشی داری فراموش بکن.

درویش دستی حرکت داد و گفت بگو برای من مسندی از خاکستر بسازند و بدانجا دعوتم کن تا درویش هزار پیشه بگوید بچشم و اطاعت کند تخت سلطنت سزاوار پادشاهان است شاه باید در جای خود بنشیند و محنت و مشقت این جهان را نزد خود بنشاند مخلوق را میازار خطاها را ببخش طالب صلح باش عدالت پیشه کن بیش از این چه بگویم بگذار بروم در گوشه‌ای بنشینم و به وجودت دعا کنم.

شاه گفت: در هر صورت شاه باید از دروغ‌گویان و شیادان که به ریش سایر مردم می‌خندند رو بگرداند تا قدر و قیمت مردمان زاهد و مقدس

شناخته شود و احترامشان منظور گردد ای مرد خدا تو راست گفتی آنچه در دست من بود صلیبی بود که یکی از عیسویان به من هدیه نموده و در ضمن از بغل صلیب کوچکی به درآورد و به حضار نشان داد و همه را متعجب و متحیر نمود و گفت فی‌الواقع تو با وجودهایی غیر از مخلوق این جهان سروکار داری تو باید منزل خود را در دربار قرار بدهی وسایل راحت و آسایش تو در اینجا از هر حیث فراهم است و قدوم تو باعث تیمن و تبرک خواهد بود.

درویش گفت درویشی با درباری منافی است گوشه‌ای بده تا بنشینم و در عذاب نباشم و بیش از این چیزی نمی‌خواهم.

شاه گفت شهر من قصر من مملکت من ملجاء مردمان بی‌پناه است چرا باید برای پذیرایی چون تو زاهدی لایق نباشد شاه دستور می‌دهد که هیچ‌گونه تشریفاتی که باعث زحمت باشد فراهم نکنند و هر طور که مایل باشی با تو رفتار نمایند حالا مرخصی.

درویش بیرون آمد حضار بر او خیره شده بودند و او را وجودی خارق‌العاده می‌پنداشتند و هراسان و ترسان بودند. درویش با همان حالتی که آمده بود برمی‌گشت به هیچ طرف نگاه نمی‌کرد و ادب و احترامی که در گذرگاه خود می‌دید هیچ می‌شمرد و اعتنایی نمی‌نمود و با قدم‌های تند می‌شتافت و به جانب شهر روان گردید.

شاه به فکر فرورفته بود آن همه خشم و غضب از خاطرش محو شده سیمایش محبت و رأفتی نشان می‌داد ترکمانان را با ملاطفت مرخص کرد و دستور داد تا زمانی که در تهران هستند از هر جهت وسایل آسایش و راحتشان فراهم گردد و نیز دستور داد که در جستجوی درویش باشند و

منزلی برای او در قصر تهیه نمایند و باکمال احترام از وی پذیرایی کنند سپس از جای برخاست و با صدراعظم به خلوت رفت و سلام بر هم خورد.

در اطاق خلوت شاه روی قالی بنشست صدراعظم در مقابلش ایستاده بود مدتی به سکوت گذشت آغامحمدخان مثل بسیاری از ایرانیان به انواع خرافات و موهومات معتقد بود وکمال احترام را به مردمان زاهد و مقدس مرعی می‌داشت روزهای مبارک را روزه می‌گرفت و تمام آداب مذهبی را به جای می‌آورد و از هیچ عبادتی فرو نمی‌گذاشت به بازوانش دعاها و طلسم‌ها و جادوها بسته بود هیچ وقت قدم از قصر بیرون نمی‌گذاشت مگر اینکه منجمی در رکابش باشد و ساعت سعد و نحس را تشخیص بدهد ما بین طلسم‌هائی‌که با خود داشت نیز صلیب کوچکی بود که اخیراً یکی از کشیشان کاتولیک به او هدیه کرده و عقیده داشت که آن صلیب در جنگ‌های باگرجستان و قبایل قفقاز وجودش را از هر خطری مصون و محفوظ خواهد داشت شاه آن را با قیطان نازکی ازگردن آویخته بود ولیکن از همه پوشیده و پنهانش می‌داشت و در آن موقع چون دیدکه درویش برخلاف انتظار و در مقابل حضار با آن طرز معجزه‌آسا سرّش را فاش نمود بی‌نهایت متحیر و متعجب شده وکشف و کرامت درویش تأثیر مهمی در وجودش بخشیده بود.

پس به حاجی ابراهیم گفت ما از این قضیه بسیار تعجب کردیم دیدی این مرد خدا چه کشف وکرامتی نمود گوئیا امام سیزدهم است تو چه می‌گویی آیا چنین شخصی را قبلاً دیده‌ای.

صدراعظم گفت قربانت شوم این وجود فوق قوه فهم و ادراک

جان‌نثار است با اینکه روزگار معجزه سپری شده باز هم چیزهای عجیب و غریب در عالم دیده می‌شود می‌گویند در هزاره زاهدی پیدا شده که با یک دیگ پلو جمعیت کثیری را ضیافت می‌کند و همه را سیر می‌نماید شاید او همین باشد غلام در این باب تحقیقات نموده نتیجه را به عرض مبارک می‌رساند.

شاه گفت برو برو فی‌الواقع این قضیه حیرت‌انگیز مراگیج کرده است اگر این سگ‌های مازندرانی در پناه حمایت چنین زاهدی باشند ناچار باید حوصله کرد می‌گویند زال‌خان عنقریب وارد می‌شود باید چند روزی صبر کنیم ولیکن باید باکمال دقت مواظب آنها بود و باید تأکید کنی سهراب هیچگونه ارتباطی با آنها نداشته باشد اوامر ما را به خاطر بسپارد.

صدراعظم مرخص شد فوراً دستورهایی درباب سهراب و مراقبت و مواظبت درکشیک او صادر کرد که بیش از پیش تحت‌نظر باشد تا زال‌خان وارد تکلیفش روشن شود.

فصل هیجدهم

چون دختران قرمز می‌شوند و ضعیف
می‌گردند گیس سفیدان باید خبردار
باشند که یوسف صورتی در کمین آنها
است.

در آن ایام سه مطلب در تهران مورد توجه عامه و نقل هر مجلس بود و خاطر مردم را بیش از هر چیز مشغول می‌داشت درویش هزار بیشه و ایلچیان استرآباد عروسی سهراب با سلمه ـ ناخوشی امینه در بازارها و دربار و حمام‌ها در میان دخترها زن‌ها و مردها گفتگویی جز در این سه موضوع شنیده نمی‌شد اما چیزی که بیشتر مورد توجه بود کسالت ملکه بود و آن هم ارتباط مستقیم با حفظ جان و آسودگی و امان مردم داشت زیرا از فرط رأفت و محبت همیشه به دستگیری و کمک با بیچارگان حاضر بود و هر وقت کسی مورد غضب شاه واقع می‌شد شفاعت می‌کرد و عفوش را استدعا می‌نمود و چنان پیش مردم عزیز بود که از کسالتش نگران بودند و همیشه سلامتیش را جویا می‌شدند و به وجودش دعا می‌کردند.

خبر ناخوشی بانو امینه در همه جا پیچیده بود همه می‌دانستند که

رنگ ارغوانیش زعفرانی شده و فروغ چشم مخمورش از جلوه افتاده و ضعف و ناتوانیش از پای درآورده شاه نیز مضطرب شده بود و چند بار به ملاقاتش رفته و عیادتش کرده بود و به هر وسیله پیوسته از حالش جویا بود و علت ناخوشیش را تحقیق می‌نمود مکرر حکیم‌باشی مورد مشورت واقع گشته ولیکن از مهارت و هذاقتش نتیجه حاصل نشده بود و نمی‌دانست مرض چیست و علتش کدام است و نمی‌توانست سبب ناخوشیش را گرمی بداند یا از سردی تشخیص بدهد زیرا اول آن را از سردی فرض کرده و بنای معالجه را بر دفع برودت قرار داده بود و امینه را از خوردن سردی از قبیل خیار و هندوانه و سکنجین و یخ پرهیز می‌داد ولیکن هیچ نتیجه نگرفت و برعکس مرض شدت کرد و آن وقت ناچار می‌شد گرمی تجویز کند و غذاهای گرم از قبیل زعفران و شراب و چای به مریض بدهد باز هم ثمری نمی‌دیدند. حکیم‌باشی حواسش پیش کسالت‌های روحی نمی‌رفت و می‌گفت یک نفر زن ایرانی آن هم مثل امینه خانم چگونه ممکن است به مرض روحی مبتلا شود زیرا آنچه مورد توجه و علاقه ملکه باشد و هرچه آرزو کند فوراً برایش آماده و حاضر می‌شود به محض اینکه فکر فلان لباسی یا فلان جواهر به خاطرش بگذرد در ظرف چند ساعت تدارک می‌شود و هرگاه به غذایی هوس کند یا حلوای لذیذی را به خاطر آورد مطمئن است که روز بعد با بهترین وجهی فراهم می‌آید پس حکیم باشی احتیاجی ندارد که به امراض روحی فکر کند اما عشق، به عقیده حکیم باشی عشق هم در دل امینه راهی نداشته زیرا هیچ وقت از هیچ مردی حرف عشقی نشنیده و محبتی ندیده جز هیکل منحوس و بدترکیب عمویش هیچ کس را ملاقات نکرده

خواجه‌باشی هم علاوه بر اینکه در زشتی از عمویش وا نمی‌مانده در مردی هم با او شباهت داشت و عشق هم بی‌جهت در دل کسی راه نمی‌یابد پس فکر خود را چرا خسته کند و خود و مریض خود را معطل نماید اما همه متفق بودند که امینه خانم نظرخورده و معلوم نیست بچه وسیله به شرّ چشم بد دچار شده است تمام پیرزن‌های درباری را که در این باب تجربیات و بصیرتی داشتند جمع کردند که تا آنچه برای علاج چشم بد می‌دانستند به کار برند فهرستی از اشخاصی که به شور چشمی معروف بودند نوشتند و به عرض شاه رسانیدند شاه فرمود اگر امینه معالجه نشود سر آنها را تماماً از بدن جدا خواهد کرد در هر حال قدغن شد که اشخاص بد چشم در اطراف ملکه و در گذرگاهش دیده شوند و اگر برخلاف این دستور رفتار کنند به قتل برسند اشخاصی که دور ملکه بودند همه به خوش چشمی معروف بودند و جز سخنان شیرین و خنده و شوخی و حکایات دلپذیر کلمه‌ای نمی‌گفتند در اطراف خوابگاهش قفس مرغان خوش‌الحان آویخته بود جغدها و کلاغ‌ها را از آن حول و حوش می‌راندند و اگر حشراتی دیده می‌شد نابود می‌کردند غالباً برای ملکه ساز می‌زدند و آوازهای لطیف می‌خواندند شاه برای اینکه خاطر ملکه را مشغول کند و از خیال ناخوشی منصرف گردد فرمان داده بود که زودتر عروسی سهراب و سلمه را شروع کنند هر روز برای رخت عروسی بهترین پارچه‌ها را برای ملاحظه و انتخاب به حضورش می‌آوردند و گاهی شلوارهای زربفت که در نهایت لطافت بافته شده بود نشان می‌دادند و گاهی جبه‌های کشمیری حاضر می‌کردند و کمر آن جبه‌ها را بی‌نهایت تنگ بافته بودند و در اندام دختران ایرانی بسیار قشنگ و زیبا بود و مایه

هوس و آرزوهای تمام خانم‌های دربار می‌کردند چون خاصیت فیروزه خوشبختی و سعادت است همه روزه کارهای فیروزه از هر قبیل برای ملکه می‌آوردند و برای دفع نظرخوردگی از خزانه سلطنتی الماس‌ها و یاقوت‌ها و زمردها در اطراف بسترش می‌ریختند اما تمام این سرگرمی‌ها به قدر جوی مؤثر نمی‌شد و روز به روز به شدت مرض می‌افزود به معرفت و دانش قوزو نیز متوسل شدند او هم باکمال شوق و ذوق برای عیادت و معالجه حاضر شد ولیکن بانو اجازه نداد و به محض اینکه اسم دلاک را شنید روی درهم کشید و اظهار تنفر نمود بالاخره به خاطر شاه گذشت که شاید این عقیده به دست گره گشای درویش هزار پیشه باز شود و از انفاس قدسیه‌اش بانو معالجه گردد بنابراین فوراً امر کرد تا او را به حضورش حاضر کردند درویش را به آسانی یافتند و امر شاه را ابلاغ کردند و او بدون تردید و مضایقه با فرستاده به دربار آمد.

در این دفعه ثانی شاه با توجهی زیاد و علاقه‌ای مخصوص به درویش می‌نگریست و چشم‌ها را به رویش خیره کرده بود مثل اینکه سابقاً چنین شخصی را دیده و سعی می‌کند که او را بشناسد درویش را آن نگاه خیره مطبوع طبع نبود ولیکن به رو نمی‌آورد و با همان تسلط و بی‌باکی رفتار می‌کرد و تشویش به خاطر راه نمی‌داد.

شاه با او ملاطفت می‌کرد و با مهربانی سخن می‌گفت و کسالت برادرزاده‌اش را شرح می‌داد و اظهار نگرانی می‌کرد که مبادا ناخوشیش مهم باشد و کار به سختی انجامد از نادانی طبیب‌ها شکایت می‌نمود آنچه از مداوا و معالجه کرده بودند همه را حکایت می‌کرد و بالاخره در مدح و ثنای درویش بیاناتی کرد و گفت من چنان به زهد و تقوای تو ایمان و

عقیده دارم که مستجاب‌الدعوه‌ات می‌دانم و شک نیست که هرگاه قدم رنجه کنی و از این مریض عیادت نمایی علتی که بر ما مجهول است معلوم می‌شود و به زودی شفا می‌یابد.

درویش سخنان شاه را باکمال دقت گوش می‌داد و گفت قبل از آنکه بانو را ببیند و از حالش آگاه شود نمی‌تواند عقیده‌ای اظهار نماید و می‌گفت هر چه هست از حق است ما بندگان حقیم و در مقابل مشیت حق از عهده هیچ کاری برنمی‌آییم تا خداوند چه مقدر کرده باشد.

شاه به خواجه‌باشی دستور داد که به خدمت بانو شتابد و از عیادت زاهد آگاهش سازد خواجه‌باشی رفت و برگشت و خبر آورد که بانو برای پذیرایی درویش حاضر است.

امینه در اطاق خود نشسته بود و همواره کوشش داشت که از خیالات نامشروعی که آنی از سرش بیرون نمی‌رفت خاطر را پاک و مبری سازد چون از عیادت زاهد آگاه شد می‌خواست اعتنایی نکند و از پذیرائیش عذر بخواهد زیرا با اینکه از کشف و کرامات زاهد حکایت‌ها شنیده بود و در عقیده‌ای که مردم به او داشتند تا حدی شرکت می‌نمود و او را ستایش می‌کرد اما علت مرض خود را می‌دانست یقین داشت که شناختن آن از قوه فهم مردم خارج است و بنابراین به معالجه درویش هم امیدی نداشت اما جایز نمی‌دانست که با آن همه علاقه و محبتی که عمویش نشان می‌دهد از ملاقات درویش مضایقه نماید و خواهش شاه را بر زمین گذارد پس برای پذیرفتن درویش خود را حاضر و آماده کرد.

پرده اطاق را پایین افکندند و جای درویش را پشت پرده در اطاق دیگر مرتب کردند تا در موقع ملاقات و مذاکره به هیچ‌وجه امینه خانم را

نبیند و اگر هم برای امتحان و معاینه به دیدن امینه اصرار کند مانع شوند و تقاضایش را نپذیرند بالاخره خبر دادند که درویش آمد امینه خانم دعوتش کرد که پشت پرده بنشیند و مریم در آن موقع تنها در اطاق ملکه بود بانو نیز پشت پرده آمد آن وقت درویش با صدایی بلند و شمرده گفت: دختر ما از حالت خبر یافته‌ایم و می‌دانیم که کسالت داری آیا ناخوشی تو جسمانی است یا روحانی؟

امینه با صدایی ضعیف گفت چه بگویم آنچه مشیت خداست برای من پیش آمده است.

درویش گفت خوب گفتی خداوند است که ما را به وجود می‌آورد و از دنیا می‌برد و مقربین درگاهش را به طرق مختلفه می‌بیند و از نعمت و سعادت آسمانی قلوبشان را خشنود می‌سازد ای دختر اسلام بگو بدانم کاری نکرده‌ای که قابل ملامت باشی.

جواب این سؤال آهی طولانی بود.

درویش گفت تو پادشاه‌زاده هستی تو با شاه زندگانی می‌کنی و درواقع ملکه دربار هستی هرچه بخواهی برای تو فراهم است هرچه آرزو کنی فوراً برای تو حاضر می‌شود اما ترا در دل هوسی است که فراهم شدن آن میسر نیست چنین است؟

ملکه گفت چه بگویم و خیلی خوشحال بود که پرده‌ای بین او و درویش فاصله است و سرخی خجالتش از نظر او پوشیده و پنهان است.

درویش با لحنی متین و محکم گفت آیا صورت نامحرمی را دیده‌ای؟

امینه با وقار تمام گفت شاید چنین باشد مشکل است که آدم چشم

داشته باشد و مخلوق خدا را نبیند.

درویش با صدایی مهیب‌تر گفت آیا مرد نامحرمی صورت تو را دیده؟

دل امینه طپید و نمی‌دانست چه جواب بدهد و برای طفره پرسید چه گفتید؟

درویش آهسته گفت بگو حضار از اطاق بیرون بروند و من و تو تنها بمانیم.

خواجه‌باشی و مریم بیرون رفتند آن وقت درویش گفت دختر من باید نبض تو را ببینم.

همان‌طور که پرده فاصله بود درویش نبض امینه را در دست گرفت امینه حس کرد که درویش سرش را پیش آورد و خیلی آهسته گفت امینه تو سهراب را دیده‌ای؟

این چند کلمه اثر غریبی به امینه بخشید کوشش می‌کرد که دستش را از دست درویش درآورد ولی او به اصرار دستش را نگاه داشته بود قلب امینه می‌طپید چنان که صدایش شنیده می‌شد و بی‌نهایت پریشان و هراسان بود در آن حال درویش آهسته گفت امینه تو سهراب را دوست می‌داری؟

امینه منتظر چنین سخنی نبود سخت متوحش شد روح از بدنش مفارقت کرد و از حال رفت تکیه‌گاهش فقط دست درویش بود والا با حال ضعف به زمین می‌افتاد.

مریم از دور متوجه واقعه بود چون حال خانم را پریشان دید به عجله پیش آمد و در آغوشش کشید خواجه‌باشی هم از دور آن مجلس را دیده

بود.

در این اثنا پرده بیفتاد و درویش به یک نظر صورت امینه را دید زن‌های دربار به وحشت افتادند فریاد می‌کردند و به کمک می‌طلبیدند جمعی از خواجه‌سرایان و زن‌ها از هر طرف شتافتند و درهای عمارت را خالی و خلوت گذاشتند.

در همان دم خبر در همه جا منتشر شد که درویش هزار پیشه به عیادت ملکه رفته و سحر و جادویی کرده و ملکه از حال رفته است و خودش هم غیب شده و به طریق معجزه‌آسایی پنهان گشته است.

در اندرون غوغایی عجیب برپا شده بود حکیم باشی را احضار کردند و از پیرزن‌ها و گیس‌سفیدان چاره‌جویی نمودند تا یک ربع ساعت اهل حرم چنان مشوش و مضطرب بودند که نمی‌دانستند چه می‌گویند و چه می‌کنند گفتی که بزرگترین بلای آسمانی بر سرشان نازل شده گزارش واقعه را فوراً به عرض شاه رسانیدند شاه امر فرمودند درویش را حاضر کنند.

امینه در آن اثنا به هوش آمد و خواست که تنها و راحتش بگذارند همه از حضورش رفتند تنها مریم در خدمتش باقی ماند امینه کوشش می‌کرد که حواس پریشان خود را جمع کند و آنچه واقع شده بود به خاطر آورد کلمات درویش هنوز در گوشش صدا می‌کرد امینه پیوسته در فکر بود که این شخص کیست و چکاره است زیرا به هیچ‌وجه سابقه‌ای بر احوالش نداشت مگر آنچه در روز سلام ایلچیان از او دیده و برای ملکه بیان شده بود بانو علت ضعف خود را از مریم هم پنهان می‌نمود و می‌گفت به واسطه کسالت مزاج زود خسته شده و از پای درآمده است و

حق این بود از عیادت درویش صرف‌نظر کند و راحت و آسوده در بستر بماند.

اما مریم بیش از این باهوش بود که فریب خورد و چنین عذری را معتبر بشناسد بیچاره دلش به حال خانم می‌سوخت و همه روزه رنج و عذاب خانم را مشاهده می‌کرد و برای علاجش هیچ وسیله‌ای در قدرت و اختیار نداشت مریم خوب می‌دانست که علت ناخوشی امینه چیست و هر چه فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید راه چاره‌ای به نظرش نمی‌رسید اما یک تدبیری اندیشیده بود و غالباً آن را در خاطر می‌پخت و ورزش می‌داد ولیکن در وجود خود چنان جرأتی نمی‌دید که آن را به موقع اجرا بگذارد.

درویش را دوباره پیدا کردند و به حضور شاه آوردند.

شاه گفت ما چیزهای غریب از تو می‌شنویم تو به هر کجا قدم می‌گذاری فتنه و غوغا برپا می‌کنی بگو بدانم چه کرده‌ای.

درویش گفت هیچ مرضی بدون دردسر و مشقت معالجه نمی‌شود.

شاه گفت ما شنیده‌ایم که تو سحر و جادو کرده‌ای چشمت را باز کن با ما نمی‌شود بازی کرد ما مردمان لایق را اجر می‌دهیم ولیکن وای به حال آنان که ما را فریب بدهند اگر به خانواده ما زحمتی وارد آید و اقبال از ما روی برگرداند به سر شاه قسم که گوش‌های تو به قدر دو پول سیاه پیش ما ارزش نخواهد داشت و سرت از هندوانه‌ای آسان‌تر بریده خواهد شد باز به تو می‌گویم چشمهایت را بگشا و حساب کار خود را بکن.

درویش گفت کاش در دواخانه عطاران دوای حوصله هم وجود داشت که مردان بی‌حوصله می‌خوردند و مردان عاقل را راحت

می‌گذاشتند درویش فقیر چه بگوید اگر از بریدن سر و گوشش فایده‌ای حاصل می‌شود بسم‌الله بفرمایید و ببرید.

شاه گفت این مشت پوست و استخوان که نامش را سر گذاشته‌ای برای مملکت ایران فایده‌ای ندارد اگر به خطای تو بهترین جواهر تاج ما از میان برود سر تو آن را جبران نمی‌کند مثل تو پیدا می‌شود اما یک نفر مانند امینه به دست نمی‌آید بگو بدانم چه بلا بر سرش آورده‌ای.

درویش گفت یکی را به خانه بفرست و از حالش تحقیق کن اگر کاری برخلاف صواب و صلاح شده درویش هزار پیشه حاضر است تو هم پادشاهی مقتدری بکن با او هر آنچه می‌خواهی ـ و نیز اگر قبل از دو هفت روز کسالت امینه برطرف نشود و شفا نیابد درویش به حضورت می‌شتابد و این طنابی را که اکنون به دور کمر دارد بر گردن می‌اندازد و می‌گوید بسم‌الله.

این جلسه در اطاق خلوت بود و صادق در گوشه‌ای ایستاد شاه به او خطاب کرد و گفت صادق می‌شنوی که چه می‌گوید سپس به درویش گفت درویش ما قول تو را قبول می‌کنیم زیرا از تو معجزه‌ای دیده‌ایم که در خور شأن امام‌ها بوده پس انصاف می‌دهیم و احترام تو را منظور می‌داریم تو هم از دربار دور نباش و هر وقت احضارت کنیم فوراً حاضر شو.

درویش مرخص شد و با همان وضع و رفتاری که داشت از قصر بیرون آمد و به حجره خود منزوی شد حجره‌اش اطاقی بود تنگ و تاریک در مجاورت منزلی که برای استرآبادی‌ها و ترکمانان معین کرده بودند و تا مسجد شاه مسافت زیادی نداشت و ظاهراً در آن حجره به

عبادت و ریاضت مشغول بود اثاث‌البیت درویش عبارت بود از حصیر پاره‌ای که پوست پلنگ خود را روی آن می‌گسترد و اسباب تجمل کوزه آبی که خودش از آب انبار مجاور پر می‌کرد.

شهرت کارهای محیرالعقولی که در حضور شاه کرده بود در تمام شهر پیچیده و مورد توجه خاص و عام بود از صبح تا شام جمعیت زیادی از اعیان و اشراف و اغنیا و فقرا و از هر طبقه مردم در حجره‌اش جمع می‌شدند و به زحمت خود را به درویش می‌رساندند و التماس دعا داشتند و حاجت می‌خواستند یکی از آتیه خود می‌پرسید یکی از برای محافظت خود از قضا و بلا دعا می‌خواست همه طلسم می‌گرفتند و شفا می‌طلبیدند و درویش با دست خود دعا می‌نوشت و طلسم می‌ساخت و به مردم نیاز می‌کرد حتی مردمان اراذل و اوباش و عاصی و جانی دورش جمع می‌شدند و با عقیده و ایمان کاملی که به کشف و کراماتش داشتند منتظر بودند که به انفاس قدسیه‌اش از آتیه خود واقف شوند و بهبودی و فرجی در اوضاع زندگی خود ببینند.

نزدیک غروب همان روزی که درویش به عیادت امینه رفته بود درویش در کنج حجره آرمیده و در بر اغیار بسته بود و صلاح می‌دانست که ساعتی چند به انزوا بگذراند ناگهان از بیرون صدای پایی شنید چون نظر کرد زنی دید با لباس فاخر که در چادر مستور بود و از قاطری که زین و یراق مجلل داشت فرود آمد خواجه جوانی دهنه قاطر را بگرفت و قدمی چند دور از حجره نگاهداشت و خانم تنها به سمت حجره تنگ و تاریک درویش روان گردید و با وضعی محجوب و هراسان و پریشان داخل شد و با طرزی مناسب به آن مرد مقدس سلامی کرد و گفت

درویش من برای کار مهمی آمده‌ام که قضیه حیات و ممات است چون آوازه شهرت تو در تمام شهر پیچیده آمده‌ام از تو استمداد کنم.

درویش گفت حیات و ممات در دست خداست من که هستم که به کارخانه خدا دست بزنم اما هر کار از دست این حقیر فقیر برآید و آنچه در قدرت و اختیار داشته باشد مضایقه ندارد و برای شنیدن مطلب حاضر است.

خانم گفت تو مطلب را ناگفته می‌دانی مخصوصاً اینکه مطلب به قدری محرمانه است که جرأت نمی‌کنم به زبان آورم و چنان می‌ترسم که از فهم و ادراک خود نیز آن را مستور می‌دارم.

درویش گفت پس سؤالات مرا جواب بده درویش محکم بنشست و خود را برای استنطاق آماده کرد و پرسید تو برای خاطر خود بدینجا نیامده‌ای بلکه برای کسی آمده‌ای که از خود عزیزترش می‌داری آیا چنین نیست؟

خانم گفت واقعه چنین است.

پرسید و آن کسی است که خوشی و سلامتی شماها بسته به وجود اوست آیا چنین نیست؟

خانم با کمال تعجب گفت بلی چنین است.

درویش گفت تو سرّی کشف کرده‌ای که جز خودت هیچ کس به آن آگاه نیست.

جواب داد بلی راست است.

گفت و آن این است که عزیز تو عاشق شده و آن عشقی بس خطرناک است که هرگاه کشف شود شیرازه حیات جمعی را برهم می‌زند و اگر

پوشیده و پنهان بماند عاشق بیچاره را از رنج و غصه هلاک می‌سازد.

خانم گفت راست است راست است اما اگر خدا و پیغمبر ما را دوست می‌داری بگو بدانم چه باید کرد.

درویش گفت حالا ملتفت کار خود باش و اگر جانت را دوست می‌داری به راستی به من جواب بده آیا دوست تو ارتباطی با معشوق دارد.

خانم گفت خدا نکند خدا نکند به خدا قسم که ارتباطی ندارد.

پرسید آیا او می‌داند که عزیز تو دوستش می‌دارد.

خانم فکری کرد و گفت شاید بلی شاید نه اما بیشتر بلی یا نه.

درویش به فکر عمیقی فرو رفت و گفت پس چنین است آیا می‌توانند همدیگر را ببینند اگر کوشش بکنید ممکن است به این مقصود نائل شوند.

خانم گفت استغفرالله کجا چطور چه وقت اطراف حرم بیشتر از ستاره‌های آسمان مستحفظ و پاسبان دارد و چشم‌هایی دارند که از چشم پلنگ بیناتر است به علاوه خود آن جوان هم تحت نظر است و پاسبانان دورش را گرفته شب و روز کشیک می‌کشند.

درویش گفت حالا فهمیدم پس او هم تحت نظر است.

زن از گفته خود پشیمان شد و گفت ای خداوند این چه حرفی بود که زدم.

درویش گفت نترس زیرا هیچ چیز بر من مجهول نیست

خانم گفت خواهشی که من از تو دارم این است که شر دو نفر ابلیس را که یکی به صورت مرد و دیگری به صورت زنی است از سر ما دفع کنی این بدجنسان همه روزه درصدد ایذاء و اذیت ما هستند و من آمده‌ام که

برای حفظ جان خودمان از تو مدد بخواهم.

درویش گفت خاطر جمع باش من سحر آنها را باطل می‌کنم جگرشان را درمی‌آورم مغزشان را متلاشی می‌سازم و کاری به روزشان می‌آورم که از سگ کمتر بشوند.

خانم لاف و گزاف درویش را شوخی می‌پنداشت و باور نمی‌کرد و گفت این کارها کی خواهد شد.

درویش پرسید کی؟ بعد با آهنگ و با وضعی پر مبالغه گفت:

وقتی که خشم ظالم در طغیان است و جنگ‌های خونین در میان.

وقتی که بی‌گناهان برای نجات خود فرار می‌کنند و بی‌خانه و بی‌دوست و بی‌عزیز می‌میرند.

وقتی که رحم از دل‌ها می‌رود آن وقت مرا به خاطر آر و خود را به خدا بسپار.

مریم (البته خوانندگان حدس زده‌اند که آن زن مریم بوده است) مریم چون این کلمات و آن سبک گفتار درویش را دید و شنید مضطرب شد و ترسید که چرا تنها پیش درویش آمده است می‌خواست ناگهان فرار کند اما خودداری کرد و گفت من حالا باید بروم به من دستوری بده تا کار علاج شود ما به دعای تو اعتقاد کامل داریم باید طلسمی بدهی که ما را از شر آن دو ابلیس محفوظ بدارد سپس انگشتری طلا به درویش نموده و گفت بگیر و بدان که ما قدردان هستیم و حق خدمت را ادا می‌کنیم.

درویش گفت طلا برای کسیست که به آب و نان محتاج است مثل کسیست که الماس در زمین بکارد تا شاید متمول شود ولیکن میوه‌ای از آن برنمی‌دارد طلا را برای خود نگهدار ما به مال و دولت محتاج نیستیم.

پس تکه کاغذی برداشت و کلمه‌ای چند روی آن بنوشت کاغذ را لوله نمود و مهر کرد و به مریم داد و گفت اگر جان خودت را دوست می‌داری و زندگانی عزیزت را می‌خواهی این کاغذ را باز نکرده به عزیزت بده تنها او باید این کاغذ را بخواند و برای اینکه اثر دعا همیشه در روحش باقی بماند این کاغذ را در ظرف آبی بشوید و آن آب را بنوشد.

مریم کاغذ را گرفت و بیرون آمد و شتابان به خدمت خانمش رفت اما امینه از کار مریم هیچ آگاه نبود و مریم تصور کرده بود که خانمش دچار اثر طلسم و جادوی سلمه و دلاک واقع شده و چون اعتقاد زیادی به آن درویش داشت می‌خواست دعای باطل‌السحری برای خانمش به دست آورد.

چون مریم وارد اطاق شد امینه راحت و آسوده نشسته و در حالت تسلیم و توکل و رضا بود و این صفای خاطر برای آن بود که تازه از سر سجاده نماز برخاسته بود و صورت را روی دست‌ها گذاشته و به پنجره تکیه داده بود و سبزه‌های خرم و گل‌های رنگارنگ باغچه را تماشا می‌کرد و به چهچه مرغان خوش آواز که با کمال امن و آسایش در بوته‌های گل و شاخ‌های درخت به بازی مشغول بودند گوش می‌داد برعکس مریم قیافه‌ای هراسان و پریشان داشت و می‌خواست فوراً ظرف آبی حاضر کند و آب دعا را به خانم بخوراند همین که خانم از ورود مریم آگاه شد با صدایی ضعیف گفت مریم جان کجا رفته بودی که این قدر طول دادی می‌خواستم به تو بگویم که امروز حالم خیلی بهتر است و از سابق خوشحال‌ترم.

مریم گفت الحمدالله رب العالمین ماشاءالله که حال شما بهتر است من

هم برای شما چیزی آورده‌ام که همیشه شما را سلامت و خوشحال خواهد داشت پس از آنچه کرده بود خانم را آگاه نمود با شرح و تفصیل جزئیات مطلب چنان‌که به خود زن‌ها اختصاص دارد ملاقات و مذاکرات با درویش را حکایت کرد و تمام نکاتی که درویش از غیب‌گویی‌های بهت‌آور خود به خرج داده بود همه را شرح داد و بالاخره طلسم نفیس را به درآورد و با فتح و ظفری به خانم بنمود.

امینه مثل سایر خانم‌های هموطنش به طلسم و جادو معتقد بود و با کمال علاقه آن کاغذ را بگرفت به مهرش دقت نمود و از زحمات مریم و مهربانی‌هایش اظهار امتنان و قدردانی کرد و گفت اگر این طلسم به حالت من مفید باشد و سلامتی و خوشی کنونی مرا نگاه دارد حقیقتاً مهربانی و احساس را درباره من تمام کرده‌ای و من همیشه از تو ممنونم و یقین دارم که با تمام این قوه و قدرتی که دارم نمی‌توانم نیکی و محبت تو را جبران نمایم ولی بگو بدانم با این طلسم چه باید بکنم.

مریم گفت قربانت شوم شما خودتان تنها باید این مهر را بشکنید و خودتان تنها کلماتی که روی آن نقش است بخوانید بعد نوشته را در ظرف آبی بشورید و بنوشید تا اثرش همیشه در قلبتان باقی باشد.

امینه از خجالت قرمز شده بود و قلبش می‌زد و گفت بگذار ببینم این کلمات چیست و گفت: بسم‌الله الرحمن الرحیم و مهر را شکست و کاغذ را باز کرد و چشمش به این کلمات افتاد که با خط جلی نوشته شده بود اگر به جان خود علاقه داری سهراب را فراموش کن فراموش فراموش فراموش دست امینه بلرزید کاغذ از دستش افتاد رنگ از رخسارش پرواز کرد نفس در سینه‌اش ساقط شد و صورت را با هر دو دست بپوشاند و

خاموش بنشست مریم از بهت و حیرت مثل آدم خشک شده‌ای بود لحظه‌ای چند ساکت و صامت بماند و از اثری که به آن شدت و سرعت از طلسم مشاهده می‌کرد عقیده و ایمانش به طلسم و سازنده آن صد برابر شده بود و می‌ترسید که مبادا چیزی بگوید یا کاری بکند و خانم را از آن حالت باز دارد و اثر طلسم را باطل نماید اما به خاطرش آمد که دستور درویش تماماً اجرا نشده پس فوراً برخاست ظرف آبی حاضر کرد و بدون اینکه نوشته طلسم را ببیند کلمات آن را در آب شست تا به کلی محو شد و آن وقت با کمال مهربانی پیش خانم آمد و خواهش کرد که آن آب را بنوشد مریم بیشتر پریشان و مضطرب گردید زیرا خانم ناگهان برآشفت و با نهایت تندی ظرف آب را بگرفت و بر زمین ریخت و با صدایی که سرشار از عشق و محبت بود گفت هرگز هرگز ای خداوند من به مرگ راضی هستم اما هرگز هرگز هرگز.

مریم خیلی میل داشت که علت این آشفتگی را بداند و از امینه سؤالی بکند ولیکن چون دید که او مایل است آسوده و تنها بماند آرام و آهسته از اطاق بیرون آمد امینه مدتی به فکر و خیال فرو رفت که این درویش کیست و چگونه از راز دلش آگاه شده است و هرچه فکر می‌کرد چیزی به عقلش نمی‌رسید و معما را حل نمی‌کرد زیرا او همیشه به خود تبریک می‌گفت که اسرار خود را چنان در صندوقچه دل پنهان کرده که جز خودش هیچ کس نمی‌داند و حالا می‌دید درویش بر آن راز آگاه شده و از آن می‌ترسید که حقیقتاً شاید سحر و جادویی در کار باشد و خیلی میل داشت که در این خصوص از مریم تحقیقاتی بنماید و مطلب را تعقیب کند اما وحشت داشت که مبادا برای وجود سهراب خطری پیش آید بالاخره

فکرش به اینجا رسید که به متابعت از نصیحت درویش دل را سخت کند و این خیالات را از سر به در کند و ما هم او را در چنین حالتی می‌گذاریم و می‌گذریم.

فصل نوزدهم

فیل در گدالی افتاده بود و می‌گفت
اگر از این چاله بیرون آمدم دیگر
در آن نمی‌افتم.

«لقمان»

از موقعی که ایلچیان استرآبادی وارد شده بودند حبس سهراب شدیدتر شده بود و به غیر از نوکر جوانش علی هیچ کس اجازه نداشت که پیش او برود سهراب کوشش می‌کرد که به هر وسیله‌ای که در قدرت و اختیار دارد پدرش را ملاقات کند زیرا او هم مثل همه مردم تصور می‌کرد رئیس هیأت ایلچیان زال‌خان است ولکن چون شنید پدرش نیامده بسیار متعجب شد پس به فکر افتاد که عمویش را ملاقات کند و اجازه در این خصوص به دست آورد در این باب هم آنچه سعی کرد بی‌نتیجه ماند شاه استدعای او را نمی‌پذیرفت و صدراعظم هم از ترس اینکه مبادا فتنه و دسیسه‌ای رخ دهد امر شاه را اکیداً مجری می‌کرد اما سهراب مطمئن بود که این سختی‌ها موقتی است و طولانی نخواهد شد و اگر خوانین استرآباد راست گفته باشند پدرش عنقریب می‌آید و کار صورت دیگری پیدا می‌کند ناچار صبر را پیشه کرد و به انتظار حوادث

بنشست ولیکن تا حدی که مقدور بود به توسط علی باهوش اطلاعاتی از خارج به دست می آورد.

از وقتی که کار حبس سهراب سخت شده بود گفتگوی عروسی هم به تعویق افتاد و سهراب از استماع آن گفتگوی نامطبوع آسوده و راحت بود و روزهای دراز و خسته کننده را به عسرت و ذلت به سر می‌برد و هیچ تفریحی نداشت جز آنکه اغلب بر سر بام رود و چشم به اطاق برج بدوزد اما از آن منظره هم لذتی نمی‌برد زیرا اطاق همچنان بسته بود و بیشتر متأثر و محزون می‌شد و یاد روزهای خوش غمی بر غمش می‌افزود.

روز دوم ملاقات مریم با درویش نزدیک غروب سهراب با رنج و ملال روی مهتابی نشسته بود ناگهان از اطاق برج صدایی به گوشش رسید حصیر بالا رفت پنجره‌ای باز شد دست و بازویی بیرون آمد و با تمام قوت چیزی به طرف او پرتاب کرد و آن چیز تقریباً پیش پایش بر زمین افتاد سهراب با نهایت کنجکاوی آن را برداشت و دید که دسته‌ای از گل بنفشه است با کمال تحیر به آن می‌نگریست ناگهان چشمش به کاغذ کوچکی افتاد که میان گل‌ها لوله شده بود بدون درنگ کاغذ را باز کرد و این کلمات را بخواند:

«زندگانی منوط به قبول شماست با دل محکم و عزم جزم هر کس آمد از دنبالش بیا و هر چه می‌گوید بشنو صبح زود موقع نماز»

خوانندگان قیاس خواهند کرد که سهراب از خواندن این کلمات در چه بهت و حیرتی فرو رفته بود هر چه فکر می‌کرد که این کار از کیست و مقصود چیست چیزی نمی‌فهمید البته وقار و متانت امینه را بالاتر از آن می‌دانست که به چنین کار خطرناکی پردازد و یقین داشت که آن دست

بازو هم از امینه نبود پس غیر از امینه کدام یک از زن‌های حرم به اطاق برج دسترسی دارند که چنین کاری بکنند می‌گفت شاید مریم بوده و چنین تهوری نموده اما می‌دانست که او هم مثل خانمش سرمشقی از اخلاق است و بر فرض که او باشد چگونه جرأت کرده است که به چنین کار خطرناکی اقدام کند و از سهراب دعوت نماید اگر این دسته گل کشف می‌گردید چه عواقب وخیمی از آن حاصل می‌شد این خیالات با کمال وحشت و دهشت در خاطر سهراب می‌گذشت و بالاخره مصمم شد و گفت هر چه بادا باد.

کلمات ابتدای کاغذی معنای روشنی داشت و سهراب چنین استنباط می‌کرد که سلامتی امینه بسته به آن است زیرا از کسالت روحانی و جسمانی ملکه اطلاع داشت.

سهراب به انتظار آمدن راهنما تمام وقت خود را به حدس و قیاس صرف کرد و خود را در مقابل بحران عظیمی تصور می‌نمود و محققاً به قدری از زندان و بیکاری خسته شده بود که از لذت تنوعی که پیش آمده بود ولو اینکه عواقب وخیمی در بر داشت نمی‌توانست صرف‌نظر نماید.

شب به پایان رسید صبح شد اذان ظهر راگفتند خورشید رو به غروب گذاشت ناگهان کسی در زد علی در حیاط را باز کرد زن بلند قامتی روی بسته داخل شد رفتار آن زن خیلی با احتیاط بود سهراب یقین کرد که او همان راهنمای موعود است علی چند قدم جلوتر از او پیش سهراب آمد وگفت مادرش آمده و مطلبی دارد و خود بیرون رفت آن زن پیش آمد اول به اطراف اطاق نگاه کرد و مطمئن شد که خلوت است آن وقت یک دسته گل بنفشه به سهراب داد وگفت بسم‌الله زود بفرمایید و یک دقیقه

هم تأخیر نکنید.

سهراب باکمال اضطراب گفت شما را به خدا بگویید بدانم که چه باید بکنم.

زن گفت این چادر را بر سر کن و این روبند را بزن این چاقچور را بپوش و خاموش باش علی شما را تا در حرم راهنمایی می‌کند از آنجا دیگری شما را هدایت می‌نماید انشاءالله خدا شما را حفظ کند و امام حسین پشت و پناه باشد.

سهراب پرسید بگویید بدانم شما راکه فرستاده من باید باکی ملاقات کنم

جواب داد آقای من همه چیز را به موقع خود خواهید دید من مادر این طفل هستم که مورد محبت و مرحمت شماست و یقین بدانید که خیرخواه شما هستم و به شما خیانت نمی‌کنم.

پس چادر بزرگی از زیر بغل درآورد و روبنده و چاقچور در آن پیچیده بود و به سهراب کمک کرد تا چادر کند اول شالی به دور سرش پیچید و چادر و چاقچور را به او بپوشانید روبنده را بر سرش زد و او را به علی سپرد. زن میرشکار اجازه گرفته بود که دوایی برای محبوس بیاورد و پاسبانان خانه میرغضب باشی متعرض نشده بودند و چون سهراب در قد و قامت با او برابر بود در موقع بیرون رفتن هم احتمال خطری نمی‌رفت زن میرشکار در غیاب سهراب در خانه ماند که در را ببندد و مواظب باشد و سهراب را با چادر و چاقچور به جای خود با علی روانه نمود.

از پاسبانان در خانه نسق‌چی باشی بدون زحمت بگذشتند زیرا علی برای رفت و آمد همیشه اجازه داشت و به علاوه تمام پاسبانان و

نوکرهای در خانه او را می‌شناختند و دوستش می‌داشتند سهراب هم همه جا دنبال علی می‌رفت و کسی متعرضش نمی‌شد تا به دروازه ارگ رسیدند و از میدان بگذشتند و از دالان درازی که به اندرون منتهی می‌شد عبور کردند پاسبانان در اندرون جلو علی را گرفتند ولیکن چون هم علی و هم مادرش را می‌شناختند مانع نشدند و از آنجا نیز بگذشتند و به اطاقی رسیدند که محل خواجه‌سرایان بود و از آنجا علی دستور داشت که از سهراب جدا شود ترس و وحشت بر سهراب مستولی شد زیرا در حیاطی داخل گردید که نمی‌شناخت و راه را نمی‌دانست و شک نبود که اگر دستگیرش می‌کردند امیدی به حیات نداشت و بدون درنگ به دیار عدم رهسپار می‌گردید اما سهراب هیچ تزلزلی به خود راه نمی‌داد و مردانه پیش می‌رفت از یک نفر خواجه که سر راهش بود بدون زحمت بگذشت چند قدم دورتر عده‌ای از خواجه سرایان نشسته بودند شاید از طرز راه رفتن سهراب بدگمان شدند با اینکه زن میرشکار را نمی‌شناختند و احتیاط می‌نمودند در هر حال یکی از آن میانه فریاد برآورد و گفت زن کیستی و چه می‌خواهی بایست ببینم.

نبض سهراب از کار افتاد دو نفر از خواجه‌ها برخاستند و نزدیک بود به او برسند و سختی کنند ناگهان زنی با روی باز از دری وارد حیاط شد سهراب فوراً مریم را بشناخت و مریم با کمال تغّیر گفت چه خبر است عجب مردم نافهمی هستید خدمتکاران ملکه را هم مانع می‌شوید شما زن مرحوم میرشکار را نمی‌شناسید خجالت نمی‌کشید مریم در اندرون تسلط و قدرتی داشت و همه از او اطاعت می‌نمودند خواجه‌ها شرمسار شدند سر فرود آوردند و از راهی که آمده بودند برگشتند.

مریم اشاره به سهراب کرد که ساکت بماند و از دنبالش برود از چندین حیاط بگذشتند و بالاخره رسیدند به جلو پرده‌ای که معلوم بود شخص محترمی در آن حیاط منزل دارد و از آنجا به حیاط کوچکی وارد شدند و در کفش خانه‌ای داخل گشتند. در آنجا مریم چادر و چاقچور سهراب را برداشت و سفارش کرد که بدون سروصدا منتظر بنشیند تا او مراجعت کند سهراب هرچه اصرار کرد که از این اسرار چیزی بفهمد و موضوع را بداند هیچ نتیجه‌ای نگرفت و راهنمایش در مقابل سؤالات او مـی‌گفت حوصله داشته باش.

مخفی نماند که مریم نظر به علاقه مخصوصی که به خانم خود داشت هر تدبیری را برای سلامتی مزاجش اندیشیده ولیکن مفید واقع نشده بود و چون تحقیقاً علت کسالت مزاج را می‌دانست بالاخره مصمم شـد کـه آخرین تیر ترکش تدبیر را بکار برد یعنی وسیله‌ای فراهـم سـازد کـه بـا سهراب تجدید دیداری بنماید و چون خانم خود را می‌شناخت و به خلق و خویش آشنا بود دانست که اگر از مقصودش اشاره‌ای بکند البته خانم زیر بار نمی‌رود بلکه چنان نسبت به او غضبناک می‌شود که از خدمتش می‌راند و تا عمر دارد او را دیگر به حضورش راه نمی‌دهد. پس بر آن شد که این فکر را اصلاً با خانمش به میان نیاورد و تمام مسئولیت کـار را شخصاً به عهده بگیرد و هر نتیجه بدی از آن حـاصل شـود تـنها خـود متحمل گردد و با خود می‌اندیشید که البـته دیـدار سـهراب بـرای امـینه روح‌بخش است و همین که چشمش به جمال او روشن شود دلش قوت می‌گیرد جان تازه به بدنش مـی‌آید و شـفا مـی‌یابد و در ازای آن هـمه شادمانی و مسرتی که نصیبش می‌شود از تقصیر و جسارت مریم هم در

می‌گذرد و معافش می‌دارد.

چون مریم سهراب را در آن جای امن و آسوده گذاشت و اطمینان یافت که کسی سراغش نمی‌رود خود به نزد امینه شتافت بانو آرام و آسوده در اطاقش نشسته و بکارهای معمولی مشغول بود نقشه مریم این بود که ملاقات در اطاق خلوت که در عمارات بزرگ ایران همواره مهیاست انجام گیرد و ورود نابهنگام اشخاص متفرقه امکان‌پذیر نباشد و نقشه‌اش را هم عملی کرد و امینه را متقاعد نمود که برای استماع عرایض محرمانه و مهمی که دارد قدم رنجه فرماید و به خلوت تشریف بیاورد.

امینه تبسمی کرد و گفت چرا در همین‌جا نباشیم ما نه وزیریم و نه مستوفی که کارهای محرمانه و مهمی داشته باشم و محتاج به خلوت بشویم.

مریم اصرار کرد و گفت خداوند وجود بانو را حفظ کند عرض این کنیز خیلی محرمانه است استدعا دارد دریغ نفرمایید.

بانو گفت چنین باشد حالا که تو میل داری بسیار خوب به خلوت می‌رویم.

پس به اطاق خلوت رفتند مریم با کمال دقت در خارج را بست و چفت‌ها را محکم انداخت ملکه از گفته مریم و آنچه می‌کرد متعجب بود و بی‌نهایت کنجکاو شده بود و مریم تبسم می‌کرد و بالاخره گفت خداوند دل خوش و تن سالم به ملکه عطا فرماید حالا حاضر باشید تا چیز غریبی مشاهده بفرمایید سپس از اطاق بیرون رفت و نزد سهراب مراجعت نمود دستش را بگرفت و او را در اطاق خلوت آورد و بدون اینکه نتیجه کار خود را پیش‌بینی کند ناگهان سهراب را در مقابل نظر امینه واداشت.

بانو از مشاهده مرد نامحرم به حالتی شد که به وصف نمی‌گنجید دختر مسلمان که بدون حجاب و بدون حامی و پشت و پناه در حرم خود مرد بیگانه‌ای ببیند معلوم است به چه حالتی می‌افتد پس مثل دیوانه‌ها از جای برخاست می‌خواست بگریزد و فریاد کند و کمک بطلبد اما در چنین حالتی سهراب را بشناخت و معبود دل و معشوق جان را دید و انقلابی به او دست داد چنان شدید و ناگهانی که خونش از جریان باز ماند رنگش کبود شد چشمهایش خاموش گردید و چون جسمی بی‌جان روی زمین بیفتاد.

از ضعف ملکه مریم متوحش گردید و دست و پا را گم کرد و آن وقت نتیجه بی‌احتیاطی خود را فهمید اما چه فایده زیرا چنان مضطرب بود که نمی‌دانست چه بکند و هراسان و لرزان ناله می‌کرد و می‌گفت ای بر من این چه کاری بود که کردم این چه خاکی بود که به سر ریختم ملکه‌ام مرد جانم از تن رفت مریم در آن حال با آدم دیوانه فرقی نداشت و حتی نفهمید که باید از بانوی بیچاره پرستاری کند و مراقب حالش باشد اما سهراب منتظر کمک مریم نبود به محض اینکه اوضاع را مشاهده کرد به پرستاری امینه شتافت و فوراً ظرف آبی آورد و به سر و رویش پاشید برای جریان خون بازوانش را مالش می‌داد تا کم کم به حالت آمد و جانی بر آن جسم نازنین برگشت چشم بگشود اول فکری که به خاطرش رسید این بود که دختر مسلمانی است و در مقابل نامحرمی بی‌حجاب مانده است و با اینکه سهراب را در تصور خود مانند بت می‌پرستید نامحرمش می‌دانست و به او حق نمی‌داد که پا در حرمش بگذارد پس با کمال بی‌احترامی و تندی به او پرخاش کرد و گفت برو برو ترا به خدا قسم برو

چرا بدینجا آمده‌ای چرا نزد من ایستاده‌ای تو که هستی تو نه پدر من هستی و نه برادر من پس چه حق داری که بدینجا بیایی. سپس به مریم خطاب کرد و فرمان داد که او را از اطاق بیرون کند و خود از جای برخاست. مریم مثل بید می‌لرزید و عقل از سرش به در رفته بود آن وقت سهراب دل را قوی کرد و قدمی پیش آمد خود را به پایش انداخت و با نهایت خضوع و خشوع و با زبانی نالان استدعای عفو و اغماض کرد و اطمینان داد که هیچگونه قصد بی‌ادبی و توهین و جسارتی نداشته و اصلاً از چنین قضیه‌ای مسبوق نبوده و چون در کاغذ دعوت اشاره‌ای از حیات و ممات مشاهده کرده وظیفه خود دانسته است که دعوت را بپذیرد و تا لحظه‌ای که وارد اطاق و شرفیاب حضور شده هیچ نمی‌دانسته است که موضوع دعوت چیست و به کجا می‌رود.

هنوز سخنان سهراب تمام نشده بود که از بیرون صدای پا شنیده شد و معلوم بود که کسی با عجله پیش می‌آید و می‌خواهد داخل خلوت بشود چون در بسته بود محکم مشت به در می‌کوبیدند و می‌گفتند شاه به ملاقات ملکه می‌آید.

از شنیدن آن کلمات هیجان شدیدی در خاطر آن هر سه نفر آشکار شد مرگ را پیش چشم مشاهده کردند و به فکر جان افتادند سهراب خود را نباخت و مردانه ایستاد و از هیکلش چنان پیدا بود که می‌گفت من حاضرم هر کس به میدانم می‌آید بسم‌الله.

تغیّر و تشدد امینه هم برطرف شد و سرا پا محبت و مهربانی گردید و در آن دم به هیچ چیز جز خطری که برای معشوقش پیش آمده بود فکر نمی‌کرد پس با لحنی آرام گفت این دست من بگیرید اگر قسمت شما

مرگ است بهتر آنکه نصیب هر دو باشد البته اگر با هم بمیریم گواراتر از آن است که از هم جدا باشیم.

این کلمات روح تازه به آن عاشق صادق بخشید و چنان دلشاد گردید که در آن ساعت مرگ را لذت و سعادت می‌شمرد و هیچ شهیدی در راه ایمان مرگ را تا آن درجه خوار نشمرده بود اما برای مریم مرگ لذتی نداشت و چنان ترسیده بود که مثل بید می‌لرزید با آن حال از بیم جان عقل و شعور پراکنده خود را در سر جمع کرد و به تکاپو درآمد و به جانب در اطاق شتافت و به خواجه که لاینقطع در می‌زد و اجازه ورود می‌طلبید پرخاش کرد و عذر آورد که بانو لباس می‌پوشد و در باز نمی‌شود بعد نزد سهراب شتافت ملتزمین رکاب و همراهان شاه البته در حیاط‌ها پراکنده بودند و فرار سهراب محال بود و احتمال داشت که در حین فرار با شاه مصادف شود یا لامحاله به همراهانش دچار گردد و در هر صورت امید نجات متصور نبود. در این حال باز به شدت در اطاق را کوبیدند و صدایی شنیده شد که می‌گفت شاه برای هواخوری به اطاق برج تشریف می‌آورند ـ راه اطاق برج منحصر به همان اطاق خلوت بود وحشت و ناامیدی بر آنها مستولی شد و همه دست‌پاچه شده بودند امینه می‌گفت سهراب این جا بیا مریم می‌گفت آنجا برو ولیکن هیچ جا برای پنهان کردن سهراب مناسب نبود در اطاق امینه هم هیچ گوشه و کناری به نظر نمی‌آوردند چادر کردن سهراب و روی پوشیدن هم فکر بیهوده‌ای بود زیرا در حرم هیچ زنی اجازه نداشت با چادر و روی بسته در مقابل شاه دیده شود پس هر سه با ناامیدی تمام راه پله‌کان را پیش گرفتند و به اطاق برج شتافتند اما قدرت و جرئت از آنها وداع گفته بود هیچ فکری به

خاطرشان نمی‌رسید و جز مرگ چیزی به نظرشان نمی‌آمد سهراب نگاهی به عمارات اطراف کرد یکی از پشت‌بام‌های اطراف را از همه مرتفع‌تر دید و خیال کرد که اگر طنابی به دست آورد می‌تواند به وسیله حرکت نوسانی طناب خود را روی آن بام بیندازد و به محض این که فکرش را به زبان آورد امینه شال کشمیری خود را باز کرد مریم هم شال خود را تقدیم نمود شال‌ها را بر سر همدیگر گره کردند و آنچه پارچه و دستمال داشتند بدان پیوستند و طنابی فراهم کردند و بدون ثانیه‌ای فوت وقت سر طناب را به پنجره بستند و طناب را به پایین افکندند و چنین به نظر آمد که انتهای طناب با پشت‌بامی که نشان کرده بودند زیاد فاصله نداشته باشد هوا رو به تاریکی گذاشته بود و برای کار مساعد بود سهراب عزمی جزم کرد و حاضر شد که از طناب پایین برود آن وقت پیش پای امینه به سجده افتاد دستش را بگرفت و استدعای عفو نمود مریم در این حال از پله‌کان پایین رفت تا با خواجه بی‌حوصله گفتگویی کند و عذر و بهانه‌ای بیاورد اطاق برج خلوت شد و کار به کام آن دو عاشق بی‌قرار گردید در آن یک دقیقه مختصر قسم‌ها خوردند عهد وفا بستند از عشق و محبت جاودانی سخن راندند راستی که چشم و لب و زبان آن هر دو نفر معجزه کرد که در آن وقت کم آن همه غزل ساختند و سرودند هنگام وداع امینه از بازوی خود بازوبندی باز کرد که دانه‌های زمرد قیمتی داشت و بر آن دعایی نقش شده بود پدرش به این بازوبند علاقه زیاد داشت و همیشه به بازوی خود می‌بست و شاه آن را به امینه بخشیده بود امینه بازوبند را به سهراب داد و گفت این طلسم سهراب عزیزم را حفظ می‌کند برای خاطر امینه همیشه این طلسم را با خود داشته باش تنها یادگاری که می‌توانم به تو بدهم همین

است سهراب با حظ و سروری که به شرح نمی‌آید بازوبند را بگرفت و بوسید و در سینه نهاد و پس از وداعی طولانی آهسته از پنجره پایین رفت و از طناب سرازیر شد ولیکن چشم از امینه برنمی‌داشت و امینه با نگاهی پر از عشق و محبت به صورت معشوق چشم دوخته بود و از خطرهایی که برای سهراب تصور می‌کرد روح در بدن نداشت و سخت نگران بود اتفاقاً چون سهراب به انتهای طناب رسید معلوم شد طناب کافی نیست و هنوز مسافت زیادی به آن پشت‌بام باقی است سهراب در هوا معلق بود و پاهایش گاهی به دیوار برج می‌خورد امینه چنان پریشان و مشوش شده بود که می‌خواست فریاد برآورد و به کمک بطلبد اما ناگهان سهراب را دید که با طناب تاب می‌خورد و در هر حرکتی به آن پشت‌بام نزدیک‌تر می‌شود و یک مرتبه سبک و چابک خود را روی همان پشت بام پرت کرد امینه می‌خواست به سجده بیفتد و برای نجات و سلامتی سهراب خدا را شکر کند اما وقت کم بود و خطر بسیار پس بدون درنگ طناب را از پنجره بازکرد و شال خود را از سایر شال‌ها و دستمال‌ها جدا نمود و پیش از آنکه مریم و خواجه‌باشی به اطاق برج برسند ملکه از این کار فارغ شده بود خواجه‌باشی متغیّر بود و لند و لند می‌کرد و می‌گفت شما در اجرای امر شاه هم مسامحه می‌کنید چه خبر است مگر چه واقع شده است قبله عالم وارد می‌شود شما درها را به رویش بسته‌اید. آیا اینجا حرم است یا لانه یاغیان؟ مریم تا آن وقت جرئت نفس کشیدن نداشت اما به یک نظر امینه را آرام دید و به فراست دریافت که کار به خیر گذشته پس جان تازه‌ای یافت و زبانش دراز شد و با کمال تغّیر می‌گفت چه فضولی‌ها می‌کند مگر تو که هستی که خود را گم کرده‌ای تو یک مشت استخوان

بی‌جانی و به غلاف بی‌شمشیری می‌مانی ترا چه حد آنکه در حضور بانو فضولی و گستاخی نمایی مگر اینجا عمارت بانو نیست مگر بانو حق ندارد در عمارت خودش لباس بپوشد اما برای لباس پوشیدن از تو آدمک مقوایی باید اجازه بگیرد برو و این فضولی‌ها را به جای دیگر ببر.

خواجه‌باشی گفت معلوم می‌شود شاه پیش شما اهمیتی ندارد اما پیش بنده چنین نیست ممکن است شاه غضب کند و سر من بیچاره از بدن جدا شود آن وقت هر چه فریاد کنم که بانو داشتند لباس می‌پوشیدند کسی به داد من نمی‌رسد.

مریم گفت خدا کند زودتر سرت از بدن جدا شود و جمعی از شرت آسوده شوند امیدواریم که از همین برج حلق آویزت کنند و حرم را از وجودت پاک کنند.

در این اثنا چشم خواجه‌باشی به شال‌ها و دستمال‌ها افتاد که امینه فرصت نکرده بود تمام آن را از هم باز کند و گفت اینها چیست عجب بازی‌هایی درآورده‌اید به خدا قسم اگر ملکه ما ملکه نبود الان تمام حرم را قتل عام می‌کردند.

مریم عصبانی شد و گفت چه مزخرف می‌گویی این شال‌ها برای این است که تو شرور مفسد را از حلق بیاویزند اگر یک کلمه دیگر فضولی بکنی تمام زن‌های حرم را صدا می‌زنم و مثل آدمک سر بستان از برجت می‌آویزم تا کلاغان از هیکل منحوست فرار بکنند ببین چه فضولی‌ها می‌کند ملکه نباشد من باشم آیا حق ندارم خیاطی بکنم و برای خود چادر بدوزم.

این بگفت و با فراغت خاطر به باز کردن گره‌ها و تا کردن شال‌ها و

دستمال‌ها مشغول شد و خواجه‌باشی هم به مرتب کردن اطاق و تهیه و تدارک مسند شاه پرداخت.

در آغاز مذاکره مریم با خواجه‌باشی امینه از اطاق برج پایین رفت و به استقبال شاه شتافت.

اگر از این اقدام مریم ابتدا اثر ناگواری به حالت امینه روی داده بود عاقبت به خیر شد و نتیجه مطلوبه را بخشید یعنی در آن مدت قلیلی که امینه با معشوق به سر برد چنان روح سرور و نشاطی در خاطرش آشکار گردید که غم و غصه و کسالت را به‌کلی فراموش کرد جانی تازه گرفته و بالمره عوض شده بود زیرا اطمینان یافته بود که محبوب کسی است که عشق و محبتش انتخاب کرده و این نکته متملق‌ترین دلربایی طبیعت به شمار می‌رود خلاصه امینه طوری در مقابل عمویش حاضر شد که گفتی اصلاً ناخوش نبوده و رنج و ملالی ندیده است بهبودی مزاج بانو چنان محسوس بود که شاه در نظر اول متعجب شد و گفت ماشاءالله ماشاءالله عجب معجزاتی از این درویش هزار پیشه مشاهده می‌کنیم به ما وعده داد که عنقریب حالت بانو خوب می‌شود و شفا می‌یابد ببین چه بهبودی امید بخشی در حالش پیش آمده است.

تمام زن‌های حرم گفتند الحمدالله رب‌العالمین.

شاه به برادرزاده‌اش گفت بگو بدانم درویش چه تجویز کرد آیا دعا داد یا دوا.

امینه از خجالت سرخ شد گفت چه عرض کنم در هر صورت معالجه‌اش شفابخش بود و شکر خدا را که الان به افتخار شرفیابی مفتخرم و رو سفیدم که مورد رضایت خاطر ملوکانه واقع شده‌ام.

خواجه‌باشی موقع را برای تفریح خاطر ملوکانه مغتنم شمرد و گفت قربانت شوم نه تنها حالت مزاجی ملکه بهبودی یافته بلکه ماشاءالله خیلی هم شوخ و شنگ شده‌اند زیرا الان ایشان و مریم وزیرشان می‌خواستند این غلام کمتر از غبار را حلق‌آویز کنند.

شاه تبسمی کرد و گفت اگر حلق‌آویزت کرده بودند حالا جایگاهی رفیع داشتی.

از این شوخی همه خندیدند و مخصوصاً زن‌های حرم از ته دل شاد شدند و آرزو می‌کردند که کاش این شوخی جدی می‌شد و ملکه خواجه‌باشی را به کیفر اعمالش می‌رسانید و از این رو معلوم بود که زن‌های حرم تا چه درجه از خواجه‌باشی متنفر و منزجر بودند.

شاه بی‌نهایت خوشحال بود و شفای ملکه را موهبتی عظیم می‌شمرد و مخصوصاً بی‌خبر به اندرون آمده بود که شخصاً حالت بانو را معاینه کند زیرا از درویش هزار پیشه بدگمان شده بود و تصور می‌کرد شاید آنچه می‌نماید نباشد و دام مکر و حیله‌ای گسترده باشد و در نظر شاه یکی از وسایل تحقیق این بود که آیا نسبت به شفای امینه کاری از دستش ساخته است؟ و آیا به وعده خود وفا می‌کند و نظر به نتیجه رضایت‌بخش که از معاینه حالت امینه به دست آورده بود ایمانش به کشف و کرامات درویش افزون گشت و بیشتر مورد اعتمادش قرار داد خشم و سوءظنش زایل گردید و فرمان داد که خوانین استرآبادی و ترکمانان را آزاد بگذارند تا در شهر رفت و آمد کنند و فقط از دور تحت نظر باشند تا زال‌خان که محققاً خواهد آمد به تهران برسد و تکلیفشان روشن شود.

فصل بیستم

عشـقی کـه از دل بـرود مـانند شیر
مادیانی است که دختر عرب در بیابان
بریزد دختر برای شـیر ریـخته گـریه و
زاری می‌کند اما شیر دوباره بـه مشک
برنمی‌گردد.

«عشق در بیابان»

زن میرشکار تعجب کرد از اینکه سهراب از در خانه داخل نشد بلکه از پشت‌بام آمد و چنان با حیرت بـه او مـی‌نگریست کـه گـفتی وجـود فوق‌العاده‌ای در برابر نظر اوست و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند و یا مختصر سؤالی بنماید راه خود را پیش گرفت و روانه شد و قصدش این بود که به در حرم برود و پسرش را که در آنجا به انتظار سهراب نشسته است به خانه اربابش بازگرداند.

سهراب آن خطرهای مهلک را به کلی فراموش کرده بود و جز عشق چیزی در نظرش جلوه نمی‌کرد زیرا تازه به عشق و وفای آن یار جـانی اطمینان یافته و مورد عنایات و الطاف محبوبه واقع شـده بـود و مـانند عشاق شادکام به تمام جزئیات آن ملاقات و مذاکرات فکر می‌کرد هر

لفظی را که از زبان نازنینش شنیده بود باز گفته و تکرار می‌نمود مثل گدای ممسکی که کیسه طلائی به دست آورده باشد و از تماشای پول‌های طلا و شمردن آنها سیر نشود آینده درخشانی را به نظر می‌آورد و زندگانی سراسر خوشبختی و سعادتی را به خود وعده می‌داد در دل جوانش که هنوز برای زندگانی و مخصوصاً دسیسه و فتنه‌های ایران تجربیاتی نداشت امیدواری‌هائی حاصل شده بود و اعتمادی به بهبودی اوضاع آتیه داشت و تصوراتی دلفریب در مدنظرش جلوه می‌کرد و ایجاد روابط دوستی را بین شاه و پدرش زال‌خان مسلم می‌شمرد و اتحاد و یگانگی ایران و استرآباد را محرز می‌دانست و در این صورت اشکالی نداشت که برادرزاده شاه با پسر زال‌خان رئیس استرآباد مواصلت نماید.

سهراب در میان چنین خیالات دلفریب بود که ناگاه در حیاط باز شد و چشمش به صورت زنی افتاد که فوراً بشناخت چه او را قبلاً ملاقات کرده بود از مشاهده آن صورت روی در هم کشید و چین به جبین افکند آن زن هم مانند ملاقات دفعه سابق تغییر لباس نداده بود و همین که وارد اطاق شد حجاب از چهره برداشت سیمای دلربای سلمه را با قیافه‌ای مشوش در مقابل سهراب آشکار ساخت از چنین ملاقاتی طفره و فرار ممکن نبود سختی و خشونت با خانمی را هم برخلاف مردانگی می‌شمرد و از عهده پنهان داشتن نفرت و انزجار خاطر هم برنمی‌آمد خاصه بعد از آن همه شادمانی‌ها که از عشق خالص امینه در دل داشت پس با کمال سردی از سلمه پذیرایی نمود و حتی در اطاق ننشست و همان‌طور که ایستاده بود با او مذاکره می‌کرد و هیچ اعتنایی به جاه و مقامش نداشت و با همان نخوت و مناعتی که با زندانبان خود داشت با او رفتار می‌نمود.

اما سلمه نشسته بود و خیلی پریشان و هراسان به نظر می‌آمد و گفت کی مراجعت کردید اگر جان خودت را دوست داری راست بگو بدانم آیا از خانه بیرون نرفته بودی.

سهراب گفت آیا مجبورم که هر کسی را که از در درآید و دلش بخواهد از من سؤالی بکند از اعمال خود آگاهش کنم اگر شما زندانبان من هم باشید کافیست که مرا در زندان خود می‌بینید.

سلمه پرسید چند دقیقه قبل از اطاق برج چیزی روی بام پرتاب شد آن چه بود؟ آیا کسی به ملاقات شما نیامد من از چشم‌های خود هیچ وقت فریب نمی‌خورم.

عاشق با احتیاط گفت من هیچ نمی‌دانم آیا چیزی روی بام پرتاب شده یا نشده من جاسوس نیستم که به این نکات واقف باشم آنچه باید به شما عرض کنم این است که من محبوس شما هستم والان هم در زندان حاضرم بیش از این چه می‌خواهید؟

سلمه با لحنی ملایم گفت سهراب محبوس من است؟ چگونه ممکن است تو محبوس من باشی من مگر مال تو نیستم مگر ما با هم نامزد نیستیم و نباید زن و شوهر بشویم مگر من کنیز ناقابل شما نیستم.

سهراب در مخمصه افتاد و گفت بلی شاه نسبت به من اظهار مرحمتی فرموده‌اند و نظر داشته‌اند که مرا به افتخار همسری با مشهورترین دختران دربار مفتخر فرمایند ولیکن من در خور چنین شأن و شرافتی نیستم و برای چنین اظهار مرحمتی لیاقت ندارم.

سلمه گفت اینها چه حرفی است بازگشت از فرمان شاه امکان ندارد مردی مانند سهراب نباید از قول خود برگردد.

سهراب با کمی تمسخر گفت چه قولی؟ من تاکنون قولی نداده‌ام که بر سر آن ایستاده باشم.

صورت سلمه برافروخته شد و گفت شما نامزد من هستید و قول داده‌اید که شوهر من بشوید آیا از قول خودتان برمی‌گردید؟

سهراب با فراغت خاطر گفت خانم من گوش کن من هرگز قول نداده‌ام که شوهر شما بشوم اشخاصی که نفع و غرضی در این قضیه داشته‌اند چنین مطلب بی‌اساس را منتشر نموده‌اند من در عقیده آنها هرگز شرکت ننموده‌ام و اجازه بدهید که بیش از این شما را در اشتباه نگذارم من هرگز نمی‌توانم شوهر شما بشوم بلکه هرگز نمی‌خواهم شوهر شما باشم.

انفجار کوه آتش‌فشان و تلاطم دریای پر طوفان در مقابل خشم و غضب سلمه چندان اهمیتی نداشت از شنیدن سخنان سهراب سخت برآشفت از یک طرف عشق خود را مغلوب می‌دید و از طرف دیگر حسادت آتشی در دلش افروخته بود و کسی را که آرزو داشت در آغوش گیرد و در سینه جای دهد دلش می‌خواست به ضرب خنجر از پای درآورد گلویش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست سخنی بگوید ولیکن چون یکی دو کلمه حرف زد چنان تند و روان می‌گفت که گفتی سیل از کوهسار جاری شده است.

سلمه چنین می‌گفت: این طور است من این قدر خوار و خفیف شده‌ام آیا من کسی هستم که به من بی‌اعتنایی کنند و توهینم نمایند آن هم به توسط کسی که من درباره‌اش نیکی‌ها کرده‌ام و عشق‌ها ورزیده‌ام و شرافت و حیثیاتم را مایه گذاشته‌ام تا از مرگ نجاتش داده‌ام من کجا هستم؟ آیا خواب می‌بینم یا بیدارم در کوچه و بازار شهر در همه جا

منتشر شده است که سلمه و سهراب زن و شوهر هستند از این به بعد باید بگویند سلمه دروغ می‌گفت و هیچ چنین چیزی نبود آیا چنین چیزی ممکن است اینها چه حرفی است خداوندا این چه آتشی است که در مغزم افروخته شده من همان سلمه هستم که مردم تهران همه غبار کفشم را می‌بوسند و از شنیدن اسمم می‌لرزند من همان سلمه‌ای که با نگاهی دل‌ها را مشتعل می‌سازم آیا من کسی هستم که از عشقم صرف‌نظر کنند و مانند هیچ و پوچی به دورم بیاندازند استغفرالله خداوند شاهد است که من تنها این غم و غصه را تحمل نمی‌کنم و تنها زیر بار چنین خجالت و ننگی نمی‌روم سهراب تو خودت را مرد می‌خوانی چگونه حال زارم را می‌بینی و از سخنان زشتت پشیمان نمی‌شوی گفتی شوهر من نمی‌شوی ترا به خدا بگو بدانم چرا مگر من چه کرده‌ام من به تو عشقی دارم که هیچ زنی به هیچ مردی نداشته شب و روز جویای تو بوده‌ام به امید آنکه گوشه‌ای از جمالت را ببینم از صبح تا شام روی پشت‌بام به سر برده‌ام و از تابش آفتاب سوزان سوخته‌ام حالا مردم بگویند که سهراب سلمه را نپسندید و نخواست و دورش انداخت ای خدا ای خدای بزرگ ای پیغمبر به این کنیز بیچاره رحم کن مگر من چه کرده‌ام که به چنین بدبختی گرفتار شوم من دور انداختنی نیستم من سلمه هستم مگر ممکن است آدمیزاد سلمه را ببیند و به مواصلتش افتخار نکند سهراب چرا به من اینطور نگاه می‌کنی بگذار حرف بزنم.

در اینجا سلمه برآشفت دست‌ها را پیش برد که دامن جوان محجوب را بگیرد و به پایش بیفتد اما او پیش دستی کرد و مانعش شد و از حال زارش متأثر گردید زبان به ملاطفت بگشود سخنانی تملق‌آمیز و

تسلی‌بخش به طوری که مناسب مقام بود بر زبان راند ولیکن از آنچه به سلمه امیدی بخشد و باعث آرامی دل حزینش بشود کلمه‌ای به میان نیاورد.

در تمام مدت این واقعه سهراب امتحان خوبی از حوصله و خوی پسندیده خود داده بود معذلک از این مذاکرات چنان گریزان بود که اگر قدرت و اختیار داشت فرار می‌کرد و از آن محظور خلاص می‌شد از رفتار جلف سلمه که چنین عشق بی‌حد حصری را نشان می‌داد سخت منزجر بود و آن تضرع و زاری و عجز و نیاز ذره‌ای بر دلش اثر نمی‌کرد هر چه سلمه بیشتر ناله و فغان می‌کرد سهراب بیشتر سرد و رمیده می‌شد و در مقابل آن همه التماس جز دو سه کلمه حرف‌های معمولی جوابی نداد و از چشم‌های گریانش که مظهر عشق و محبت بود با بی‌اعتنایی رو برمی‌گردانید و امیدوار بود که چون بیش از حد سختی و سردی نشان داده سلمه مأیوس شود و راه‌خود پیش گیرد ولیکن گویا چنین مقدر بوده است که سهراب از آن مذاکرات جان‌خراش که سوهان روحش بود به این زودی خلاص نشود زیرا سلمه دست برنمی‌داشت و مثل دیوانه‌ها برآشفته بود و با نهایت غیظ و غضب می‌گفت من از تو نفرت دارم من از دیدن رویت بیزارم ای دیو بد سیرت مرا رها کن و برو و نگاه نفرت‌آمیز را برای خودت نگاه دار ولیکن منتظر انتقام من باش من انتقام می‌کشم و کسی نیستم که توهین تو را متحمل شوم تو مرا یک نفر آدم معمولی فرض کرده‌ای و از اهانت و خشونت و دشنام فروگذار نمی‌کنی و نمی‌دانی که سلمه قدرتی دارد که می‌تواند ترا به خاک پای خود اندازد تا به آستانش بوسه زنی و عذر خطا و تقصیر خود را بخواهی.

سلمه رفته رفته غضبناک‌تر می‌شد و شدیدتر سخن می‌گفت و مخصوصاً خونسردی و بی‌اعتنایی سهراب بیشتر عصبانیش می‌کرد و اگر در آن حال حربه‌ای در دست داشت به دیار عدمش می‌فرستاد ناگهان از جای برخاست مثل اینکه فکر تازه‌ی به خاطرش رسیده چادرش را بر سر انداخت و از اطاق بیرون رفت و باکمال عجله از حیاط بگذشت و رو به راه نهاد اما نمی‌دانست کجا می‌رود بعد بایستاد کمی فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت که خانه درویش را جستجو کند و این کاری آسان بود زیرا تمام اهل شهر منزل درویش را می‌دانستند.

سلمه با سرعت تمام از کوچه‌های مختلف شهر می‌گذشت و به جانب حجره درویش هزارپیشه می‌شتافت بالاخره به در حجره محقری رسید و بی‌درنگ داخل شد درویش را دید که مشغول تهیه طناب‌هایی بیشتر از آن بود که به دور کمر پیچیده داشت و آنها را باگره‌های عجیب و غریبی آراسته بود هیکل درویش مهابتی داشت سلمه به وحشت افتاد آن حرص و جنونی که در سر داشت برطرف شد و از آمدن پشیمان گردید و مردد بود که پیش برود یا از حجره بیرون برود.

درویش دست از کار خود کشیده بود و خیره خیره به سلمه می‌نگریست و بالاخره جبین درهم کشیده و از زیر ابروان آویخته نگاهی به آن دختر نمود و گفت کیست این دختر عصبانی که می‌خواهد به حجره درویش داخل شود کلبه درویش جای امن و امان است درویش را با اشرار سروکاری نیست.

سلمه با تضرع گفت ای درویش شما مرد خدائید به من بیچاره بدبخت رحم کنید من کسی را ندارم تا از این بدبختی نجاتم دهد من دست به دامن

شما می‌زنم و از شما مدد می‌خواهم.

درویش گفت حرف بزن چه می‌خواهی گوش‌های ما برای ناله مظلومین باز است و اما وای بر حال ظالم.

سلمه گفت چه عرض کنم من چیزی گم کرده‌ام که تنها مایه خوشبختی من بوده از شما توقع دارم که گمشده مرا پیدا کنید.

درویش گفت قبل از اینکه در موضوع بحث کنیم یک سؤال را جواب بده آیا تو از آنها هستی که اشیاء را با چشم همه می‌بینی یا فقط از دریچه سلیقه خود می‌نگری بزرگ را کوچک و کوچک را بزرگ تصور می‌کنی و به عبارت آخری چیزی که مایه بدبختی است تو باعث نیکبختی می‌شماری طالب حقیقت هستی یا سلیقه شخصی و هوی و هوس خود را دنبال می‌کنی.

سلمه با صدایی ضعیف گفت وای بر من وای بر من من زنی بیش نیستم من هم مثل هر زنی دلی دارم دلم مبتلا به عشق شده به معشوق دست ندارم و صبر و قرار را ازدست داده‌ام من از آنها هستم که اگر به چیزی اراده کنم باید به تصرف درآورم و لحظه‌ای تعویق و مهلت را روا نمی‌دارم و صبر و حوصله نمی‌کنم شما هم باید به من کمک کنید و هیچگونه عذری هم از شما نمی‌پذیرم؟

درویش با نظری کنجکاو و آرام به او نگریست و گفت پس حرف بزن اگر کاری از دستم برآید مضایقه ندارم اما بدان که خیلی زیاد از من توقع می‌کنی.

سلمه گفت هر چند شما درویشید ولیکن هر چه باشد مردی هستید و دلی در سینه دارید و از احساسات و عواطف زن‌ها هم اطلاع دارید و

می‌دانید زنی که عاشق باشد و موردپسند معشوق نباشد چه حالتی دارد من وقت شما را به طول کلام تلف نمی‌کنم و تاریخچه عشقم را شرح نمی‌دهم و همین قدر مختصر و مفید می‌گویم که من عاشقم و تا به حال یقین داشتم که معشوق هم به من نظر محبتی دارد اما حال فهمیده‌ام که مرا نمی‌خواهد از شما می‌خواهم که اسیر عشقش کنم و عاشق بی‌قرار خود نمایم هر وسیله‌ای دارید بکار ببرید و مقصودم را برآورید عذر مخواهید و مضایقه نکنید سلمه حق شناس است و از عهده خدمت شما برمی‌آید پس دست‌بندی گرانبها از دست به درآورد و گردنبندی که به گردن داشت با چنان خشمی بکشید که می‌خواست خفه شود و می‌گفت این هدیه ناقابل را علی‌الحساب تقدیم می‌کنم تا از خجالت شما بیرون آیم.

درویش گفت این جواهرات را برای خودت نگاهدار و افتخار و سعادت من در فقر و بی‌چیزی است مال و دولت قلب را فاسد می‌کند و به جسم و روح ضرر می‌رساند اگر بتوانی طنابی به طناب من بیفزایی لطف کرده‌ای و از تو خواهم پذیرفت اما جواهرت را نگاهدار و هیکل خود را بدان بیارای.

سلمه گفت پس چرا معطل می‌کنید اگر خدا و پیغمبر را دوست دارید اگر آرزومند هستید که در آسمان هفتم جایگاه داشته باشید برخیزید و با من بیایید و مقصود مرا برآورید.

درویش گفت مگر دیوانه شده‌ای مگر تصور کرده‌ای که دل من مثل دل تو دچار هوی و هوس شده است مگر من خم رنگرزی دارم که جامه هوس تو را فوراً به هر رنگی دربیاورم من دعا می‌دانم و سحر می‌کنم اما هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد. سپس روی ترش کرد و قیافه‌اش

جدی شد به سلمه بی‌حوصله نزدیک گردید و گفت آیا می‌توانی از نصف شب تاریک نترسی و از زوزه شغالان و عوعوی سگ‌ها وحشت نکنی از مردم آدم‌کش که تیغ خود را تیز می‌کنند نهراسی آیا می‌توانی نیمه شبی پیش من آیی و این درویش را که جز طناب خود حربه ندارد با خود برداری و به منزل عاشق بی‌وفا ببری اگر می‌توانی بگو و آسوده پی کارت برو.

دختر از شنیدن این کلمات بر خود بلرزید و متوحش شد ولیکن به خود دل داد و گفت بلی بلی می‌توانم و چنین می‌کنم بلکه بیشتر از این. شما را به منزلش وارد می‌نمایم و خودم منتظر امر و فرمان شما می‌مانم من باید عاشق بی‌قرارش کنم یا در عشقش جان بسپارم.

درویش گفت خوب این کار با شما و چون من با او روبرو شوم باقی کارها با من اگر جرأت به خرج بدهی و به عهد وفا بکنی اجر خود را به دست می‌آوری ملتفت باش که در نصف شب نه یک دقیقه زودتر و نه یک دقیقه دیرتر باید در همین نقطه حاضر شوی. پس دوباره به طناب خود مشغول شد و آهسته آهسته زمزمه می‌کرد و با خود کلماتی می‌گفت.

سلمه آهسته از در حجره بیرون رفت کلمات درویش را به خاطر می‌آورد و از معانی مرموز و پیچیده آنها مضطرب و مشوش بود و با خود می‌گفت درویش چه مقصودی دارد آیا می‌خواهد فتنه و فسادی برپا کند شاید می‌خواهد کسی را بکشد و مرا شریک جرم قرار دهد مبادا نسبت به سهراب من سوء قصدی داشته باشد وای بر من درویش چه می‌خواهد بکند از طرف دیگر شهرت زیادی که درویش در زهد و ورع

حاصل کرده بود به خاطر می‌آورد و می‌دید که هر کس به او مراجعه کرده شاد و خرم برگشته و از کشف و کرامتش مبهوت و متحیر بوده و علتی ندارد که نسبت به سلمه شرارت کند و سوءظنش برطرف می‌گردید. و با خود می‌گفت هر چه باداباد می‌روم و بر فرض که خطری پیش آید من از خانه پدرم خارج نیستم و هرگاه فریادی بکنم همه برمی‌خیزند و به کمکم می‌شتابند معذلک مصلحت چنان دید که درین خصوص با قوزپشت مشورت کند و به مقتضای عقل و احتیاط لازم دانست که لامحاله او را از قضیه آگاه نماید بنابراین کسی را به سراغش فرستاد و هر چند ساعت دیر بود و همه در خواب بودند با این حال عذرش را نپذیرفتند و به خدمت سلمه حاضرش کردند.

چون وارد شد گفت خانم من مگر چه واقع شده در این ساعت مرغ‌های آسمان هم در لانه‌های خود آرمیده‌اند زهاد از نماز و دعا فارغ شده‌اند و در بستر خزیده‌اند شما تنها بیدار هستید و راحت و آسایش ندارید.

سلمه گفت پس خبر نداری که ما هیچ کدام امشب نباید بخوابیم گوش کن تا آنچه امشب بر من گذشته است به تو بگویم من روی بام بودم و به خانه سهراب نگاه می‌کردم هیچ کس در خانه نبود گفتی که سهراب از خانه بیرون رفته می‌دانی که از روی بام ما فقط قسمتی از اطاق برج دیده می‌شود بنابراین نمی‌توانیم آنچه راکه دیده‌ام به طور یقین باور کنم ولیکن مطلب خیلی غریب است در تاریکی چنین به نظرم آمد که چیزی با کمال سرعت از برج سرازیر شد و در هوا حرکت می‌کرد من بدگمان شدم خیالم به همه جا رفت و در آتش حسادت می‌سوختم و بالاخره طاقت

نیاوردم و فوراً به منزلش شتافتم و سهراب را دیدم که آرام و آسوده در اطاقش نشسته مثل اینکه هیچ واقعه‌ای روی نداده من از حرکت خود پشیمان و شرمسار شدم ولیکن از فرط اضطراب و تشویش نتوانستم خودداری کنم و مطلب را به میان آوردم سهراب به کلی منکر بود و تماشای می‌کرد و سوءظن مرا تمسخر و استهزا می‌نمود اما افسوس که در آن گفتگو دانستم که عشق سهراب از من برگشته و پاک و پوست کنده به من گفت که با من عروسی نخواهد کرد و با کمال بی‌اعتنایی واهانت مرا جواب داد و همان‌طور که گل را از کفش به دور می‌اندازند مرا از خود براند و به خاک سیاهم نشاند تو مرا می‌شناسی چه لازم که از حالم به تو شرح دهم.

قوزو سلمه را می‌شناخت و خوب هم می‌شناخت و فهمید که عقلش از سر به دررفته و هذیان می‌گوید نرم نرمک حرارت عشقش را فرو نشاند و خواست آنچه با درویش گفتگو کرده همه را حکایت نماید و چون از مطلب آگاه شد و دانست که در نصف شب سلمه باید درویش را به خانه سهراب هدایت نماید قوزپشت به حیرت افتاد و به فکر فرو رفت و سوءظنش به درویش راه یافت و تصور کرد که شاید حیله و تزویری در کار باشد و گفت شرط عقل نیست که درویش را تنها به خیال خود بگذاریم و ندانیم که در خانه سهراب چه می‌کند و با او چه می‌گوید و بهتر آن است که چون درویش را به خانه سهراب هدایت کنی ما هم در گوشه‌ای مخفی شویم و از کردار و گفتارش آگاه گردیم پس هر دو با هم موافقت کردند و از همین قرار رفتار نمایند.

چون نصف شب نزدیک شد سلمه خود را در چادر گشادی پیچید و

به طرف حجره درویش روان گردید از حجرهٔ درویش صدایی شنیده نمی‌شد، و همه جا ساکت و آرام بود درویش روی پوست پلنگش نشسته و اوراد می‌خواند و هو حق هو حق می‌کشید و گاهی به شاخ نفیر خود می‌دمید و ناله‌های غم‌انگیزش شنوندگان را متأثر و مغموم می‌کرد و ایمان و اعتقادشان را به زهد و ورع درویش بیشتر می‌نمود اما باید گفت که از صدای نفیرش سگ‌ها آرام نداشتند مدام عوعو می‌کردند و محلات شهر از صدای زوزه سگ‌ها راحت نبودند.

همین که چشم درویش به سلمه افتاد از جای برخاست پوست پلنگش را به شانه افکند و سلمه بدون اینکه کلمه‌ای سخن بگوید به جانب خانه میرغضب‌باشی روان گردید درویش هم از دنبالش می‌رفت نور ماه کوچه‌های تاریک و خلوت راکمی روشن می‌نمود و اگر اتفاقاً کسی در آن وقت شب در کوچه‌ها دیده می‌شد به روشنایی ماهتاب فقط می‌توانست زیر پای خود را ببیند درویش به واسطه طناب درازی که به دور کمر داشت شکمش بسیار بزرگ می‌نمود علی‌الخصوص که یک مقدار طناب جدید هم به طناب سابق پیوسته و گره‌های عجیب و غریب بر آن بسته بود پوست پلنگ را هم مانند سپر بر پشت داشت و تبرزین سنگین را روی شانه قرار داده بود چون به دروازه نزدیک شدند بایستاد و سر به گوش دختر نهاد و آهسته گفت می‌دانی که این کار که ما می‌کنیم قضیه حیات و ممات است اگر جزئی خطائی از تو سر بزند جانت در معرض هلاکت است پاسبانان ارگ سلمه را می‌شناختند و از اخلاق و رفتارش آگاه بودند و هیچ وقت از رفتن و آمدنش مانع نمی‌شدند چنان که چند دقیقه قبل موقع بیرون رفتنش هم ممانعت نکرده بودند و حالا هم

که با درویش برمی‌گشت البته جای ممانعت نبود و وجود درویش برای بدگمانی و نگرانی موجبی نداشت پس سلمه و درویش بدون هیچ عایق و مانعی به خانه میرغضب‌باشی رسیدند در آنجا سلمه بایستاد و منزل سهراب را به درویش نشان داد چون درویش راه خانه را یادگرفت خیلی آهسته و باکمال صلابت و مهابت به سلمه‌گفت: حالا توکار خود را انجام دادی ولیکن بدان که اگر در پی کار من باشی و مستقیماً یا غیرمستقیم خواه با حرف و صدا خواه با اشاره یا نگاه و بالاخره به هر وسیله‌ای که ناشی ازکنجکاوی باشد به عملیات من متوجه شوی قبل از اینکه خورشید طلوع کند و قلعه این برج را از نور خود روشن سازد سحر می‌شکند و اثرش باطل می‌شود و خدا می‌داند چه نتایج وخیم و منحوسی از آن حاصل می‌گردد و من هیچ آفت و بلایی نیستم ـ این کلمات در روح دختر نفوذ غریبی داشت زیرا در آن لحظه می‌اندیشید که درکدام نقطه خود را پنهان سازد و از عملیات خود پشیمان شد و حاضر بود یک چشم خود را بدهد و قوزو را هم از پنهان شدن در آن گوشه وکنار مانع شود ولیکن افسوس که وقت دیر وکار ازکارگذشته بود و نمی‌دانست قوزو را درکجا پیداکند پس با بهت و حیرت تمام به عمارت خود رفت و منتظر طلوع صبح و نتیجه سحر که سعادت یا نکبتش بدان موکول بود منتظر نشست.

فصل بیست و یکم

اگرچه طنابی موجب مرگ باشد ولیکن
فعلاً مایهٔ حیات من است.

«روبر سی‌سولی لوکی»

سهراب در خواب شیرین آرمیده بود و چهره زیبای معشوقهٔ عزیزش امینه را در خواب می‌دید و از اثر آن خواب خوش شادی و شعفی بی‌پایان در سیمای رشید و مردانه‌اش جلوه‌گر بود ناگهان شنید که کسی می‌گوید «سهراب سهراب» اول خیال کرد که باز خواب می‌بیند و.آن کلمات را در عالم رؤیا می‌شنود و صدایی که به گوشش می‌رسید بسیار مهربان و آشنا بود و از خواب خوشش بیشتر لذت می‌برد اما آن صدا تکرار شد و سهراب کم کم از خواب بیدار گشت بالاخره سر از بالین برداشت و باور نمی‌کرد که آن صدا را در بیداری شنیده باشد و بلافاصله شنید که کسی گفت «سهراب سهراب» دیگر برای شبهه و تردید مجالی نبود سهراب مشوش و خواب آلوده از جای برخاست و گفت پدرجان بفرما من حاضرم.

آن صدا گفت سهراب برخیز برویم دوران هجران سپری شد استرآباد منتظر ماست.

خواب از سر سهراب پریده بود و گفت سبحان‌الله شما کی هستید.

جواب داد من پدرت هستم برخیز و بیا که در تأخیر مرگ است.

گفت پدرجان کجا هستی بگذار که پایت را ببوسم و دورت بگردم نور مهتاب از در و پنجره در اطاق تابیده و صورت آنکه سخن می‌گفت از روشنایی نور مهتاب روشن شده بود و سهراب در چهره درویش پدر خود را بشناخت زال‌خان به لباس درویشی درآمده و چنان شکلش تغییر کرده بود که ممکن نبود پسرش هم او را بشناسد و اگر ابتدا به صدای او متوجه نشده بود احتمال داشت که آن هیکل را به هیچ‌وجه نشناسد پس با حظ و سروری که به وصف نمی‌گنجید خود را در آغوشش افکند و زال‌خان با اینکه در آن دقیقه تمام حواسش به اجرای نقشه خود مصروف بود نتوانست از عواطف و احساسات پدرانه خود جلوگیری کند و سهراب را چون جان شیرین در سینه می‌فشرد و هزاران رنج و غمی که در آن مدت متمادی از غیبت فرزند داشت در آنی همه را فراموش کرد و گفت حالا مجال گفتگو نیست زود باش بیا برویم.

سهراب باکمال عجله قبا بر تن کرد شمشیر حمایل نمود خنجر بر کمر زد و ملتفت نشد که در موقع لباس پوشیدن چیزی سنگین از جیبش به روی زمین افتاد زیرا در آن مدت فقط یک خیال در خاطرش مجسم بود و آن هم چهره زیبای امینه با وفا بود سهراب بایستاد و تأملی کرد زال‌خان گفت سهراب بیا.

سهراب با آه و ناله گفت پدر جان نمی‌دانم چه بکنم پدرش با بی‌صبری و تندی گفت چیست چه می‌خواهی بکنی گفت پدر جان این پسر دیگر به درد تو نمی‌خورد.

پرسید برای چه؟

سهراب با صدایی گریان گفت پس امینه را چه کنم.

زال‌خان غضبناک شد و گفت می‌دانم که تو غلام زنی شده‌ای پس گوش بده من پدر تو هستم و به تو می‌گویم من روزگاری را با محنت و خطر به سر برده‌ام تا به چنین ساعتی دست یافته‌ام حالا تو می‌خواهی برای خاطر زنی پدرت را به کشتن بدهی و خویشان و دوستان را به خاک مذلت بنشانی و وطن خود را به دست بیگانگان بسپاری در این صورت بمان با زنت عیش کن قبای ابریشمی بپوش سر و صورت را چون عروسان بیارای اما اگر هنوز همان سهراب هستی که من می‌شناسم یعنی همان سهرابی که مایه غرور دل من و افتخار استرآباد هستی عجله کن و بدون درنگ بیا که اگر ذره‌ای تأخیر کنیم جان به در نخواهیم برد.

سهراب را مهر فرزندی بجنبید حس وظیفه بر عشق غالب آمد اطاعت را بر هر چیز واجب‌تر شمرد و دستش را بگرفت و گفت پدر جان من تا عمر دارم دست از تو برنمی‌دارم بیا برویم.

زال‌خان فوراً از اطاق بیرون آمد و هوش و گوش خود را باز داشت و کمال احتیاط را به جای می‌آورد چون از درگاه اطاق بیرون رفت در راه‌رو تنگ و تاریک هیکل عجیبی به نظرش آمد که در پناه تاریکی خزیده باکمال دقت به سخنان آنها گوش می‌داد زال‌خان مهلتش نداد و به چالاکی به او حمله کرد و حلقش را سخت بگرفت و گفت بگو کی هستی والا خواهی مرد.

سهراب دست پیش آورد و قوز بزرگ خاصه‌تراش زیردستش آمد و او را بشناخت و گفت این قوزو است.

قوزو مچ دست خود را باز دید کلمه‌ای بر زبان نیاورد خواست فرار کند اما زال‌خان همه چیز را پیش‌بینی کرده بود و به سرعتِ خیال قوزو را محکم بگرفت شالش را از کمر باز کرد و دست و پایش را با گره‌های مشکل سخت ببست و دستمالی در حلقش طپاند به قسمی که نمی‌توانست صدا بکند و هیکل کج و معوجش را کشان کشان در اطاق خلوت سهراب بیانداخت و دست پسرش را گرفت و رو به راه نهاد. زال‌خان نقشه رفتن را قبلاً در فکر خود کشیده بود بنابراین بدون تأمل راه پشت‌بام را پیش گرفت هر دو از دیواری بالا رفتند و روی بام خانه نسق‌چی باشی فرود آمدند یک قسمت از بام این حیاط به خندق شهر متصل بود روی بام گوشه تاریکی را به نظر آوردند و به آنجا پناه بردند و به اطراف چشم دوختند و منتظر فریاد پاسبانان و کشیکچیان بودند تا بدانند کدام طرف پاسبان ندارد و از آن نقطه فرار کنند در این موقع ماه در پشت کوه بلند البرز فرو رفته بود و شهر در نهایت سکوت و آرامش بود زال‌خان گفت باید منتظر باشیم و صدای پاسبانان را بشنویم و بدانیم در کدام نقطه کشیک می‌کشند.

به فاصله ده ذرع دورتر از آن نقطه که پنهان بودند یک عراده توپ دیدند که برای محافظت شهر بالای دیوار ارگ قرار گرفته بود افتان و خیزان از کنار دیوارها خود را به آن توپ رسانیدند در این اثنا صدای کشیک‌چی از برج ارگ بلند شد و گفت «حاضر» بلافاصله آن صدا در تمام اطراف ارگ تکرار و منعکس گردید زال‌خان به سهراب گفت حاضر باش و دل قوی دار که نجات ما بسته به همین دقیقه است پس با عجله طنابی که بر کمر داشت باز کرد یک سر آن را محکم به چرخ توپ بست

و ضمناً با تمسخر و استهزاء می‌گفت کشیک‌چیان راحت بخوابید شما خیال می‌کنید که تکلیف خودتان را به جا می‌آورید اما حالا سهراب با ماست خدا وجودش را حفظ کند.

سپس هر دو از دیوار بگذشتند و طناب را به جانب خندق به پایین افکندند اتفاقاً بلندی طناب با ارتفاع دیوار مطابق درآمد. زال‌خان سهراب را بر خود مقدم داشت و او با نهایت احتیاط طناب راگرفت و آهسته آهسته پایین رفت و به راحت و سلامت در ته خندق فرود آمد زال‌خان طناب راگرفت و چابک و چالاک به فرزند ملحق گردید هر دو شکر خدای را به جای آوردند که به نعمت آزادی رسیدند و از آن مهلکه نجات یافتند و هر دو چنان خوشحال شدند که یک دل و یک خیال همدیگر را در آغوش کشیدند.

در آن وقت سهراب دست در بغل کرد تا بازوبند یادگاری امینه راکه طلسم سعادت خود می‌شمرد بر لب گذاود برای وداع از آن معشوقه مهربان لااقل یادگار عزیزش را ببوسد اما بازوبند را نیافت و نمی‌دانست درکجا از جیبش افتاده است سهراب ازگم شدن بازوبند بی‌نهایت پریشان و هراسان شد باکمال تشویش جیب‌های خود را می‌گشت پدر از حالش متحیر شد وگفت چیست مگر چه واقع شده حرف بزن. جوان با غم و غصه فراوان گفت وای بر من که گم شده، پدر اجازه بده که برگردم اگر دیگران گمشده را پیدا کنند زندگانی جانانم در خطر است. سهراب چنان هراسان و پریشان بود که سراپایش مثل بید می‌لرزید و چنان سست و ضعیف شده بود که نمی‌توانست سر پا بماند ولیکن احوال زارش بر دل سخت زال‌خان اثر نمی‌کرد و گفت آنچه گم شده گم شده وقت تنگ

است و مجال درنگ نیست و برگشتن محال عقل است بیا برویم.

سهراب گفت پدر جان اگر مطلب را بدانی به من رحم می‌کنی اجازه بده که برگردم.

خان جواب داد من مطلب را می‌دانم و در موقع به تو کمک می‌کنیم اما حالا مجال نیست به تو می‌گویم که برگشتن محال است فرزند من باش و بشنو.

سهراب گفت پدرجان از این قضیه به من چیزی نمی‌شود ولیکن خدا می‌داند که چه بر سر آن بی‌چاره بیاید.

خان گفت به تو می‌گویم بیا برویم این رفتار لایق چون تو فرزندی نیست.

و چندان به سهراب نصیحت کرد و اصرار نمود تا او را از برگشتن بازداشت و کشان کشانش از آنجا دور کرد.

بالا رفتن از دیوار خندق اشکالی نداشت زیرا که در غالب جاها ریختگی داشت و برای بالا رفتن آسان بود و در ظرف چند دقیقه از خندق بیرون آمدند و به سرعت تمام از وسط مزارع می‌شتافتند تا به درختی رسیدند سهراب با کمال تعجب دید یک نفر در آنجا ایستاده و سه اسب زین کرده حاضر و آماده نگاه داشته است هر سه بدون دقیقه‌ای تأخیر بر اسب‌ها نشستند و با نهایت عجله راه مازندران را در پیش گرفتند.

اگر در موقع دیگری بود سهراب که با این وسیله معجزه آسا از قید حبس و اسارت نجات یافته بود و اینک بر اسب نشسته و شانه به شانه پدر به جانب وطن و خویشان و اقربا روان شده چنان خوشحال بود که دنیا را فراموش می‌کرد و از شادی در پوست نمی‌گنجید اما در آن موقع بواسطه

گم شدن بازوبند که شرافت و زندگانی امینه را دچار خطر می‌ساخت بسیار افسرده و ملول بود زیرا ممکن بود دشمنان سهراب آن بازوبند را بیابند و امینه بی‌گناه را به تهمت و افترا مبتلا سازند و با چنان دلیل قاطعی به خاک سیاهش بنشانند.

زال خان ساکت بود و به عجله می‌تاخت تا هوا تاریک بود از جاده می‌رفتند چون هوا روشن شد احتیاط را از دست نداده از بیراهه می‌تاختند و بدون این که لحظه‌ای درنگ کنند تا غروب آفتاب مسافرت نمودند چون به فیروزکوه رسیدند و از تنگ معروف به شمشیر بگذشتند جاده را رها کردند وارد دره‌ای شدند و بالاخره از جنگل‌های مازندران سر در می‌آوردند.

عبور از آن نقاط یادگاری‌های پرشوری به خاطر سهراب ملول و مغموم راه می‌داد که در همان فیروزکوه بود که به زیارت امینه عزیزش نائل شده و از آن تاریخ روزگار اسارتش شروع گشته و بالاخره از همان روز بود که عشق آن معشوق نازنین زندگانی دیگری برای او تدارک نموده بود و همانطور که غرق خیالات بود از دنبال پدر می‌تاخت اسب‌ها سخت خسته شده بودند ناگاه گوش خود را تیز کردند و معلوم بود که آن حیوانات باهوش از دور صدائی شنیده‌اند نور حظ و سروری در سیمای زال خان و نوکرش (همان که اسب‌ها را نگاه داشته بود) بدرخشید و از صدائی که از دور شنیده می‌شد خوشحال بودند خان گفت آیا می‌شنوی رضا قلی چیزی می‌شنوی و هر دو گوش فرا داشتند.

رضاقلی گفت بلی می‌شنوم خدا را شکر البته همان‌ها هستند.

خان گفت خوب نگاه کن ببین آیا چیزی به نظر می‌آوری؟

رضا قلی چشمهای چون پلنگ خود را به هر جانب خیره ساخت و بالاخره گفت بلی خیال می‌کنم که سواری را در دامنه آن تپه می‌بینم.

زال خان متوجه شد و گفت من هم می‌بینم الان به او می‌رسیم البته از همراهان است.

کمی بعد صدای تیر تفنگی شنیده شد و اگر شک و تردیدی هم برای خان باقی مانده بود برطرف گردید و گفت مسلماً همان‌ها هستند طالع ما بیدار است خدا را شکر که دیگر از هیچ نمی‌ترسیم بتازید.

سپس از بوته‌زار انبوهی بگذشتند و به محلی رسیدند که درختان بلند داشت و حاشیه جنگل بزرگی بود که خطه مازندران و استرآباد را احاطه می‌کرد کم‌کم آثار زندگانی آشکار می‌شد دود آبی رنگی از وسط درختان به هوا می‌رفت و دو سه نفر پیش قراولان استرآبادی نمایان شدند طولی نکشید که زال خان و همراهانش به گروهی وارد شدند که عده آنها به سی چهل نفر بالغ بود بعضی به تیمار اسب‌ها می‌پرداختند و جمعی آتش می‌افروختند عده‌ای استراحت کرده بودند چون آن سه نفر را دیدند همه یک دل و یک جهت از کارهای خود دست کشیدند و باستقبال شتافتند و اول کسی را که سهراب بشناخت مصطفی خان بود و با حظ و سروری بی‌پایان خود را در آغوشش افکند بعد دو سه نفر رؤسای ترکمان پیش آمدند و او را در آغوش گرفتند و با این که آن چادر نشینان در بیان احساسات مهر و محبت مهارتی نداشتند چنان از دیدار سهراب دلشاد بودند که قیافه آن‌ها بهتر از هر زبان و بیان محبت قلبی آن‌ها را نشان می‌داد در آن حال کسی بزال‌خان متوجه نبود همه دور سهراب جمع شده بود منتظر فرصت بودند که به نوبهٔ خود دست او را ببوسند و اظهار ارادت

کنند خان هم در شادی آنها شرکت می‌نمود و از تماشای آن همه صفا و وفا لذت می‌برد سهراب از ملاقات عزیزان و دوستان چنان خوشحال بود که اشک از چشمان می‌ریخت و اگر می‌توانست نگرانی و وحشتی که از گم شدن بازوبند و مقدرات امینه داشت از خاطر براند در آن ساعت خود را از تمام مردم عالم خوشحال‌تر می‌شمرد تمام اشخاص حاضر یکان یکان پیش می‌رفتند و دستش را می‌بوسیدند سهراب غالب آن‌ها را می‌شناخت و یا اسمشان را شنیده بود و آنهائی که مسن بودند سهراب را از طفولیت دیده بودند و حتی تولدش را به خاطر داشتند و بعضی که جوانتر بودند با او بزرگ شده و هم بازیش بودند سهراب به تمام آنها حتی به کوچک‌ترین مهترهای طویله ملاطفت می‌کرد و دلجوئی می‌نمود همه ایستاده بودند و اطرافشان را جنگل با صفائی احاطه کرده بود و منظری قشنگ داشت گفتی طبیعت هم در شادمانی حضار شرکت می‌نمود آن جمعیت همه چشمها را به صورت سهراب خیره کرده بودند و از هر طرف کلمات مدح و ثنا و شکرگذاری بر زبان می‌راندند که ماشاءالله شکر خدا، خدا حفظش کند خداوند سایه‌اش را کم نکند و امثال آن.

چون حضار از اظهار محبت و ارادت نسبت به سهراب فارغ شدند بزال‌خان پرداختند، و آن وجود فوق العاده را که با آن مهارت و تدبیر سهراب را از قید اسارت نجات داده بود احترام‌ها می‌کردند و مدح و ثناها می‌گفتند خان در میان آن گروه ایستاده بود و هنوز لباس درویشی را در برداشت و با آن که از آن قیافه مهیب و مرموز دست برداشته بود معذلک هر کس به او نگاه می‌کرد به وحشت می‌افتاد زیرا همه او را به چشم

ریاست دیده و در چنین لباسی که یادگار آن همه مهارت و لیاقت و عقل و تدبیر بود مقامش را بزرگتر از آن چه بود می‌دیدند و بیش از پیش ستایش می‌کردند حاضرین یکان یکان با خضوع و خشوع پیش می‌رفتند زیردستان دامنش را می‌بوسیدند و رؤسا با او مصافحه می‌نمودند.

جل‌های اسبان را زیر درخت بزرگی روی زمین فرش کردند و همه برای رفع خستگی بنشستند.

اول یکی از رؤسای ترکمان زبان بگشود و او دوه‌آقا بود و به زال‌خان گفت خدا را شکر کار بزرگی انجام دادید خدا به شما توفیق بدهد.

کوراصلان گفت به سر مبارک عمر قسم که چنین مردی در عالم مثل و مانند ندارد دیدید چه تدبیری کرد و ما چه خوب به ریش کوسه آغامحمدخان خندیدیم و به عنوان خنده زوزه‌ای از حلقش درآمد که به همه چیز شباهت داشت جز به خنده و حاضرین همه از شوخی و خنده او خندان شدند و همهمه می‌کردند.

مصطفی‌خان چشم‌ها را به آسمان دوخت پشت دست‌ها را روی زانو گذاشت و به حالت مناجات و دعا گفت ماشاءالله ماشالله خدای را شکر که دوباره به نعمت زیارت سهراب نایل شدیم از روزی که تازی بیچاره آمد و جان داد تا امروز چه رنج و محنتی متحمل شدیم و چه ریاضت و مشقتی کشیدیم همه منتظر خانه خرابی بودیم و انتظار داشتیم که آن ظالم مستبد بر ما غلبه کند و استقلال ما را برهم زند و دوستان ما را قلع و قمع کند الهی شکر که چنین روز سعادت‌بخشی را دیدیم و باز به مبارکی و میمنت دور هم جمع شدیم و حالا بیشتر از پیشتر قوی و توانا هستیم و شکر خدا را که گم شده پیدا کرده‌ایم رفقا ببینید (زال‌خان را نشان می‌داد)

و قدر این مرد را بدانید که عاقل‌تر از لقمان حکیم و قوی‌تر از رستم دستان و عادل‌تر از انوشیروان عادل است و این مرد است که ما را به چنین سعادتی رهبری کرده است.

تمام زبانها هم صدا شدند و گفتند بلی بلی خدا طول عمر به خان بدهد پیغمبر وجودش را نگاه دارد خدا سهراب را به او ببخشد و مثل او عقل و تدبیرش عطا فرماید و بسیاری از این قبیل دعاها و ثناها با خلوص نیت و ارادت و صمیمیت به سمع خان می‌رساندند خان می‌گفت این‌ها چه حرفی است باید شکر خداوند تعالی را به جای آورد که همیشه به بندگانش تفضل و ترحم می‌کند آن چه ما کردیم رقم تقدیر بود و معلوم می‌شود که در ساعت سعدی از خاک استرآباد قدم بیرون نهادیم و در موقع فرخنده و میمونی به دیدار فرزند رسیدیم و به چنین سعادتی نایل گشتیم بیش از این چه توقع داریم بعد از این باید تمام خیال و کوشش خود را به دفاع پردازیم و شر آغامحمدخان را از سر استرآباد کوتاه سازیم زیرا از کلاهی که بر سرش رفته مسلماً غضبناک است و شک نیست که درصدد جمع‌آوری قشون است و به ما حمله‌ور می‌شود.

کوراصلان گفت بگذار بیاید تمام تکیه را بر ضدش می‌شورانیم.

دوه‌آقا گفت اگر به خاک ما قدم بگذارد از میان جنگل‌های مازندران به سلامت برنمی‌گردد.

سهراب در مقابل پدرش مؤدب ایستاده بود (این عادت چنان در میان ایرانیان ریشه دوانیده که ترکش محال به نظر می‌آید) استدعا کرد شرح خلاصی شگفت‌آمیز خود را بداند و از تدبیری که در این باب اندیشیده آگاه گردد و گفت من از این قضیه خارق‌العاده بی‌اطلاعم و در موقع فرار

و مسافرت رنج راه و تشویش‌خاطر مانع بود که سوالاتی از پدربکنم ـ اجرای نقشه‌ای را که کشیده بود به نظر چنان مشکل می‌آمد که حصول به نتیجه مطلوب را معجزه می‌پنداشت و بی‌نهایت شایق بود که تفصیل آن را بداند حاضرین هم در تقاضای سهراب شرکت داشتند و مایل بودند که آن روز را اطراق کنند و در ضمن راحت و رفع خستگی به مذاکره پردازند ولیکن عقل دوراندیش زالخان آن‌ها را از این خیال منصرف کرد و او هیچ وقت کاری نمی‌کرد که از روی احتیاط نباشد و خاطر نشان کرد که هنوز در محل امان نیستند و تا وارد حصار شهر نشوند نباید خود را در سلامت و امنیت بدانند چه احتمال دارد که سواران شاه آنها را تعقیب کنند همه نصایح زال‌خان را پذیرفتند و بر آن شدند که ساعتی چند بیاسایند و روبراه گذارند و زال‌خان با آنها وعده داد که چون به منزل رسند آن چه در باب خلاصی سهراب کرده و تدابیری را که اندیشیده همه را بیان نماید.

پس در اطراف خود پاسبانان گذاشتند و به خواب راحت رفتند و هنوز مدتی به طلوع صبح مانده بود که زال‌خان خستگی‌ناپذیر رفقا را از خواب بیدار کرد و ساز سفر بربستند و در جنگلها روان شدند و از آن سرازیرهای خطرناک که حد فاصل زمینهای بلند عراق و اراضی پست و جنگلهای اطراف دریای خزر است می‌تاختند.

بالاخره از گردنه سنگلاخ صندوق سرازیر شدند و کم‌کم براه‌های بهتری رسیدند و به جاده‌ای وارد شدند که از آثار شاه عباس کبیر است و تا جنگل فاصله کمی دارد.

زال‌خان دانست که چند ساعت دیگر وارد شهر می‌شوند فرمان توقف

داد و امر کرد که یک نفر پیش برود و ورودشان را خبر دهد همه راضی و داوطلب بودند که به چنین خدمت مسرت‌بخشی مأمور شوند ولیکن هیچ کس مانند سهراب به این مأموریت حرص و ولع نداشت انجام آن هم برای او مشکل نبود زیرا تمام راههای جنگل را می‌دانست و حتی از درختی از درخت‌های جنگل را مانند چهره دوستان فراموش نشدنی می‌شناخت زال‌خان و سایر خوانین مایل بودند که سهراب را همراه خودشان به شهر وارد کنند و به اشخاصی که به استقبال می‌آیند معرفی نمایند ولیکن شوق زیارت مادر چنان اثری در حالت سهراب کرده بود که همه را منقلب نمود و با این که سهراب اصراری نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت همه راضی شدند و خواهشش را پذیرفتند.

مصطفی‌خان گفت بهتر این است که چنین باشد والا دیدار مادر مانع از آن خواهد بود که در مجلس ما آید و واردین را ملاقات کند سهراب خوش و خرم بر اسب نشست و کوتاه‌ترین راه‌ها را پیش گرفت و طولی نکشید که به وطن مألوف رسید عشق مفرطی که به زیارت مادر داشت هر خیالی را از خاطرش محو کرده بود حتی صورت زیبای امینه را هم فراموش کرده بود.

نزدیک غروب آفتاب بود که به دروازه شهر رسید دروازه روزها باز بود ولیکن همیشه پاسبان و مستحفظ داشت و همان سرباز پیری که از بالای برج چندی قبل همدم با وفا را شناخته بود (خوانندگان با او سابقه آشنائی دارند) در کنار پل خندق نشسته متوجه شده بود که سواری به سرعت از دور می‌آید اول از جای برخاست و زیر دروازه رفت توجهش به آن سوار بیشتر می‌شد و چشم از او برنمی‌داشت چشم دوربینش که در

مواقع کشیک به تیزی و تندی معتاد شده بود بدون درنگ ارباب جوانش را بشناخت پیرمرد گاهی دست‌ها را بالای چشم می‌گذاشت گاهی پائین می‌آورد می‌خواست به استقبال بدود چند قدم می‌دوید باز برمی‌گشت زبانش از گفتار باز ماند و حواسش به کلی پرت شده بود سهراب نزدیک شد و سرباز پیر از فرط شادی در جای خشک و دهانش مثل دیوانه‌ها بازمانده و خندان خندان به سهراب خیره شده بود.

جوان دلشاد فریاد برآورد و گفت عموجان عثمان تو هستی دیگر مرا نمی‌شناسی.

سرباز همین که صدای اربابش را شنید پیش دوید و دستش را بگرفت و غرق بوسه نمود و می‌گفت شکر خدا راستی که خود اوست خداوند یک بار دیگر چشمم را به زیارتش روشن کرد مدتها جای شما در این جا خالی بود بگذار من به شهر بروم ورودت را مژده بدهم و می‌خواست پای پیاده زودتر از اسب سهراب بتازد و آمدن سهراب را به خانه زال‌خان خبر بدهد اما سهراب مانند تازی باوفایش حاضر بود که از خستگی بمیرد و نگذارد که دیگری ورودش را به مادر بشارت دهد پس تا آخرین قوت و قدرتی که در اسبش سراغ داشت پیش تاخت و به در خانه پدر رسید.

پیرمرد دربان از ورود ناگهانی سهراب مانند همان سرباز پیرمرد دچار بهت و حیرت و شادی و مسرت بود قد خمیده‌اش راست شد و چشمهای پژمرده‌اش روشن گردید و گفت الله‌اکبر بیش از این چیزی نتوانست بگوید زبانش از شادی بند آمده بود دل بی‌صبر سهراب را طاقت گفتگو نبود مختصراً احوالی از آن پیرمرد پرسید و به طرف اندرون شتافت چون به پشت پرده رسید دلش به شدت می‌کوبید زیرا در آن خانه بود که بدنیا

آمده بود و هزاران یادگاری و علاقه‌های عزیز به خاطرش می‌آمد و چنان متأثر شده بود که نمی‌توانست پیش برود در این اثنا دید که دربان پیرمرد به جانبش می‌دود ولیکن او به دربان مهلت نداد پرده را پس کرد و داخل اندرون شد.

فصل بیست و دوم

عشق به صورت مهطلعتان فضیلتی
نیست رحم خداوند شامل آن کسی
است که گیسوان سفید را محترم
میدارد.

چون سهراب وارد حیاط اندرون شد منظری به شرح ذیل در مقابل چشمش بود.

ارسی اطاق بزرگ روبروی در را بالا کرده بودند مادرش در آن اطاق نشسته بود و با دو نفر از خانمهای همسایه که به مهمانی آمده بودند صحبت می‌کرد غلام سیاهی پای ارسی ایستاده بود در یک گوشه حیاط خدمتکاری تنباکو می‌کوبید در طرف دیگر دو نفر دختر بکارهای بافندگی مشغول بودند در خانه زال‌خان پس کردن پرده در حیاط چیز غیر معمولی نبود که توجه کسی را جلب کند فقط وقتی که سهراب در وسط حیاط رسید از حضورش آگاه شدند و اول زنی که او را بدید فریاد برآورد که مرد در اندرون است از فریاد آن زن همه متوجه شدند مادر سهراب فوراً فرزندش را بشناخت مهمان‌ها را فراموش کرد ادب و احترام از خاطرش رفت به فکر کفش و چادر نبود سراسیمه بیرون دوید و خود

را در آغوش سهراب انداخت برای وصف و بیان احساسات رقیقی که در این موارد به مشرق زمینی‌ها دست می‌دهد عبارات و کلمات ما قاصر و عاجز است آن مناجات‌ها و شکرانه‌ها آن اشک‌های روان و بوسه‌های سوزان آن جمله‌های رقت‌آمیز و آن نگاه‌های شورانگیز کیفیات نازک و رقیقی است که به قلم راست، نباید در ابتدای این داستان شمه‌ای از سوز و گداز مادر در فراق سهراب بیان کردیم خوانندگان ایام وصال را هم بدان منوال قیاس فرمایند با این تفاوت که آن روزگاری سراسر غم و غصه و آه و ناله بود و این ایام پر از شادی و سعادت و مسرت مدت‌ها طول کشید که آن شادمانی‌های ناگهانی تخفیف یافت و سهراب توانست بطور اختصار شرح اسارت خود و مراجعت هیئت ایلچان را برای مادر بیان کند و مدتی از وقت را بپرسش از احوال تمام افراد خانواده دلجوئی می‌نمود تمام شهر از بشارت ورود سهراب در شادی بودند و گروه گروه بزیارتش می‌شتافتند.

همین که حال مادر به جا آمد و حواسش جمع شد اول کارش این بود که سجاده را به گستراند و به شکر و حمد قادر متعال پردازد که از فضل بی‌پایان دل داغ دیده‌اش را شاد کرده و به نعمت وصال فرزند رسانیده سهراب نیز به مادر تأسی نمود و نماز شکرانه به جای آورد اگر چه در زندگانی اسارتش روزگاری پر از رنج و ملال و وحشت و دهشت داشت و گاهی برای انجام وظایف دینی عنان اختیار از دستش خارج بود ولیکن عاداتی که از زمان طفولیت در وجودش سرشته شده بود در خانه پدر مثل طبیعت ثانوی موجود گردید و در راس آن عادت‌ها وظایف مذهبی قرار گرفته بود.

سهراب فرصتش کم و وقتش تنگ بود و برای شرح روزگار هجران وقتی وسیع لازم داشت علی الخصوص که چند ساعت بعد زال‌خان از در وارد شد و همان شادی و مسرت تکرار گردید پدر و مادر دوباره سهراب را پیش خود می‌دیدند و شکرها بدرگاه خداوند می‌نمودند.

پس از ورود زال‌خان شهر حالت دیگری یافت به جای آن قیافه‌های مهموم و مغموم که از غیبت‌خان حکمران نصیب اهالی شده بود چهره‌هائی بشاش و مسرور دیده می‌شد مردم در جوش و خروش بودند و با بهترین وضعی به سنگربندی شهری می‌پرداختند ـ قاصدی به دشت قیچان به اردوی ترکمانان اعزام و دستور داده شد که عده‌ای از مردان جنگ‌دیده و کارآزموده را برای ساخلو شهر معین و گسیل دارند تا برای حفظ شهر با استرآبادیها کمک باشند زال‌خان هنگام مسافرت خود به تهران طرحی برای مدافعه ریخته و نقشه خوبی کشیده بود تا شهر و تمام نواحی اطراف را از هجوم لشکریان شاه حفظ نماید و جزئیات آن نقشه را چنان به خاطر سپرده بود که بدون درنگ اجرای آن را دستور داد زالخان تمام راه‌های مازندران را اعم از کوهستان و جنگل‌های غیرقابل عبور با همان مهارتی که حیوانات وحشی بدان جاها آشنا بودند همه را می‌دانست و در همه جا سنگرها بست و دام‌ها گسترد و خندق‌ها و دروازه‌های شهر را تعمیر نمود رؤسای ترکمان به نواحی مختلف اردوگاه خود کسانی فرستادند تا مقداری برنج و گندم برای آذوقه شهر بیاورند تا اگر محاصره‌ای پیش آید اهالی از حیث ارزاق در مضیقه نباشند حیوانات زیادی را به صحرا رها کردند تا چرا کنند و از آذوقه شهر مصرف ننمایند و چون یقین داشتند که خاطر شاه غضبناک شده و البته با آنها حمله

خواهد نمود تمام جزئیات را برای مدافعه پیش‌بینی نمودند و وسائل کار را فراهم ساختند.

زال‌خان در همان روز ورود از روسای شهر و هیئت ایلچیان ضیافتی نمود در مهمانی مذکور هر تجمل و سلیقه‌ای که در تهران دیده و یاد گرفته بود به کار برد مهمانها چنان توقعی نداشتند زیرا وضع زندگانی آنها هم مانند ترکمانان که به چادر نشینی عادت کرده بود خیلی ساده و بدون تشریفات بود و هرگاه مجالس مهمانی و ضیافتشان از حیث سلیقه دارای نواقص بود از حیث فراوانی ایرادی نداشت خلاصه چون از کار سفر فارغ شدند دستها را با آفتابه لگن شستند و قلیان‌ها را کشیدند زالخان اظهار داشت که هرگاه مهمانهای عزیز مایل باشند تفصیل مسافرت خود را بیان کند همه مشتاق بودند و اصرار نمودند.

سهراب با کمال ادب در حضور پدر ایستاد و برای شنیدن مسافرت بیشتر از همه خوشحال بود زالخان اجازه داد که بنشینند و او پس از تأملی اطاعت کرد و در پائین‌ترین قسمت اطاق بنشست.

زال‌خان شروع کرد و گفت: باید اذعان کرد که روز حرکت ایلچان از استرآباد آثار کواکب آسمان بسیار مساعد و میمون بوده تمام رمالها معتقد بودند که آن روز سعد برای هرگونه اموری مناسبت داشته است ما در بهترین ساعتی از دروازه بیرون رفتیم و الحمدالله رب العالمین که وسایل سفر و لوازم کار از هر جهت آماده فراهم بود تصور نکنید که این اقدامات بی عیب و نقص را من به عمل آوردم و اینک خودستائی می‌کنم خیر چنین نیست بلکه لطف خداوند متعال شامل حال ما بود من لیاقت و کفایتی به خرج نداده‌ام و مانند فردوسی می‌گویم خداوندا هستی

من از تست که مرا آفریده‌ای!

«یاد دارید که من در کوه به بهانه کسالت از شما جدا شدم و مقصودم آن بود که هیچ کس از تغییر شکل و لباس من آگاه نشود فقط مصطفی‌خان و دو نفر دیگر از این قضیه مطلع شدند چون نمایندگان از من جدا شدند و روبراه نهادند اول کار من این بود که ریش خود را تراشیدم به خاطر می‌آورید که من چه ریش خوبی داشتم اکنون از مفارقت آن ریش مثل مفارقت از دوست عزیزی متأثر و متأسف هستم مشکل‌ترین فداکاری‌های من در این مسافرت تراشیدن ریش بود من نمی‌دانستم از بریدن چند دانه موی بی‌فایده تا این درجه ملول و مغموم می‌شوم الان مثل کسی هستم که یکی از اعضای بدنش را قطع کرده‌اند آن ریش نازنین در موقع و موردی اسباب خرسندی خاطر بود اگر خوشحال بودم نوازشش می‌کردم اگر غضبناک بودم ریش را می‌کشیدم در گرما صورتم را محفوظ می‌داشت در سرما گرمم می‌نمود حالا مقصود این نیست و نمی‌خواهم از محبتی که به ریش خود داشتم وقت شما را مصروف دارم شماها الحمدالله همه ریش دارید و قدرش را می‌دانید.

تمام اهل مجلس دست بریش بردند و به ناز و نوازش پرداختند مگر آن دو نفر رئیس ترکمانان که در صورت پراستخوان خود چند دانه مو بیشتر نداشتند و گاهی با کمال ملاطفت با آنها بازی می‌کردند.

خان می‌گفت من برعکس موی سر را گذاشتم که بلند شود می‌بینید حالا موهایم چقدر بلند است در تهران گیسوان را دور گردن می‌پیچیدم و روی شانه‌ها پریشان می‌کردم این ابروهای سایه افکن را هم که منحصر به فرد است از بیخ تراشیدم و صورتم را به شکل دیگر درآورم و برای

امتحان در مقابل اشخاصی که مرا خوب می‌شناختند با لباس درویشی ایستادم تا اگر نقصی در تغییر لباس و شکلم ببینند آگاهم کنند اتفاقاً هیچ کس مرا نمی‌شناخت بهتر از آن تغییر شکل دادن ممکن نبود ـ هنگام شب در تنگ شمشیر بر به شما پیوستم و با آن آهنگ مصنوعی که انتخاب کرده بودم به صدای بلند سخن می‌گفتم از افراد سواران هیچ کدام صدای زال‌خان را نشناختند و من از نتیجه تدبیرم خیلی خوشحال و امیدوار شدم.

چون به تهران رسیدم منزل خود را نزدیک خانه نمایندگان اختیار کردم و موفق شدم که خیلی زود خود را به تمام شهر بشناسانم روزها در بازارها و میدان‌ها و مسجدها رفت و آمد می‌کردم و خود را یک نفر فقیر تمام عیار و زاهدی گوشه نشین قلم دادم مردم را به وارستگی دعوت می‌کردم زندگی را برای تماشای جان و جهان می‌دانستم به تجمل پشت پامیزدم و به مشقت و ریاضت تحمل می‌کردم اغلب به موقع و مناسب قطعات شعر می‌خواندم مردم گمان می‌کردند که فی‌البداهه شعر می‌گویم در صورتی که سر فرصت و از روی فکر و دقت آنها را به هم می‌بافتم و شنوندگان را متحیر و مبهوت می‌ساختم تهرانی‌ها مرا به افلاطون و سقراط و لقمان تشبیه می‌کردند حتی علماء بزرگ شهر در حضور خود مدح و ثنایم می‌گفتند این قضیه مانند حکایت یک کلاغ و چهل کلاغ از هر زبانی که به گوش می‌رسید یک بر ده علاوه می‌شد و کار به مبالغه و اغراق کشیده بود اعیان و اشراف هر چه اصرار می‌کردند که به حضور شاه بروم نمی‌پذیرفتم و انکار می‌کردم و بر وقاحت و جسارت خود می‌افزودم و در عقیده مردم بیشتر قدر و منزلت می‌یافتم و در ضمن هیچ فرصتی را

برای کسب اطلاعات متفرقه از دست نمی‌دادم و سعی می‌کردم که به این طریق به اطلاعاتی که لازم داشتم نایل شوم طولی نکشید که با همسایه خانه سهراب آشنا شدم و بر احوال و اخلاق آنهائی که سهراب به دستشان سپرده شد بود واقف گردیدم و تمام جزئیات نقشه عروسی سلمه را با سهراب کشف کردم و دانستم که فرزندم بچه خطرهای صوری و معنوی مبتلا شده است.

«من منتظر روزی بودم که نمایندگان به حضور شاه می‌رفتند مسلم است که من هم در آن روز نزد شاه رفتم چون شاه زال‌خان را در میان نمایندگان ندیده بود سخت غضبناک بود و احتمال داشت که نتایج وخیمی از آن خشم و غضب حاصل گردد و لازم بود که من در آن موقع عرض اندام کنم و وقیح‌ترین شاهکارهای خود را به‌کار برم بخت و اقبال با من یاری کرد و علت این بود که روز قبل با یک نفر از ملاهای فرنگی آشنا شدم و او کسی بود که در شهر شهرت عظیمی داشت و بواسطه سخن‌های نامناسبی که می‌گفت تمام علما با او ضدیت می‌کردند شاه آن فرنگی را احضار کرده بود و همان طور که از چیزهای تازه مثل وزیر تازه فقیر تازه زن تازه خوشش می‌آمد از لباس تنگ و صورت تراشیده و هیکل عجیب فرنگی هم خوشش آمده و از هر دری با او سخن گفته بود این ملای فرنگی از طبابت هم سررشته داشت و چون شاه حالش را خیلی دوست می‌دارد و علاقه‌مند است که به هر وسیله که در قدرت دارد از هر صدمه و اذیتی مصون و محفوظ بماند از فرنگی طلسمی خواسته بود عقیدهٔ فرنگی هم این بود که هر کس صلیب را ببوسد بدین عیسی داخل می‌شود پس موقع را غنیمت شمرد و به خیال این که مسلمانی را عیسوی

کنند صلیبی به شاه پیشکش کرد و گفت خاصیت این طلسم آن است که اگر همیشه آن را روی قلب نگاهداری و گاهگاهی آن را ببوسی از هر صدمه‌ای محفوظ می‌مانی و آن فرنگی در ضمن صحبت به من گفت شاه در همان روز صلیب را از او گرفته و در جیب بغل گذاشته بود من این مطلب را به خاطر سپرده بودم چنان که هر مطلبی را که به شاه مربوط بود همیشه به خاطر می‌سپردم شرح روز اول ملاقات با شاه را حاضرین مجلس می‌دانند و محتاج نیست که تکرار کنم اما باید بگویم که شاه چنان خیره خیره به من نگاه می‌کرد که معلوم بود سوءظنی دارد و از من دلیل برای صحت گفتار و کردارم می‌خواهد قلب من به طپش افتاده بود و به کلی مأیوس بودم ناگهان دیدم که دست در جیب بغل کرد. و دستش را پیش آورد و پرسید که در دستش چیست این جاست که بخت و اقبال با من یاوری کرد و فوراً قضیه ملافرنگی به خاطرم آمد از شدت فرح و سرور طبعم روان گشت و در چهار مصراع جواب شاه را دادم که حیران و سرگردانش کردم.

«من فوراً استنباط کردم که برای انجام مقاصد خود فاتح و مظفر می‌شوم از آن ساعت به بعد شاه به من اعتماد کاملی مبذول می‌داشت اگر چه در آن روز و روزهای بعد همواره نگاه‌های دقیق به من می‌نمود مثل این که سوء ظنی دارد ولیکن از دقت خود چیزی نمی‌فهمید.

«طالع من بیدار بود و پیش‌آمدها با منظور من مساعدت می‌نمود زیرا یک روز شاه در باب حالت مزاجی و کسالت امینه خانم برادرزاده‌اش با من مشورت کرد من از داستان ملاقات امینه خانم با سهراب فرزندم در ساوچی مختصری شنیده بودم و شک نداشتم که در آن ملاقات فرزندم

روی امینه را دیده و با هم تکلم کرده‌اند و نیز یقین داشتم که عاطفه محبت و علاقه‌ای بین آن دو پیدا شده از تهرانی‌ها هم آن چه در این خصوص می‌شنیدم عقیده مرا اثبات و تأیید می‌نمود هیچ کس علت ناخوشی امینه را نمی‌دانست پس قبل از این که به عیادت بانو بروم با حکیم باشی ملاقات کردم و از گفته‌های وی نیز یقین کردم که ناخوشی او مربوط به کیفیات روحی است و آن چه تحقیق کردم چیزی که با حالات جسمانی ارتباط داشته باشد کشف ننمودم.

«بنابراین نقشه عمل را در خاطر کشیدم و به عیادتش رفتم و معمولاً سؤالاتی از او نمودم تا بدانم آیا علت ناخوشی را درست فهمیده‌ام یا اشتباه کرده‌ام و ناگهان اسم سهراب را به میان آوردم و در همان دم نبضش را در دست داشتم و چنان مضطرب و پریشانش دیدم که شک و تردیدم برطرف شد و دانستم که عاشق سهراب و مرضش عشق است بعد خواستم بدانم فرزندم تا چه درجه دچار وسوسه و خطر است و پردهٔ اطاق را که میان ما حجاب بود عقب زدم و صورتش را دیدم من که پیرمردی هستم از دیدن چنان حسن و جمالی مست و مدهوش شدم راستی که در زیبائی و خوبی تمام است و دیدارش کار سحر و جادو می‌کند حالا ببینید جائی که من پیرمرد چنان شیفته بشوم با جوانی مثل سهراب چه‌ها خواهد کرد.

چشم حاضرین به جانب سهراب متوجه شد و از قیافه‌اش معلوم بود که به این قسمت از داستان چقدر علاقه دارد شاید بواسطه شرم و حیا مقتضی می‌دانست که در آن موقع از مجلس خارج شود ولیکن دلش طاقت نمی‌آورد و نتوانست که از شنیدن آن داستان صرف نظر نماید.

پدرش می‌گفت: من از حسن و جمال امینه خانم اهمیت خطر سهراب را مشاهده کردم و دانستم که حبس و اسارتش در مقابل چنین عشق ناکامی هیچ اهمیت ندارد بلکه تمام صدمات و مشقات آن حبس و اسارت پیش رنج و عذاب این عشق سوزان نعمت و راحت بشمار می‌آید طولی نکشید که یک نفر از زنهای حرم به ملاقات من آمد و می‌گفت یکی از عزیزانش را سحر و جادو کرده و یا به چشم بد دچار شده و از من دعا می‌خواست که اثر سحر و جادو را باطل کند یا طلسمی که از چشم بد محافظتش کند من آن زن را شناختم زیرا روزی که به عیادت امینه می‌رفتم او را از زیر چشم دیده بودم و از رفتار و گفتارش دانسته بودم که یکی از زنهای محترم حرم است پس تردید نداشتم که برای خانم خود امینه آمده است من هم از تمام قضایا مسبوق بودم پس قبل از آن که آن زن از من سوالی بکند یا چیزی بگوید خودم از اسرارش خبر دادم و از کشف و کرامت مصنوعی خود مبهوتش نمودم و بنابر تدبیری که کرده بودم برای خلاصی فرزندم از چنان عشق خانمانسوزی چند کلمه به عنوان دعا روی کاغذی نوشتم و با او دادم.

«من خیلی کوشش داشتم که با سهراب وسیله ملاقاتی فراهم کنم اتفاقاً هیچ وسیله‌ای پیش نمی‌آمد و به کلی از این بابت مأیوس و افسرده خاطر بودم شاه هم نسبت به ایلچیان و سهراب بر سر لطف نمی‌آمد و آن چه اشاره و توصیه می‌شد اعتنائی نمی‌کرد و با جوابهای منطقی رد می‌کرد من‌جمله از جوابهایش اینکه باید تأمل کرد تا زالخان بیاید و یک باره تکلیف همه معین شود ـ بالاخره به مقصود خود نایل شدم یعنی برای ملاقات با سهراب امیدی حاصل کردم و دانستم که دختر میرغضب باشی

از عشق سهراب بی‌قرار است و چون سهراب او را نمی‌خواهد از غم و غصه مثل دیوانه‌ها در جوش و خروش است و یقین داشتم که این دختر یک روزی به سراغ من می‌آید و طلسم و دعائی برای محبت آن معشوق بی‌وفا می‌خواهد اتفاقاً اشتباه نکرده بودم و انتظار چنان روزی را بیهوده نمی‌کشیدم و شک نداشتم که به نجات سهراب موفق می‌شوم و درصدد تهیه و تدارک فرار برآمدم با معمارباشی شاه آشنا شدم و به وسیله او دانستم که دیوار ارگ از طرف خانه میرغضب‌باشی چندگز ارتفاع دارد و فوراً طناب بیشتری تدارک کردم و به سر طنابی که همیشه مثل شال بر کمر داشتم افزودم شب بود که به حجره برگشتم و مشغول گره زدن طناب بودم که ناگاه صدای پای نرمی می‌شنیدم و دانستم که زنی به ملاقاتم آمده است.

«این خانم همان دختر میرغضب‌باشی بود و همین که به شرح حال خود پرداخت من بی‌تأمل او را شناختم و برای کار خود عزم جزم کردم خانم را از سر باز کردم و قرار گذاشتم که در نیمه شب بعد مراجعت کند و مرا با خود به خانه سهراب برد. از آن به بعد رشته کار در دست من آمد و مأیوس نبودم و آنچه می‌خواستم انجام می‌دادم. پس اسب‌هائی فرستادم که در بیرون شهر در نقطه معینی منتظر ما باشند به مصطفی‌خان گفتم که نمایندگان را به بهانه‌های مختلف از شهر خارج کند این کار مشکل نبود زیرا شاه اجازه داده بود که در رفت و آمد آزاد باشند و قرار بر این شد که مصطفی‌خان با تمام نمایندگان و همراهان در حاشیه جنگل مازندران منتظر ما بمانند سپس نماز شکرانه بجای آوردم که خداوند تعالی مقاصد مرا مطابق دلخواه انجام داده است خلاصه نصف شب رسید و دختر

میرغضب‌باشی از در درآمد.

«هرکسی غیر از دختر میرغضب‌باشی بود وجودش برای من فائده‌ای نداشت و کاری از پیش نمی‌رفت زیرا این دختر در رشادت و شجاعت و استقلال فکر مشهور است و بیشتر از اغلب مردها متهور و دلیر و در تمام ایران نظیر ندارد هر چه دلش می‌خواهد بی‌ترس و ملاحظه انجام می‌دهد به هیچ عایق و مانعی اهمیت نمی‌دهد همه او را می‌شناسند و از او می‌ترسند صاحب منصبان کشیک و پاسبانان همه با او آشنا هستند و اوامرش را بدون تأمل اجرا می‌کنند پس برای من در انجام مقصود هیچ وحشتی نبود از تنها کسی که وحشت داشتم و حقیقتاً از او می‌ترسیدم قوزپشتی بود که سمت خاصه‌تراش و جاسوسی شاه را دارد و مزورترین و مکارترین مردم تهران است بسیار باهوش و نکته‌بین است هیچ وقت مآل‌اندیشی و احتیاط را از دست نمی‌دهد در هر فتنه و فسادی دست دارد و از هیچ خباثت و شرارتی فرو نمی‌گذارد من خود را حریف چنین عیار مکاری نمی‌دیدم و می‌کوشیدم که هیچ وقت با او مواجه و مقابل نشوم ولیکن نظر لطف حق با من بود و از این جهت هم زحمت ندیدم و به همراهی آن دختر به منزل سهراب رسیدم دختر را به انتظار اثر طلسم در خانه خود نشاندم و من و سهراب بدون هیچ عایق و مانع از اطاق بیرون آمدیم که راه فرار پیش گیریم در چنین موقعی قوزپشت ملعون در سر راه ما حاضر شد ما هم مجبور شدیم که با او سختی کنیم و کاری بر سرش آوردیم که هرگز فراموش نخواهد کرد و بحمدالله تعالی در مقصود خود مظفر و منصور شدیم و اینک به سلامتی و خوشحالی با هم نشسته‌ایم این بود تفصیل مسافرت ما دیگر نمی‌دانم چه عرض کنم.

چون زال‌خان داستان را به پایان رسانید صدای احسن احسن و ماشاءالله و بارک‌الله از تمام اهل مجلس برخاست و همهمه تحسین و تمجید در مجلس در پیچید زال‌خان را به عقل و کفایت و لیاقت مدح و ثنا می‌گفتند و مبالغه‌ها می‌نمودند همه واله و شیدا بودند که با چه تدبیر و تمهیدی فرزند دلبند را از قید اسارت نجات داده و مملکتش را از ظلم و جور حکومت مستبد آغامحمدخان مصون و محفوظ داشته کسی که بیش از همه مفتون شده بود میرزا شیرین علی منشی بود که در استرآباد مانده و جزء نمایندگان به تهران مسافرت نکرده بود.

میرزا شیرین علی می‌گفت زبان من از عرض تبریک و تقدیم تشکر عاجز است من یک نفر ایرانی و اهل شیرازم و تاکنون چنین لیاقت و کفایتی ندیده و نشنیده‌ام هیچ یک از عقلا و بزرگان که نام نامیشان زینت‌بخش صفحات تاریخ مملکت ماست هرگز چنین تدبیری نیاندیشیده و کاری به این بزرگی از پیش نبرده‌اند تصور بفرمایید شاه چه‌حالتی دارد وقتی که خبر فرار آقازاده ما سهراب به سمعش برسد البته عقل از سرش به در خواهد رفت و جرأت ندارد که قدم به خاک ما بگذارد نه قدرت جنگ دارد نه امید صلح زیرا اگر برای صلح پیش آید به ریشش می‌خندند و اگر برای جنگ آید کارش را می‌سازند.

دوه‌آقا سری تکان داد و گفت آیا شک و تردیدی هست که دشمن به سوی ما می‌تازد یقین بدانید که قبل از اینکه زمستان برسد به ما هجوم می‌آورند از این بابت خاطر جمع باشید.

کوراصلان بغرید و گفت اگر آخر سال بیایند باران پدرشان را درمی‌آورد زودتر هم نمی‌توانند بیایند بر فرض هم که بیایند ما همیشه

حاضر و آماده هستیم هرچه بادا باد.

مصطفی‌خان گفت انشاءالله ما همیشه حاضر و آماده‌ایم ولیکن نباید غفلت کنیم و خود راگول بزنیم اگر شاه بیاید با قوای کامل می‌آید اگر ما هم روزی باید قوای خود راکامل نماییم همین امروز است و آنی نباید وقت را تلف کنیم هر یک نفر از ما باید رستم دستانی باشد و هر اسبی از اسب‌های ما مثل شبدیز باشند و ما باید از همین امروز شروع بکار کنیم و ببینیم صاحب منصبان ما تاکنون چه کرده‌اند و آنهائی که لایق و طرف اعتماد هستند از آنهائی که نالایق و بی‌عرضه هستند تمیز و تشخیص بدهیم الحمدالله ما به عوض یک نفر رئیس دو رئیس داریم با لطف خدا و کاردانی رؤسای لایق خود از هیچ چیز پروا نداریم اما باید همیشه به فکر کار خود باشیم.

سهراب در این میانه یک کلمه حرف نزده بود نظر به احترامی که به پدر داشت بنابر عادت معمول نمی‌توانست پیش از آنکه سؤالی کنند در این قبیل مسائل سخنی بگوید و اظهار عقیده کند و در موقع گفتگوی اهل مجلس به خیالات خود مشغول بود و چون فرصتی به دست نیاورده بود که با مادر صحبت کند اجازه خواست که از مجلس مرخص شود و همین که سهراب بیرون رفت زال‌خان چنین گفت: دوستان اگر این جوان که الان مرخص شد آن طوری که ما توقع داریم دل بکارهای ما ندهد عذرش خواسته است باید مرا ببخشید زیرا غم و غصه‌ای در دل دارد که باید به مرور ایام از خاطرش فراموش شود آنچه در ضمن داستان خود گفتم مقصود مرا کاملاً می‌فهماند البته ممکن نیست که در وسط ظهر نصف شب را آورد اما اگر صبر و حوصله باشد نصف شب به موقع خود می‌آید

خاطر جمع باشید در روز کار و در میدان کارزار فرزندم آسوده و راحت نمی‌نشیند روزی که برای جلوگیری از دشمن باید همت به خرج داد و در مقابل خطر باید تهور نمود من تعهد می‌کنم که در آن روز پسرم عقب نماند و در مقابل طوفان حوادث همیشه پیشقدم باشد.

دوه‌آقا گفت اینها چه حرفی است زال‌خان غم غصه باید مثل سیل جریان خود را بپیماید اول که سیل جاری می‌شود تمام دشت و صحرا را می‌گیرد کم کم تخفیف می‌یابد و رودخانه‌ای می‌شود و بالاخره نهری می‌گردد و قابل استفاده است مگر ما شجاعت و رشادت این جوان را در چپوهای سابق (شاید الامانی‌های سابق هم می‌توان گفت) فراموش می‌کنیم وقتی بر اسب می‌نشیند و شمشیر در دست می‌گیرد در دلاوری و دلیری نظیر ندارد و از زمانی که دیو سفید در جنگل‌های ما کشته شده یا غول در قلزم به قتل رسیده مانند چنین دلاوری هیچ کس ندیده است.

کوراصلان گفت اگر در روز کارزار سهراب در کنار من باشد من از هزار آغامحمدخان ترس و وحشت ندارم توپ و زنبورکش چه فائده دارد و در این جنگل‌ها چه هنری می‌کند لشکر از راه‌های جنگل که بیش از دهان شتری وسعت ندارد باید تک تک عبور کند و دورادور جاده هم درخت‌های قوی است و تفنگ خالی کردن در آنجا مثل پف به قلیان کردن است.

زال‌خان می‌کوشید که روح شجاعت و تهوری در دل دوستان و به‌طور کلی در استرآبادی‌ها موجود نماید و این فکر بهترین سیاستی بود که تعقیب می‌نمود از سخنان زال‌خان همه چنان غیور شده بودند که هرگونه فداکاری حاضر بودند و به هیچ قیمتی به حکومت ایران تسلیم نمی‌شدند

همه برای دفاع و حفظ ناحیه خود می‌کوشیدند و دستورهای زال‌خان را اجرا می‌کردند مصطفی‌خان در تدبیر و اراده قوی به زال‌خان نمی‌رسید ولیکن در امور سیاست مهارتی داشت و در مدت توقف در تهران به وسیله تحف و هدایائی که به اعیان و اشراف داده بود یک عده دوستانی برای خود در دربار نگاهداشته و به آنها اعتماد داشت که اگر قشونی به طرف استرآباد حرکت کند شرط دوستی را بجای آورند و نفوذی به خرج دهند و از این رو فوائد کثیری عاید دارند پس خیال زال‌خان از هر حیث آسوده و راحت بود و باکمال جدیت بکار دفاع شهر پرداختند و ما آنها را به تهیه وسایل پذیرائی لشکر آغامحمدخان می‌گذاریم و می‌گذریم.

فصل بیست و سوم

دهان از غذا پر می‌شود و گاهی
از شادی

«مثل ترکی»

سلمه تمام شب را در عمارت خود به کشیک مشغول و منتظر طلوع صبح بود و با کمال بی‌صبری و بی‌قراری دقیقه شماری می‌کرد تا وقت معهود برسد شاید به زیارت معشوق جانی نائل گردد پس بدون سروصدا بالای بام رفت و چشم به جانب مشرق دوخت تا طلوع خورشید را ببیند و ضمناً شاید گفتگویی از خانه سهراب بشنود و از مطالبی آگاه گردد و گوش به طرف خانه سهراب تیز کرده بود از درویش اثری نمی‌دید ولیکن صدای غریبی به گوشش می‌رسید مثل اینکه کسی در خواب خرخر می‌کند یا می‌خواهد خفه شود و لگد به زمین بزند و کوشش و تقلا نماید پس بیشتر دقیق شد اول یک گوش را پیش برد بعد گوش دیگر را فرا داشت گیسوان بلند که روی گوش‌ها را پوشیده بود عقب کرد و هرچه بیشتر گوش می‌داد بیشتر متعجب می‌شد.

صدا هر لحظه زیاد می‌گردید سلمه با خود می‌گفت یعنی چه این چه کیفیتی است شاید این دیو بد درویش به جوان بیچاره صدمه‌ای برساند و با

این حال از فرط موهوم پرستی جرئت نمی‌کرد که قدم از قدم بردارد و می‌ترسید اثر سحر و جادو زایل شود پس ساکت و صامت در جای مانده بود و با نهایت سماجت منتظر طلوع خورشید بود و به صداهائی کـه از اطاق پایین می‌شنید گوش می‌داد ترس و وحشتش همه از آن بود که مبادا به واسطه عملیات درویش صدمه‌ای به وجود سهراب رسیده باشد از این خیال طاقتش از دست رفت و نتوانست خودداری کند و مصمم شد که درصدد تحقیق برآید و از شک و تردید به درآید در این اثنا صدای مهیبی شنید که بیشتر عزمش را جزم کرد و باکمال عجله و شتاب از پله‌ها پایین رفت و خود را به در اطاق سهراب رسانید.

از پشت در نیز گوش فرا داشت و ترس و وحشتش افزون گشت زیرا صدای کوشش و کشمکش زیـادتر شـده بـود و بـر وحشت و دهشت می‌افزود سلمه یقین کرد که معشوق بیچاره‌اش گرفتار صدمه و عذابی شده پس در را به شدت باز کرد در را،محکم بسته بودند و پرده را آویـخته سلمه محبوبش را ندید و قوزو پیش نظرش جلوه کرد که طناب پیچ شده و در وسط اطاق افتاده بود سلمه از ترس و وحشتی که برای سهراب داشت آسوده و راحت شد و از مشاهده حال قوزو بی‌اختیار به خنده درآمد و چنان قهقهه می‌کرد که طاقت خودداری نداشت تـماشای حـالت قـوزو خنده‌آور هم بود زیرا توده‌ای بدشکل و مهیب می‌دید که در وسط اطاق می‌غلطید و شباهت بـه جـعل‌هائی داشت کـه در صـحرا غـلطان غـلطان پشکلی بزرگ را حمل می‌کنند سر و شانه و قوزو زانوهای دلاک با طناب سخت به همدیگر بسته شده و یک توده واحـدی را تشکـیل مـی‌داد و چنان با مهارت و تدبیرش بسته بودند که دست‌ها قادر به حرکت نبود و از

عهده هیچ کاری برنمی‌آمد پاهایش را چنان کج و معوج پیچیده بودند که از هر کار و حرکتی عاجز بود صورتش چنان زشت و کریه شده بود که به صورت آدمیزاد نمی‌ماند و هر جزئی از اجزاء آن به وضع غیرطبیعی و نامرتب قرار گرفته بود دهانش از فشار دستمال بزرگی که در آن طپانده بودند تا آخرین درجه امکان گشاد شده و مانند جوالی به نظر می‌آمد که بیشتر از گنجایش در آن چیزی انباشته باشند چشمانش که معمولاً خیلی کوچک بود در آن حال به کلی محو و نابود شده رنگ زرد گونه‌اش از فرط کوشش و زورآوری و به واسطه آثار خفگی ارغوانی تیره شده و احتمال داشت که اگر سلمه بدادش نمی‌رسید، از جهان می‌رفت و آرزوی دیدن خورشید آن روز و گفتن سرگذشت خود را به گور می‌برد. قوزو به حرکات تشنج آمیز مشغول بود که سلمه پیش رفت و با کوشش و زور بسیار دستمال را از دهانش بیرون کشید دو فک قوزو به غرش افتاد و نفس‌های شدید از سینه بیرون می‌آورد و لذتی می‌برد که ریه‌های از کار افتاده را دوباره به کار وامی‌داشته و جان پژمرده را تازه می‌کند و در ضمن این مقدمات سلمه به جستجوی سر طناب و باز کردن دست و پای قوزو پرداخته بود و با زحمت و اشکال زیاد موفق شد که یک دست بعد دست دیگرش را باز کند و عاقبت همه طناب‌ها را باز کرد و خلاصش نمود قوزو از شدت خستگی و کوفتگی نمی‌توانست از جا برخیزد و مانند مرده روی زمین خشک شده بود سلمه با قوت زیاد و کوشش بسیار او را روی زمین بنشاند قوزو غرغرکنان می‌گفت ای پدرسوخته‌ها ای مادرسگ‌ها ای مادر به خطاها به قبر پدرشان... لعنت بر جنس خواهر و مادرشان ببین با من چکار کرده‌اند و پاک کارم را ساخته‌اند نمی‌دانم کجا هستند که

دنبالشان بروم و خونشان را بیاشامم شکر خدا که هنوز وقت باقی است اگر در زیر این قبه کبود هر جا پنهان باشند به دستشان می‌آورم و پدرشان را در جهنم می‌سوزانم.

چون کمی به حال آمد و توانست توجهی به حال نجات دهنده خود بکند قضایا را از اول تا آخر تمام شرح داد سلمه چنین می‌پنداشت که چون قوزو برخلاف دستور درویش خود را در آن نزدیکی پنهان کرده اثر سحر و جادو شکسته و این نتیجه سوء پیش آمده پس این گرفتاری را تقصیر خودش می‌دانست و اعتمادی به سخنان قوزو نداشت و گفت: درویش تمام این بدبختی‌ها را پیش‌بینی کرد و سفارش نمود که اگر کسی در کارش مداخله کند اثر سحر و جادو باطل می‌شود و اسباب زحمت و دردسر فراهم می‌گردد.

دلاک عصبانی شد و گفت کدام درویش کدام سحر و جادو شما عجب ساده‌لوحی هستید که هنوز به این مزخرفات عقیده دارید اگر من فرشته هستم او هم درویش بود سحر و جادوئی که می‌دانست همان دروغ‌های بزرگی بود که به قالب می‌زد چشم خود را باز کنید شما نه بچه هستید و نه الاغ ببینید چه خبط بزرگی کرده‌اید این حرامزاده زال‌خان ملعون پدر این بچه مازندرانی ناپاک بود و هر دو مفت و مسلّم فرار کردند من بیچاره را هم طناب پیچ کردند و دست و پایم را مثل طفل قنداقی محکم بستند و به ریش آغامحمدخان هم خندیدند حالا هم البته در نیمه راه استرآباد رسیده‌اند. خوب حالا که آنها پیش بردند اما چنین نمی‌ماند من هم قوزو هستم و می‌دانم چه بلائی به روزگارشان بیاورم اگر راه مازندران طوری باشد که مار نتواند عبور کند من بدانجا لشکر می‌برم

و تا شش ماه دیگر در تمام استرآباد یک سگ جان‌دار یا یک طفل شیرخوار زنده نمی‌گذارم اگر چنین نکنم تمام لوطی‌های ایران به صورتم تف بیاندازند.

سلمه سخت بور شده و لبهایش آویخته شده بود کم کم به فریبی که خورده بود آگاه شده خیالات خوشی که در زندگانی عشق و محبت برای خود اندیشیده بود مانند ابر برطرف گردید و خورشید حقیقت از زیر آن ابرها در نظرش جلوه گر شد.

سلمه گفت بلی چنین است گمان می‌کنم که حالا از خواب بیدار شده‌ام و شاید هنوز خواب می‌بینم آیا حقیقتاً ممکن است که من و شما و شاه و تمام اهل شهر گول خورده باشیم آن هم از کی؟ از یک قول بی‌شاخ و دمی مثل زال‌خان که به گیس و ریش یکایک خندیده و کلاه محکمی به سر ما نهاده و ثابت کرده است که به قدر یک طفل عقل و شعور نداریم وای وای بر من چه کنم و چه خاک به سر بریزم. سلمه آه‌های سوزان از دل برمی‌آورد و صورتش از فرط خشم برافروخته شده بود.

مدتی آن دو هم مسلک روبروی هم نشسته بودند و درباب مکر و فریبی که خورده بودند صحبت می‌کردند و نقشه‌ها می‌کشیدند و برای انتقام خونین راه‌ها می‌جستند و فکرها می‌بافتند و درصدد بودند که بدانند در دربار چه کسانی با فراریان همدست بوده‌اند زیرا نقشه فراریان را چنان متین و محکم می‌دیدند که اجرای آن را بدون همدستان داخلی محال و ممتنع می‌شمردند. چون روز بالا آمد و اطاق کمی روشن شد چشم به همه طرف دوختند تا مگر چیزی پیدا کنند و از اسرار فرار سهراب چیز به دست آورند و مدتی در لباس‌های سهراب که متروک مانده بود جستجو

و کاوش کردند. و چیزی نیافتند ولیکن چون سلمه خواست از اطاق بیرون رود نزدیک درگاه پایش به چیزی خورد آن را برداشت و باکمال تعجب نگاه کرد و آن بازوبندی بود که امینه خانم در موقع وداع به سهراب بخشیده بود و هنگام فرار کردن چون به عجله لباس می‌پوشید از جیبش افتاده و مفقود شده بود سلمه به قوزو گفت ببین چه پیدا کردم آیا مال سهراب است یا پدر سهراب چه بازوبند قشنگی است.

دلاک آن را بگرفت و با بهت و حیرت بدان می‌نگریست و دقت می‌کرد و گفت چه می‌گوئید چگونه مال سهراب و یا مال پدر سهراب است کی ممکن است این سگ‌های نحس و نجس چنین گنج گرانبهائی دارا باشند این بازوبند مال امینه خانم است و شک و شبهه‌ای در آن نیست.

رنگ سلمه از فرط حسادت کبود شد و گفت چه طور مال امینه خانم است پس در اینجا چکار می‌کند.

قوزپشت با نگاهی متفکر و اشارات و کنایاتی شرارت‌آمیز گفت من همیشه در این باب بدگمان بودم و عقیده خودم را هم سابقاً به شما گفته‌ام حالا آنچه حدس می‌زدم مدلل و ثابت می‌شود. ای روزگار تو چه چیزها در زیر سر داری! به یاد می‌آورید که من می‌گفتم امینه خانم سهراب را دوست می‌دارد حالا رازش آشکار شد این بازوبند عشق‌بازیش را کاملاً ثابت می‌نماید ای صادق! ای مریم! ای شما پدرسوخته‌های بدجنس. حالا ببینید چه بلائی بسرتان دربیاورم و بی‌ادبی‌ها و بی‌اعتنائی‌های شما را چگونه تلافی نمایم. ما باید پیش شاه برویم و یک لحظه هم تأمل نکنیم.

سلمه گفت بگو بدانم حقیقت مطلب چیست این بازوبند چگونه عشق

بازی امینه را با سهراب مدلل می‌کند.

قوزو گفت مدتی سال‌هاست که این بازوبند ساخته شده و روی زمرد آن طلسم‌هائی نقش کرده‌اند. این بازوبند همیشه در بازوی سلاطین ایران بوده است بعد در تصرف پدر امینه خانم درآمده و پس از کشته شدن او به آغامحمدخان رسیده و شاه چندی قبل آن را به برادرزاده‌اش امینه خانم بخشیده من این بازوبند را خوب می‌شناسم و چندین مرتبه آن را دیده‌ام اخیراً هم که به خدمت امینه رسیدم این بازوبند را با خود داشت.

نفس در سینه سلمه ساقط شد رنگش چون گچ سفید شد و گفت پس آنچه من در آن شب دیدم از اطاق برج روی بام سرازیر شد همین سهراب بود.

قوزو با برودت تمام جواب داد شکی نیست ببین خواجه‌باشی احمق بی‌شعور چطور وظایف خود را انجام می‌دهد.

سلمه در آتش بخل و حسد می‌سوخت و برای کینه و انتقام از رقیب محکم کمر می‌بست و فکر نمی‌کرد که برای خود و پدرش چه خطر بزرگی در پیش است زیرا سهراب به میرغضب‌باشی سپرده و در تحت‌نظر او بود و مسئولیت فرارش را به عهده داشت البته خشم و غضب شاه ممکن بود خانمانش را بسوزاند و دودمانش را برچیند اما سلمه چنان در آتش رشک و حسد می‌سوخت که به این کیفیات ابداً توجهی نمی‌نمود و خیالی جز محو و نابود کردن امینه در نظرش جلوه نمی‌کرد. یافتن بازوبند بانو در اطاق سهراب با ارتباط کاملی که با سرازیر شدن سهراب از اطاق برج داشت دلیل محکمی بود که به هیچ کس مجال مدافعه نمی‌داد این فکر برای زخم دل سوزان سلمه مرحم بود و روحش را شاد می‌نمود البته

اگر چنین دلیل محکمی در دست نداشت حریف امینه نبود زیرا نزد عمویش چنان قرب و منزلت داشت که هر چه بر ضد او گفته می‌شد تهمت و افترا شمرده می‌شد و مفتری به مجازات شدید می‌رسید اما با چنین دلیلی در دست و شاهدی مانند قوزو جای تردید نبود که کار را از پیش می‌برد و انتقام خود را می‌گیرد.

معذلک برای اینکه خودشان مورد ملامت و مؤاخذه واقع نشوند لازم بود قبل از این که مطلب را به عرض شاه برسانند حکایت حقیقت‌نمائی بسازند و چیزهائی بگویند که به گوش شنوندگان پسندیده افتد و مدتی در این خصوص کنکاش کردند قوزو گفت خوب اگر از ما بپرسند این بازوبند را چگونه یافتید چه جواب بدهیم ملتفت باشید که این کار ممکن است سر ما را به باد دهد ما باید خیلی دقت کنیم و بی‌گدار به آب نزنیم.

سلمه گفت دل من می‌خواهد ببیند نعش امینه را که ریز ریزش می‌کنند تا تازه شود هر چه به سر من می‌آید بیاید به درک به جهنم برای من مرگ بر این زندگانی ترجیح دارد.

آن متقلب مکار گفت شما را به خدا از این حرف‌ها نزنید ملتفت باشید که من مثل علیامخدره رقیبی ندارم و عاشق و معشوق نبوده‌ام و جانم را هم خیلی دوست می‌دارم و اگر در این کار مداخله کرده‌ام برای خاطر شما بوده استدعا می‌کنم من بی‌گناه را در این میاه جلوه ندهید فکری بکنید ببینیم به شاه چه باید بگوییم.

خانم لحظه‌ای ساکت بنشست و هزارها خیالات پرشور و تشویش در خاطرش می‌گذشت و از غم و غصه‌ای که در فراق سهراب داشت چنان

بی‌طاقت و دلتنگ شده بود که به زندگانی اهمیتی نمی‌داد و هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به حیات خویش علاقه‌مند می‌شد اما همدستش بی‌کار ننشسته بود و حواسش را جمع کرده به اختراع دروغ می‌پرداخت و این سعی و اهتمام برای این بود که دچار غضب شاه نشود و جانش در معرض هلاکت نیفتد و به هیچ‌وجه در فکر همدست قشنگش نبود و به اینکه در این قضیه چه مصیبتی بر سر پدرش و خانواده‌اش درمی‌آید اصلاً فکر نمی‌کرد قوزو فقط در پی نجات خود بود و بس.

سلمه از روی بی‌اعتنائی و بی‌طرفی گفت به شاه راست بگو و حقیقت مطلب را بیان کن هر چه می‌شود بشود و هر نتیجه‌ای می‌بخشد ببخشد.

قوزو با تعجب و مسخره گفت حقیقت را بگویم! مگر دیوانه شده‌اید مگر عقل از سر شما به در رفته است این قدر که درویش ما را خر کرده و احمق قلم داده است کفایت نمی‌کند خودمان هم باید سعی کنیم که بیشتر الاغ و بی‌شعور بشویم نه نه در این باب باید خیلی فکر کرد باید تدبیرها نمود شیخ علیه‌الرحمه فرموده است «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است» و حقیقت که خوب فرموده است حالا باید دانست که به شاه چه باید عرض کنیم من فکرش را کرده‌ام و راه خوبی به دست آورده‌ام اولاً چه لازم است که بگویم شما به دیدار درویش رفته‌اید چرا ضعف عقل و موهوم‌پرستی شما را در شهر جار بزنیم چرا کاری بکنیم که تمام اهل شهر به گیس شما بخندند.

سلمه متغیّر شد و گفت مؤدب باشید و غم و غصه مرا با این کلمات خشن و ناسزا افزون نکنید و احترامم نگاهدارید.

دلاک گفت ببخشید من صاف و ساده به شاه عرض می‌کنم که در شهر

همهمه‌ای شنیدم که ترکمن‌ها و استرآبادی‌ها دیشب رفت و آمدی در شهر داشته‌اند و بعضی را دیده بودند که از دروازه بیرون می‌رفتند من به خیال افتادم که از حال سهراب آگاه شوم و به محل حبسش رفتم در حیاط را باز و اطاق را خالی یافتم و چنین استنباط کردم که فرار کرده است سپس در اطاقش جستجو می‌کردم که شاید چیزی بیابم و مطلبی بفهمم اتفاقاً این بازوبند را پیدا کردم و برای ارتباط این موضوع با عشق بازی سهراب نیز خواهم گفت که من دیدم سهراب از اطاق برج به بام خانه میرغضب‌باشی فرود آمد آیا این طور بگویم چطور است.

سلمه گفت هر چه می‌خواهی بگو هر چه می‌شود بشود بگذار در این معامله مرا بکشند و از غم و غصه این زندگانی راحتم کنند.

قوزو گفت استغفرالله زندگانی بسی شیرین است اگر زنده نباشیم چگونه به لذت انتقام می‌رسیم برای جبران این همه سعادت‌ها و لذت‌ها هم که از دست داده‌اید جا دارد که لااقل به لذت انتقام نایل بشوید نور چشم من به این زودی مأیوس نشوید و دل قوی دارید این روزگار پستی‌ها و بلندی‌ها دارد و این غم و غصه‌ها فراموش می‌شود.

سلمه دل شکسته گفت شما دنبال سعادت و خوشبختی باشید من دیگر از این زندگانی بیزارم و به سعادت و خوشی اهمیتی نمی‌دهم سلمه دیگر روی خوشی را نخواهد دید.

قوزو گفت پس ملتفت باشید که از آنچه دیشب بر من گذشته چیزی به کسی نگویید کسی نباید بداند که مرا طناب پیچ کرده و دستمال در دهانم طپانده بودند امیدوارم انشاءالله موقعش برسد و به تلافی آنچه بر سرم آورده به آن حرامزاده‌ها نشان بدهم که چگونه دستمال در دهان آدمیزاد

می‌طپانند در هر صورت هیچ‌کس نباید بداند که من تا صبح مانند توپ بازی اطفال روی زمین می‌غلطیدم والا تا عمر دارم مورد مسخره و استهزای تمام اهل شهر می‌شوم و از کوچک و بزرگ و زن و مرد به ریشم می‌خندند. اما خانم عزیز ببینید که آفتاب بالا آمده و شاه از خواب بیدار شده است من باید سر خدمت حاضر شوم و الا به دنبالم می‌فرستند. البته شما باید غیبت شبانه خودتان را پنهان کنید و منتظر باشید که شما را بخواهند و سؤال بکنند و در این صورت قسم بخورید که خودتان به چشم خود سهراب را دیده‌اید که از اطاق برج روی بام میرغضب‌باشی پایین آمده است حالا تشریف ببرید به سلامت و در امان خدا اگر ما را در اینجا با هم ببینند کار مشکل خواهد شد و امید نجات و خلاصی از این مهلکه محال خواهد بود.

سلمه تسلیت‌ناپذیر نمی‌توانست حقیقت گفتار قوزو را منکر شود پس از جای برخاست و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید راه منزل را پیش گرفت و به اطاق خود رفت هیچ‌کس رفتن و آمدنش را متوجه نشد دلاک هم به طرف قصر شتافت تا در حضور ملوکانه به خدمات خاصه‌تراشی بپردازد.

در آن هنگام هیاهو و رفت و آمدی در میان کشیک‌چیان و پاسبانان دروازه‌های شهر درگرفته و دیده شده بود که بسیاری از استرآبادیان و ترکمن‌ها دو نفر و سه نفر از شهر بیرون رفته بودند ولی از برگشتن آنها کسی آگاهی نداشت گزارش قضیه در طلوع آفتاب به سرکرده کشیک‌چیان تقدیم شد و او یکی از صاحب منصبان بزرگ دربار بود به محض شنیدن این خبر با نهایت تشویش و شتاب بر اسب نشست و به منزل نمایندگان آمد و حیران و پریشان شد زیرا اثری از استرآبادی‌ها و

ترکمن‌ها در آنجا ندید چند یابو و قاطر بی‌مصرف و بعضی اسباب مطبخ و بارهای سنگین که حمل و نقل آنها را موجب زحمت و خطر تـصور کرده بودند گذاشته و خود فرار کرده و تمام اسب‌ها و مادیان‌های خوب و قیمتی را برده بودند به احتمال اینکه شاید با اجازه شاه و یا صدراعظم به زیارت شاه عبدالعظیم رفته باشند نور امیدی در دل آقای سرتیپ تـابش کرد و فوراً سواری به آن جانب فرستاد تا از حال گمشده‌ها تـحقیقاتی نماید برای رفتن و برگشتن آن سوار یک ساعت وقت لازم بود و در این مدت ناچار بر مسند صبر و حوصله بنشست و قـلیان انـتظار را زیـر لب گذاشت و ضمناً به فکر افتاد که از شیرخان بیک مهماندار تحقیقاتی نماید و البته او بهتر از هر کس از حال مهمان‌های خود اطلاع داشت و کسی نزد او فرستاد و قبل از اینکه قلیان دویمی را بکشد شیرخان خودخواه پرادعا وارد شد.

پس از تعارفات معموله سرتیپ با لحنی تـمسخرآمـیز گـفت آقـای مهماندار از مهمان‌های خودتان چه خبر دارید گمان مـی‌کنم مأمـوریت شما پرواز کرده است توضیح بدهید بدانم مطلب چیست.

شیرخان برآشفت و گفت اینها چه حرفی است به مأموریت من توهین می‌فرمایید من نوکر ترکمن و استرآبادی نیستم و کشیک‌چی آنـها هـم نبوده‌ام شاه امور مهمه مربوط به آن ناحیه را به عهده کفایت من سپرده کسی که عقل و کفایتی دارد بکارهایی منصوب میشود که عقل و کفایت می‌خواهد کسی که چشم خوب دارد و عقل و شعور ندارد به خدماتی مأمور می‌شود که فقط چشم بینا لازم دارد شیرخان بـی‌خود نـیست کـه غلام شاه شده و ضمناً نگاهی به حقارت به سرتیپ می‌کرد و به هـیکل

قشنگ و لباس‌های فاخر خود تماشا می‌نمود.

سرتیپ گفت هر چه می‌خواهید بگویید ولیکن نمی‌توانید منکر بشوید که هر لفظی معنایی دارد مهماندار یعنی چه مهماندار یعنی کسی که از مهمان مواظبت کند پس بفرمایید که من فارسی هم بلد نیستم شما چگونه مهمانداری هستید که از مهمان‌های خود خبر ندارید شما کلمه مهماندار را چطور ترجمه کرده‌اید.

غلام شاه متغیّر شد و گفت چطور ترجمه کرده‌ام؟ توقع دارید من در هفت دروازه شهر بنشینم و مواظب رفت و آمد استرآبادی و ترکمن باشم هیچ گرازی با آن چشم‌های بینا نمی‌تواند از عهده چنین کاری برآید کشیک‌چیانی هم که راحت و آسوده در بالش‌های نرم اندرون خود وامی‌لمند از عهدهٔ اینکار برنمی‌آیند چرا به پاسبانان و کشیک‌چیان ایراد نمی‌کنند که وظیفه خود را انجام نمی‌دهند اگر آنها وظیفه‌شناس بودند نمی‌گذاشتند یک موش از حصار شهر بیرون برود.

این سخنان نخوت قاجاری سرتیپ را به هیجان آورد و گفت این چه حرفی است تو آدم بسیار کوچکی و لازم نیست که به من درس تکلیف و وظیفه بدهی عقل و کفایت تو همان‌قدر است که اسب و تفنگ خود را مرتب کنی و دنبال شاه بتازی برو برو آقا برو گاوهای استرآبادی و ترکمن را پیدا کن و در معقولات دخل و تصرف نکن.

شیرخان گستاخانه به سرتیپ نگاه می‌کرد و سبیل‌های قشنگ خود را می‌تابید و چنان بالا می‌برد که تا زیر چشمش می‌رسید و گفت من نوکر شما نیستم و اگر مسئولیتی دارم فقط در مقام شاه مسئولم و از مجلس برخاست و باتعارفاتی مسخره‌آمیز گفت خدا حافظ سایه شما کم نشود.

شیرخان‌بیک با آن همه کبر و غروری که در حضور سرتیپ به خرج داده بود باطناً راحت و آرام نبود و شکی نداشت که شغلش از دست رفته و مأموریتش پرواز کرده و چون سواری که به شاه عبدالعظیم فرستاده بودند برگشت و معلوم شد که خبری از آنها نیافته بر وحشت شیرخان‌بیک بیافزود چه ضمناً خبر می‌رسید که در بازار صحبت بوده است که دیروز عده‌ای ترکمن دیده بودند که با شتاب به طرف مازندران می‌رفتند و البته هر کس با آنها ارتباطی داشت از ترس خشم و غضب شاه سخت متوحش و هراسان بود. سرتیپ کشیک‌چیان تردید داشت که آیا مطلب را به عرض صدراعظم برساند یا باز تأمل نماید. شیرخان‌بیک در وحشت بود که مبادا مثل سایر اشخاص مسئول دچار خشم شاه گردد و به عذاب و عقوبت گرفتار شود.

هر چه آفتاب بیشتر بالا می‌آمد هیاهو و تکاپوی مردم زیادتر می‌شد تمام شهر از قضیه آگهی یافته بودند هر کس از کسبه و اصناف در معاملات و خرید و فروش با استرآبادی‌ها و ترکمانان سروکاری داشت به طرف منزل‌گاهشان می‌دوید بعضی متوحش بودند که متاعشان را به نسیه برده و قیمتش را نپرداخته‌اند برخی شادمان و خندان بودند که به آنها بدهکار بوده‌اند و طلبکاران از میان رفته‌اند همه انتظار داشتند که هنگام سلام ظهر مراتب تماماً به عرض شاه برسد و آنهائی که در این باب مقصر بوده‌اند مجازات شوند چهره‌های مأمورین از ترس و وحشت مغموم بود غالباً عزل و مجازات خود را پیش‌بینی می‌کردند و مثل بید می‌لرزیدند زیرا مسلم بود که چون آتش خشم و غضب شاه شعله‌ور می‌گردید راه نجات بر همه کس مسدود بود و اغلب تر و خشک را با هم می‌سوزانید.

فصل بیست و چهارم

جای شما خالی

«تعارف ایرانی»

قوزپشت به عمارت شاه داخل شد و به عـادت مـعمولش بـا کـمال حجب و احتیاط قدم برمی‌داشت و به جای اینکه برحسب وظیفه پـیش برود و به خاصه‌تراشی پردازد خیلی دور ایستاد و به چـهرهٔ بـدترکیبش قیافه وحشت افزائی داد و پیاپی تعظیم نمود و آن علامت بود که قبل از دلاکی مطالبی دارد و باید به عرض برساند.

شاه پرسید: چه خبر است.

جواب داد هیچ غلام منتظر و موقع مساعد است.

شاه گفت این چه حرف است بی‌شعور مگر دیوانه شده‌ای.

گفت اگر پسند خاطر مبارک باشد البته دیوانه می‌شوم. بلی قربان مطلبی واقع شده است.

گفت بر فرض که چنین باشد به تو چه ربطی دارد که ماتم گرفته مگر هر وقت اتفاق بیفتد احمق‌های مملکت باید عزا بگیرند خوب بگو بدانم مطلب چیست.

گفت قربانت شوم مطلب مربوط به مازندرانی است.

شاه به عجله گفت باز چه خبر است باز می‌خواهد با دختر میرغضب‌باشی عروسی نکند بسیار خوب چنین باشد صبر کند تا پدرش بیاید.

قوزو با لحنی آهسته و آرام گفت صبر نمی‌کنند.

شاه غضبناک شد و گفت صبر نمی‌کند؟ شما همه دیوانه شده‌اید یک روز می‌خواهید صبر کند یک روز می‌خواهد صبر نکند اینها چه مزخرفاتی است اینها حرفی نیست که به شاه عرض شود حالا مطلب چیست درست توضیح بده.

قوزو با نهایت دقت به قیافه شاه متوجه شد و گفت صبر نمی‌کنند برای اینکه رفته است.

پرسید رفته است کجا رفته است.

گفت قربانت شوم امروز صبح اطاقش خلوت بود گمان می‌رود که فرار کرده است.

خشم شاه لحظه به لحظه بیشتر می‌شد فریاد برآورد و گفت چطور؟ کی؟ کجا؟ خاصه‌تراش گفت عرض این ذره کمترین به خاک پای قبله عالم آنست که دیروز غلام شنیده بود که عده‌ای از استرآبادی‌ها و ترکمن‌ها از دروازه شهر بیرون رفته بودند و برگشتن آنها را کسی ندیده بوده است امروز صبح جان‌نثار به فکر افتادم که نباید این قضیه ساده و معمولی باشد و برحسب احتیاط و دوراندیشی غلام مقتضی دانست که شخصاً به زندانش برود و از حالش جویا شود غلام جان‌نثار وارد اطاق شد و متحیر گردید زیرا اطاقش خالی و خلوت بود و ظاهراً استنباط می‌شد که رفته است اما کجا رفته و بچه وسیله رفته بر جان‌نثار معلوم

نیست.

شاه پرسید از ترکمن‌ها و استرآبادی‌ها چه خبر داری گفت قربانت شوم آنها هم رفته‌اند.

شاه متفکرانه نگاهی کرد و گفت درویش چطور؟ درویش هزار پیشه؟

قوزو گفت به سر مبارک قسم به نمک مبارک قسم من از درویش بی‌خبرم و کاری بکار او نداشته‌ام که تحقیقی از حالش بکنم.

شاه غران شد و فریاد کرد آهای بچه‌ها.

صادق فوراً داخل اطاق شد شاه گفت بدون دقیقه‌ای فوت وقت به حجره درویش برو و حاضرش کن صدراعظم و میرغضب‌باشی و کشیک‌چی باشی هم بیایند لباس سرخ شاه هم آماده باشد فراش‌های غضب هم همه در موقع سلام امروز حضور داشته باشند.

کلمات شاه مانند صاعقه در گوش شنوندگان ولوله می‌کرد و از ترس بر خود می‌لرزیدند صادق برای اجرای اوامر بیرون شتافت اما قوزو راه فرار نداشت و ناچار می‌بایستی در آتشی که خودش افروخته بود بسوزد و با خشم و غضب شاه بسازد شاه در حالتی مهیب بود از پایین افتادن چانه و تشنج صورت و درهم کشیدن ابروان و حرکت گوش‌ها معلوم بود که دریای غضبش طوفانی شده و جمعیتی را به مجازات شدید خواهد رسانید.

شاه زیر لب می‌غرید و با خود می‌گفت چه ضعف نفسی به خرج دادم سوءظنی که داشتم بی‌اساس نبود!

عجب به ریش ما خندیدند اما حالا به ریش خودشان می‌خندند و از عمرشان لذت می‌برند.

خاصه‌تراش مثل بید می‌لرزید و نمی‌دانست آیا باید بکار خاصه‌تراشی بپردازد یا منتظر اوامر شاه باشد و می‌دانست که در چنان موقعی نزدیک رفتن دیوانگی محض است و جانش در معرض هلاکت خواهد بود.

صادق زود برگشت و در حضور شاه بایستاد.

پرسید آیا درویش را یافتی؟ در کجاست؟

جواب داد قربانت شوم در حجره‌اش نیست و هیچ کس از او خبری ندارد.

شاه زیر لب گفت همان است که خیال کرده‌ایم این درویش زال پدرسوخته بود در ایران جز او کسی از عهده چنین کاری برنمی‌آید سپس با خشم گفت فوراً در تمام شهر به جستجوی سهراب و درویش باشند فوجی هم مرتب و منظم به سمت مازندران بفرستند و هر کس را در عرض راه ببینند به حضور ما بیاورند.

در آن موقع ترتیب چنین بود که شاه به رئیس هر اداره شخصاً دستور می‌داد ولیکن نظر به حسن فطرت صادق که نمی‌خواست مردمان بی‌گناه را به خشم و غضب شاه مبتلا کند اوامر شاه را فوراً به ادارات و اشخاص مربوط به هر کاری ابلاغ کرد و آنها از شرفیابی به حضور معفو شدند بلافاصله تمام محلات شهر و اطراف مورد جستجو و تحقیق قرار گرفت و مناظری از بی‌رحمی و بی‌عدالتی در همه جا دیده می‌شد که جز در مراکز استبداد در هیچ جا نظیر نداشت غالب خانه‌ها محاصره بود هر کس با کسی غرض و عداوتی داشت به‌کار می‌برد و موفق می‌گردید بازار ظلم و اجحاف و تعددی رواج گرفت و ترس و ناامنی در شهر حکمفرما شد.

طولی نکشید که صدراعظم و میرغضب‌باشی و کشیک‌چی باشی

ترسان و لرزان به حضور آمدند و تمام صاحب منصبان و مأمورین کشوری و لشکری در حیاط حاضر شدند تا هرگاه برای توضیحی احضار شوند فوراً شرفیاب گردند. شاه در فکر بود و تمام نقشه عملیات زال‌خان را برای فرار دادن سهراب در خاطر مجسم نموده و نیرنگی راکه بکار برده بود با دیده تصور با تمام جزئیات و کیفیات مشاهده می‌کرد در هر موقع دیگری این همه مکر و حیله و تدبیر ممکن بود مورد تحسین شاه واقع شود ولیکن در آن ساعت البته بر خشم و غضبش می‌افزود زیرا آغامحمدخان خود را در هوش و ذکاوت بی‌نظیر می‌دانست و هیچ انتظار نداشت چنین فریبی بخورد آن هم از کسی که داخل آدمش حساب نمی‌کرد و وجودش را حقیر و ناچیز می‌شمرد و چنان از مشاهده آن احوال دیوانه و درنده شده بود که تمام شهر را مقصر می‌دانست و مجازات همه را واجب می‌شمرد و تصور می‌کرد که مردم همه او را با انگشت می‌نمایند و مسخره و ریشخند می‌کنند.

نظر به احترامی که به حاجی ابراهیم داشت آغامحمدخان به او خشونتی نکرد اما به محض اینکه چشمش به میرغضب‌باشی و کشیک‌چی‌باشی افتاد آتش گرفت و دیوانه‌وار فریاد بزن بزن بلند کرد و آنها مهلت نیافتند که برای عرض مطلب زبان بگشایند فوراً خود را به قفا خفته و پاها را در فلک دیدند و فراشان بی‌رحم با ترکه‌های چوب چنار به کف پای آنها می‌نواختند شاه اشاره کرد و فراشان دست از چوبکاری برداشتند.

از بخت بد آنها در چنین موقعی شاه صادق را دید که طنابی در دست داشت. شاه پرسید: این چیست؟

صادق جواب داد قربانت شوم این طناب را به لوله توپی که روی بام ارگ طرف خانه میرفضب‌باشی است پیدا کرده‌اند طناب در خندق آویخته شده بود.

شاه گفت این کار کار همان نادرویش است و شک شبهه‌ای در آن نیست دیگر جستجو نکنید محقق و مسلم است که با سهراب فرار کرده است پس رو به آن دو مقصر کرد که تازه از فلک باز شده و گریان و نالان بودند شاه به آنها گفت حالا می‌بینید که از بام خانه کدام پدرسوخته فرار کرده بلی از بام ارگ ماگریخته و به ریش ما خندیده‌اند پدرسوخته‌ها این طور نسبت به شاه ادای وظیفه می‌کنید پدرسوخته‌ها را دوباره به فلک ببندید فراش‌ها ریختند و هر دو را دراز کردند و پاهایشان را در فلک گذاشتند و مشغول چوبکاری شدند و وقتی دست ازکار کشیدند که هر دو بی‌حس و بی‌حرکت مثل مرده افتادند و چند نفر از فراشان آنها را بلند کرده از حضور آن ظالم بیرون بردند.

لحظه به لحظه گزارشی به شاه می‌رسید و بر غضبش می‌افزود و بالاخره به عرض رسید که شب گذشته در نیمه شب درویش را دیده‌اند که با یک نفر زن به طرف منزل میرغضب‌باشی می‌رفته‌اند این خبر دقت قوزو را جلب کرد و هراسان شد که مبادا تحقیقاتی در این باب بشود و پایش به میان بیاید و مشتش باز شود و کارش به مجازات و عقوبت و عذاب برسد.

شاه فرمان داد تا آنکه درویش را دیده است به حضور بیاورند فوراً پاسبانی قوی هیکل را بیاوردند که از ترس و وحشت رنگ از رویش پریده و مثل مرده رمقی در بدن نداشت ریش‌هایش انبوه و ژولیده و

صورتش پر پشم بود شاه پرسید تو که هستی؟

بیچاره در بهت و حیرت بود گفت من چه می‌دانم.

صادق چون حال پریشانش را دید گفت قربت شوم کشیک‌چی است.

شاه پرسید دیشب چه دیدی؟

کشیک‌چی خواست ادب و احترامی بکند نتوانست و گفت من مرد خدا را دیشب با یک نفر زن دیدم.

گفت چرا توقیفشان نکردی مگر قدغن نیست که شب‌ها کسی در ارگ من آمد و رفت نکند. پس روی به جانب صدراعظم کرد و گفت: حاجی میرزاابراهیم چه خبرهای تازه می‌شنوم معلوم می‌شود که اوامر شاه را اجرا نمی‌کنند.

صدراعظم گفت قربانت شوم خیلی در انجام وظیفه غفلت کرده‌اند.

شاه به کشیک‌چی گفت چرا آنها را توقیف نکردی.

بدبخت پریشان جواب داد چه می‌دانم ترسیدم.

شاه بغرید و شراره آتش از چشمش می‌بارید و گفت ماشاءالله عجب نوکرهایی داریم خوب آن زن که بود.

از این سؤال خاصه‌تراش خود را سخت در خطر دید.

کشیک‌چی کمی جرئت یافته بود و گفت قربانت شوم گمان می‌کنم بی‌بی نسق‌چی‌باشی بود.

شاه با تعجب پرسید کی؟

قوزپشت فرصت را از دست نداد فوراً قدمی برداشت و گفت قربانت شوم مقصودش سلمه بیکم دختر میرغضب‌باشی است ولیکن چنین نیست زیرا غلام جان‌نثار یقین دارد که در آن ساعت او در اندرون خود بوده به

نظر جان‌نثار چنین می‌رسد که برای تحقیقات قبله عالم راه آسانی به دست آورده و آن چیزی است که امروز صبح در اطاق سهراب یافته‌اند و دست در بغل کرد و بازوبند را بیرون آورد و به شاه تقدیم کرد.

شاه به محض اینکه بازوبند را دید گرفت و نگاه کرد و انقلابی شدید در حالش آشکار شد سرا پایش به لرزه درآمد و خشمی مخلوط به حسادت و کینه و نفرت و جنون بر وجودش مستولی شد نفس‌های کوتاه می‌کشید ضعفی در قیافه‌اش ظاهر گردید و آهسته به قوزپشت گفت پس این را در اطاق سهراب یافتی؟

آن شرور بدجنس گفت قربانت شوم در همانجا یافتم.

پرسید کجا؟

قوزو نگاهی پرمعنا نمود و گفت نزدیک بالش سهراب.

این چند کلمه مانند زهری بود که شاه بچشید اما هیچ نگفت و بازوبند را در بغل گذاشت.

شاه لحظه به لحظه قیافه‌اش تغییر می‌کرد گاهی آثار محبت زمانی کینه و نفرت در چهره هاش ظاهر می‌گردید در یک لحظه برادرزاده قشنگ و پرهیزکارش را با تمام آن اخلاق پسندیده در نظر مجسم می‌نمود و بلافاصله همان برادرزاده را با دیده تصور می‌دید که پشت پا به ناموس و تقوی زده و در آغوش سهراب آرمیده و عموی بزرگوارش را مسخره و استهزاء می‌نماید چندان وقتی نگذشته بود که شاه با دست خودش آن بازوبند یادگار پدرش را به امینه بخشیده بود باز یافتن آن را مخصوصاً با آن کیفیت و آن داستان قابل تحمل نمی‌دانست اول به فکرش گذشت که فوراً فرمانی برای مجازاتش صادر کند ولیکن از فرط شرارت جبلی دلش

می‌خواست لذت انتقام را طولانی کند و با فرصت تمام سخت‌ترین مجازاتی درباره‌اش بیندیشد و بیشترین لذتی که ممکن است از انتقام برگیرد. از تأمل شاه در آن لحظهٔ انقلاب حاضرین چنان متوحش شده بودند که روح در بدن نداشتند گویا همه در مقابل ترازوی عدل قیامت ایستاده و منتظر امضای رقم قتل خود بودند زیرا اطمینان داشتند که این تأمل و تفکر نتایج وخیمی دربر دارد و هر قدر به طول انجامد بر سفاکی و خونریزی شاه می‌افزاید حاضرین چنان ساکت و صامت بودند که از لرزش برگ درختان و زمزمه فواره‌های آب روحشان در عذاب بود و رگ و ریشه وجودشان متلاشی می‌گردید.

بالاخره شاه از بهت و حیرت سربرداشت مانند افعی مهیبی که به جانب قربانیش خمیازه کشد چشم‌ها را به کشیک‌چی بیچاره خیره ساخت و با فریادی رعدآسا فرمان داد که: «گردنش را بزنند تا همه عبرت گیرند و بدانند مسامحه در اجرای اوامر شاه چه مجازاتی دارد».

یکی از فراشان که دیوی خونخوار بود پیش آمد و با یک ضربت شمشیر سر آن بیچاره را از بدن جدا کرد.

ما از ذکر بی‌رحمی‌هائی که در آن جلسه اتفاق افتاد صرف‌نظر می‌کنیم و خوانندگان را از تنفر و انزجار معفو می‌داریم. شاه پس از آنکه مدتی در عمارت خود به شقاوت و سفاکی پرداخت به دیوان خانه آمد معمولاً هر روز ظهر در آنجا سلام عام منعقد می‌شد در آن سلام شاه لباس سرخ در بر داشت و به صدور فرمان‌های خونین مشغول می‌گردید برای اشخاصی که مجازات را فقط بعد از تحقیقات طولانی و محاکمه و یقین به تقصیر متهمین فرض کرده‌اند خیلی عجیب و مهیب است که عده‌ای بی‌گناه یا

متهم بدون هیچ دلیل و به محض بدگمانی به امر یک نفر درنده عصبانی به مجازات و اعدام محکوم شوند اما رعایایش این سبک رفتار را می‌پسندیدند و ظلم و جورش را دلیل بر قدرت و بزرگواری می‌دانستند راست است که شاه را شیطان می‌نامیدند و خون آشام و ابلیس و مستبدش می‌خواندند معذلک اسمش را با کلمه «عجب» توأم می‌گیرند «که عجب شاهی» و این کلمه در فکر آنها معانی تمجید و تحسین و حیرت و شیفتگی می‌بخشید و می‌گفتند «اگر پادشاه شمشیرزنی می‌خواهید به آغامحمدخان نگاه کنید شاه ما الحق شاه است ارس‌ها پیش او کیستند فرنگی‌ها چه کاره‌اند از نظم و ترتیب و توپخانه آنها هرچه می‌خواهید بگویید اما عرضه ندارند و ما به قبر پدرشان تف می‌کنیم»

پس ایرانیان شاه خونخوار خود را مداح و ثناخوان بودند (البته وقتی که دچار خشم و غضبش نبودند) و این طرز رفتار را برای مملکت واجب می‌شمردند.

از آن جمله دوست پر لاف و گزاف ما مهماندار خودپرست بود که تا آن ساعت در مقابل نظر شاه نیامده و در میان اتباع خویش ایستاده بود و کلاه را از حد معمول کج‌تر درگوشه سر نهاده و دست درکمر زده بود و می‌گفت این است کسی که حقیقتاً باید گفت پادشاه مملکت است اگر من پادشاه بودم این بی‌عرضه‌ها را تماماً سر می‌بریدم. این کشیک‌چی‌ها به یک پول سیاه نمی‌ارزند رئیس احمقشان از خودشان بی‌عرضه‌تر است الاغ بی‌شعور امروز صبح به من تکلیف و وظیفه‌شناسی درس می‌داد اما چه چوب مفصلی خورد بارک‌الله بر شاه عجب کار خوبی کرد ما ایرانی‌ها جنساً شیطان هستیم و تا چوب نخوریم آدم نمی‌شویم اگر منصب

کشیک‌چی‌باشی را به من بدهند خواهید دید چه جور کار می‌کنم هر روز لااقل پنجاه نفر از این بی‌عرضه‌ها را به چوب و فلک می‌بندم.

شیرخان‌بیک در این زمینه سخن‌وری می‌کرد که ناگاه فراشی بیامد و گفت شاه شما را می‌خواهد.

از شنیدن این چند کلمه کلاه شیرخان‌بیک خود به خود راست و عمودی بر سرش قرار گرفت دستی را که باکمال نخوت بر پر شال زده بود راست بماند رنگ از رویش پرواز کرد اعصابش سست شد و آهسته دنبال فراش روان گردید یکی از آن میانه با تمسخر گفت برو که خدا پشت و پناهت باشد دیگری گفت عجب پادشاهی است و چه کارهای خوب می‌کند سومی گفت اگر من بودم سر تمام این بی‌عرضه‌ها را می‌بریدم البته این کلمات برای خاطر پریشان غلام شاه تسلیت‌بخش نبود و چون در حضور شاه ایستاد مثل این بود که در مقابل توپخانه ارس ایستاده تنها امیدواریش به مرحمت شخص شاه بود زیرا قطع نظر از آن لاف و گزاف و یاوه‌سرائی‌ها جوانی کاری بود و در انجام وظیفه همواره غیرت به خرج می‌داد.

شاه گفت تو پدرسگ که خودت را مهماندار می‌خوانی چرا باید از حال مهمان‌هایت بی‌خبر باشی مگر نمی‌دانی که همه از شهر فرار کرده‌اند و پدرسوخته را مثل خر در خره گذاشته‌اند تو سگ پدر هم چوب لازم داری بچه‌ها درازش کنید.

شیرخان‌بیک تا رفت زبان بگشاید و توضیحی عرض کند اما مهلت نیافت فراشان مانند پر کاهی بلندش کردند و بر زمینش افکندند لباس‌های فاخرش به خاک آلوده شد هیکل زیبا و رعنایش دستخوش خشونت

فراشان بی‌رحم گردید پاهای ظریفش بر فلک بسته شد و چوب‌ها مثل تگرگ بر کف پاهایش می‌خورد و ضجه و ناله از دلش برمی‌آورد عقوبت و عذاب شیرخان زیاد طول نکشید ولیکن از لاف گزاف دست برداشت و یقین کرد که اگر بعد از این مهماندار شود وظیفه‌اش را خوب انجام خواهد داد.

شاه از دیوان خانه برخاست و به عمارت خلوت رفت و جز قوزو همه را مرخص کرد در تمام مدت سلام حواس شاه پیش بازوبند بود که مانند آتش افروخته دلش را می‌سوزانید و انتقام را یادآوری می‌کرد چون در خلوت سرش از دیگران فارغ شد به فکر مشغول شد و از حالش معلوم بود که دل و روح و حواسش همه به آن مشغول است.

شاه از قوزو پرسید: گفتی که این بازوبند را نزدیک بالش سهراب یافتی؟

جواب داد بلی قربانت شوم.

پرسید چیز دیگری نیافتی؟

گفت هیچ... اما.

شاه با نهایت بی‌قراری پرسید اما چه...؟

خاصه‌تراش بدجنس با تأمل مخصوصی گفت غلام جان‌نثار جرئت نمی‌کند آنچه را که شنیده است به عرض برساند.

شاه گفت حرف بزن پدرسوخته چشم‌های شاه غضب سرخ شده و از کاسه درآمده بود فریاد می‌زد وه حرف بزن پدرسوخته و الا زبانت را قطع می‌کنم.

قوزو گفت قربانت شوم در همان شب دیده بودند که مردی از اطاق

برج پائین می‌آمده است.

از شنیدن این سخنان گفتی که از آغامحمدخان قبض روح گردید تحقیق را موقوف کرد آهی از دل برکشید مشاعرش مختل شد مانند طفلی ضعیف آرام و محجوب گردید سبعیت و درندگی از خاطرش رفت بزحمت چند کلمه‌ای توانست حرف بزند و آن این بود:

بگو خواجه‌باشی بیاید.

خواجه‌باشی در همان نزدیکی بود و فوری شرفیات شد و از ترس مثل بید می‌لرزید به محض اینکه چشمش به او افتاد خشمش برگشت و با صدائی که بیشتر به غرش سباع شباهت داشت گفت پدر سوخته یک نفر نامحرم در حرم آمده خواجه بیچاره سرتاپا چنان می‌لرزید که فکش خودبخود حرکت می‌کرد دندانهایش به هم می‌خورد زبانش طاقت گفتار نداشت به زحمت و جان کندن گفت قربانت شوم اما هر چه سعی کرد از ترس و وحشت نتوانست سخن بگوید.

شاه گفت بگو بدانم آن شب چشمهایت راکجاگذاشته بودی یک نفر مرد از اطاق برج پائین آمده آن شخص که بوده ـ شاه این کلمات را مثل خنجری که از حنجرش بدرآید ادا می‌کرد.

خواجه بدبخت گفت مرد؟ استغفرالله من چیزی نمی‌دانم به سر شاه بنمک شاه غلام جانثار هیچ اطلاعی ندارم و از این فرمایش چنان مبهوتم که گویا از آسمان افتاده‌ام.

نایب خواجه‌باشی در آن اثنا حاضر شد و او آدمی بود عصبانی و گفت اگر چنین چیزی واقع شده باشد مربوط به همان شبی است که شاه باندرون تشریف فرما شدند و از عمارت بانو اشکالاتی برای باز شدن در

اطاق برج پیش آوردند.

این مطلب توجه شاه را جلب کرد و خواجه به فکر فرو رفت گذشته را به خاطر آورد و می‌گفت در همان شب مقدار شال و دستمال در اطاق برج دیدم که بر سر هم بسته بودند احتمال دارد به همین وسیله کسی از پنجره اطاق پائین آمده باشد و در همان موقع هم از دیدن آن شالها و دستمالها بدگمان شدم ـ برای شاه شک و تردیدی باقی نماند که پای مرد نامحرمی بحرمش رسیده و برادر زاده گنهکار است.

پس تحقیقات بیشتری را لازم ندانست همه را از حضور مرخص کرد و چنین می‌نمود که شاه خسته شده و باستراحت مایل است اما برعکس چون تنها ماند خود را بی‌صبر و بی‌قرار یافت و لحظه‌ای آرامی و آسودگی نداشت هر چه بیشتر به آن قضیه فکر می‌کرد شعله سینه‌اش بیشتر زبانه می‌کشید هزارها خیالات گوناگون به سرعت برق در نظرش می‌آمد و برای مجازات امینه تدبیرها می‌کرد و اختراعات می‌نمود ولیکن هیچکدام را برای خاموش کردن آتش کینه خود کافی نمی‌دانست و دلش را به حال نمی‌آورد باید دانست عشقی که آغامحمدخان بامینه داشت عشق عاشق و معشوق نبود بلکه محبتی بود پاک و بی‌آلایش و مبنی بر ارادت و صمیمیت و ناشی از حق‌شناسی و شکرگزاری زیرا در عالم تنها مثل او فرشته‌ای را می‌شناخت که از صمیم قلب عموی خود را دوست می‌داشت و با یک دنیا محبت از او پرستاری و مواظبت و دلجوئی و استمالت می‌نمود اما حالا می‌دید که خیال خامی نموده و جز مکر و فریب چیزی در میان نبوده و آن محبت و ارادت اصلا وجود خارجی نداشته پس آن همه عشق و محبت آغامحمدخان به کینه و نفرت مبدل شده شرافت و

حیثیاتش را ننگین یافت و دامن غیرت ایرانیش را لکه‌دار دید و جز مرگ مجازاتی برای امینه نمی‌پسندید و این فکر منحوس حواس و مشاعر شاه را مختل کرده اعصابش را فلج نموده و دل و روحش را می‌سوزانید اغلب سر را روی دستها نهاده خیال می‌کرد گاهی از جای بر می‌خواست و در اطاق قدم می‌زد و دائم تکرار می‌کرد و می‌گفت باید بمیرد باید بمیرد و جز مرگ چاره ندارد ـ بنابراین برای طرز کشتن و اعدام امینه نقشه‌ها در خاطر می‌کشید ولیکن هیچکدام به دلش نمی‌چسبید گاهی خیال می‌کرد از اطاق برج به زمینش پرت کند و استخوانهایش را خورد و خمیر نماید و به فکرش می‌گذشت که زنهای حرم از فریاد و فغانش آگاه و متوحش می‌شوند و به شفاعتش می‌پردازند و بسا هست که دل پرمحبتش ضعف یابد و از مرگش درگذرد گاهی به کلی دیوانه می‌شد و قصد خودکشی می‌کرد تا از آن زحمت و عذاب روحی خلاص شود و با مرگ همه را فراموش نماید زمانی فکر می‌کرد که امینه را زیر چشم خود ببیند که به مجازات می‌رسد و جان می‌دهد و زندگانی شیرین را بدرود می‌گوید تا ضمناً لذتی از انتقام ببرد و آتش کینه‌اش خاموش گردد اما طولی نمی‌کشید که این تصمیم را هم نمی‌پسندید و از خاطرش می‌راند زیرا محبت امینه غلبه می‌کرد و می‌دید که هرگز دلش نمی‌آید که او را در شکنجه و عذاب ببیند و به مرگش راضی شود بلکه یقین داشت اگر چشمش به جمال امینه بیافتد مغلوب و مسحور می‌شود و دوباره دل و دین و قدرت فکر و شعور همه را به او تسلیم می‌نماید.

بالاخره تدبیری اندیشید که امینه را اعدام کند اما بطوریکه اصلاً با او روبرو نشود و چشم به چشمش نیاندازد برای این مأموریت صادق را در

نظر آورد و او در میان تمام چاکران و خدمتگذارانش تنها کسی بود که در وفاداری امتحان داده و کاملاً مورد اعتماد و اطمینان بود و در تمام مدت خدمتش از او خطا و خیانتی ندیده و حیله و تزویری نشنیده و او را باطاعت و امانت و تهور و رشادت پسندیده بود و بهتر از او کسی را نیافت که آن مأموریت مهیب را به عهده‌اش بسپارد پس احضارش کرد و چون مطمئن شد که کسی در آن حول و حوش نیست و دو بدو هستند و هیچ گوشی سخنانش را نمی‌شنود صادق را نزدیک خواند و سر به گوشش نهاد و خیلی آهسته مطالبی به او گفت و دستورهائی داد و بالاخره گفت صادق من همیشه از خدمات تو راضی بوده و هستم شاه می‌خواهد یکبار دیگر مراتب صداقت و وفاداریت را به معرض امتحان بگذارد و چنین مأموریت محرمانه‌ای را به تو وامی‌گذارد. اندام آغامحمدخان می‌لرزید و آه‌های آتشین و طولانی از سینه برمی‌آورد و برای ادای هر کلمه‌ای دندان بر جگر می‌فشرد و می‌گفت امینه باید بمیرد و علاجی ندارد همین امشب او را ببر و نگذار مرا ببیند برو و این جواهر را هم به او نشان بده خودش مطلب را خواهد دانست.

سپس بازوبند را هم به صادق تسلیم نمود.

آغامحمدخان می‌خواست باز سخن بگوید ولیکن نفسش یاری نمی‌کرد صادق از شنیدن این دستورها در وحشت و دهشت افتاده بود خواست عرضی بکند و زبان به نصیحت و ملامت بگشاید اما شاه با یک اشاره خاموشش کرد و صادق به یقین دانست که اصرار ثمری ندارد و جز زیان سودی نمی‌بخشید پس زمین را ببوسید و از خدمت مرخص شد.

فصل بیست و پنجم

خـانم اسب سـیاهش را مـی‌رانـد ـ
غلام از جلو می‌رفت ـ هـر دو اسب
می‌تاختند ـ و دیگـر خـانه خـود را
ندیدند.

«غزل شرقی»

امینه از قضایا آگاه شده بود از تمام آن وقایع البته فرار سهراب بیشتر از هر چیز توجهش را جلب می‌کرد ابتدا بسیار ملول و مغموم گردید اما رفته رفته ملالتش برطرف و از صمیم قلب مسرور و خوشحال شد زیرا در یک ملاقات مختصر از عشـق بـی‌غل و غش سـهراب اطـمینان یـافته و صدمات و زحماتی که در غم عشقش دیده در همان دیدار مختصر تلافی و جبران شده بود و از طرف دیگر سهراب از خطر جسته و امینه در این باب هم به هیچ وجه نگرانی و تشویشی نداشت مدتها در این موضوع با مریم مذاکره و گفتگو می‌نمودند و چندین ساعت از شب گذشته بود که هنوز آن دو با هم نشسته و سخن می‌گفتند حرم مثل مـعمول خـلوت و آرام بود و هیچ سروصدائی شنیده نمی‌شد ناگاه از انتهای حیاط صدای مرد به گوش رسید و صدای پائی شنیدند که به طرف آنها می‌شتافت.

امینه در عین بی‌گناهی همیشه از خشم و غضب شاه در وحشت بود و هر وقت صدائی غیرمعمول در حرم می‌شنید یا بیگانه‌ای وارد می‌شد مشوش و مظنون می‌گردید خاصه در این موقع که سهراب فرار کرده بود و احتمال داشت که از آمدن او به عمارت اندرون بدگمان شده و درصدد تحقیق برآمده باشند هر چه صدای پا نزدیک می‌شد بر ترس و تشویش آنها می‌افزود تا به حدی که سخت متوحش شدند و آن وقتی بود که ناگهان پرده اطاق بالا رفت و خواجه‌باشی و نایبش هر دو داخل شده در مقابل بانو ایستادند از چشم‌های خواجه‌باشی آثار شرارت و خباثت آشکار بود و در رفتارش برخلاف معمول گستاخی و جسارتی دیده می‌شد امینه دانست که ترس و وحشتش بی‌مورد نیست و مریم رنگ رو را به‌کلی باخته بود و سرخود را زیر تیغ جلاد می‌دید.

امینه با متانت طبیعی خود گفت چه واقع شده چرا در چنین ساعتی اسباب زحمت ما می‌شوی.

خواجه‌باشی گفت شاه شما را احضار فرموده.

پرسید چرا این قدر دیر تا به حال شاه در چنین ساعتی احضارم نمی‌فرمودند ما می‌خواستیم استراحت کنیم.

گفت امر شاه است چه باید کرد بسم‌الله.

خواجه‌باشی باگستاخی حرف می‌زد و مانند معمول رعایت ادب و احترام را نمی‌نمود بانو می‌لرزید و می‌گفت چطور کجا مریم زودباش چادر و روبنده مرا بده.

خواجه‌باشی گفت روبنده لازم نیست زود تشریف بیاورید.

بانو از بی‌احترامی خواجه‌باشی سخت بر آشفت و گفت عجب گستاخ

شده‌ای بدان که چون به حضور شاه برسم اول چیزی که عرض کنم شکایت از فضولی و بی‌ادبی تو خواهد بود آیا شاه راضی می‌شود که برادرزاده‌اش بدون چادر در انظار عامه حاضر شود.

الماس آغای بی‌شرم و حیا از شنیدن این سخنان حرکاتی در سر و صورتش نشان داد که بیشتر به مسخره می‌ماند و ظاهراً می‌خواست بفهماند که هر چه دلت می‌خواهد بکن من از تهدیدت نمی‌ترسم.

مریم این نکته را ملتفت شد و معنای گستاخی خواجه‌باشی را فهمید و دانست که خانمش در خطر است و ملتفت شد که این آتشی است که با دست خود افروخته و امینه بیچاره را در آن افکنده است خون محبت و وفاداریش به جوش آمد سراسیمه برجست و بانو را دیوانه‌وار در آغوش کشید و قسم خورد که تا جان در بدن دارد از او جدا نمی‌شود و هیچکس نمی‌تواند او را از آنجا بیرون ببرد ـ اما خواجه سنگدل به این چیزها اعتنائی نداشت به نایبش اشاره کرد و او بازوان قوی را بکار انداخت و به کشمکش مشغول شد بانو به مریم تغیّر کرد که دست از او بردارد و اگر غیر از این بود نایب خواجه‌باشی با آن همه گردن کلفتی به این زودیها حریف مریم نمی‌شد امینه به مریم می‌گفت مشوش مباش دیوانگی مکن من به خدمت شاه مشرف می‌شوم و حقایق را به عرض می‌رسانم البته گزارش برخلاف واقع به عرض رسیده و سوءتفاهمی شده راست است که شاه تندخو است اما عادل است و از عدل و انصاف رو نمی‌تابد.

امینه رشید شالی روی سرانداخت و عمارت قشنگ و عزیزش را بدرود گفت و با متانت از دنبال خواجه‌باشی روان گردید مریم هم می‌خواست با خانمش برود و آرام نمی‌گرفت اما نایب خواجه او را

محکم گرفته و از حرکتش مانع بود و او شیون و فریاد می‌کرد و صدای گریه و زاریش از دور بگوش امینه می‌رسید.

امینه در آن حیاط تاریک از دنبال خواجه‌باشی می‌رفت و خاطری مشوش و پریشان داشت و آن اولین دفعه‌ای بود که آن طور تنها در حرم حرکت می‌کرد همیشه هر وقت از عمارتی به عبارتی یا از حیاطی به حیاط دیگر می‌رفت جمعیت کثیری همراهش بودند و تشریفاتی برپا می‌کردند و از همین رو معلوم بود که تا چه حد موجب بی‌مرحمتی و خشم و غضب شاه واقع شده است معذلک امینه خود را نباخته بود از دو سه حیاط که بعمارت شاه فاصله بود بگذشت ولیکن ملتفت شد که به‌طرف عمارت شاه نمی‌روند و از راهی روانند که به در بزرگ حرم منتهی می‌شود در آنجا امینه دل را باخت و مثل بید می‌لرزید و دانست که کار سخت است چون به در بزرگ حرم نزدیک شدند و در آنجا همیشه عده کثیری غلامان سیاه به حفاظت و دربانی مشغول بودند الماس آغا راه خود را کج کرد و به در کوچکی رسید و آن دری مخفی بود که هرگز مورد حاجت نبود و باز نمی‌شد و چنان کوتاه بود که باید سر را خم کرد و از آنجا عبور نمود آن در مستقیماً به طرف خندق ارگ باز می‌شد و از آن جا راه باریکی داشت که به دروازه می‌آمد خواجه‌باشی با زحمت و کوشش بسیار در را باز کرد و در روشنائی ضعیف شب مردی را دید که دو اسب نگهداشته بود الماس آغا فانوس کوچکی که در دست داشت بالا گرفت بانو به آن مرد که راهنمای خود فرض می‌کرد چشم دوخت بلکه آشنا باشد و او را بشناسد ولیکن او سراپای خود را چنان محکم پیچیده و بسته بود که صورتش دیده نمی‌شد قلب امینه سخت می‌طپید و با تندی و

تغیّر از خواجه‌باشی پرسید که این رفتار چه معنی دارد چرا به حضور شاه نمی‌روند آن مرد یکی از آن اسب را پیش آورد و تنها جوابی که الماس آغا به بانو داد این بود این اسب را سوار شوید.

امینه عصبانی شد و گفت من تا شاه را نبینم حرکت نخواهم کرد.

آن سنگدل گفت حرف نزنید و زود سوار شوید.

دختر بیچاره اهمیت خطر را مشاهده کرد و مرگ مهیب را پیش چشم دید زیرا می‌دانست که سابقاً یکی از وسایل اعدام زنها همین طریق بود و از ترس و وحشت عقل و هوش از سرش پرواز کرد و هر چه بیشتر اصرار می‌کرد که به حضور شاه برود الماس آغای بی‌رحم بیشتر بی‌اعتنائی و بی‌احترامی می‌کرد بالاخره امینه گفت پس رحم کنید و لااقل به من بگوئید که به کجا می‌روید و مرا به کجا می‌برید و من چه گناه کرده‌ام که با من مثل یک نفر جانی گناهکار رفتار می‌کنید.

از شنیدن این سخنان،ابلیسی که به صورت انسان در مقابلش ایستاده بود یعنی الماس آغا با یک دست چراغ را بالا گرفت و با دست دیگر آن بازوبند عزیز راکه باعث این همه رسوائی شده بود زیر چشمش نگاه داشت با نمودن این جواهر هرگونه توضیحات دیگری بیهوده بود بدبختی امینه با تمام جزئیات و کیفیات در برابر چشمش آشکار گردید روح از بدنش مفارقت کرد زانوهایش بلرزه درآمد چنان که نتوانست بایستد ناچار به بازوی الماس آغا تکیه کرد با آن همه سنگدلی خواجه‌باشی ناچار شد که لحظه‌ای چند تأمل کند تا حال امینه به جا بیاید بالاخره آن مردی که اسبها را نگاهداشته بود پیش آمد و کمک کرد تا امینه سوار شود و ضمناً سر را پیش برد و خیلی آهسته ولی شمرده گفت «نترس» این

کلمه دل و جرأتی به امینه بخشید با زحمتی سوار اسب شد و کلمه‌ای به زبان نیاورد رهنمایش هم سوار آن اسب دیگر شد و از آن راه باریک آهسته روان شدند و از پل خندق گذشتند جنس اسبها عالی و ممتاز به نظر می‌آمد در کوچه‌های شهر با قدم‌های سریع می‌رفتند در آن ساعت شب برخلاف معمول دروازه شهر باز بود هیچکس مانع عبور آنها نبود کلمه‌ای هم گفتگو به میان نیامد اما همین که از دروازه بگذشتند بلافاصله در بسته شد ـ آن مرد جلو می‌تاخت و به ندرت به عقب نگاهی می‌کرد که ببیند آن زن می‌آید یا نه زنده است یا مرده؟ در بیابان به سرعت می‌تاختند کم‌کم تهران ناپدید شد از بعضی دره ماهور نیز بگذشتند هیچ جا درنگ نمی‌کردند هیچ فکری جز تاختن نداشتند اسب‌ها هم هر چند می‌شتافتند قویتر می‌شدند و بر سرعت می‌افزودند امینه چنان در ضعف و تشویش بود که نمی‌توانست خیالی بکند رهنمایش به فاصله سه ذرع از او پیش بود و در تاریکی شب توده سیاهی می‌نمود و همیشه به نظرش می‌آمد که فوراً به او می‌رسد ولیکن هیچوقت آن فاصله تغییر نمی‌کرد و کم و زیاد نمی‌شد اندام لطیف امینه را طاقت آن همه تاخت و تاز نبود بالاخره طاقتش طاق شد و فریادی از دل برآورد اما رهنمایش یا نمی‌شنید یا اعتنا نمی‌کرد و همچنان مثل باد صرصر می‌رفت امینه دوباره فریاد کرد و صدا را بلندتر نمود و هیچ ثمری ندید گفتی صدایش بگوش رهنما نمی‌رسید تا آن وقت در جاده اصفهان بودند ولیکن چون به حوالی کویر نمک رسیدند به طرف مشرق تاختند و بیابانی بی‌آب و علف یافتند که از آبادی و آدمی نشانی در آنجا دیده نمی‌شد سفیده صبح هم دمیده بود جز سم اسبهای خودشان هیچ جای پائی در آن بیابان وجود نداشت اسبها هم از

سرعت کاستند و آرام می‌شتافتند امینه از هر طرف نگاه می‌کرد جز بیابان خشک و بی‌آب و علف و گوگردی چیزی به نظر نمی‌آورد بعضی جاها به فاصله‌های زیادی بوته چوب کز دیده می‌شد که از دور بواسطه اثر کویر باشکال مختلف در می‌آمد و هیاکل عجیبی می‌نمود در این نواحی هیچ ایرانی مسافرت نمی‌کرد مگر اینکه قبلاً وصیت کند و شهادت خود را بگوید و در تمام آن حدود معروف بود که منزل‌گاه غول است و هر کس از آن جا به سلامت می‌گذشت شکرها برای نجات خود به جای می‌آورد.

نسیمی در صحرا می‌وزید گاهی شدت می‌کرد و صدائی مهیب داشت این نسیم از طلوع صبح شروع می‌شد و چون خورشید بالا می‌آمد در نهایت شدت بود و در مدت بیست و چهار ساعت بعد ضعف پیدا می‌کرد آن دو نفر در آن بیابان می‌رفتند و البته اگر کسی آنها را می‌دید غول بیابانشان فرض می‌کرد زیرا از هیکل آنها چیزی نمی‌فهمید علت آن همه عجله و شتاب را نمی‌دانست و معلوم نبود به کجا می‌روند و چه مقصود دارند کلمه‌ای هم سخن نمی‌گفتند گاهی صدای ناله و فریاد خانم بیچاره شنیده می‌شد آن ناله و فغان هم به جائی نمی‌رسید و اثری نمی‌بخشید.

امینه سخت خسته و فرسوده شده بود و برعکس رهنمایش هیچ خسته به نظر نمی‌آمد و به طرف برجی که شکل عجیبی داشت می‌شتافت در منظره بیابان تغییری حاصل نمی‌گردید همه جا همان بیابان بی‌آب و علف بود و تا چشم کار می‌کرد اثری از آدمیزاد به نظر نمی‌رسید بالاخره رهنما بایستاد اسب‌ها خسته و بی‌طاقت روبروی هم ایستادند امینه بیچاره از فرط خستگی و کوفتگی بیشتر به مرده‌ای شباهت داشت و قدرت پیاده شدن نداشت و نزدیک بود از اسب بیافتد رهنمایش کمک کرد و از اسب

پیاده شد رفتار رهنما مودب بود و به امینه احترام می‌کرد اما هیچ سخن نمی‌گفت و ابداً آثار آشنائی نشان نمی‌داد تا بداند کیست و چکاره است امینه خواست حرف بزند اما او مهلتش نداد یعنی فوراً سوار شد بقچه‌ای از ترکش باز کرد پیش امینه انداخت و گفت «نترس» و اسب دیگر را یدک کشید و به همان سرعت که آمده بود برگشت امینه سخت بوحشت افتاده بود و چشم به اسبها دوخته و فریاد می‌کرد دیگر صدای سم اسبها بگوش نمی‌رسید و خود را یکه و تنها در چنان بیابان مهیبی می‌دید خونش از جریان بازماند و وحشت و دهشت باکمال شدت در وجودش مستولی شد مشقات و صدمات شدیدی که بالاخره به مرگ مهیب منتهی می‌شد در نظرش مجسم گردید تلخی مرگ را جرعه جرعه می‌چشید بیچاره روی خاک نشسته سر قشنگش را با شال پوشانیده بود و از ترس جرأت نفس کشیدن نداشت فکر می‌کرد در آن بیابان باید از گرسنگی بمیرد یا طعمه گرگ و کفتار شود و بدن نازکش زیر منقار مرغان طعمه‌خوار بیفتد آن وقت به سجده افتاد با تضرع و زاری بدرگاه خداوند می‌نالید و کمک و یاوری می‌طلبید بیچاره تمام دوره زندگانی خود را در آن حالت به خاطر می‌آورد و تمام عملیاتش در مد نظر جلوه‌گر می‌شد مثل اینکه از کردار و رفتارش مؤاخذه می‌کنند و نیک و بداعمالش را بازخواست می‌نمایند و اشک‌ریزان طلب مغفرت می‌کرد و اگر ندانسته خطائی از او سرزده از آن خطا توبه و استغفار می‌نمود مناجات به اضطراب و وحشت تخفیف داد روح خسته‌اش کمی آرام گردید اما این آسودگی و آرامی طولانی نبود و در چنان بیابانی تنها بودن از عهده چنان دخترک نازنینی بر نمی‌آمد ترس دوباره بر او غلبه کرد صدای وزش باد و حرکت بوته‌های

خشک گز به وحشتش می‌انداخت کم‌کم خیال مهیب غول و جن و پری به واهمه‌اش راه یافت و هزاران خطرهای حقیقی یا موهوم در نظرش مجسم می‌گردید.

خورشید سر از افق برآورده و آسمان را در طرف مشرق ارغوانی کرده بود و آن منظره مهیب بواسطه روشنائی روز هولناک‌تر به نظر می‌آمد آن چه در سمت مغرب بود بواسطه نور خورشید بهتر دیده می‌شد ولیکن از طرف مشرق چشم شعاع آفتاب را طاقت نمی‌آورد و اشیاء را به خوبی تشخیص نمی‌داد ناگهان چیزی از دور به نظر امینه رسید که حرکت می‌کرد و معلوم بود که وجودی جاندار است و به طرف امینه پیش می‌آمد ترس امینه بیشتر شد یقین کرد که حیوان درنده‌ایست یا غول بیابان است زیرا قوه واهمه در چنین مواقع هولناک آرام نمی‌گرفت آنچه در طفولیت از جن و دیو و پری برای امینه گفته بودند همه به خاطرش می‌آمد و با اشکال مهیب در نظرش مجسم می‌گردید کم‌کم آن وجود جاندار نزدیک شد امینه می‌خواست بگریزد پای رفتن نداشت بالاخره فریادی جگرخراش از دل برآورد و بیهوش بیفتاد.

این وجود وحشت‌انگیز عبارت بود از آدمیزادی مرکب از گوشت و استخوان و به شکل جوانی تقریباً هیجده ساله با صورتی زیبا و خوش قیافه از نگاهش هوش و فراست آشکار بود و مانند اطفال دهستان برحسب ظاهر وحشی می‌نمود و لباسهای خشن در برداشت زلفهایش طبیعی و پریشان و روی شانه‌اش ریخته بود چون فریاد وحشت‌افزای امینه بیچاره را شنید متعجب شد و به اطراف چشم انداخت زیرا تاکنون چنین صدائی به گوشش نرسیده بود طولی نکشید که نگاهش به امینه افتاد

و آهسته و با احتیاط پیش رفت مثل اینکه در مقابل حیوان نوظهوری پیش برود و چون آن صورت زیبا را از نزدیک تماشا کرد خیره و مفتون ماند و نمی‌توانست نگاه از او بردارد اول خیال کرد که بخواب رفته آهسته آهسته پیش‌تر رفت و دید که رنگ از رخسارش پریده و مثل مرده روی زمین افتاده است جوان ترسید که مبادا حقیقتاً مرده باشد زیرا تاکنون ضعف را ندیده بود و نمی‌دانست چطور آدم بی‌حال می‌شود و نیز یک چنین صورت قشنگی را هرگز در خواب ندیده بود پس مبهوت و متحیر ماند با گردنی کشیده و چشمهای خیره و دهانی گشاده مردد بود که چه بکند آیا دخترک را تنها بگذارد و دنبال کمک برود و یا خودش به علاج حال پردازد فکر ثانی غلبه کرد و جوان با عزمی نزدیک رفت نوک انگشت را روی صورتش گذاشت بدنش سرد بود مثل اینکه دستش را روی سنگ گذاشته بود کم‌کم جرأتی یافت دستش را بگرفت و بنظرش آمد که دست حرکتی کرد امیدوار شد و محکم دستش را می‌مالید ناگهان دختر چشمها را باز کرد طفل خوشحال شد ولیکن امینه فریادی کشید و طفل از وحشت به عقب جستن کرد امینه از دیدن آن جوان بیگانه خستگی را فراموش کرد قوتی گرفت و از جا برخاست و شالش را روی سر انداخت و روی را بپوشانید و چند قدم عقب رفت و آن طفل برعکس پیش آمد از رفتارش ادب و احترام نمایان بود چنانکه برای امینه جای ترس و نگرانی باقی نماند و حتی جرأتی در خود دید که با او تکلم نماید و گفت من کجا هستم این جا کجاست.

جوان بیابانی از شنیدن آن صدای ظریف آن هم از چنان دهانی قشنگ و مقبول بقدری خوشحال شده بود که در پوست نمی‌گنجید و

می‌خواست بر قصد و گوش فرا داشت که معنی آن کلمات را بفهمد.

امینه سوال را تغییر داد و گفت شما کی هستید و از کجا آمده‌اید؟

طفل این کلمات را فهمید و گفت من علیمراد هستم مرا می‌شناسید؟

پرسید چکاره هستی؟

جوان ساده لوح گفت من پسر پدرم هستم.

امینه پرسید کجا زندگانی می‌کنید؟

جواب داد همین جا بیا بیا.

پرسید پدر شما کیست؟

گفت حسین حسین ریش سفید شما پدرم را می‌شناسید؟

امینه پرسید شغلش چیست؟

طفل ملول شد اول جوابی نداد بعد آهی کشید و گفت هیچ بعد دستش را روی چشم گذاشت و چشم را بست و با کمال تأثر گفت کور است.

امینه چشم بر اطراف انداخت که شاید منزل و مسکن آن طفل را ببیند زیرا او طوری با دست نشان می‌داد که ظاهراً مسکنش در همان نزدیکی بود اما هر چه نظر کرد چیزی نیافت و در آن ضمن چشمش به بقچه‌ای افتاد که آن سوار رهنما برای او گذاشته بود و آن را با عجله بگشود و یقین کرد که در آن بقچه چیزی خواهد یافت و از مقدرات آتیه‌اش آگاه خواهد شد در بقچه یک دست لباس زنانه و دهاتی و یک کیسه پول بود هر چه فکر کرد مقصود را بفهمد چیزی به فکرش نرسید و همین قدر دانست که اعدامش را در نظر نداشته‌اند از این بابت تسلیتی یافت اما این تسلیت طول نکشید زیرا می‌دید در چنان بیابان برهوتی باید زندگانی کند و معلوم نبود که مرگ بر آن زندگانی ترجیح نداشته باشد پس از جای

برخاست و از دنبال علیمراد روان گردید در چند قدم دورتر از محلی که افتاده بود چاه آبی یافت و نجات خود را از وجود آن چاه دانست زیرا احتمال می‌داد که آن طفل برای برداشتن آب بسراغ چاه آمده او را در آن مکان مخوف دیده و به دادش رسیده است قلعه‌ای که از دور دیده می‌شد دیوارهائی از گل داشت و روی آنها را با چوب گز و علفهای خشک پوشانیده بودند دری داشت که مانند سوراخی می‌نمود و دو پنجره کوچک در طرفین در قرار داده بودند و روی هم رفته به خانه رعیتی فقیر و محقری شباهت داشت طفل امینه را بدانجا هدایت نمود و گاه گاه به او نگاه می‌کرد تا تحسین و تعجبش را از تماشای چنان عمارت عالی و قشنگی مشاهده کند.

طفل جلو رفت و داخل آن سوراخ شد لحظه‌ای بعد دست پیرمردی را گرفته بود و به استقبال امینه می‌آمد هر چند لباس آن پیرمرد مندرس و خشن بود ولیکن قیافه‌ای نجیب و متین داشت ریشش در اثر بدبختی و مشقت یا بواسطهٔ سن زیاد مثل برف سفید شده بود و تا روی شالش می‌رسید و در نظر اول امینه مجذوب آن هیکل محترم شد و مثل این بود که سابقاً او را دیده است.

پیرمرد به علی‌مراد گفت گفتی زنی بدین جا آمده است چطور چنین چیزی ممکن می‌شود.

طفل گفت بلی این جاست در مقابل شما ایستاده خودتان حرف بزنید و بپرسید.

امینه باکمال احترام به آن پیرمرد نگاه می‌کرد و از قیافه‌اش آثار محبت و شفقت می‌دید خاطر حزینش اطمینانی یافت و کمی آرام شد

زیرا از خطر مرگ خود را در کنار می‌دید پس باکمال اعتماد پیش رفت.

پیرمرد پرسید راست است که تو زنی هستی و بدین جا آمده‌ای آیا ناخوش هستی آیا به سختی و بدبختی دچار شده‌ای کی هستی و چکاره‌ای چگونه بدین جا آمده‌ای این بیابان جای تو نیست.

امینه از این سؤال ملول شد زیرا نمی‌دانست چه جواب بدهد و نمی‌خواست بدون تأمل و تفکر خود را معرفی نماید و در محظور افتاده بود و از سکوت خود شرمسار گردید پس بطور اجمال جواب داد که دچار ظلم فاحشی شده و از خانمان خود دور افتاده و مردمانی از راه غرض و دشمنی حیله‌ای درباره‌اش اندیشیده و در این بیابان سرگردانش کرده‌اند تا به سختی و محنت و مشقت بمیرد و گفت اما بنازم قدرت خداوند مهربان راکه شما را بداد من رسانید و از خطرهای بی‌شمار رهائی یافته‌ام شما اکنون حامی و پشت و پناه من هستید و من به شما پناه می‌آورم.

پیر گفت ما چیزی نداریم ولی آنچه داریم به شما تعلق دارد باید درویشی کنید و به‌گوشه فرش و لقمه نان ما بسازید و بر ما منت‌گذارید و خیلی خوش آمدید و کلبه ما را منور کردید حالا وقت راحت شماست بیائید و استراحت کنید.

و هر دو به طرف خانه پیش رفتند حسین آقا با صدائی توانا فریاد برآورد و کسی را از درون خانه بطلبید پیره زنی با قد کمانی نفس زنان بیرون آمد پیر به او دستور داد که از مهمان پذیرائی و مواظبت نماید و هر چه لازم است برای استراحتش آماده سازد پیرزن از دیدار امینه چنان متعجب شده بود که خود را خواب می‌پنداشت زیرا محال می‌دانست که

آدمیزای در آن وادی قدم بگذارد.

کلبه پیر آنقدرها که از خارج به نظر می‌آمد کوچک نبود یکـی از حجرات آنجا برای زندگانی آن پیره زن بود و همان حجره برای امـینه معین شد و آن اطاقی رعیتی بود که از یک تخته قالی و سه قطعه نمد فرش شده دیوارهای گلی‌اش با خاک سفید اندوده و تمیز و پاکـیزه بـه نـظر می‌آمد پیرزن مهمان عزیز را بدانجا برد و بستری آماده کرد زیرا بیچاره امینه بیشتر هر چیز در آن ساعت به استراحت احتیاج داشت بستر با مقایسه خوابگاه خود بسیار خشن و نامطلوب بود اما امینه چنان خسته بود که با نهایت راحت و آسایش بخواب رفت و تمام محنت و مشقتی را که دیده بود فراموش کرد.

فصل بیست و ششم

دو خـروس جـنگ کـردند خـروس
مغلوب فرار کرد و خود را در گوشه
پنهان نمود

«لقمان»

امینه حواسش را جمع کرد و سرگذشت خود را به خاطر آورد و یقین کرد که شاه قصد هلاکش را داشته و خیرخواهانی وسیله نجاتش شده‌اند و مخصوصاً او را به این سرزمین رها کرده‌انـد کـه از مـرگ رهـائی یـابد زندگانیش در چنین جائی البته مهیب می‌نمود و تنها دلخوشی امینه از آن بود که از هلاکت رسته و اعدامش به زندگانی در آن بیابانِ بی‌آب و علف تبدیل شده است ولیکن امیدواری هـمیشه زنـدگانی را شـیرین و گـوارا می‌نماید امینه با خود می‌گفت از آتیه کسـی خـبر نـدارد هـمانطور کـه مقدرات مرا از بساط سلطنت دور کرد و به این بیابان افکند شاید روزی برسد که مجدداً از این محنت و ذلت خلاص شوم و به عزت و شوکت برسم و به وصال محبوب نائل گردم امینه خیلی مشتاق و کنجکاو بود که میزبان خود را بشناسد و در عقیده‌اش مسلم بود که او شخص محترم و از بزرگان است و البته در زندگانی اسراری دارد که مانند او از خانمان دور

افتاده و در آن وادی هولناک طرد و تبعید شده است قیافه نجیب و طرز رفتار و گفتارش به بزرگواری او شهادت می‌داد و شاید سواری که امینه را در آن نقطه بخصوص رهاکرده از کیفیاتی آگاه بوده و تعمد کرده است که آنها را به همدیگر برساند امینه منتظر فرصت شد که خود را به آن پیر محترم معرفی نماید و ضمناً از او تقاضا کند که سرگذشت خود را برای امینه باز گوید.

طولی نکشید که فرصت بدست آمد و همین که امینه از کسالت و خستگی بیاسود شکر خدای را بجای آورد که از خطر هلاکت رسته و در آن پناگاه به نعمت امنیت رسیده است و از حجره بیرون شتافت و به جستجوی میزبان پرداخت.

پیر در اطاق خود درگوشه نشسته بود تسبیح می‌گردانید و استغفرالله می‌گفت و در چهره‌اش آثار خوشحالی و توکل آشکار بود و چنین می‌نمود که به واسطه عادت زیاد بر آن زندگانی سخت، پر مرارت مأنوس شده است.

پیر صدای امینه را بدون درنگ بشناخت زیرا مدتها بود که چنان رفتار با وقاری ندیده بود و گفت دختر بیا و درکنارم بنشین خدا به تو اجر بدهد بیا بیا و از من پیر مرد نابینا نترس.

امینه از این کلمات محبت‌آمیز تسلیت می‌یافت و گفت پدر التماس دعا دارم و من در پناه شما هستم سایه شما از سر من کم نشود.

پیر گفت از آن وقتی که بدین جا آمده‌اید من همیشه درباره شما فکر می‌کردم آمدن شما بدین جا بسیار غریب است مگر چه بدبختی به شما روی آورده که به این چنین بیابانی آمده‌اید اگر موقع رسیده و محظوری

ندارید مرا از سرگذشت خودتان آگاه کنید علیمراد به من می‌گفت که هر چه از شما دیده همه دلیل بر بزرگی شماست از لباس‌های شما چنان سخن می‌گوید که گفتی تاکنون چنین لباسی را در خواب هم ندیده است و بعقیده او حسن و جمال شما از سرحد کمال هم گذشته است دختر جان بگو بدانم چگونه بدین جا آمده‌ای و ترا بخدا کیستی و چکاره‌ای کلمات پیر اثر غریبی به دختر می‌بخشید لحظه به لحظه قلبش به او متوجه می‌شد و چنان به او اعتماد داشت که نمی‌توانست چیزی را از او پوشیده و پنهان بدارد و گفت پدر اطاعت می‌کنم و از شما هیچ چیز را پنهان نمی‌نمایم اما استدعا دارم که شما هم سرگذشت خودتان را برای من بگوئید و باور کنید که همان طور که شما به من محبت دارید من هم به شما ارادت می‌ورزم.

پیر تأملی کرد و گفت من چیزی از شما مضایقه ندارم ولیکن بدانید که من چنان از آدمیزاد دورم که سرگذشت خود را تاکنون باز گفت نکرده‌ام دیگران مرا مرده می‌پنداشته‌اند من هم سعی می‌کنم که خود را مرده فرض کنم و در هر صورت من اهل دنیا نیستم و در این صورت سرگذشتی ندارم.

دختر اصرار کرد و گفت راست است که من بیگانه هستم ولیکن اگر رازی برای من نگاه دارید اسباب ملالت خاطر من می‌شود و دلیل بر آن است که برای اعتماد شما لیاقت ندارم.

پیر گفت پس سرگذشت خودتان را شروع کنید که پیش از این حوصله ندارم.

امینه گفت من غالباً در موقع انزوا فکر می‌کردم که پدر و مادرم را به خاطر بیاورم اما هرچه سعی می‌کردم از عهده بر نمی‌آمدم به وسائل

مختلفه. البته از آنها چیزهائی شنیده بودم اما صورت آنها را ابداً به خاطر نمی‌آوردم بنابراین وقتی که من از پدر و مادر جدا شده‌ام طفل کوچکی بوده‌ام و از احوال آنها که بعد برای من شرح داده‌اند معلوم می‌شود که اشخاص بدبختی بوده‌اند و غالباً در انقلابات و فتنه و آشوبی که در ایران رواج داشته مصادف و در کشمکش بوده‌اند فتنه و انقلاب ایران در زمان سلطنت پادشاه کنونی خاموش شده و تمام مملکت ایران تحت یک سلطنت واحد درآمده است از قراری که برای من بیان کرده‌اند پدرم مخصوصاً کسی بوده که در زندگانی خود تغییرات مهم دیده و پستی‌ها و بلندیها پیموده گاهی خوشبخت و سعادتمند و دارای قدرت و مال و دولت بوده و زمانی برعکس با چند نفر از سپاهیانش در کوهستان فراری و متواری بوده و با میوه درختان زندگانی می‌کرده.

پیرمرد تعجب کرده بود و می‌گفت سبحان الله سرگذشت مرا بیان می‌کنید.

امینه سخن خود را قطع نکرد و گفت از زمانی که به خاطر می‌آورم برادری داشته و دارم و او را از هر چه در عالم هست بیشتر دوست می‌دارم (در این جا صورت امینه از خجالت سرخ شد) نمی‌دانم ما را به که سپردند و چه کسی را سرپرست ما قرار دادند اما می‌دانم که دایه پیری دارم که مانند مادر مهربانی مرا بزرگ کرده و از زمانیکه یاد دارم همیشه خود را در جلال و عظمت دیده‌ام همه به من احترام کرده‌اند و بانو و شاهزاده‌ام خوانده‌اند همیشه بساط سلطنت داشته‌ام و مثل ملکه‌ای دارای غلام و کنیز و خواجه سرایان بوده‌ام شاه را عموی خود خطاب می‌نمودم ...

پیر از فرط حیرت و تعجب نمی‌توانست خودداری کند و گفت وای وای چه می‌گوئی این چه اسمی است که به زبان آوردی.

امینه نیز متعجب شد که چرا آن پیر محترم از سخنانش تا آن درجه در حیرت افتاد و توضیح داد و گفت: پدر مردم به من می‌گفتند که من برادرزاده شاه هستم و از این جهت او را عموی خود می‌دانستم.

پیر پرسید اسم شما چیست.

گفت نامم امینه است.

بر تعجب و حیرت پیر شادی و مسرتی بی‌نهایت علاوه گردید و گفت ای خداوند مهربان آیا ممکن است چنین باشد آیا تو امینه دختر حسینقلی‌خان هستی دخترم فرزندم کجا هستی بیا بیا.

پیر نابینا بغل گشوده بود و فرزند را با دستها جستجو می‌کرد.

شرح احساسات و عواطفی که در قلب آن دو نفر تولید شده بود به قلم راست نمی‌آید همین قدر ساده و مختصر باید گفت که پدر و فرزند همدیگر را شناختند و چون جان شیرین همدیگر را در آغوش گرفتند دربدری و بیابان‌گردی و ذلت و بدبختی همه را فراموش کردند به زندگانی عشق و علاقه‌ای یافتند زنگ غم و غصه از دل امینه محو شد و بی‌نهایت خوشحال بود که پدری بدست آورده و عهد و پیمان می‌بست که دیگر بهیچ وسیله از او جدا نشود و تمام عمرش را برای راحت و استمالت پدر صرف نماید و با کمال شوق و ذوق اصرار می‌کرد که سرگذشت پدر را بشنود و بداند که چگونه بدین سرزمین آمده و مسکن گزیده است.

خان پیر می‌گفت تاریخ من مفصل است و فرصتی باید تا مطالب را به

خاطر آورم زیرا سالهای متمادی است که در انزوا هستم و از مردم دور مانده‌ام و همه چیز را فراموش کرده‌ام پس تو سرگذشت خود را به پایان برسان و از برادرت که اشاره کرده‌ای حکایت کن من از شنیدن سخنانت حافظه‌ام تازه می‌شود و گذشته به خاطرم می‌آید امیدوارم که برادرت هنوز زنده باشد بگو بدانم فتحعلی کجاست و چه می‌کند آیا زنده است یا او هم بدست آن ظالم از زندگانی محروم شده است.

امینه گفت برادرم زنده و سلامت است و شرحی از احوال فتحعلی و ملاقات آخریش در موقع مسافرت به فارس بیان کرد و از او صاف حمیده و فضل و کمالش حکایت نمود و مسرتی بر مسرت پدر افزرد و بشارت داد که او اکنون حکمران ایالت فارس می‌باشد.

پیر در فکر بود و به برادر خود خطاب می‌کرد و می‌گفت برادر خانه‌ات آبادان که لامحاله بر پیریم رحم کردی و از برادر زاده‌هایت که نزد تو تنها یادگار من بودند نگهداری نمودی آفرین بر تو من از تو ممنون هستم.

بعد از تأملی به امینه گفت دختر جان گمان نمی‌کنم که تاریخ گذشته به خاطرم آید اما لازم است که تو سرگذشت مرا بدانی عجالتاً به‌طور اختصار آنچه بیاد دارم برای تو حکایت می‌کنم و بعد در سر فرصت اگر موقعی پیش آید به تفضیل مطالب را شرح خواهم داد.

امینه بی‌نهایت مشعوف شد دست پدر را در دست گرفت و برای شنیدن سر گذشت آماده گردید.

خان پیرمرد داستان خود را بدین مضمون بیان کرد و گفت: «پدرم رئیس ایل قاجار و از معاریف بود و در مازندران اقامت داشت نامش

محمدحسن‌خان دارای دو پسر بود یکی شاه و دیگری من وقتیکه طفل بودیم عادل شاه جانشین نادر معروف مقر سلطنت را در مازندان معین کرد و پدرم را مجبور نمود که از مازندران کوچ نماید و او به استرآباد رفت و به ترکمانان پناه برد من و برادرم ایام طفولیت را در آنجا بسر می‌بردیم کم‌کم پدرم با عادل شاه بنای مخالفت را گذاشت و آغاز عداوت و خصومت نمود زیرا عادل شاه مازندران را از تصرفش خارج کرده و پدرم کینه او را در دل گرفته بود چون عادل خود را حریف پدرم نمی‌دید از در مکر و فریب درآمد و بوسیله رشوه و تزویر من و برادرم را بگرفت و به مازندران آورد تا گروگان باشیم و پدرم از بیم صدمه به فرزندان ترک عداوت گوید و به عادل شاه سر اطاعت فرود آورد ما نزد عادل شاه مورد لطف و نوازش بودیم تا آنکه از پدرم آثار مخالفتی مشاهده شد و عادل شاه ظالم بی‌رحم برادرم را اخته کرد و پدرم را تهدید نمود که اگر باز به مخالفت پردازد مرا هم به درد برادر مبتلا سازد ولیکن بدبختانه پیش از آنکه تهدیدش را به موقع اجرا بگذارد عادل شاه مرد و ما بدون درنگ نزد پدر شتافتیم پدرم چون میدان را خلوت دید و خود را آزاد یافت علم مخالفت برضد کریم‌خان زند برافراشت و او ایالت فارس را در تصرف داشت و سلطنت می‌کرد و مردم او را به لقب وکیل ملقب کرده بودند پدرم از جنگل و کوهستان مازندران بیرون آمد و به جلگه عراق شتافت و به جانب اصفهان تاخت و تاز نمود.

در آن وقت من و برادرم دو جوان رشید بودیم او هیجده ساله و من یکسال از او کوچکتر بودم از بی‌رحمی که نسبت به او کرده بودند اخلاقش به کلی تغییر کرده بود فرح و نشاطی که در قلب جوانش داشت به

کدورت و بدبینی مبدل شده بود با اینکه با هم بزرگ شده بودیم و مرا از هرچه در عالم بود بیشتر دوست می‌داشت پیوسته به من ترشرو بود و حسادت می‌ورزید که او چرا تنها از ظلم عادل‌شاه خواجه شده و من از آن خطر رسته‌ام.

این اخلاق سبب شد که مردم در معاشرت مرا بر او ترجیح می‌دادند و به او اعتنائی نمی‌نمودند پس برای اینکه عقب نماند و از راه دیگر برتری یابد به تحصیل کمالات پرداخت و از همسران خود گوی سبقت ربود و در فنون سواری و تیراندازی و کارزار یکی از پهلوانان نامی به شمار آمد معذلک در میان مردم من بیشتر از او مورد احترام و ستایش بودم و شاید همین جهت باعث نفرت و کینه او گردید و برای من بدبختی‌ها و مذلت‌ها ایجاد نمود.

در اصفهان پدرم با کریم‌خان زند روبرو شد برادرم فرمانده قسمتی از سپاه بود و من جزء سپاهیان او جنگ می‌کردم و آن جنگی بزرگ و خونین بود که هیچ وقت نتایج آن از خاطر من محو نمی‌شود پدرم در کارهای جنگی مهارت و تجربه داشت برای حمله کردن یا عقب‌نشینی نقشه‌ها می‌کشید و دستورها می‌داد من در میدان کارزار مثل آتش گرم بودم و از هیچ‌چیز پروا نداشتم کار جنگ سخت شد لشکر کریم‌خان ما را مستاصل کرده بود بدبختانه در بحبوحه جنگ وقتی که ما منتظر فتح و ظفر بودیم گلوله‌ای به قلب پدرم خورد و از پای درآمد برادرم خود را به پدر رسانید تا از خاکش بردارد ناگاه در دست کسان کریم‌خان اسیر گردید سپاه ما تاب مقاومت نیاورد و رو به فرار گذاشت من هم جزو فراریان بودم و در غم جدائی و اسارت برادر بسر می‌بردم.

سپاهیان پدرم که خود را بی‌سر و سرکرده دیدند و مرا هم جوان و بی‌تجربه می‌دانستند از دور من متفرق شدند بعضی راه خانه را پیش گرفته و برخی دیگر گروهی را دور خود جمع کرده به غارت و چپاول و ایجاد فتنه و آشوب پرداختند من تنها ماندم فقط ده نفر از یاران پدر که از کسان و بستگان ما بودند مرا ترک ننمودند.

من ذلت و محنت خویش را پیش‌بینی می‌کردم و صبر و تحمل نداشتم بلکه با نهایت ملالت روزها می‌نشستم و زانوی غم را در آغوش می‌کشیدم و اشک از دیده فرو می‌ریختم بالاخره روزی یکی از ریش سفیدان قبیله که در سپاه پدرم یوز باشی بود و از زمان تولد مرا دیده و در تمام مراحل زندگانی از بد و نیک و ذلت و راحت با پدرم همراهی کرده بود به دلجوئی برخاست و گفت خدا بزرگ است خدا رحیم است کسی از سرنوشت خود خبر ندارد من ریشم را در زندگانی سفید کرده‌ام پستی‌ها و بلندی‌ها دیده‌ایم سرد و گرم روزگار چشیده‌ام می‌دانم که دنیا روزهای خوب و بد دارد چرا باید غم و غصه به خود راه دهی ماشاءالله تو جوانی خدای را شکر کن که جوانی آراسته هستی سوارکاری و شمشیر زنی چرا باید مأیوس باشی حرف چاکر پیر خود راگوش بده حواست را جمع کن و دل قوی دار و در فکر کار باش و از خداوند یاری و نصرت بخواه انشاءالله اقبال به ما روی خواهد آورد و پدر دشمنان را می‌سوزانیم و خونشان می‌نوشیم دیگر چه می‌خواهی.

این سخنان بر من اثر کرد غم و غصه را رهاکردم و مصمم شدم که به استرآباد مراجعت کنم و روابط دوستی و اتحادی که بین ترکمانان و پدرم بود تعقیب نمایم به این مقصود هم نائل شدم و با همراهان خود به

استرآباد آمدم و مدت چند سال در آنجا بسر بردم و با ترکمانان به چپاول می‌پرداختم کم‌کم به منصب صاحب شمشیر ملقب شدم وعده کثیری از ترکمانان به من اعتماد داشتند و احترام می‌نمودند در آن مدت هیچ خبری از برادر نداشتم گاهی اطلاعات مشکوکی می‌رسید و همین قدر می‌دانستم که هنوز در قید اسارت و حبس کریم‌خان زند است روزی یک نفر ملا به استرآباد آمد و خبر داد که برادرم در دربار وکیل و عزت و احترامی دارد و بواسطه عقل و کفایتی که نشان داده مورد لطف و مرحمت واقع شده و مصدر خدمات مهمه گردیده است.

من در آن زمان بیابان‌گردی و سرگردانی با مادرت عروسی کردم نام او هم امینه و قشنگ‌ترین دخترهای ترکمن بود در قشنگی مثل حوری و در پاکیزگی مانند فرشته و در حسن و جمال سرآمد خوبرویان دشت قبچان بود پدرش یکی از بزرگان و ریش‌سفیدان ابه بود و گوسفندان و مادیان‌های فراوان داشت امرش در همه جا مطاع بود چون من دامادش شدم خود را مورد توجه خاص و عام یافتم آشنایان مازندران و بستگان استرآباد همه دورم جمع شدند و تملق و چاپلوسی‌ها می‌گفتند از بزرگی و استعداد من سخن می‌راندند و مستحق تاج و تخت سلطنتم میدانستند امینه عزیز کیست که در این عالم در عمر خودش خطائی مرتکب نشده باشد تقدیر مرا به اشتباه بازداشت و فریب مردم چاپلوس و متملق را خوردم زیرا دست از من برنمی‌داشتند و پیوسته باده‌های خودپرستی و خودستائی به من می‌نوشاندند و مرا مست غرور و نخوت می‌کردند قلبم را از کبر و مناعت می‌انباشتند و به حرص و طمع باز می‌داشتند بالاخره مدعی سلطنت شدم جمعیتی کثیر از ماجراجویان و چپاول‌چیان بگرد من آمدند

و چون من از بذل مال و وعده و نوید مضایقه نمی‌کردم روز بروز بر عده آنها افزوده می‌شد تا سپاهی قوی فراهم کردم و خیمه و خرگاهی بر پا نمودم صاحب سفره و اصطبل بودم و دستگاهی داشتم که بعد از نادرشاه کسی چنان دستگاهی را به خاطر نداشت بعد از آن که قسمت زیادی از مازندران را مطیع و منقاد کردم از کوهستان گذشتم و از خراسان خراج گرفتم شهر مشهد را متصرف شدم و در آنجا خود را شاه خواندم جیقّه بر سر نهادم بازو بند بستم و بر تخت نشستم هر روز سلام عام داشتم مردم همه تعظیم می‌کردند و مرا سایه خدا می‌خواندند و چون جوان و خودپرست بودم کم‌کم به خیال کشورگیری افتادم و مصمم شدم که به جانب اصفهان بروم.

آوازه فتوحات من در سراسر ایران پیچیده بود و توجه کریمخان نسبت به من جلب شد شنیدم که به جلوگیری عزم جزم کرده و لشکری فراوان از شیراز برای قلع و قمع من روانه نموده است من و یارانم از قدرت خود مطئمن بودیم و به جنوب اهمیتی نمی‌دادیم و مردمش را زن صفت می‌خواندیم و خودمان را شیرگیران شمال می‌نامیدیم و از اولاد نادر می‌دانستیم.

بالاخره بعد از انتظار زیاد در نزدیکی مورچه‌خورت از دورسوارانی دیدیم و شناختیم که سواران فارس و عرب و بلوچ هستند و به جنگ ما می‌آیند. هر دو لشکر فرمان توقف دادند و روبروی هم اردو زدند و مانند دو نفر کشتی‌گیر یا دو شیر جنگی منتظر فرصت بودند که بر یکدیگر حمله کنند ناگهان دیدم سواری یکه و تنها از آن اردو جدا شد و به سرعت هر چه تمامتر به جانب ما می‌شتافت هر چه نزدیک‌تر می‌شد بیشتر آشنا به

نظر می‌آمد به یکی از غلامان فرمان دادم که به استقبالش شتابد و او مثل باد می‌تاخت و نزدیک شد من فریاد برآوردم که کیست آیا ممکن است که هم او باشد هنوز سخنم تمام نشده بود که خود را در آغوش برادر یافتم.

فوراً جل اسبی بر زمین گستردند و ما در مقابل دو اردوی نشستیم و به ابراز محبت و مهربانی و شرح هجران پرداختیم برادرم می‌گفت مورد اعتماد کریم‌خان شده تا به حدی که بدون مشورتش به هیچ کار اقدام نمی‌کند و اکنون ریاست قشونش را بعهده او سپرده و افراد قشون همه با او مطیع و متحد می‌باشند و چون خبر فتوحات من به‌کوشش رسیده بود مخصوصاً تدابیری اندیشیده که اعتماد وکیل را جلب کند و به چنین روزی تأمل شود یعنی قشون کریم‌خان را بقشون من ملحق و متحد نماید و دمار از روزگار کریمخان برآورد و مملکت را متصرف شود.

فرزند البته تصدیق می‌کنی که از بخت بلند خود تا چه درجه خوشحال بودم که به دیدار برادر نائل شده و به نیروی تمهید و تدبیر به قدرت و سلطنت رسیده‌ایم و در آن موقع چنان مشعوف و مسرور بودم که تاج و تخت سلطنتم را به برادر تکلیف کردم و گفتم تو از من بزرگتر و به تاج و تخت لایق‌تر هستی من تو را بدست خود بر تخت می‌نشانم، در آن موقع برادرم از نفی و اثبات چیزی نگفت ولیکن فوراً امر کرد که به اصفهان حمله کنند شهر به آسانی در تصرف ما در آمد و با جلال و شکوه تمام وارد آنجا شدیم.

برادرم اصرار کرد که کسی را به استرآباد بفرستیم و زن و خانواده خود را بخواهیم تا نزدیکان عزیزی را که تاکنون ندیده بودیم ملاقات کند

و از آنهائی که سالهای دراز دور مانده تجدید دیدار نماید طولی نکشید که کسان من آمدند توطفلی بودی چون غنچه خندان فتحعلی هم قشنگ‌تر از گل بود برادرم با شما محبت بسیار کرد و از همان روز فتحعلی را به اسم قشنگ باباخان ملقب ساخت شاید هنوز به این اسم نامیده می‌شود. تا مدتی من در اصفهان شاه بودم ولیکن مردم همه می‌دانستند که من به برادرم به حدی محبت دارم که او را در سلطنت با خود شریک نموده‌ام.

از این جاست که قسمت تأسف‌آمیز سرگذشت من شروع می‌شود بدیهی است که دو خورشید در یک آسمان نمی‌درخشد و دو پادشاه در اقلیمی نمی‌گنجد حسادت میان دو برادر برپاشد. برادرم مخفیانه به وسائلی متشبث شده در میان افراد قشون و اعیان شهر اکثریتی برای خود فراهم کرده بود من بر حیله و دسیسه‌اش آگاه شدم کم‌کم حوصله بر من تنگ شد و ممکن بود کار خطرناک شود و مصمم شدم که به بهانه‌ای از اصفهان خارج شوم پس فتنه و شورشی که در حوالی خراسان روی داده بود بهانه کردم و تمام یاران و سپاهیان خود را که از اول با من همراه بودند جمع نمودم و عزم حرکت کرده امینه جان باور می‌کنی؟ من که نسبت به او آن همه فداکاری و محبت کرده‌ام و از صمیم قلب دوستش می‌داشتم او با من چنین رفتاری بکند خلاصه در همان شب حرکت عده‌ای از اراذل و اوباش بی‌خبر بر من حمله کردند و مرا بر زمین افکندند و با نوک خنجر باکمال بی‌رحمی و شقاوت هر دو چشمم را از کاسه بیرون آوردند رنج و عذابی که از این رفتار بی‌رحمانه متحمل شدم هرگز فراموش نمی‌کنم و دشمنی و عداوتی که در مقابل آنهمه محبت و نیکوکاری از برادر دیدم

هیچوقت از دلم محو و نابود نمی‌شود کاش بهمین ظلم و بی‌رحمی قناعت می‌کرد از دروغ و تزویر هم دریغ نکرد و در همان شب خود را شتابان به من رسانید فریاد و فغان کرد گریه‌های مصنوعی نمود که کدام ظالم ترا به این روز نشانده و با نهایت بی‌شرمی وانمود می‌کرد که از این قضیه فجیع هیچ خبر نداشته و آنی راحت نمی‌نشنید تا بدکاران را به جزای خود برساند.

من چون به حال آمدم دانستم که برادر بی‌رحمم مادرت را هم کشته و مصیبتی بر مصیبتم افزوده است فرزند ذلت و محنتی که نصیب من شده بود بشرح نمی‌آید مرگ بر آن زندگانی بسی ترجیح داشت.

اکنون برای خاطر تو و برادرت زندگانی را دوست می‌دارم ولی قبل از دیدار تو همیشه از خدا مرگ می‌خواستم تا از این زندگانی آسوده شوم و آن همه ذلت و مصیبت را فراموش کنم محبتی راکه مردم به من داشتند روز بروز بیشتر محسوس می‌شد. بیشتر یارانم چون بدبختی مرا دیدند از من دست بر نمی‌داشتند و این ترتیب مورد پسند شاه نبود و باعث غضب و خشمش گردید و ناچار عزم کرد بازی خود راکه شروع کرده بود به پایان رساند اساس اخلاق برادرم بی‌رحمی و استبداد بود. نه قانون آدمیت را رعایت می‌کرد و نه از قوانین مذهب احترام می‌نمود وقتی که دچار حرص و هوای و هوس می‌شد به هیچ چیز اعتنا نمی‌کرد پس درصدد برآمد که خود را از زحمت من خلاص کند صادق راکه غلامی گرجی و از محرمان و معتمدانش بود مأمور کرد که مخفیانه و بدون سروصدا به قتلم برساند.

و او غلامی بسیار باوفا بود و با نهایت امانت و صداقت به او خدمت

می‌کرد و اتفاقاً مرا هم خیلی دوست می‌داشت و برای اینکه وسیله نجات مرا فراهم آورد آن ماموریت را پذیرفت ولیکن با کمال تدبیر و مهارت در گوشه‌ای پنهانم کرد و به برادرم چنین وانمود که مرا کشته و از شرم آسوده‌اش کرده و بعد از مدتها به بهانه اینکه به یکی از مزارع خود سرکشی نماید مرا برداشت و بدین جا آورد مردم همه مرا مرده می‌پندارند و سال‌هاست که من در این جا زندگانی می‌کنم و شکر خدای را به جا می‌آورم.

پیر ساکت ماند و مدتی مجلس با همّ و غم و خاموشی گذشت و در آن حال امینه سرگذشت خود را با قسمت اخیر تاریخچه پدر مقایسه می‌کرد و چنین نتیجه می‌گرفت که ظاهراً سواری که او را به آن بیابان رهنمائی کرده همان صادق با وفا بود که از مرگ نجاتش داده و او را به پدرش رسانیده است، و چاره‌ای نبود جز آنکه با مقدرات خود بسازد و صبر و حوصله پیشه کند و به خدای متعال توکل نماید و عجالتاً با دنیا وداع گوید و به پرستاری پدر دلخوش باشد و از خداوند سلامتیش را بخواهد و تا عمر دارد از او جدا نشود.

فصل بیست و هفتم

کلاغ در آفتاب و در باری نشست
در اطاق شاه

«تشبیه ایرانی»

افسردگی و پژمردگی آغامحمدخان از اعدام امینه خلق و خویش را چنان تند و تیز نموده بود که بر هیچکس رحم نمی‌کرد و بی‌رحمی‌ها و وحشی گری‌ها از او سر می‌زد که سابقه و نظیر نداشت گویا می‌خواست داغ و درد پشیمانی را با خونریزی و سنگدلی بپوشاند تنها کسی که می‌توانست از سفاکی و شقاوت شاه جلوگیری کند امینه بود و فقدان او مانند سنگری بود که از جلو بی‌رحمی و وحشی‌گری شاه برداشته شد و مثل ببر درنده‌ای که از قفس فرار کرده باشد به جان مردم افتاد و از ترس و تشویش راحت و آسایش برای هیچکس باقی نماند اول کسی که قربانی خشم و غضبش گردید الماس آغای خواجه‌باشی بود که مورد بازخواست واقع شد که چرا در انجام وظایف خود مسامحه کرده و بیگانه‌ای مانند سهراب در حرم مقدسش قدم نهاده بیچاره خواجه‌باشی به مجازات خود رسید و شربت مرگ را چشید و حرم نیز بکلی منحل گردید و از میان رفت زیرا وقتی که زنها فهمیدند خانم عزیزشان از میان رفته است صدا به

شیون و فغان بلند کردند و فریاد به لعنت و نفرین برآوردند به حدی که راحت و آسایش را از شاه سلب کردند و شاه فرمان داد تا زنها را از حرم بیرون کنند مریم بدبخت دل شکسته از ناامیدی و ترس جان فرار کرد و در دهی رفت و در خانه یکی از خویشانش پنهان شد بعضی از زنها را به عنوان هدیه و انعام به صاحب منصبان دربار بخشید بعضی را با سختی و بی‌رحمی کشتند پیرزنها را محکوم کردند که در حبس بمانند و از گرسنگی بمیرند.

در جریان آن سفاکی و بی‌رحمی توجه عموم مردم به اعزام قشون و حمله به مازندران و محاصره استرآباد معطوف شده بود همانطور که ظلم و جور آغامحمدخان شدت کرده بود در امور مملکتی هم به جدیت و فعالیت افزوده بود در کار قشون و مسائل مربوط به جنگ مراقبت مخصوص داشت و مهارت و تدبیری در این گونه کارها نشان می‌داد که از صفات برجسته‌اش محسوب می‌شد و شهرتی به سزا داشت هوش و فراستش به منتهای درجه بود احتیاط و مآل‌اندیشی را هیچوقت از دست نمی‌داد رأیش همیشه درست بود و هرگز دچار خبط و خطا نمی‌شد با یک نظر تمام جهات کار را می‌دید و می‌فهمید و به محض اینکه تدبیری می‌اندیشید و عزمی جزم می‌نمود در اجرای آن نهایت پشتکار و مراقبت را مبذول می‌داشت با این سعی و کوشش راجع به سواحل بحرخزر زحمت‌ها کشیده و تدبیرها اندیشیده بود ولیکن تمام زحماتش به هدر رفته و نتیجه‌ای نگرفته بود و این مرتبه تصمیم قطعی گرفت که هر وسیله‌ای لازم باشد فراهم سازد و کار مازندران و استرآباد را یکسره نماید و علاوه بر سیاست مملکت‌داری و حرص و طمع کشورگیری

غرض شخصی هم در نظر داشت و آن عشق مفرط به انتقام و کینه‌جوئی از زالخان بود و عزمش بر آن جزم بود که زال را مجال و مهلت ندهد و با پسر و تمام کسانش از صفحه گیتی براندازد و مالك و متصرف کلیه ولایات ساحلی گردد و مالك الرقاب تمام قبایل ترکمان دشت قبچان شود.

در ایران مجازات چوب و فلك باعث محرومی از شئون دولتی نمی‌گردید ممکن بود وزیری را زیر چوب و فلك بیاندازند و بعد از مجازات یکسر به مسند خود بنشیند و به انجام مشاغل محوله پردازد چنانکه درباره کشیکچی‌باشی که لقب سرداری نیز داشت و همچنین به نسق‌چی باشی مجازات چوب و فلك مقرر شده بود و هر دو به شغل خود باقی و برقرار بودند به علاوه ریاست اردوی مازندران نیز به عهده کشیکچی باشی محول شد زیرا به شجاعت و پشتکار معروف بود و در جنگ‌ها مراتب وفاداری و درستکاری خود را با آغامحمدخان امتحان داده و فتوحات بسیاری نصیبش کرده بود نسق‌چی باشی نیز در موقع جنگ یکی از صاحب منصبان رشید وکاری بشمار می‌آمد و در غارت و چپاول یدی طولا داشت اما چنان ترسو بود که ترسش ضرب المثل شده بود با این حال قدر و قیمتش را می‌دانستند و از خدماتش صرف نظر نمی‌توانستند کرد چه در موقع عبور قشون می‌دانست چگونه بر شهری مالیات ببندد و آن مالیات را وصول نماید و آذوقه قشون را برساند و ضمناً جیب‌های خود را هم پر کند از صاحبمنصبان دیگری که در این جنگ خدماتی به عهده داشتند من جمله اسمعیل‌خان گرجی رئیس غلامان و محمدحسین‌خان زنبورکچی باشی و اصغرخان توپچی باشی و

عده‌ای دیگر بودند و در آن میان رفیق قدیمی ما شیرخان‌بیک نیز داخل بود هر چند او فقط غلام شاه بود و منصبی نداشت ولیکن بواسطه لاف و گزاف بی‌حد و حسابش اشتباه‌کاری کرده و چنین به قلم رفته بود که چون اخیراً به مازندران مسافرتی کرده از تمام جنگل‌ها و کوهستان و راه‌های آنجا اطلاعاتی دارد و از این جهت لازم دانسته بودند که او را هم در این جنگ راه بدهند.

رسم چنین بود که اعیان و اشراف قبل از اینکه سلام ظهر منعقد بشود در منزل میرغضب باشی که در مقابل در بزرگ ارگ واقع شده بود جمع می‌شدند و بصرف قلیان می‌پرداختند و در مسائل متفرقه مذاکره می‌کردند روزی که احکام مأموریت صاحب منصبان برای اردوکشی به مازندران اعلان شده بود جمعیتی در اطاق نسق‌چی باشی حضور داشتند و راجع به امور جنگ مباحثه می‌نمودند.

نسق چی باشی می‌گفت الحق شاه تصمیم صحیحی گرفته‌اند اگر پدر این استرآبادی‌ها را نسوزانیم بالاخره خودشان را داخل آدم تصور خواهند کرد مدتها است بوی باروت به مشام من نرسیده و دلم برای جنگ تنگ شده.

سردار گفت بلی حقیقتاً شاه بسیار فکر خوبی کرده‌اند ولیکن این کار چندان آسان نیست که تصور کرده‌ایم در جنگل‌های مازندران باید خودمان را به خدا بسپاریم و هیچ کاری از دست ما ساخته نخواهد بود و ترکمانان شیطان چنان زرنگ و چابک هستند که پیش از آنکه فریاد یا حسین از حلق آدم بیرون آید سرش را از بدن جدا می‌کنند.

آن لاف زن معروف یعنی شیرخان‌بیک گفت بگذارید بروند و به

جهنم شوند جنگل چیست ترکمن کیست جنگل درخت است و ترکمن‌ها مثل ما آدم. این چیزها برای شاه چیزی نیستند و اهمیتی ندارند شاه شاه است و شوخی نیست قدرت دارد جرأت دارد عقل و تدبیر دارد استرآبادی چکاره است زال‌خان و سهراب و ترکمن چه داخل آدم هستند آنها همه مانند پشه‌ای در مقابل طوفان می‌باشند و جز فرارکردن یا تسلیم شدن چاره ندارند.

سردار گفت زال‌خان هر قدر بی‌عرضه باشد همان است که در این دم آخر نمونه‌ای ازکارهایش را به همه نشان داد پس ما باید بدانیم که گرفتن مازندران و استرآباد از دست چنین آدمی آسان نیست سپس به شیرخان‌بیک خطاب کرد و گفت آیا چنین نیست شما در آنجاها مسافرت کرده‌اید و البته می‌دانید که مطلب از چه قرار است.

شیرخان‌بیک موقع را برای رجز خوانی آماده دید باد بر آستین افکند و درست عمودی بنشست تا کلیجه قشنگش بهتر نمایان گردد و گفت عرض می‌کنم که من مدتی در آنجاها بودم و شکر خدا که با چشم بسته گردش نمی‌کردم شاه برای خدمات مهمه نوکرهای احمق و بی‌شعور انتخاب نمی‌کند من خیلی چیزها در استرآباد دیده‌ام قلعه و برج و بارو و خندق و حصار شهر را دیده‌ام خودشان راکه جگرشان در بیاید دیده‌ام تفنگشان را دیده‌ام و هر چه داشتند همه را دیده‌ام و راستی که خیلی عرضه کفایت به خرج داده‌ام و به همه چیز دقت و مطالعه کامل نمودم.

سردار گفت بسیار خوب چه از این بهتر که شما در آن صفحات همه چیز را دیده‌اید و از تمام مطالب اطلاعات دارید در این صورت بفرمائید بدانم استرآباد چطور محلی است.

غلام شاه گفت بدجائی نیست به سر خودتان به نمک شاه هیچ بدجائی نیست دیوارهای محکم دارند در بالای برج کشیکچی گذاشته‌اند پدرشان بسوزد نمی‌خواستند مرا به شهر راه بدهند و از من استنطاق می‌کردند که کیستم و چه کاره‌ام اما من هم چنان جوابی به آنها دادم که غلام شاه را تا سالیان دراز فراموش نمی‌کنند.

نسق‌چی باشی پرسید آیا راست است که در جنگل مازندران پشت هر درختی یک نفر تفنگچی نشسته و شب و روز کشیک می‌کشند و تیرشان خطا ندارد.

بیک موقع را برای سربه سر گذاشتن با او مناسب دید خوشحال شد و گفت این‌ها چه حرفی است پشت هر درخت چیست بگوئید پشت هر برگ درخت جنگلهای آنجا مثل پشم کلاه شما انبوه است شما در جنگل نه زمین را می‌بینید و نه آسمان را و چنان تاریک است که باید مثل کورها راه بروید اما من چشم‌هائی دارم که مثل چشم پلنگ کار می‌کند هیچکس چشم مرا ندارد خواست خدا بود که مرا به مازندران فرستادند و خیلی چیزها دیدم والا معلوم است که تکلیف چه می‌شود و کار به کجا می‌رسد.

نسق چی باشی گفت پس با این حال چرا فرار کردید؟

جواب داد من فرار کردم؟ حواس شما پرت است اختیار دارید مگر ممکن است که شیرخان فرار بکند؟

اسمعیل‌خان گرجی که مردی باهوش و زیرک بود و به تمام غلامان ریاست داشت نفسی محکم به قلیان مرصع زد و اطاق را پر از دود کرد و رجز خوانی‌های شیرخان‌بیک و ترس بی‌پایان نسق چی باشی را تماشا

می‌کرد و گفت ماشاءالله شیرخان‌بیک پس شما در مدت اقامت مختصر خودتان در مازندران کارها کرده‌اید لازم است که شما را با عده‌ای از غلام‌ها جلو بفرستیم.

نسق چی باشی گفت بلی‌بلی شما باید جلو بروید و این مردمان بی‌دین و ایمان را از پشت درختها برانید اگر میدان جنگ در دشت و صحرا بود من حرفی نداشتم در دشت و صحرا اگر یک سپر در دست و یک اسب ترکمنی زیر پا داشته باشم از هیچ چیز نمی‌ترسم و می‌دانم چه بکنم.

غلام شاه از روی بی‌اعتنائی حلقه زلفی را که پشت گوش داشت می‌تابید و گفت ای بچشم من حاضرم اما سوار در این ولایت خراب شده بدرد نمی‌خورد هر قدر سوار خوب باشد در جنگل عاجز است مثلاً من خودم الحمدخدا در سواری معروف و مشهور هستم در تاخت و تاز باد صرصر را عقب می‌گذارم و در تیراندازی و قیقاج سحر می‌کنم و از روی بصیرت حرف می‌زنم.

اسمعیل‌خان گفت حقیقاً شیرخان‌بیک در سواری مثل و مانند ندارد اما بگوئید بدانم زالخان و برادرش مصطفی‌خان که اخیراً مهمان شما بودند چطور هستند گمان می‌کنم که آنها هم سوار قابلی باشند مخصوصاً که در این وهله اخیر خوب بر مهماندار خود سوار شدند.

از این سخن خنده در مجلس درگرفت همه بر شیرخان‌بیک نگاه می‌کردند و به قهقهه می‌خندیدند ولیکن او به این تمسخرها معتاد شده بود خم به ابرو نمی‌آورد و با ریش خود بازی می‌کرد و قلیان خواست.

سردار گفت حالا که سوار به درد آنجا نمی‌خورد پس مناسب آن است که ما تفنگچیان را جلو بفرستیم تا راه را برای ما باز کنند و اگر

دشمنی در کمین باشد متفرق شود.

نسق چی باشی را این فکر با طبع ترسویش موافق آمد و گفت بسیار خوب گفتید ما باید اول جنگل را با تفنگچیان خود پاک کنیم و بعد خودمان شمشیر بدست پیش بتازیم آفرین بر شما که مرد مدبری هستید.

زنبورکچی باشی پیرمردی کوتاه و ترشرو بود سری بزرگ و پشتی خمیده داشت تقریباً مثل پشت شتر در آن مدّت آسوده و راحت نشسته بود و معلوم نبود که چه فکری نشخوار می‌کند و گفت این زنبورک ما هم یک چیزی هست همین زنبورک است که پدر ارس‌ها را درآورده چرا پدر مازندرانی و استرآبادی را نسوزاند به محض اینکه شاه به من فرمان بدهد شترها و زنبورکها و آتش خانه‌ام را مثل بلای آسمان بر سر این خانه خرابها نازل می‌کنم می‌خواهد جنگل باشد یا نباشد.

سردار گفت کسی تا به حال نشنیده است که زنبورک به مازندران برود اگر شیطان به بهشت می‌رود زنبورک هم به آنجا خواهد رفت اولاً هنوز پنج قدم راه نرفته شترهای شما می‌لغزند و بر زمین می‌خورند زیرا که خاک آنجا نشیب و فراز بسیار دارد و خیلی لغزنده است و یقین بدانید که شترها مثل مقصری که با ساطور شقه شوند از میان دو نیم خواهند شد.

زنبورکچی باشی با حرارت تمام گفت شترهای من شقه نمی‌شوند شترهای من برای جنگ تربیت شده‌اند می‌دانید که در موقع حمله شاه به گرجستان زنبورکهای من چه ترس و وحشتی در دل چرکس‌ها و لزگی‌ها حتی خود روسها وارد کردند چنانکه عقل از سرشان بدر رفته بود و ما چنان گلوله‌ها را به نشانه می‌زدیم که پدرشان را در قبر به رقص آورده بودیم فریاد الامان الامان پیرزنها به فلک می‌رفت مگر فراموش کردید

که من در حضور شاه از فاصله یک فرسخ الاغی را باگلوله زدم و مورد مرحمت واقع شدم و برای قدردانی اجازه صادر شدکه بعد از آن جیقه زنم و خنجر مرصع برکمر بندم آقای سردار اینها چه فرمایشی است خیال می‌کنید محمدحسین که من باشم اینقدر خر هستم که ندانم چه می‌گویم مگر ما عاجزیم که ترکمانهای الاغ و استرآبادیهای گاو را از عهده برائیم.

سردار گفت البته شتر حیوان خوبی است زنبورک هم اسلحه نفیسی است و شک نیست که محمدحسین‌خان هم بسیار با عقل و تدبیر است و شاه هم نمی‌تواند لاف بزندکه بهتر از محمدحسین‌خان نوکر لایق و با کفایتی دارد ولیکن نه شجاعت محمد حسین‌خان نه خوبی شتر و نه نفیسی زنبورک نمی‌تواند زمین‌تر را خشک بکند یا برای شتر سم بیآفریند و یا آنها را از زمین خوردن و شکستن مانع شود شیرخان‌بیک آیا چنین نیست شما آن صفحات را خوب می‌شناسید.

شیرخان‌بیک چون در موقع رجز خوانی مورد استهزاء و خنده واقع شده بود به تلافی خندید و به زنبورکچی‌باشی نگاهی تمسخرآمیز کرد و به سردار گفت اینها چه حرفی است کدام بی‌شعور است که نداند شتر در مازندران زمین می‌خورد و خورد می‌شود من هم که آدم هستم در آن تپه‌های خانه خراب در موقع گردش بر زمین خوردم اما چون راه رفتن من سوای راه رفتن دیگران است به فضل خدا صدمه‌ای ندیدم اما اسب و قاطر در آن راه‌ها می‌غلطند و خرد و خمیر می‌شوند تا چه رسد به شتر مثلاً در گردنه صندوق معروف که همه باید از آنجا بگذریم شترهای شما جان به در نخواهند برد و همه تکه و پاره می‌شوند مگر اینکه بتوانند فوراً جراحانی حاضر کنند و با وصله و پینه آن زبان بسته‌ها را معالجه نمایند

والا لوله‌های زنبورک شما روی زمین بی‌مصرف می‌افتند و شما باید مثل زنهای شوهر مرده میان آنها بنشینید و اشک بریزید و الله‌اکبر الله‌اکبر بگوئید به سر مبارک راست می‌گویم و ذره‌ای برخلاف واقع عرض نمی‌کنم اگر دروغ بگویم سرم را ببرید.

صورت زنبورک‌چی باشی از خشم و غضب بر افروخت و گفت پس به حساب شما آغامحمدخان الاغ است و صدراعظمش خر است و محمدحسین خانش یابو است و تنها ماشاءالله شیرخان بیکش صاحب عقل و شعور است معلوم می‌شود هر چه عقل و شعور است در توبره ریخته‌اند و بر سر شما زده‌اند بروید بروید من به چنین عقل و شعوری تف می‌اندازم.

جا داشت که شیرخان‌بیک از زبان خشن زنبورکچی باشی برنجد و متغیّر شود اما چون آن پیرمرد غالباً باشتر و ساربان سر و کله می‌زد و فطرتاً تندخو بود همه به درشتی و تندیش آشنا بودند به علاوه شیرخان‌بیک می‌دید که به هیچ وجه متقاعد نمی‌شود که شتر در راه‌های مازندران طاقت نمی‌آورد پس خاموش نشست و بهتر آن دانست که پیر مرد را در لجاجت خود باقی بگذارد.

میرغضب‌باشی گفت خان صحیح می‌گوید شاه در تمام نواحی شمالی جنگیده است شاه در مازندران به دنیا آمده و در آنجا تربیت شده و همانطور که ملاها سوره فاتحه را می‌دانند شاه هم تمام راه و چاه مازندران را می‌داند و به قدری شتر دیده است که هیچ منجمی در آسمان آنقدر ستاره ندیده است خداوند تعالی وجود مبارکش را در پناه فضل و عنایت خود محفوظ بدارد چنین شاهی دستور داده است که زنبورک

خانه هم برای اعزام به مازندران حاضر باشد در این صورت ما حرف مفت می‌زنیم شاه از ما بهتر می‌داند وقتی که شاه می‌فرماید بلی ما سگ که هستیم که بگوئیم نه وانگهی گوش کنید و ببینید که من چه می‌گویم فرضاً شتر بلغزد و بیفتد و بشکند تازه مگر چه می‌شود گرد و غبار که نمی‌شود برعکس غذا می‌شود کباب می‌شود و مبالغی به خزانه عامره عاید می‌شود.

اصغرخان رئیس توپخانه اصلاً یکی از فرنگیان فراری بوده که مدتها با قاچاقچیان کوبا به قاچاق می‌پرداخته بعد چندی در خدمت نوّابان هندی به امر طبابت مشغول گردیده و زمانی ناخدای کشتی غراب بود و بالاخره به ایران آمده و به منصب ریاست توپخانه برقرار شده بود و گفت البته وقتی که غذای دیگری نباشد گوشت شتر هم بد چیزی نیست من خودم در نیکی‌دنیا پشت بازوی شیر را روی سنگ‌های گداخته کوه آتشفشان کباب کرده و به جای نمک بر آن باروت تفنگ پاشیده‌ام و خورده‌ام.

حضار همه حیرت افتادند زیرا مثل هموطنان خودشان هر مطلب جفنگ و مهملی را باور می‌کردند یکی پرسید شما را به خدا در نیکی‌دنیا شیر هم هست دیگری سؤال کرد آیا در آنجا همیشه آتش را از کوه می‌آورند دیگری پرسید آیا همیشه کباب را در نیکی‌دنیا از گوشت شیر می‌پزند.

اصغرخان گفت بلی همه چیز از گوشت شیر است در صورتیکه گوشت نهنگ موجود نباشد ـ این رفیق همه جائی زبانی حرف می‌زد که اسمش فارسی بود ولیکن لغاتی که استعمال می‌کرد عبارت بود از انگلیسی و ایرانی و هندی و عربی و هر یک از مستعمین آنرا به ذوق خود به نحوی

ترجمه می‌کردند و عجایبی را که این جهان‌دیده از سرگذشت‌های خـود شرح می‌داد از اغراق و مبالغه ایرانـی پـیشی گـرفته بـود مـعذلک هـمه سخنانش را باور می‌کردند و به عقل و هوشش عقیده‌ای داشتند مخصوصاً برای اینکه در فن تیر و نشانه زدن با توپ فی‌الجمله مهارتی داشت و این مهارت به منزله معجزه و سحر تلقی می‌شد.

میرغضب باشی پرسید آیا راست است که در نیکی‌دنیا یـهودی‌هادم دارند؟

خان فرنگی جواب داد من هیچ ندیده‌ام اما گمان می‌کنم کـه چـنین باشد زیرا من یک ولایتی دیده‌ام که اسمش گانه‌مالا است و در آنجا یک نوع آدم هست که کیسه بزرگی در پیشانی دارد که به جای جیب استعمال می‌شود.

سردار هم باور کرد و گفت مثل حیوانی که برای شاه صفوی به دیـه آورده بودند که در پیشانی کیسه‌ای داشت و آنچه مـی‌خواست در آن کیسه می‌گذاشت.

رئیس زنبورک خانه گفت بلی راست شترهای ما هم در اندرون بدن کیسه دارند و آذوقه یک هفته را می‌توانند در آن کیسه جمع آوری کنند و وقتی که بنا باشد کیسه در اندرون بدن حیوانات باشد دلیلی ندارد که در بیرون نباشد.

سردار تعجب می‌کرد و می‌گفت سبحان الله خداوند عجب مخلوقاتی آفریده است.

شیرخان‌بیک در آتش بی‌تابی می‌سوخت که نوبت به او برسد و او هم دروغی اختراع کند و چون فرصت یافت گفت من در مـازندران دره‌ای

دیدم که رستم دیو سفید را نیمه جان کرده و در آن دره افکنده و بعد روی آن به قدری اجساد کشتگان و لاشه اسب و حیوان ریخته که دره پر شده و دیو سفید زیر آن اجساد خفه گردیده است در موضوع جیب حیوانات باید گفت هیچ چیز غریب‌تر از این دره نیست و انصاف باید داد که من چیزهای غریب دیده‌ام و فی‌الواقع من چیزهائی می‌بینم که همه کس نمی‌بینند.

خان فرنگی که به گزافه گوئی‌های شیرخان‌بیک آشنا بود و هرگز میل نداشت با آن جوان به مخالفت پردازد به جفنگهائی که می‌گفت هیچ اهمیتی نمی‌داد اما در این موقع چون می‌خواست اطلاعاتی حاصل کند و راههای مازندران را بشناسد و توپخانه‌اش را بدانجا حمل کند طاقت نیاورد و گفت اگر چنین دره‌های غریبی در مازندران باشد نمی‌دانم چگونه توپخانه را باید به آنجا برد اگر آنچه شیرخان‌بیک می‌فرمایند راست باشد کار حمل و نقل توپخانه کار سهلی نیست و بسیار مشکل است.

شیرخان‌بیک گفت چه توپخانه‌ای چه تفنگی اگر ما خودمان را بتوانیم از آن راه‌های عجیب و غریب به سلامت بگذرانیم باید شکر خدای را به جای آوریم یک کوره جاده‌ای که به قدر عبور یک گربه وسیع باشد در تمام خاک مازندران پیدا نمی‌شود شما توقع دارید توپخانه را بدانجا ببرید مگر اینکه توپها را از سر کوه رها کنید تا غلطان غلطان در ته دره پرت شوند اما الحمدالله شیرخان هنوز زنده است و راهی می‌داند که توپخانه از آن جا به سهولت و سلامت تا مازندران می‌رود اگر دیگران باشند باید یک عراده توپ را با صدها عمله و اسب و گاو بکشند ولیکن

من مثل سایرین نیستم و چیزهائی می‌دانم که دیگران نمی‌دانند.

نسق‌چی باشی که در کارهای قشون نظارت و سرپرستی داشت گفت راههای ایران برای توپخانه نواقص و معایب بسیار دارند گاهی پیش آمده است که یک عراده توپ مدت بیست و هشت روز در گذر مشکلی معطل مانده و علت آن است که چون اهل ده بشنوند توپخانه می‌آید همه جا و منزل را خالی می‌کنند و به کوهستان اطراف پناه می‌برند تا وقتی که اردو و توپخانه بگذرد آن وقت به سر خانه و زندگانی خود برمی‌گردند اما اگر راه سرازیر باشد البته نقشه شیرخان‌بیک بد نقشه‌ای نیست اما در راه سربالا و در دشت هموار توپخانه بدون کمک دهاتی‌ها پیش نخواهد رفت.

سردار گفت اخباری از ناحیه دشمنان منتشر شده است که در قشون شاه توپخانه هم خواهد بود و همین مسئله باعث شورش و یاغی‌گری بسیاری از نقاط عرضی راه خواهد شد پس بهتر این است که ما توپخانه را با خودمان ببریم و اصغرخان باید هر وسیله‌ای که برای این کار لازم باشد فراهم سازد ـ آقای‌خان شما در ولایت خودتان معمولاً چند نفر دهاتی برای حرکت دادن یک عراده توپ لازم دارید؟

اصغرخان گفت در ولایت ما مردم عجیبی هستند و اخلاق و عادات غریبی دارند هرگز حاضر نمی‌شوند که زیر بار توپ‌کشی بروند اگر نخواهند خودشان کاری را انجام بدهند ممکن نیست زیر بار زور و اجبار بروند و هر کسی چنین حکمی کرده باشد خانمانش را به باد فنا می‌دهند.

زنبورکچی باشی گفت پس معلوم می‌شود پادشاه شما خیلی پیرزُی ری است اما شاه ما به به! واقعاً که شاه است می‌بینید چگونه سر می‌برد و

چه ترس و وحشتی در دل مردم انداخته است.

خان فرنگی توجه داشت به اینکه سه نفر از آنها اخیراً چوب خورده بودند و گفت هیچ کسی هم مثل شاه شما آدم را بر چوب و فلک نمی‌بندد.

میرغضب باشی گفت اینها همه رقم تقدیر است هر چه مقدر باشد واقع خواهد شد البته وزرای ولایت شما رجال و اعیان شما میرغضب باشی شما هم مثل ماها مقدراتی دارند پاهای آنها بر فلک می‌رود و عقوبتها و مجازاتهای گوناگون می‌بینند و دعا بر عمر و عزت پادشاه خودشان می‌کنند برای ما چوب و فلک چیزی نیست مرا مکرر بر فلک بسته‌اند و چوب‌ها زده‌اند و هر وقت از زیر چوب برخاسته‌ام گفته‌ام خداوند سایه بلندپایه شاه را از سرغلام جان نثار کم و کوتاه نفرماید بیش از این چه می‌توانم بگویم.

صاحب منصبان به این طریق گرم صحبت بودند و از هر دری سخن می‌گفتند می‌توان گفت در آن عصر در دربار ایران دروغ گفتن عیب نبود بزرگان مملکت حتی در عرایضی که به شخص شاه تقدیم می‌نمودند دروغ می‌گفتند و فرضاً دروغ آن‌ها آشکار می‌شد باکمال پرروئی حاشا می‌کردند که ما هرگز چنین عرضی نکرده‌ایم شاه هم تجربه‌ها در این باب داشت و به گفته این و آن اهمیتی نمی‌گذاشت و مطالبی راکه می‌شنید باور نمی‌کرد خیلی به ندرت از این جهت مورد خشم و غضبشان قرار می‌داد و تنها چیزی راکه از آنها توقع داشت اطاعت بی‌نهایت بود. گزارش و اطلاعاتی به او می‌رسید که مردم نسبت به یکدیگر سعایت و شکایت‌های بی‌اساس می‌نمودند برعکس غالب اوقات اشخاصی که به این گونه

گزارش‌ها و شکایات می‌پرداختند ملامت می‌نمود و گوشمال می‌داد و زیر بار حرف نمی‌رفت و دلیل می‌خواست بنابراین مردم حساب کار خود راکرده با حربه تهمت و افترا نمی‌توانستند به همدیگر غرض‌رانی نمایند و امری را در مقام سلطنت به اشتباه کاری بگذرانند.

خلاصه آقایان گرم صحبت بودند که ناگهان صدا در اطراف ارک پیچید که شاه برای سلام تشریف‌فرما شدند همه از جای برخاستند و به عجله در صف سلام حاضر شدند و هر یک در جای خود بایستادند لحظه‌ای مهیب و نفرت‌انگیز بود زیرا هیچ کس نمی‌توانست امیدوار باشد که در سلام جان مفتی به در خواهد برد و از کجا معلوم بود که در کتاب تقدیر رقم قتلش امضا نشده باشد.

شاه بر تخت جلوس کرد و حاجی ابراهیم صدر اعظم را مخاطب ساخت و با صدائی بلند بطوریکه همه بشنوند نطقی مشروع و مبسوط ایراد فرمود و می‌گفت در وقایع فجیعه.آخر معلوم شده است که رفتار صدراعظم ملامت‌ناپذیر بوده و بنابراین کماکان مورد مراحم و عنایات شاهانه خواهد بود.

شاه نظرات خود را در باب استرآباد بیان می‌کرد و در هر امری که مربوط به‌کار قشون بود شخصاً مراقبت و رسیدگی می‌نمود اسلحه قشون را معاینه و بازدید می‌کرد و عقیده خود را در باب لباس افراد و اسب و یراق آنها شرح می‌داد و در باب آذوقه و تشکیل اردو بازار دستورهای لازم صادر می‌کرد با اسمعیل‌خان راجع به لباس غلام‌ها تحقیق می‌کرد در باب تفنگچیان و زنبورکخانه با فرنگی و محمدحسین‌خان مذاکره می‌نمود و هوش و فراستی در تمام کارها به خرج می‌داد که همه را

مبهوت و متحیر می‌ساخت و به همان درجه که سفاک و بی‌رحم بود در امور مملکت بصیرت داشت و همه یقین داشتند که در مقابل چنین هوش و حافظه‌ای خیانت کردن محال بود و جز ادای تکلیف و وظیفه‌شناسی چاره‌ای ندارند بعد از آنکه سلام تمام شد جنبشی در شهر درافتاد همه در تهیه وسایل کار بودند و قضایای اخیر را از خاطر فراموش کردند در این ضمن فرمانی صادر شد که خیلی اهمیت داشت و به موجب آن فرمان قدغن شده بود که هیچ زنی اعم از خانمهای اندرون یا پست‌ترین کنیزی نباید با اردو حرکت کند خانمهای اعیان و اشراف از چنین فرمانی برآشفتند و زبان به آه و ناله و فغان بگشودند دوباره داستان بی‌رحمی شاه و قتل امینه بانو را به میان آوردند و لعنت و نفرین می‌کردند اگر چه باطناً همه خوشحال بودند که در مدت مسافرت شوهرها راحت و آسوده می‌شوند معذلک فرمان مذکور را نوعی توهین به خود می‌پنداشتند و از ریزه‌خوانی خودداری نمی‌کردند.

فصل بیست و هشتم

تغییر دادن قبله آسان‌تر است
از اراده زن لجوج

«حرم»

حالا برگردیم به سراغ سلمه بیگم پس از فرار سهراب وقایعی رخ داد که سلمه را در ترس و تشویش هلاکت‌آور افکنده بود زیرا به‌کارهائی اقدام‌کرده بودکه اگر کشف می‌شد یکی از قربانی‌های بزرگ آن واقعه می‌گردید و علاجی جز مرگ نداشت ولیکن اعتمادش به قوزو بود و نجات و سلامتی خود را رهین هوش مفرط و حیله و تزویر معاون و شریک خود می‌دانست برای اینکه قوزو در دسایس او کاملاً شرکت داشت و برای نجات خودش ناچار بودکه نهایت احتیاط و تدبیر را به‌کار برد و آن اسرار را پوشیده و پنهان بدارد و خود را از خطر برهاند و تا آن وقت هم خوب از عهده برآمده و هیچکس نسبت به او بدگمان نبود و شاه‌کمافی‌السابق به او اعتماد داشت و آن مکار چنان خود را نزد شاه مفید و لازم الوجود قلمداده بودکه مجالی برای سوء ظن باقی نمی‌ماند و بر فرض اینکه شاه در موضوعی نسبت به او بی‌مرحمتی می‌نمود باز از خدماتش نمی‌توانست صرف نظر نماید و بزودی مورد عفو و اغماض

واقع می‌گردید.

چوب و فلکی که اخیراً نصیب پاهای میرغضب باشی گردید سرشکستگی و توهینی برای خانواده‌اش فراهم نیاورد زیرا در آن زمان مجازات امری معمول و فراوان بود و در عصر سلطنت آغامحمدخان کمتر خانه‌ای یافت می‌شد که به واسطهٔ مجازاتهای بدنی دچار ناله و گریه نباشند یا برای مرگ کسان و خویشان ضجه و فغان ننمایند در میان آن همه مجازات‌های سخت و شدید چوب خوردن میرغضب باشی اهمیت نداشت و قابل مذاکره نبود اما سلمه مرگ فرضی رقیب خود امینه بانو را بهانه کرده بود و گاه و بیگاه از فراق سهراب اشک از دیده روان می‌ساخت و با سایر مردم که تنها ملجاء و پناه خود را از دست داده بودند هم ناله می‌شد و چون شنید که فرمانی صادر شده است که هیچ زنی نباید در اردو داخل باشد چنان به دامن نخوت و غرورش برخورد که طاقت نیاورد و عزم جزم کرد که به هر قیمتی باشد از این فرمان تمرّد کند و با اردو به مازندران برود باید انصاف داد که این حس نافرمانی هم بهانه بود بلکه عشق بی‌پایانی که به سهراب داشت به سوی مازندرانش می‌کشید و با خود می‌گفت اگر در مازندران باشد شاید در موقع لزوم بتواند مساعدت و کمکی به سهراب بنماید.

بر فرض که بدبختیش گل کند و دچار غضب شاه گردد چه اهمیتی دارد به اینکه جان شیرین خود را در این معامله فدای سهراب نماید باز ضرری نمی‌بیند اگر بختش یاوری کرد و سهراب را نجات داد بعد از آن زندگانی به کام اوست و با کمال سعادت و خوشبختی کامرانی‌ها می‌کند خلاصه آن که دیگر رقیبی ندارد و چون امینه از میان رفته البته سهراب از

عشق سلمه رو برنمی‌گرداند و دل به محبتش می‌سپارد از طرفی آتش حرص و طمع در نهادش مشتعل شده بود و فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که از کجا معلوم است که نفوذ زنی چون من در قلب شاه تأثیر نکند این مرد هر چه باشد و هر قدر زشت و بدترکیب باشد باز زن نیست و از جنس مردان است و طبیعةً محتاج است که یک نفر زن محرم و مونسش باشد پس چرا سلمه جای امینه را نگیرد.

این خیالات چنان خاطرش را مشغول کرده بود که قرار و آرام نداشت و می‌خواست هر چه زودتر با قوزو مشورت کند و نقشه‌ای برای اجرای آرزوهای خود بکشد پوشیده نماند که سلمه باطناً از قوزپشت بیزار و از اخلاق کثیفش منزجر شده بود ولیکن او را برای پیشرفت مقاصد خود مفید می‌شمرد و قدمی بدون مشورت او برنمی‌داشت و قوزو همانطور که نزد شاه تقرب داشت نسبت به سلمه هم با نفوذ و با تسلط بود سلمه چنانکه می‌دانیم کاملاً سرخود بود و حرف پدر را هم گوش نمی‌کرد اما عقیده قوزو پیش او اثری داشت و هیچوقت از گفته او سرپیچی نمی‌نمود و بالاخره همنشینی و همصحبتی آنها کار را به جائی رسانیده بود که زنهای خانه میرغضب باشی بلکه همسایه‌ها نگران و متوجه شده بودند و زمزمه‌ها می‌کردند و معاشرت قوزو و سلمه را نقل مجلس خود قرار داده بودند.

به محض این که قوزو به ملاقاتش آمد پرسید آیا راست است که رفتن زن به اردو قدغن شده است.

آن بدترکیب با حالت تمسخرآمیز گفت بلی‌خانم چنین است امروز شاه در سلام چنین فرمان داد و البته یک نفر زن هم نباید داخل در اردو

باشد.

سلمه با حالت تسلیم و توکل گفت چنین باشد البته شاه مختار است که در مملکت خود هر فرمانی صادر کند و بهر کاری تصمیم بگیرد و با مرد و زن رعای خود هر چه می‌خواهد بکند ولیکن با وجود تمام این احوال من با اردو به مازندران خواهم رفت.

قوزو مات و مبهوت ماند و گفت استغفرالله چطور به چه وسیله؟

گفت خاطرت آسوده باشد من خواهم رفت هر چه باداباد.

گفت چنین کاری ممکن نیست شما که می‌دانید با شاه نمی‌توان شوخی کرد مخصوصاً در چنین موقعی همانطور که خدا یکی است حرف شاه یکی است نمی‌دانید این روزها چه اخلاقی دارد من وقتی که برای تراشیدن سرش پیش می‌روم خون در رگهایم سرد می‌شود چون دست روی سرش می‌گذارم مثل آن است که به نارنجک توپ دست می‌زنم و هر لحظه به فکرم می‌گذرد که الان منفجر می‌شود و مرا به آسمان پراکنده می‌کند ـ خانم من شما را صاحب عقل و کمال می‌دانستم و هوش و فراستی بی‌پایان در شما سراغ داشتم اما حالا شما را دیوانه می‌بینم.

خانم گفت این‌ها چه حرفی است خودت دیوانه شده‌ای که افکار و عقاید مرا نمی‌فهمی من آنچه می‌گویم از راه کمال عقل و تدبیر است آیا سلمه کسی است که در میان چهار دیوار اندرون منحوس حبس باشد و از خاطره‌ها فراموش گردد و به هیچ کاری کار نداشته باشد جز این که نفس به قلیانش بزند و دودش را بر آسمان بفرستد؟ آیا سلمه کسی است که دائم همنشین زن‌های پرچانه باشد و با دخترهای احمق و ابله هم زبان گردد و هیچ مشغله‌ای نداشته باشد جز آنکه خدمت فراشان پدرش را

تماشا کند مگر تو نمی‌بینی که شاهی در ایران است که سلمه می‌تواند از او دل برباید و اسیر کمند محبتش نماید و مملکتی در پیش دارد که می‌تواند در آن سلطنت کند کسی که در زندگانی محبوبی را از دست داده و محبت آن محبوب را مانند هوا برای تنفس لازم می‌دانسته البته دنبال محبوب دیگری می‌گردد محل یک شاهزاده خانم در حرم خالی است این محل هر قدر پرخطر و مهلک باشد شغل مهمی است و نباید از ترس و ضعف قلب از آن کناره‌گیری شود حالا فهمیدی که من دیوانه نیستم بلکه افکاری عمیق و عاقلانه دارم اگر نفهمی قطعاً ابله و بی‌شعور شده‌ای و باید عقلت را عوض کنی.

تا به حال چنین تصورات عالی و بلند پروازی‌ها به خاطر قوزو نرسیده بود از سخنان سلمه بیگم چشمهایش گرد شد و دهانش بازماند و فوراً خیال حرص و طمع در خاطرش جلوه‌گر شد و بیاد آورد که دیگر امینه‌ای وجود ندارد و به آسانی ممکن است قرب و منزلت صادق را در حضور شاه هیچ سازد و شاید سلمه بانوی حرم گردد و تیغ دلاکیش مبدل به شمشیر و قلم شود و به جای دسیسه‌های کوچک و فتنه و غوغای بی‌اهمیت بعد از این در امور مملکت داخل شود و عقل و شعورش را به کارهای بزرگ و مهم به راه اندازد.

اما هر چه بیشتر به این مسائل تأمل می‌کرد اجرای نقشه سلمه را برای رفتن به اردو مشکل‌تر می‌یافت و بدون خجالت عجز خود را از دخالت در این کار بیان کرد و گفت اگر توقع دارید که من در این خصوص با شاه مذاکره و عرض استدعائی نمایم چنین کاری از عهده من برنمی‌آمد چنین استدعائی از شاه استدعای چوب و فلک کردن است و من از چوب و

فلک خوشم نمی‌آید و مردی نیستم که برای کارهای خطرناک قدم از قدم بردارم وانگهی مناسبت ندارد که من درباره شما با شاه مذاکره کنم شما نه دختر من هستید و نه خواهر من بلکه تکلیف پدر شماست که در چنین کارها اقدام بکند با پدر مذاکره کنید و بگردش بگذارید که شرفیات شود و کارها را به دلخواه شما تمام کند.

سلمه گفت تا زمین را شیار نکنند دانه نمی‌پاشند و تا زحمت نکشند فائده نمی‌برند اما تو راست می‌گوئی این کار از عهده تو خارج است و تکلیف پدر من است مگر اینکه او هم مانند تو از چوب و فلک بترسد الان کسی را می‌فرستم که بدین جا بیاید ـ پس به یکی از غلامان که در حیاط بود فرمان داد که از میر غضب باشی خواهش کند که به دیدار سلمه تشریف آورد البته این رفتار برخلاف مراسم ادب و احترام بود و هیچ فرزندی نسبت به پدر این طور گستاخی نمی‌کرد اما سلمه به آداب و رسوم معتقد نبود و اجرای اراده خود را بر هر چیز مقدم می‌شمرد.

میرغضب باشی آمد سلمه زبان نرم و شیرین را به کار انداخت و صنایع و لطایفی را که برای متقاعد کردن داشت به میان آورد و در این شیوهٔ هنرها می‌کرد بلکه کار سحر و جادو می‌نمود و کم‌کم مقصود خود را اظهار داشت و عزم رفتن به اردو و فوائدی که از این کار در نظر گرفته بود همه را شرح داد و پدر را کاملاً اطمینان می‌داد که هیچ خطری برای او متصور نیست و چنان از خود مراقبت و مواظبت نماید که جای نگرانی و تشویش نباشد و بالاخره خواهش کرد که در این خصوص با شاه مذاکره نماید و اجازه بگیرد.

میرغضب باشی به وحشتی بی‌پایان گفت دختر جان مگر دیوانه

شده‌ای یا این که می‌خواهی پدرت را بکشتن بدهی مگر نمی‌دانی که من تازه از زیرچوب و فلک برخاسته‌ام و هنوز زخم ضربت چوب در پاهایم باقی است علتی ندارد که دوباره برای هوس‌رانیهای تو به عقوبت و عذاب گرفتار شوم دختر جان برای رضای خدا دست از این جاه‌طلبی بردار و مرا و خودت را آسوده بگذار.

سلمه با همان ناز و نوازش گفت پدرجان استغفرالله اینها چه خیالی است شما بی‌جهت به ترس و وحشت افتاده‌اید تقاضای من به هیچ کس ضرری نمی‌رساند و ابداً شاه را متغیّر نمی‌کند اگر یکی از رعایای با وفای شاه برای خدمات مهمه‌ای لایق باشد و برای خدمتگذاری و جان نثاری آماده شود و استدعا کند که وجودش مورد استفاده واقع گردد چه عیبی دارد شما فقط از شاه استدعا کنید اگر قبول نفرمود تازه ضرری نکرده‌ایم.

میرغضب باشی نمی‌خواست زیر بار برود و می‌گفت پس یک باره بگو بروم مازندران با دهان شیربازی کنم اگر دستم را جوید تازه ضرری نکرده‌ایم اما اگر جوید چطور؟

سلمه گفت استدعا می‌کنم روی دختر خودتان را به زمین نزنید قوزو هم با من هم عقیده است و می‌گوید هیچ ضرری ندارد که از شاه چنین استدعائی بشود در این صورت جای تردید و تأمل نیست.

میرغضب باشی گفت آیا قوزو هم چنین می‌گوید.

قوزو که تا آن لحظه ساکت و صامت مانده بود گفت بلی عقیده غلام شما این است که اگر سلمه خانم با اردو بیاید فوائد کلی دارد در این موقع ما به کله‌های پر عقل و تدبیر احتیاج کامل داریم تا از شرارت و شیطنت این ترکمانهای بی‌دین و ایمان جلوگیری کنیم.

سلمه از کمک قوزو پشتگرمی یافت و به اصرار خود افزود و گفت پدرجان دیدید که عقیده قوزو هم با عقیده من یکی است پس اگر دخترتان را دوست دارید الان به حضور شاه بروید و مطلب را عرض کنید والا من خودم پیش از حرکت اردو خواهم رفت.

میرغضب باشی فکری کرد و گفت اگر قوزو هم چنین عقیده‌ای دارد برای آن است که مثل من چوب نخورده است.

قوزو گفت آن زمان گذشت شاه عجالتاً به قدری درباریان و مأمورینش را تنبیه و مجازات کرده که خسته شده و تندخوئی را کنار گذاشته حالا خلق و خویش ملایم است و قلیان رأفت را زیر لب دارد و به هیچ کس اذیت و آزاری نمی‌کند.

سلمه اصرارها کرد حیله‌ها به‌کار برد پدر را نوازش کرد و قوزو هم با آن شیطنت و ملعنت به کمکش می‌پرداخت تا بالاخره آن بیچاره حاضر شد و ترسان و لرزان بدربار روانه گردید.

چون به دربار رسید شاه در خلوت بود و با صدراعظم کنکاش می‌نمود و میرغضب باشی صلاح دانست که صبر کند تا صدر اعظم مرخص شود بیچاره از ترس و وحشت می‌لرزید و دائم فکر می‌کرد که چگونه مطلب را عرض کند و چه کلمات و جملاتی به کار برد.

ما او را در این حالت خوف و انتظار می‌گذاریم تا خوانندگان را از شرح مذاکرات شاه با صدراعظم آگاه سازیم.

در این مذاکرات نقشه‌ای در باب تنظیمات عمومی طرح شده و مورد بحث واقع گشته بود.

شاه بعد از قضایای وخیمی که در حرمش روی داده و منجربه فقدان

برادرزاده شده بود از طرف فتحعلی میرزا حکمران فارس مشوش و نگران بود از مراتب لیاقت و کفایت او هم کاملاً رضایت داشت زیرا از زمان کریم‌خان زند، هیچ شاهزاده‌ای مانند فتحعلی میرزا در آن صفحه به درستکاری و عدل و داد معروف و مشهور نشده بود شاه می‌ترسید که مبادا خبر قتل خواهر عزیزش را بشنود و خشمگین شود و علم طغیان و یاغی گری برافرازد پس اول تصمیمی که در آن کنکاش اتخاذ نمود این بود که بدون درنگ فرمانی صادر کند و بدون ذکر هیچگونه دلیل و توضیحی فتحعلی میرزا را از فارس احضار نماید.

شاه به صدراعظم گفت حاجی رقمی به برادرزاده ما صادر کن و با چاپار مخصوص بفرست که با کمال سرعت بشتابد و رقم را به او برساند و روشن و صریح بنویس و تأکید کن به محض وصول فرمان بدون درنگ چاپاری حرکت کند و خود را در مازندران برکاب ما برساند.

صدر اعظم اخلاق شاه را خوب می‌دانست و در این موقع جز اطاعت هیچ ایراد و اظهاری را جایز نشمرد در صورتی که شایسته و سزاوار بود که در این باب عقیده‌ای اظهار کند و شاه را از این تصمیم بازدارد زیرا قطع نظر از اینکه به فتحعلی میرزا ارادتی بی‌پایان داشت وجود او را برای حکومت فارس لازم و واجب می‌دانست و بواسطه رفتار پسندیده‌ای که در مدت حکومت خود کرده و عقل و تدبیری که به‌کار برده بود تمام آن صفحات به نعمت امن و آسایش و ترقی و آبادی رسیده دست اشرار از غارت و چپاول کوتاه شده و مردم در کمال راحت و آسودگی به سر می‌بردند و جای بسی نگرانی بود که احضار چنین حکمرانی باعث آشفتگی اوضاع شود و اجحاف و تعدی صاحب منصبان مردم را خانه

خراب و مملکت را ویران سازد ولیکن در چنان موقعی جز اطاعت امر شاه چاره‌ای نداشت پس فوراً جلو شاه زانو بر زمین زد و با دست خود رقمی صادر کرد و به مهر سلطنت رسانید و در همان مجلس دستور داد که به وسیله چاپار مخصوص فوراً به شیراز فرستاده شود.

بعد از آن شاه راجع به کارهای مازندران مذاکره کرد و می‌گفت البته زال‌خان را نباید خوار و حقیر شمرد اخیراً مشاهده کردیم چه هوش و تدبیری به کار برد و پسرش را از تحت قدرت ما فرار داد و نمایندگان استرآباد را بدون زحمت و درد سر از پایتخت خارج کرد و سالم و تندرست به منزلگاهشان رسانید و خلاصه آنکه باکمال تردستی بر سرما کلاه گذاشت و به ریشمان خندید در هر حال زالخان دشمنی است که نباید حقیر و بیچاره‌اش شمرد اما شاه به شجاعت قشون خود اعتماد دارد و با این حال نباید فراموش کرد که در این لشکرکشی بیشتر به مهارت و تدبیر صاحب‌منصبان انتظار داریم و باید بدانیم که با دشمنی مانند زالخان طرف هستیم که مردی مکار و مدبر است و ناچار باید نهایت هوش و تدبیر را به کار بریم و برای برهم‌زدن نیرنگ و فریب دشمن هر وسیله‌ای را پیش‌بینی و فراهم سازیم و در این موقع شاه پیش از پیش به کفایت و درایت شما احتیاج دارد آیا هیچ فکری در این خصوص کرده‌اید که مورد استفاده ما باشد.

صدر اعظم گفت قربانت شوم به نظر غلام چنین رسیده است که ما باید وسایلی برانگیزیم تا با چند نفر از اهالی استرآباد روابطی برقرار کنیم زیرا بطوریکه جان نثار اطلاع دارد بعضی از رعایای باوفای اعلیحضرت در طغیان و عصیان استرآبادیها دخالت و شراکت ندارند و به انتظار ورود

قشون مظفر و منصور نشسته و به استخلاص خود از ظلم و جور یاغیان آرزومند هستند از آن جمله غلام جان نثار یک نفر را می‌شناسد که باید مخصوصاً مورد توجه قرار گیرد.

شاه گفت آفرین خوب گفتی بارک الله خیال تو با خیال شاه یکی است ما نیز چنین نظر گرفته بودیم زیرا می‌دانیم که علما و زهاد آنجا با ما همراه هستند و از ترکمن‌های سنی بیزارند و وصلت ما را با آنان حرام می‌شمارند فرمانی باید به عهده علمای استرآباد صادر گردد که به الطاف ما امیدوار باشند اما اینکه گفتی یک نفر هست که باید مورد التفات و توجه مخصوصی قرار گیرد کیست و چکاره است.

گفت قربانت شوم شیرین علی نامی است که منشی زال‌خان است و مردی است دانشمند و صاحب قلم و از اهالی شیراز است غلام مدتهاست که او را می‌شناسد و یقین دارد که از رعایای صدیق و دولتخواه است و مانند یهودیان که منتظر ظهور پیغمبر موعود خود هستند در انتظار ورود قشون ظفرنمون است در ایامی که شیرخان‌بیک غلام شاه در استرآباد بود با این شخص روابطی داشت و مطمئن است که با نیات ما موافق و همراه است و به خدمتگذاری آستان مبارک افتخار می‌کند مکرر رشوه‌هائی برای او فرستاده‌ایم و حالا باید نتیجه آنرا ببینیم.

شاه متفکرانه گفت البته لازم است فوراً روابطی با این شخص برقرار شود و باب مکاتبه مفتوح گردد.

صدراعظم گفت شاید اراده مبارک تعلق گیرد که مجدداً شیرخان‌بیک عازم مازندران گردد و در آنجا فرامین لازم را بین رعایای دولتخواه منتشر کند تا بدانند که شاه به آنان مرحمت دارد و منتظر است که با

ترکمن‌ها مخالفت نماید و به هر وسیله که می‌توانند شورش و آشوب برپا کنند و با میرزا شیرین علی هم مذاکراتی کند و نقشه‌های ارتباطی طرح نماید که در موقع خود مورد استفاده قرار گیرد و باعث پیشرفت کار شود.

آغامحمدخان گفت بد نمی‌گوئی شیرخان‌بیک را احضار کن من او را می‌شناسم خیلی فضول و خودپرست است ولکن شجاعت و پشتکار دارد کسی را بفرست که فوراً حاضر شود.

به محض اینکه فرستاده به سراغ شیرخان‌بیک آمد چشم‌های درباریان و صاحب منصبان که در حیاط بزرگ جمع بودند به او متوجه شد و همه گمان بردند که دوباره باید به عذاب و عقوبتی مجازات گردد او خود نیز رنگ رو را باخته و نفسش قطع شده بود آهسته از جای برخاست و دنبال فرستاده روان گردید و چنان مشوش بود که فراموش کرد به عادت معمول به کلاهش ور رود و یا شالش را قشنگ‌تر ببندد و وقتی که به در کوچک حیاط خلوت رسید زانویش می‌لرزید و نمی‌توانست روی پا بماند و چنان پریشان بود که ندانست چگونه آن راه را پیمود و چطور به حضور شاه مشرف شد ـ پس تعظیمی کرد و کفش از پای درآورد چون شاه چشمش به او افتاد با صدائی ملایم‌تر از معمول گفت بیا پیش.

صدای ملاطفت‌آمیز شاه باعث تشویق و جرأت شیرخان‌بیک گردید و همین دو کلمه مثل روح جسم بی‌جانش را به حال آورد و فوراً خود را آماده کرد و عقل و هوش بر سرش آمد و پیش رفت و کنار حوض بایستاد و تعظیمی غلیظ نمود و حرکات کمر را که از اطوار مخصوص او و نشانه خوشحالی بود فراموش نکرده بود.

شاه پرسید تو در استرآباد بودی چنین نیست؟

جواب داد بلی ذره بی‌مقدار در استرآباد بود.

پرسید از افکار عمومی آن جا چه استنباط کردی چه عده برضد ما هستند و چه عده‌ای با ما موافقند.

شیرخان بدون تشویش و اضطراب جواب داد و گفت غلام چیزها در استرآباد دیده و شنیده غلام در آنجا فکری کرد و با خود گفت حالا موقع احتیاط است چشم و گوش را باز کن و دهان را ببند.

شاه گفت ما با آنچه خودت با خودت گفته‌ای کاری نداریم آنها به تو چه گفتند گفت از آن چه در استرآباد شنیده و استنباط کرده‌ام عده‌ای از علمای آنجا ترکمانان را نجس می‌دانند و منتظر ورود قبله عالم هستند که بعون الله تعالی نزول اجلال فرمایند و آن بدکیشان را به جهنم فرستند به نمک شاه قسم به سر شاه قسم که جان نثار چیزهائی شنیده و می‌شنود که دیگران نمی‌شنوند..

صدراعظم با اشاره به او گفت ساکت باش از موضوع عرض کن و فضولی را کنار بگذار.

شاه پرسید آیا در آنجا کسی نبود که برای خدمات ما مورد استفاده باشد آیا چنین شخصی را در آنجا دیده‌ای.

جواب داد قربانت شوم یک تاجر ورشکسته شیرازی در استرآباد بود که شغل منشی گری داشت و چنان طماع و اخاذ بود که هر چه در دست آدم می‌دید به عنوان رشوه مطالبه می‌کرد و حتی از یک خیار هم نمی‌گذشت چیزها می‌گفت وعده‌های چنین و چنان می‌داد بیشتر از هر شیرازی قسم می‌خورد در یک دقیقه چندان دروغ می‌گفت که جان نثار

در یکساعت نمی‌تواند آن قدر استغفار بگوید غلام جان نثار لیاقت این گونه اشخاص را از هر کس بهتر می‌داند و یقین دارد که از چاکران و خدمتگذاران دولت خواهد شد.

در صورت زشت آغا محمدخان حرکاتی شبیه به تبسم ظاهر شد و نگاهی به صدر اعظم کرد صدراعظم نیز شیرازی بود و چون ابتدا از میرزا شیرین علی مداحی کرده بود از سخنان شیرخان بیک بهم برآمد ولیکن بواسطه خلق خوبی که داشت از توهینی که به حیثیاتش وارد شده بود صرف نظر کرد و اهمیتی به مطلب نداد شاه گفت شیرخان حالا خیال می‌کنی که بتوان فرامینی در استرآباد منتشر نمود و به اشخاصی که نسبت به شاه مطیع و مساعد هستند وعده لطف و حمایت داد و آنهائیکه به یاغی‌گری پرداخته‌اند به مرگ تهدید نمود.

جواب داد قربانت شوم چرا نمی‌شود البته با عقل و تدبیر و پشتکار همه چیز ممکن است.

شاه گفت پس تو کسی باشی که این کار را انجام بدهی تو نوکر خوبی هستی شاه تو را می‌شناسد تو در شغل غلامی بهتر از مهمانداری خدمت می‌کنی تو باید بروی و داخل شهر استرآباد بشوی و وظایف خود را به خوبی انجام دهی شاه مراحم خود را از تو دریغ نخواهد کرد اگر خوب کار بکنی سزاوار لقب خانی هستی و اجازه خواهی داشت که خنجر مرصع به کمر بزنی.

بیک از سخنان شاه چنان مفتون شده بود که از شنیدن هر کلمه‌ای از آن قدش بلندتر می‌شد حرکات کمرش با کمال گستاخی شدت می‌کرد مثل اسبی که حاضر حرکت باشد و به انتظار سوار بی‌آرامی کند و از فرط

خوشحالی به سبیل‌های خود تاب می‌داد و تعظیم‌های پیاپی مـی‌نمود و بالاخره چون وعده خنجر مرصع را شنید بر زمین افتاد و خاکپای شاه را ببوسید و گفت غلام بی‌مقدار از ذره کمتر است و جان خود را نثار شاه می‌کند در مقابل هر پیش‌آمدی از انجام وظیفه دریغ ندارد اگر در پشت هر درختی از جنگل مازندران ترکمنی مخفی باشد و هر ترکمنی نیزه‌ای پیش آورد غلام ترس و هراسی ندارد و راه خـود را بـاز مـی‌کند و هـر دستوری صادر شود جان نثار عرض مـی‌کند بـچشم استرآبـادی سگ کیست که به غلام شاه جسارت کند علی‌الخصوص وقتی که حامل رقم شاهانه باشد.

شیرخان‌بیک به تملق و چـاپلوسی و ضـمناً بـه خـودستائی ولاف و گزاف چنان گرم شده بود که شاید به این زودیـها خـاموش نـمی‌نشست بالاخره شاه سخنش را قطع کرد و تأکید اکید نمود که این مذاکرات بکلی باید محرمانه باشد و از حضور مرخصش نموده و شیرخـان‌بیک چـنان مفتخر و سربلند بیرون آمد که ابرهای آسمان را پست می‌شمرد.

چون دوباره در میان دوستان در خانه آمد همه از خرامیدن و بالیدنش دانستند که مورد الطاف شاه واقع گشته از کبر و غرور چنان ورم کرده بود و قبای ابریشمیش تنگ شده و نزدیک بود بترکد و چنان می‌خرامید که گفتی در هر قدمش لقب خانی به استقبال می‌آمد و چنان در رقص بود که گویا خنجر مرصع را بر کمر بسته است ولیکن هیچکس حدس نمی‌زد که برای چه در ظرف این چند دقیقه آن همه افتخار و سربلندی نصیبش شده و چه لطفی در حقش مبذول گردیده که مانند بالونی ورم کرده است.

یکی از اشخاصی که در آن موقع ملاقاتش کرد میرغضب باشی بود

شادی و خوشحالی او را به فال نیک گرفت و بیشتر از شیرخان‌بیک مسرور گردید زیرا نظر به ماموریت شاقی که از طرف سلمه بیگم به عهده داشت بسیار نگران بود و در دل دعا می‌کرد که شاه خوشحال باشد ولامحاله بتواند استدعای دخترش را به عرض برساند پس شیرخان بیک گفت خداوند به شما ترحم فرمود و ما برای شما نگران بودیم و تصور می‌کردیم که مبادا خاطر شاه نسبت به شما مجدداً رنجیده و دوباره باید چوب و فلک بیاوریم.

شیرخان با پوزخندی تمسخرآمیز گفت مردم دیوانه شده‌اند و تصور می‌کنند که هر کس به حضور شاه مشرف می‌شود برای مجازات و عقوبت است هیچ فکر نمی‌کنند که گاهی هم برای گرفتن انعام و بذل مرحمت احضار می‌شوند پس شالش را پائین کشید نگاهی به هیکل خود نمود از پاکیزگی لباسش خشنود شد و گفت شاه با من نظر مخصوصی دارد و مانند دیگران با من رفتار نمی‌فرمایند و نوکر خوب و لایق را از چاکران بی‌عرضه و نالایق تمیز می‌دهند.

خان پرسید خلق شاه امروز چه طور است؛ آیا می‌توان با او حرف زد:

جواب داد بعضی اشخاص می‌توانند حرف بزنند و بعضی عرضه این کار را ندارند بسته به لیاقت و زرنگی اشخاص است پاره‌ای احمق و بی‌عرضه هستند پاره‌ای زرنگ و زیرک مثلاً من دو ساعت تمام با شاه صحبت می‌کردم اما از چه مطلبی صحبت می‌کردیم آن دیگر تکلیف من نیست که بگویم هر کس هر چه دلش می‌خواهد فکر بکند.

میرغضب باشی به فکر فرو رفت شیرخان‌بیک هم به حقارت به او نگاهی کرد چنانکه به خاک راهش نگاه کند و او را با فکر و خیالش

گذاشت و گذشت.

خاطر مشوش میرغضب باشی آرام نمی‌گرفت مدام در فکر تکلیف شاقی بود که سلمه به عهده‌اش تحمیل کرده بود.

چون مذاکرات شاه با صدر اعظم تمام شد از عمارت خلوت بیرون آمد و سلام عام اعلان شد درباریان در صف سلام هر یک به جای خود ایستادند میرغضب باشی در جای خود قرار گرفت و باکمال دقت به قیافه شاه نظر می‌کرد تا بداند برای عرض حاجت زمینه حاضر است یا نه دقتی که در قیافه شاه می‌نمود به ملاحی شباهت داشت که به امواج دریا دقت کند که آیا می‌تواند قایق خود را به ساحل نجات برساند؟

شاه در ضمن مذاکرات او را مخاطب ساخت و با صدائی بلند پرسید که در اردوی فیروزکوه کدام یک از مأمورین تهیه آذوقه را به عهده داشته است؟ حواس‌خان چنان به تقاضای سلمه مشغول بود که گفت قربانت شوم دختر غلام جان نثار.

همه حیرت کردند شاه متعجب شد و گفت مردک مگر دیوانه شده‌ای ـ آیا نگفت دخترش مأمور تهیه آذوقه بوده معلوم می‌شود که عقل از سرت به در رفته است.

میرغضب باشی بیچاره از خبط خود آگاه گردید و به خود آمد و گفت قربانت شوم غلام جان نثار بد عرض کرد گوشش اشتباه شنید.

بعد جواب شاه را عرض کرد بطوری که مورد خشنودی خاطر گردید ولیکن موضوع استدعای سلمه را به تعویق انداخت و مقتضی ندانست که در آن موقع چیزی عرض کند مبادا پذیرفته نشود و در حضور همه خجل و شرمسار گردد.

چون سلام به پایان رسید میرغضب باشی به خانه مراجعت کرد ولیکن از ملاقات که سلمه با نهایت بی‌صبری منتظرش بود خودداری نمود زیرا می‌دانست که سخت غضبناک می‌شود و اوقاتش را مثل زهرمار تلخ می‌نماید سلمه خودش به ملاقات پدر شتافت و او ناچار با کمال بیچارگی گردنی کج کرد و به عجز خود اقرار نمود و خیلی متعجب شد که برخلاف انتظار دخترش عصبانی نگردید و با نهایت بردباری تمام شرح مذاکرات سلام راگوش می‌داد اما در قیافه‌اش لجاجت و خودسری مشاهده می‌شد و مثل این بود که بگوید «من خودم می‌دانم چه کار کنم.»

فصل بیست و نهم

آدم چلاق سرگذشت چلاق ندارد

«ضرب المثل شرقی»

خوانندگان حدس زده‌اند سواری که رهنمای امینه بی‌چاره بود بدون شک و تردید همان صادق غلام باوفا و محرم و معتمد شاه بود که با امینه از دروازه ارک روان شده و او را با آن همه عجله و بی‌رحمی به صحرای کویر رسانید چون صادق در این داستان اهمیتی دارد مقتضی است مختصری از شرح احوالش را ذکر کنیم تا بیشتر معرفی گردد.

مولدش گرجستان و در زمان طفولیت زرخرید پدر شاه بود و با آغامحمدخان و برادرش با هم بزرگ شده بودند و اگر چه غلام بود ولیکن به عادت مشرق زمین عضو خانواده به شمار می‌آید مخصوصاً به آغامحمدخان علاقه و بستگی داشت و حال آنکه حقاً می‌بایستی غلام برادرش باشد صادق اخلاق مخصوصی داشت بسیار کله شق بود و هیچوقت از رأی خود منحرف نمی‌گردید و ثابت قدم بود اما قلبی مهربان داشت با این که عبوس و ترشرو بود از رأفت به مظلومین خودداری نمی‌کرد. و وقتی که شاه چشم‌های برادرش را بیرون آورد و به مرگش فرمان داد مأموریت اجرای فرمان را به عهده صادق محول کرد و آن

غلام باهوش و با وفا اخلاق صاحبش را خوب می‌دانست و سرپیچی از این ماموریت را مصلحت نمی‌شمرد و او دهی داشت در مجاورت صحرای کویر و تقریباً همان رفتاری راکه چندین سال بعد با دختر نموده در آن موقع نسبت به پدرش مرعی داشت یعنی آن بیچاره نابینا را در نزدیکی همان ده پیاده کرد و آن راز را از همه کس پنهان داشت و به غیر از خودش هیچ کس بر آن واقعه آگاه نبود و در این باب هیچ وقت بی‌احتیاطی نمی‌کرد زیرا می‌دانست که اگر معلوم شود امر شاه را مجری نکرده است البته جانش در معرض هلاکت بود و شاه به او رحم نمی‌نمود دهاتیان می‌دانستند که پیرمرد نابینائی تازه به آن ده آمده و در میان آنها زندگانی می‌کند ولیکن هیچ کس آگاه نبود که آن پیرمرد کیست و چه کاره است و در صدد تحقیق هم بر نمی‌آمدند و کاری به کارش نداشتند و به همین وضع سالی به سالی پیوست و بگذشت و حسینقلی‌خان نابینا در امنیت به سر می‌برد و صادق خوشحال بود که نقشه‌اش پیشرفت کرده و کسی راکه حقوق بسیار به گردنش داشته نجات داده است.

پس به محض اینکه شاه اشاره کرد که باید برادرزاده‌اش را به قتل برساند فوراً به خاطر صادق رسید که وقت آن است دختر را هم مانند پدر از مرگ نجات دهد مأموریت صادق این بود که امینه را به قتل برساند بدون اینکه هیچ کس از این مأموریت آگاه شود اما مجبور بود که برای بیرون آمدن امینه از حرم خواجه‌باشی را با خود همدست سازد تا سوءظنی تولید ننماید پس دو اسب از اسبهای خاصه سوقانی که همواره برای کارهای فوری حاضر و آماده بود انتخاب کرد و چون سر و روی خود راکاملاً پیچیده و پوشانده بود البته هیچکس او را نمی‌شناخت و به

شرحی که گفته شد مسافرت را در نهایت سرعت انجام داد و از ترس جان خود دندان بر جگر می‌فشرد و به ناله‌های دلخراش امینه اعتنائی نمی‌نمود و چون خیال می‌کرد که رنج و عذاب آن دختر بیچاره موقتی است و عاقبت به دیدار پدر نائل و خرسند می‌شود آن گریه و ناله را تحمل می‌نمود و دلخوش بود که عاقبت به خیر خواهد بود صبح روز بعد بایستی به حضور شاه شرفیاب شود و مجال آن نبود که یک دقیقه وقت تلف کند همین قدر فرصت داشت که به سرعت تمام بتازد و خود را به صحرای کویر برساند امینه را در آنجا بگذارد و بیدرنگ به تهران برگردد و شک نبود که اگر آن دو اسب سوقانی را با کمال بصیرت و خبرویت انتخاب نکرده بود هرگز از عهده چنین مسافرت سریعی بر نمی‌آمد.

صادق در موقع مقرر به حضور شاه شرفیاب شد و آن وقتی بود که معمولاً شاه از خواب بیدار می‌شد صادق کلمه‌ای بر زبان نیاورد و با نهایت ترشروئی ساکت و صامت بایستاد شاه هم روی آنرا نداشت که کوچکترین سئوالی از او بکند و یا سئوالی نبود بلکه یقین قطعی داشت که امرش را با نهایت وفا مجری نموده است و آن قضیه مهیب به این طریق خاتمه یافته است.

از وقایعی که بعد از آن رخ داد البته صادق بیش از پیش علاقمند بود که اسرارش فاش نشود بنابراین همواره بیشتر از معمول ترشرو و ساکت بود اما از دست خواهرش مریم راحت و آسودگی نداشت و قطع نظر از اینکه برای بدبختی و مصیبت خودش همیشه گریه و زاری می‌کرد دائم از مقدرات خانم بدبختش از برادر سؤال می‌نمود و بی‌احتیاطی‌ها می‌کرد داد و فریاد می‌نمود و گاهی می‌خواست خودکشی کند و زمانی راه بیابان

پیش گیرد و به جستجوی امینه پردازد و اصرار می‌کرد که مایل است به استرآباد برود و به خانواده سهراب پناهنده شود و یقین داشت که در آن جا از او نگهداری می‌کنند.

هر چند صادق این فکر را از هر جهت نمی‌پسندید و معایبی در آن می‌اندیشید معذلک ترجیح می‌داد که مریم به استرآباد برود و در تهران نماند مبادا از بی‌تابی بی‌احتیاطی رسوائی و فسادی برپا سازد پس به اصرار مریم تسلیم گردید و مطمئنش کرد که هر چه زودتر ممکن شود به مازندرانش روانه کند زن میرشکار هم بعد از برچیده شدن حرم به فیروز کوه رفته و در خانه قدیمی خود زندگانی می‌نمود پسرش هم علی که خانه شاگرد سهراب بود بدون اینکه کسی متوجه باشد از شهر ناپدید شده و نزد مادر خود به سر می‌برد صادق به مریم نصیحت کرد که عجالتاً به منزل زن میرشکار برود و از آنجا همراه علی به مازندران رهسپار گردد و می‌گفت راست است که علی خیلی جوان است ولیکن بسیار زیرک و باهوش است و این مسافرت را می‌تواند در نهایت سهولت انجام دهد شاید مادرش هم راضی شود و با او همسفر گردد و آن وقت کار سفر آسان‌تر می‌شود زیرا زن میرشکار اهل محل است و تمام آن مرز و بوم را می‌شناسد صادق این فکر را سر و صورتی داد و بدون اینکه کسی از قضیه آگاه شود یا سوءظنی پیش آید مسافرین بطرف استرآباد روانه شدند و آن جنگلهای انبوه و راه‌های سخت راگذشتند و به سلامت به مقصد رسیدند.

از وقایع موحش تهران اخبار مهمی به استرآباد می‌رسید بعد از فرار سهراب و زالخان و ورود آنها به استرآباد کسی از وضع تهران اطلاع صحیحی نداشت خبر مرگ امینه به آنجا نرسیده بود قلب سهراب دائماً

در اضطراب و تشویش بود آن بازوبند نامیمون را همیشه در خاطر داشت و یک لحظه او را آرام و راحت نمی‌گذاشت و یقین می‌کرد که اگر آن بازوبند بدست قوزو افتاده باشد آسوده نمی‌نشیند و فتنه‌ها برپا می‌کند و بالاخره اسرار عشقشان فاش می‌گردد شک نیست که بازوبند بدست شاه می‌رسد و از تمام کیفیات مطلب آگاه می‌شود پس باکمال پریشانی منتظر اخبار تهران بود و از خیال امینه فارغ نمی‌نشست آن شجاعتها و دلاوری‌ها که هموطنانش در او سراغ داشتند به کلی از میان رفته بود و سهراب در چشم رفقا و دوستان سهراب سابق نبود به جای آن همه فعالیت و جدیت مانند پیرمردها همیشه متفکر و گوشه‌نشین شده و از آنچه باعث تفریح دماغ و نشاط خاطر بود فرار می‌نمود.

یک روز تازه سحر شده بود که سهراب از صدای ضجه و ناله‌ای از خواب بیدار شد صدای ناله زنی به گوشش می‌رسید سهراب بیشتر دقت کرد و گوش فرا داشت و آن صدا دائم مکرر و بیشتر می‌شد نوکرش را که در اطاق مجاور خوابیده بود بیدار کرد تا تحقیق کند آن صدا چیست و از کجاست نوکر زود برگشت و گفت دو نفر زن غریب و طفلی که ایرانی هستند به دروازهٔ شهر رسیده در آنجا مأوا گزیده‌اند و ناله و گریه می‌کنند و پیوسته اسم سهراب‌خان را به زبان می‌آورند سهراب برای خاطر امینه دل پرشوری داشت و همیشه منتظر اخبار دلخراشی بود از شنیدن سخنان نوکر خود طاقت نیاورد و پیه هرگونه ملامتی را بر تن مالید از جای برخاست و لباس روی شانه افکند و از دنبال نوکر به طرف دروازه شتافت رنگش مثل رنگ مرده پرید خون در بدنش سرد شده زانوهایش می‌لرزید و طاقت رفتن نداشت.

سهراب علی با وفایش را فوراً بشناخت و او پیش دوید دستش را ببوسید و خود را به پایش انداخت سهراب در فکر بود که آیا آن زنها کیستند مادر علی نیز پیش آمد و دستش را بوسه داد و سهراب او را نیز بشناخت اما آن زن دیگر روی بسته در جای خود ایستاده بود و به ناله و ضجه خود می‌افزود.

سهراب مریم را نمی‌شناخت و گفت شما را بخدا بگوئید بدانم کی هستید و چرا چنین گریه می‌کنید جهت این همه ناله و فغان چیست؟

علی گفت آقای من ما از بابت امینه خانم خبرهای بد آورده‌ایم...

دیگر احتیاجی نبود که علی حرفش را تمام کند جوان دلشکسته مطلب را تا آخر فهمید با دست صورتش را بپوشانید و به عمارت خود شتافت گویا انتظار داشت که در آنجا با روح معشوقه از دست رفته هم آغوش گردد.

شرح غم و غصه سهراب بعد از این قضیه به قلم راست نمی‌آید آن جوان رشید سخت مغموم بود و همیشه در گوشه خلوتی می‌رفت و به گریه و زاری می‌پرداخت هموطنانش گریه کردن برای زن را نامردی و ضعف قلب می‌شمردند اما سهراب نمی‌توانست خودداری کند و غم و غصه خود را پوشیده و پنهان دارد عنان اختیارش در دست دل بود و بی‌مهابا اشک می‌ریخت و ضمناً عقیده هموطنانش را نیز محترم می‌شمرد و پیش نظر نمی‌آمد و در حالتی که غم غصه به او دست می‌داد از گوشه انزوا بیرون نمی‌آمد بالاخره با آن احساسات جان‌گداز مقاومت کرد دل را قوی ساخت رفته رفته تغییری در حالش پیدا شد قوت و قدرت خسته‌اش بیدار گردید دوباره به میدان آمد و به کارهای کشور پرداخت و

مثل سابق مورد کمال توجه و تحسین و تمجید دوستان و خویشان گردید دیگر گریه و زاری نمی‌کرد از گوشه نشینی منصرف شد خاموشی و بیکاری را از خود دور ساخت و بالاخره همان جوان رشید و دلیر و همان سهرابی شد که قبل از اسارتش مایه افتخار و غرور تمام آن صفحات بود و روح استرآباد و جان تمام مأمورین گردید سپاهیان را تشویق می‌کرد آنها را نصیحت می‌نمود و سرمشق می‌داد و برای روزکارزار که مانند طوفانی مهیب همه را تهدید می‌نمود آماده و دلدار می‌ساخت در دکان اسلحه‌سازان حاضر می‌شد کار صنعتگران را امتحان می‌کرد در میدان‌های مشق لشکر حضور داشت و افراد را برای استعمال اسلحه و فنون جنگی تعلیمات می‌داد نفرتی که از قاتل محبوبه خود داشت هادی افکار و عملیاتش شده بود و زندگانی را برای انتقام خون آن نازنین می‌خواست و چون این فکر به خاطرش می‌گذشت برای کینه کشی خود را چنان قوی و پرزور می‌دید که گفتی روح تمام استرآبادی‌ها در وجودش جمع شده بود و چون خود را وجداناً مسئول قتل امینه می‌دانست و مسامحه‌ای که درگم کردن بازوبند به خرج داده بود باعث هلاکت آن بیچاره می‌شمرد به طیب خاطر حاضر بود که در این انتقام و کینه‌جوئی خود را قربان سازد و مسامحه کاری خود را کفاره دهد.

مریم بدبخت مانند جسم بی‌روح در خانواده سهراب منزل داشت ولیکن سهراب از او کناره می‌نمود نه تنها از مریم بلکه از هر چیزی که محبوبه بیچاره‌اش را به خاطر می‌آورد اجتناب و دوری می‌کرد زیرا می‌دانست که یادآوری ایام گذشته دوباره باعث رنج و غصه و مایه ناامیدی است و از کار باز می‌ماند و برای انتقام خود عاجز می‌شود.

مریم امیدوار بود که گاهی به زیارت سهراب برسد و یادی از ایام گذشته نماید و به مقصود خود نائل نمی‌شد غالباً سرراهش منتظر می‌ماند برای دیدارش کوشش‌ها می‌نمود اما سهراب در عزم خود راسخ بود و پیوسته از ملاقات و مذاکره خودداری می‌نمود.

زال‌خان از روزگار بیابان‌گردی و ماجراجوئی تجربیاتی حاصل کرده بود و همیشه از هر پیش‌آمدی بفکر استفاده می‌افتاد پس از ورود مریم به استرآباد و استماع از سرگذشت او خیال کرد که از وجودش استفاده کند و به نظر آورد که بین او و برادرش صادق وسیله ارتباطی برقرار سازد و به این وسیله از نیات شاه درباره استرآباد کم و بیش اطلاعاتی بدست آورد بنابراین با سهراب مشورت کرد و او که صادق را قاتل محبوبه خود می‌پنداشت چنان نسبت به او اظهار تنفر می‌کرد که پدر از رأی خود صرف نظر کرد وانگهی سهراب از اخلاق صادق آگاه بود و یقین داشت که امکان ندارد او را به خیانتکاری وادارد.

ولیکن سهراب با زالخان موافق بود که وسیله ارتباطی فراهم شود و از تهران اطلاعاتی بدست آید و به مناسبت آشنائی که با اوضاع دربار و درباریان داشت برای این مقصود یک نفر را از همه‌کس مناسب‌تر به نظر آورد و آن کسی بود از همه زیرک‌تر و طماع‌تر و خائن‌تر و نام او قوزوی خاصه‌تراش بود.

زال‌خان برعقیده فرزند آفرین خواند زیرا در مدت توقف در تهران رفتار و کردار قوزو را مورد دقت و وارسی کامل قرار داده و دریافته بود که در نجابت و درستکاری پروپایهٔ درستی ندارد و به سهولت ممکن است برای جاسوسی انتخاب و مورد استفاده قرار گیرد پس هر دو به فکر

افتادند که علی پسر میرشکار را با قوزو میانجی و وسیله ارتباط نمایند چه او را جوانی باهوش و زیرک و کاملاً طرف اعتماد تشخیص داده بودند و حسن کار این بود که هیچکس علی را در خور چنین مأموریتی نمی‌دانست و وجودش به هیچ وجه مورد بدگمانی نبود بنابراین سهراب نامه‌ای به خاصه‌تراش نوشت و بدون مقدمه و پیچ و خم مقداری پول طلا به او وعده داد تا در عوض در مراجعت قاصد اطلاعات حقیقی و صحیحی از تصمیم شاه با شرح نقشه حمله و ذکر تاریخ صحیح حرکت و عده قشون و صاحبمنصبان و اسامی و مشاغل هر یک از آنها نوشته و توسط همان قاصد ارسال نماید پس علی را احضار کرد و خدمتی راکه به او محول شده بود شرح داد و تأکید کرد که مطلب راکاملاً محرمانه نگاه دارد و جز خودش هیچ کس نداند و نامه را باکیسه پولی به او سپرد و دستور داد که هر چه زودتر به تهران رود و قوزو را در خلوت ملاقات کند و کاغذ را به او بدهد و هر جوابی داد بگیرد و کیسه پول را به او بدهد و بی‌درنگ به استرآباد مراجعت کند ـ علی با دقتی که در خور یک جاسوس کار آزموده بود دستورهای سهراب راگوش می‌کرد و چون راه مازندران را وجب به وجب می‌شناخت پس از وداعی صمیمانه فوراً رو به راه نهاد و به طرف تهران شتافت.

پدر و پسر مسئولیت محافظت و مدافعه استرآباد را به عهده گرفتند تمام برجها را بازدید و تعمیر کردند دروازه‌ها را محکم و خندق‌ها را پاک نمودند و سنگرها را مانند جنگلهای طبیعی محکم ساختند در سابق از کشتی‌های روس که به بندرگاه استرآباد می‌آمدند توپهای مختلفی خریداری کرده و مقداری باروت ساخته بودند و آن صنعتی بود که در

مشرق زمین معمولاً همه می‌دانستند توپها را در نقاط مختلفه روی دیوارهای شهر قرار دادند ساکنین از این اقدامات خاطر جمع شده امیدوار بودند زیر در آن عصر توپ را دارای قدرتی معجزه‌آمیز می‌پنداشتند.

یک عراده توپ بزرگ که از زمان شاه عباس یادگار مانده و از غرایب؟ استرآباد بود در دروازه تهران گذاشته شد و مواظب راه بود زیرا احتمال می‌رفت که اردوی شاه از آن طرف به شهر متوجه شوند ساعت میمونی برای نصب توپ معین کرده و جشن بزرگی با تشریفات زیاد برپا نمودند تمام شهر برای تماشای آن جشن حضور داشتند ملاها دعا می‌خواندند زنها هلهله شادمانی می‌کردند حاکم و پسرش و تمام اعیان و صاحب منصبان برای دادن دستورهای لازمه در نقطه‌ای جمع شده بودند و پس ازکوشش بسیار توپ را در قلعه برج بالا بردند و صدای ماشاءالله و بارک الله به فلک رسانیدند.

در موقع پیشرفت عملیات مذکور مسافری که ظاهراً از راه رنج خسته وکوفته شده بود به طرف دروازه شهر می‌آمد و بر اسبی خسته‌تر از خود سوار بود لباس کهنه وکثیف در برداشت و چیزی که قابل توجه باشد در او مشاهده نمی‌شد مگر این که صحرانشین ایرانی بود کلاهی از پوست گوسفند با پشم‌های آویخته و غبار آلوده قبایش پنبه‌ای و بسیار مندرس شلوارش قرمز و پاره پاره کفش‌هایش مدتها قبل روزگار جوانی را بدرود گفته بود شمشیری شکسته ازکمر آویخته و پیشتابی بر پرشال داشت ولیکن از وضع رفتارش آثار بزرگی و نجابت نمایان بود و رویهمرفته معلوم بود که آدم معمولی نیست و چون پیش می‌آمد متعجبانه بر اطراف

خود می‌نگریست یعنی نمی‌دانست به کجا می‌رود.

ناگهان یکی از رؤسای ترکمان که بر حسب عادت چشمهایش از دور همه چیز را می‌دید دقتی کرد و گفت به جان سهراب‌خان این همان مهماندار ماست این همان شیرخان‌بیک پدر سگ است چشم حضار به طرف آن غریب متوجه شد و فوراً همه او را بشناختند این شناسائی بیشتر جنبه مسخره و استهزا داشت نه بغض و عداوت زیرا در مدت اقامت در تهران و مهمانداری شیرخان‌بیک اذیتی از او ندیده بودند مگر اینکه از لاف و گزافش نفرت داشتند اما ورودش در چنان موقعی اسباب حیرت عموم بود زالخان مخصوصاً سوءظنی داشت و خیالش متوجه شد که شاید حیله و نیرنگی در میان باشد فوراً اشاره کردند که بیک پیاده شود و ضمناً از طرفین علامات و اظهارات آشنائی در میان آمد اما شیرخان‌بیک به‌کلی عوض شده بود آن جلوه و فروغ و بلند پروازی‌ها از میان رفته بود و برعکس حالتی رنجور و پریشان و قیافه‌ای خاضع و خاشع داشت و با کمال فروتنی پیش می‌آمد و مثل این بود که چلاق شده باشد و به سختی و به زحمت راه می‌رفت و همه تعجب داشتند که چه به روز خان بیک آمده است آن لباس‌های ابریشم و زربافت کجا رفته و این فلاکت و بینوائی از کجا آمده است.

زال‌خان گفت آقای مهماندار خوش آمدی پس چرا تنهائی مگر چه واقع شده چرا به این روز افتاده‌ای؟

شیرخان‌بیک با صدائی لرزان گفت سایه شما کم نشود نمی‌دانید چه خاکی به سرم شده من بیچاره از اوج عزت به حضیض ذلت افتاده‌ام و اینک آمده‌ام که پای شما را ببوسم و گوشه‌ای بگیرم و بنشینم و به

دعاگوئی شما بپردازم.

کوراصلان گفت حکایت خود را بیان کن ببینیم ما دوست تو هستیم و از تو بدی ندیدیم چرا به این روز افتاده‌ای.

جواب داد چه عرض کنم در نتیجه فرار شما از تهران مورد مؤاخذه شاه واقع شدم هر دو پای مرا به فلک بستند و به قدری چوب زدند که هنوز چلاقم و بعد از آن قضیه بدبختی‌هائی روی داده است که چوب خوردن من پیش آنها اهمیتی نداشته است من از چنگ شاه فرار کردم و شکر خدا را که بدست شما افتادم شما باعث بدبختی من شده‌اید پس باید از من حمایت کنید شما مسلمانید من امروز در این جا و فردای قیامت در روز محشر دامن شما را می‌گیریم و دادخواهی می‌کنم.

سخنان شیرخان‌بیک دل سخت‌ترین حضار را نرم کرد همه حاضر بودند که او را به مهربانی بپذیرند تنها زالخان کار شیرخان‌بیک را تزویر و تقلبی می‌دانست سرگذشتش را مصنوعی می‌پنداشت معذالک از مهمان‌نوازی دریغ نمی‌نمود و باکمال دقت کردار و رفتارش را مواظب و مراقب بود و با چشمهای نافذی که با چشم عقاب رقابت می‌کرد بر احوالش نگران بود و گفت آقای بیک ما را ببخشید ما دهاتی و عوامیم و ساده لوح و صاف‌گو هستیم مرد را مرد می‌گوئیم و سگ را سگ الان موقع جنگ است حالا وقتی است که باید چشمها راگشود و گوش‌ها را تیز کرد آنچه شماگفتید انشاءالله همه راست است و شکی ندارد و خدا نکند که ماگفتار شما را باور نکنیم اما هر چه باشد شما از جانب پادشاهی می‌آئید که آدم غریبی است و چنان کار می‌کند که پشت دستش از کف دستش خبردار نمی‌شود شما نیز به قول خودتان سوای اشخاص معمولی

هستید و نوکر لایق و شایسته چنان پادشاه زیرکی می‌باشید پس به این پای لنگ و لباسهای مندرس و این سرگذشت مصنوعی نباید اعتماد کرد والا به عقل و هوش شما توهین می‌شود و یک نفر دوست هرگز چنین توهینی را به شما نمی‌بندد پس برای ماها که مورد غضب شاه هستیم بسیار واجب است که با شخصی مثل شما با احتیاط معاشرت کنیم زیرا شما همیشه مشمول مراحم شاه بوده‌اید و البته به واسطه چوبی که خورده‌اید بیشتر شأن و شرافت به هم رسانیده‌اند البته آداب و رسوم مهمان‌نوازی را هم رعایت می‌کنیم به شما جا و منزل می‌دهیم لوازم راحت شما را از هر جهت فراهم می‌سازیم اما برای اطمینان خودمان ناچاریم که لباس کهنه‌های شما را بگردیم که مبادا کاغذجاتی در میان آنها پنهان باشد و جان ما را دچار هلاکت سازد یا ترکمانان راکه با ما متحد هستند به زحمت و مذلت اندازد خواهش می‌کنم که اجازه بدهید مختصر جستجوئی در لباسهای شما بکنیم و از این سوء ظن آسوده خاطر شویم و چون از طرف شما مطمئن و خاطر جمع گردیم معلوم است که تا چه درجه از شما متشکر می‌شویم و چقدر خوشحالیم که مانند شما شخص شجاع و عاقل و مدبری در شهر داریم و از وجود شما همه نوع استفاده می‌کنیم.

شیرخان‌بیک با فروتنی تمام گفت خان راست می‌فرمائید هیچکس مثل شما این طور عاقلانه سخن نگفته است اگر افلاطون لب بگشاید به این خوبی سخن نمی‌گوید مردمان تهران از مهارت و تدبیری که به خرج دادید و به ریش همه خندیدید مبهوت و متحیر مانده‌اند و همانطور که در تشبیه می‌گویند دانشمند مانند سقراط و مدیر مانند لقمان حالا هم

می‌گویند زیرک مانند زال‌خان ـ شخص شاه هم از زرنگی و زیرکی شما در تعجب است و از صبح تا شام در گوشه‌ای نشسته و انگشت بر دهان نهاده و می‌گوید به‌به عجب شیطانی است و عجب پدر سوخته ایست به جان شما به سر سهراب قسم خلاف عرض نمی‌کنم مردم همه از شما صحبت می‌کنند شما و سهراب‌خان نقل هر مجلس شده‌اید با اینکه من مسلمان هستم یقین دارم شهرت شما از شهرت پیغمبر و دوازه امام گذشته است و البته می‌دانید که من هم از اشخاص معمولی نیستم معذالک چنان به خدمتگذاری شما شیفته و فریفته شدم که عزم جزم کردم به مازندران بشتابم و سر به آستان شما بگذارم و تا جان در بدن دارم از جان نثاری دست برندارم این بود علت شرفیابی من من سگ کی هستم که اوامر شما را اطاعت نکنم و هر چه بفرمائید بچشم نگویم می‌خواهید جیب و بغل مرا بگردید بسم‌الله بفرمائید این جیب بغل من و اگر هم می‌خواهید برهنه و عریان شوم پس کلاه را از سر برداشت و آنرا پشت و رو کرد و آسترش را بیرون کشید کاغذی نمایان شد و آن نامه معشوقه‌اش بود که از غم هجران می‌نالید و آرزوی وصال می‌نمود بعد جیبهایش را برگردانید و چیزی دیده نشد مگر مقداری نان خشکیده و پیاز از جیب‌های شلوارش هم یک جفت گیوه کهنه و مقداری برنج پخته بیرون آوردند در جیب بغلش کیسه پولی بود و در کمر بندش یک چاقو و یک پیشتاب داشت.

شیرخان گفت که آقای‌خان دیگر چه می‌فرمائید تا اطاعت کنم.

زالخان گفت الحمدالله که روسفید شدید ولیکن عیبی ندارد که این چکمه‌ها را هم ببینم هر چند خیلی کهنه و مندرس شده‌اند شاید چیزی در آن پنهان کرده باشید چکمه‌ها را هم وارسی می‌کنیم و دیگر به شما

زحمتی نداریم.

بیک چکمه‌ها را از پا بدر آورد و پاهای خود را نشان داد که هنوز آثار چوب‌هائی که خورده بودند در هر دو پایش نقش بود و این نکته از هر چیز بیشتر به او کمک و مساعدت کرد و احتیاجی به تحقیق و تفتیش دیگری نبود.

شیرخان‌بیک چون امتحان خود را به خوبی داد مورد تحسین واقع گردید و خود را در امان یافت و بهر طرف چشم انداخت که میرزا شیرین علی را پیداکند زیرا وظایفی راکه به عهده داشت بیشتر به او مربوط بود و کارهای خیانت را می‌بایستی به گردن او بارکند طولی نکشید که منشی باشی را در میان آن جمع بشناخت و از این جهتش بشناخت که عباراتش همه تملق و چاپلوسی بود و انشاءپردازی می‌کرد و به لفظ قلم حرف می‌زد برای ترکمن‌های عوام بی سواد فصاحت و بلاغت به خرج می‌داد زال‌خان و سهراب را مدح و ثنا می‌کرد دست‌ها می‌بوسید مانند غلامی خود را پست و حقیر می‌شمرد با همه اظهار بندگی و چاکری می‌نمود و قربان و تصدق می‌رفت وقتی که چشم منشی باشی به شیرخان‌بیک افتاد سری فرود آورد و مثل این بود که من چاکر شما هستم دو خائن فوراً همدیگر را بشناختند و شیرخان‌بیک با یک نظر حریف خود را سنجید و کار خود را با او بسیار سهل و آسان دید.

مجلس خاتمه یافت زالخان فراشی را مامور کرد که مراقب احوال شیرخان‌بیک باشد و سفارش کرد که اسبش راکاه و جو بدهد و در خانه خودش اطاقی برای او آماده سازد اما بیک مایل بود که در همان طویله که اسبش را بسته‌اند گوشه‌ای به او داده شود و بهانه‌اش این بود که به

اسبش علاقه زیاد داشت و می‌خواست شخصاً مراقبت نماید تا از رنج راه بیرون آید وتر دماغ شود چون دید که به او اجازه نمی‌دهند در طـویله استراحت کند اصرار کرد که زین و برک اسبش را لامحاله به منزل بیاورد و می‌گفت عادت کرده است که شبها آن را مانند بالش زیر سر بگذارد والا خوابش نخواهد برد در این بـاب ایـرادی نـمی‌بود شب بـدون تشـویش بگذشت و هیچ کس ملتفت نشد که شیرخان‌بیک در نیمه شب از مـیان قلطان زین لوله کاغذی بیرون آورد و آن عبارت بود از بعضی فرامین و مکاتیب و دستور داشت که بنا به مقتضیات آنها را به اشخاصی برساند و در ضمن بیرون آوردن لوله کاغذ با خود مـی‌گفت ای واله زالخـان تـو خودت را خیلی زرنگ و زیرک میدانی اما خبر نداری که شیرخان‌بیک پدر بزرگ زرنگ و زیرک به حساب می‌آید.

روز بعد شیرخان‌بیک به بازار رفت و در جستجو بود که میرزا شیرین علی را پیدا کند البته او هم دنبال شیرخان‌بیک مـی‌گشت بـنابرایـن زود همدیگر را یافتند میرزا شیرین علی می‌خواست داخل دکان دلاکی شود و سری بتراشد و شاربی بزند و ریشی اصلاح کند آشنائی آنها مانند دو طرار جیب بر مقدمه و بهانه لازم نداشت مثل این بود که سالها با هم رفیق بودند فوراً محرم و همراز شدند و مطلب نهانی را به میان آوردند شیرخان‌بیک نامه‌ای که صدراعظم به او نوشته بود تسلیمش نمود و او باکمال خضوع و خشوع مراتب اطاعت و جان نثاری خود را نسبت بـه شـاه بـیان کـرد و وعده‌ها داد که برای پیشرفت مقصود کارهای مفید انجام دهد و اکثر اهل شهر را با رشوه یا به هر وسیله دیگر همراه و هم عقیده نماید از زالخان خیلی وحشت داشتند و یکدیگر را به احتیاط دعوت می‌نمودند و اشکال

کار زالخان را فقط مخالفت علما می‌دانستند زیرا مردم عوام به حرف ملاها عقیده‌ای داشتند و هر چه از آنها می‌شنیدند قبول می‌کردند.

شیرخان‌بیک احتیاط را از دست نمی‌داد مبادا که اسرارش فاش گردد و وعده داد که در مقابل خدماتی که انجام نماید انعام‌ها بیند و می‌گفت شاه توقع دارد وقتی که قشون نزدیک شود و شهر در محاصره افتد نتیجه خدمات خود را نشان بدهد منشی باشی قول داد که سر موئی غفلت نورزد و در موارد مهمه صدراعظم را پیوسته از گزارش امور آگاه سازد و کاری بکند که شهر استرآباد را به اختیار شاه بگذارد و با کمال عجله این عهد و پیمان را بستند و از همدیگر جدا گشتند.

زالخان زودتر از ساعت معمول از خواب بیدار شد کسی را دنبال پسرش فرستاد و گفت من دیشب پیوسته در فکر شیرخان بوده و کارش را راست و درست نمی‌دیدم و هر چه بیشتر باریک می‌شدم بر سوء ظنم می‌افزود و رفتار و کرداری را که در این دو روزه از او دیده‌ایم با آن ظاهر بی‌گناهش ابداً تناسب ندارد من از آن می‌ترسم که او را درست کاوش نکرده باشیم نوشتجاتی که البته با خود دارد بدست نیاورده‌ایم مثلاً ما غفلت کردیم که زین و برگ اسبش را هم بازرسی کنیم و جا داشت که در این خصوص مسامحه و سهل انگاری نکرده باشیم خاصه آنکه می‌گفت من عادت دارم که زین و برگم را همیشه مانند بالش زیر سربگذارم و شک نیست که این مسئله عذر و بهانه است و مقصودش این بوده است که از زین و برگش جدا نشود.

سهراب گفت الان دنبالش می‌فرستیم و رسیدگی می‌کنیم.

پدر و پسر در این گفتگو بودند که عثمان اون باشی وارد شد پس از

مراجعت سهراب پیرمرد جانی گرفته بود و همواره شاد و خندان بود، تعظیمی کرد و در گوشه‌ای بایستاد و قیافه تأسف‌انگیزی نشان می‌داد و معلوم بود که واقعه ناگواری پیش آمده و نگران شده است.

زال پرسید چه واقع شده؟

سهراب با آهنگی مهربان و تشویق‌آمیز پرسید عثمان آقا برای چه آمده‌ای؟

سرباز پیر گفت برای خاطر فرمان شاه آمده‌ام؟

زال‌خان متعجب شد و پرسید برای فرمان چه فرمانی گفت برای فرمانی که به در مسجد نصب کرده‌اند.

پدر و پسر هر دو متحیر شدند و پرسیدند فرمان به در مسجد نصب کرده‌اند؟

عثمان گفت بلی قربانت شوم مردم به در مسجد جمع شده‌اند ملاها فرمان را می‌خوانند و می‌گویند جنگ کردن با شاه حرام و برخلاف دین و آئین است.

زال‌خان به سهراب گفت نگفتم؟ نگفتم که من از شیرخان‌بیک بدگمانم تا حال آنچه می‌گفتم در راه حدس و گمان بود حالا از روی یقین می‌گویم که این پسره متقلب جاسوس است.

پس به آن سرباز با وفا امر کرد که دو نفر کشیکچی بردارد و غلام شاه را پیدا کند و زود بیاورد و به سهراب گفت بیا برویم و فرمان را ببینیم آفرین شیرخان‌بیک الحق خوب کلاهی به سرما گذاشتی و به ریشمان خندیدی.

زالخان متفکر بود و خود را از آن مسامحه و غفلت سرزنش و ملامت

می‌نمود چون به در مسجد رسیدند عده کثیری در آنجا ازدحام داشتند زیرا نصب فرمان شاه به در مسجد البته قضیه خارق العاده‌ای بود و هر کس می‌شنید از خانه بیرون می‌دوید تا فرمان را ببیند و از مضمونش آگاه شود فرمان خطاب شده بود به شیخ الاسلام شهر و پیش‌نمازان و کدخدایان و قاطبه علما و رعایای استرآباد و مازندران و مضمونش این بود که زالخان پسرش سهراب و مصطفی‌خان و تمام خانواده آنها یاغی و متمرد هستند رعایای صدیق دولتخواه مکلفند که هرگاه آنان فی‌الجمله مخالفتی به مقام سلطنت ببینند در صدد جلوگیری برآیند و خلافکاران را گرفته تسلیم نمایند و دروازه‌های شهر را به روی هر کس که شاه برای حکومت استرآباد معین کند بازگذارند والا به کیفر اعمال خود رسیده و فرمان قتل عام نسبت به مازندران و استرآباد صادر می‌شود و دست رد بر سینه پیر و جوان و زن و مرد و خرد و بزرگ نخواهند گذاشت ـ به این فرمان هم ورقه دیگری که فتوای مجتهد بود ملحق و به در مسجد چسبیده بود مجتهد مذکور مردی بود در زهد و تقوی و ورع معروف و احکامش در همه جا مطاع و متبع بود و خلاصه فتوای مجتهد این بود که هر کس با شاه مخالفت کند مالش حلال و خونش مباح است.

زالخان و سهراب نزدیک آمدند و باکمال بردباری فرمان را خواندند و آنرا از در مسجد کنده پاره پاره و ریز ریز کردند و به زمین افکندند در میان حاضرین ملائی بود که با شوق و ذوق فرمان را بلندبلند می‌خواند و ترجمه و تفسیر می‌کرد زالخان آن ملا را مخاطب ساخت و گفت پس چنین است دوستان من و مردان استرآباد ما با شاه سر جنگ داریم و با این حال فرمانش را می‌خوانیم ما سلطنت شاه را در مازندران نشناخته‌ایم

چگونه چنین فرمانی را می‌پذیریم وقتی که شاه بر تخت نشست اول با ما به عدل و داد رفتار کرد ما هم تحت حمایتش در آمدیم و چون کار سلطنتش رونقی گرفت تعدی و اجحاف را نسبت به ما پیشه کرد ما هم از زیر بار اطاعتش شانه خالی کردیم دوستان گول نخورید به این حرفهای دلنشین فریفته نشوید حرص و طمع صاحب‌منصبان شاه حد و حصر ندارد نه به قصور عالیه اغنیا رحم می‌کنند نه از کلبه فقرا دست برمی‌دارند هر چه ببینند مال خود می‌دانند همه را می‌گیرند و ضبط می‌کنند من آنها را خوب می‌شناسم و تکلیف خود می‌دانم که شما را آگاه کنم به محض اینکه خودش یا حاکمش در حصار شهر وارد شود باید امنیت و راحت و آسایش را وداع کرد آن وقت بر هیچ کس رحم نمی‌کنند به زور داخل خانه مردم می‌شوند به ناموس شما بی‌احترامی می‌نمایند هر چه خوب دارید از دستتان می‌گیرند هر چه فریاد کنید به دادتان نمی‌رسند و مقاومت هم بی‌ثمر است و نتیجه‌ای جز مرگ و هلاکت ندارد اگر من که حاکم شما هستم به شما اذیتی کرده‌ام بگوئید حرف بزنید من و خانواده‌ام حاضریم که از میان شما برویم و شما را به خدا بسپاریم اما اگر صدمه و اذیتی ندیده‌اید به حکومت ما راضی و قانع باشید برج و باروی شهر ما محکم است جنگلهای ما غیر قابل عبور است فقط به اتحاد و یگانگی محتاج هستیم و باید با هم همراه باشیم تا از ظالم و جابر جلوگیری کنیم و در مقابل دشمن مغلوب نشویم و فاتح و مظفر گردیم.

این سخنان اثر غریبی بخشید حضار همه خاموش ماندند بعضی از آنها از هر گوشه و کنار زبان به پوزش گشودند و زالخان را مدح و ثنا گفتند اما ملای مذکور که البته از منافع شاه طرفداری می‌کرد گفت این‌ها که

می‌فرمائید همه صحیح است اما فتوای مجتهد را چه بگوئیم آیا حکم شرع اعتباری ندارد.

زالخان گفت مردک آگر آنها مجتهد دارند ما نیز مجتهد داریم مجتهد مجتهد است حکم شرع هم در همه جا حکم شرع است اگر تو مرا واجب القتل می‌دانی بیا و هر چه دلت می‌خواهد بکن اما مجتهدین را به حال خود بگذار آنها بهتر از تو تکلیف خودشان را می‌دانند و هر وقت لازم باشد فتوای می‌دهند و به شما حالی می‌کنند که تو و شاه و طرفدارانش همه با هم مساوی هستید و من بنابراین فتوای خون تو را حلال می‌دانم و به جهنمت می‌فرستم برو و بعد از این چنین فضولی را موقوف کن.

این جواب حضار را قانع کرد. فوراً متفرق شدند و زال‌خان و پسرش به خانه مراجعت کرده و از اغتشاشی که پیش آمده بود آسوده خاطر گشتند و مسرور شدند که نقشه جاسوسی و پدر سوختگی شیرخان‌بیک فلج گشت و زود جلوگیری شد ولیکن نگران بودند که بعد از این حیله کجا و در چه حال است. آیا خودش میداند که رسوا شده و مچش باز گردیده؟

در این اثنا عثمان برگشت و گفت هر چه جستجو کردم شیرخان‌بیک را نیافتم زال‌خان می‌گفت چطور ممکن است از دروازه شهر بیرون رفته باشد و کشیک‌چیان ملتفت فرارش نشده باشند بالاخره بعد از تحقیقات معلوم شد که در شب قبل افسار اسبش را در دست داشته و از صاحب منصب کشیک که ترکمن بوده اجازه خواسته است که شب اسب را در بیرون شهر ببرد تا در چمن علف تازه بخورد و می‌گفته است که اسبش

سخت ناخوش است و اگر در طویله بماند شاید تا صبح تلف شود و برعکس اگر در چمن زار بچرد احتمال دارد که از مرگ نجات یابد صاحب منصب کشیک هم اجازه داده و شیرخان‌بیک از شهر بیرون رفته و از برگشتنش کسی اطلاع ندارد در هر صورت مسلم بوده که فرار کرده است البته تعقیب کردن او هم ثمری نداشت زیرا از ترس جان چنان گریخته بود که بعد از آن همه مدت هیچ کس به او نمی‌رسید وانگهی او را چنان زیرک و متقلب می‌پنداشتند که ابداً به دستگیر کردنش امیدوار نبودند پس دنبال کردنش را اجازه ندادند و قضیه را مسکوت گذاشتند.

اما زالخان که خود را در حیله‌های جنگی قهرمانی بی‌نظیر می‌دانست سخت از این داستان بور شده بود و هیچ منتظر نبود که در پایتخت دستخوش نیرنگ چنان جوان تهی مغزی شود و به آن تردستی فریبش دهد و به ریشش بخندد اما از آن دلخوش بود که نیرنگش نگرفت و نتیجه‌ای از دسیسه‌اش حاصل نشد پس تبسمی کرد و بر غفلت خود و زودباوری همکارانش تأسف خورد که رفیق ابریشمین پوش پر زر و زیور خود را چه بی‌عرضه و مهمل فرض کرده و با چه نظر حقارتی به او می‌نگریستند.

زالخان می‌گفت به ریشم قسم که در این حیله و نیرنگی که بکار برد از هر چیز غریب‌تر اسب شیرخان بود زیرا اسبی بسیار عالی نسب بود. ولیکن او را چنان مفلوک و مردنی نشان می‌داد که هیچکس به آن اعتنائی نمی‌نمود حالا که فکر می‌کنم معلوم می‌شود اسبی تربیت شده بود والا با چنان یابوی مفلوکی ممکن نبود این مسافرت خسته کننده را انجام بدهد.

بعد از آن واقعه حاکم و پسرش و سایر رؤسا بیش‌تر از پیش‌تر به

محافظت و مراقبت پرداختند و محکم کاری نمودند و مقرر شد که در جنگلهای سر راه بهترین تفنگ‌چی‌ها را وادارند و عده کثیری اسب حاضر یراق داشته باشند که در موقع لزوم به قشون شاه هجوم آورند.

فصل سی‌ام

جنگ تقلب است پس تقلب در
جنگ لازم

(گفتار ایرانی)

علی سالم و تندرست از جنگل‌های سخت و نواحی استرآباد بگذشت از گردنه صندوق بالا رفت و از راه خشک کوهستانی بین جنگل‌ها و جلگه تهران عبور کرد تا در یک فرسخی فیروزکوه که مولد اصلیش بود رسید و در صحرای روبرو اردوی شاه را به نظر آورد چادر سلطنتی با سراپرده سرخ در وسط چادرها نمایان بود و قبه‌های طلای دیرک در نور خورشید می‌درخشید و بیرق‌های ابریشمین با علامت شیر خورشید ایران بالای چادر در احتزاز بود دور تا دور چادر سلطنت از هر طرف چادرهای اردو با نظم و ترتیب با شکوهی بر پا شده و خیمه‌های سفیدی مثل برف شهر زیبائی تشکیل داده و بیرق‌های رنگارنگ که علایم مخصوص نظامیان بود روی چادرها مواج بود چادر صاحب منصبان شکوه مخصوصی داشت خیمه‌های اردو کوچک‌تر و به شکل مدور بود هر دسته از نظامیان در جلوه و فروغ دستگاه خود با همدیگر رقابت می‌کردند و از حیث اسب‌های اصیل و زیبا و زین و برک و یراق‌های

نفیس و اسلحه درخشنده از همدیگر باز نمی‌ماندند سواره نظام در سمت راست و پیاده نظام و توپخانه در سمت چپ واقع شده بود در جلو چادرهای سواره نظام به طرز مخصوصی قرار گرفته و منظری تماشائی داشت اسبها در سر آخورها ایستاده و در کمندهای طولانی به قطار بسته شده بودند و از صدای شیهه فرح‌انگیز خود فضای اطراف را پر ولوله می‌کردند در یک طرف توده انبوه زنبورک خانه جمع شده شترها با جهازهای بلند و پارچه‌های رنگارنگ جلوه دیگری به آن منظره نظامی می‌بخشیدند و از حیث جلوه و شکوه بر توپخانه سنگین تفوق و برتری داشتند در تپه‌های اطراف قاطرهای باری اطراق کرده و از صدای زنگ و زنگوله خود نغماتی برپا کرده بودند خلاصه فیروز کوهی که همیشه در حالت اندوه بود در نشاط و انبساط آمده مرکز فعالیت و جدیت شده بود و در نظر علی فیروزکوه همیشگی نبود و هیچ نمی‌فهمید که در کجا آمده است. اتفاقاً کله مناری که شرح آنرا در ابتدای این داستان بیان کردیم هنوز باقی و برقرار بود. از دیدن آن برج بدبختی و مصیبتی که به آن بیچاره پدرکشته رخ داده بود به یادش آمد و اشک از چشمش روان شد و ضمناً از آن مناره راه خود را بشناخت و به طرف اردو پیش آمد.

آن طفل با هوش فکر کرد که حالا وقتی است که با نهایت احتیاط چادر خاصه‌تراشی را پیدا کند و موضوع مأموریش را به او بفهماند پس هراسان و ترسان پیش می‌رفت و میان آن همه چادر به کلی سرگردان ماند و نمی‌دانست از کدام طرف برود ناچار بایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد بیرق‌های سلطنتی را به نظر آورد و حدس زد که چادر قوزو قاعدتاً باید در نزدیکی چادر شاه باشد و به آن جانب شتافت طولی نکشید که دکان

دلاکی را دید که در کنار چادری برپا شده بود از صاحب دکـان مـحل قوزو را سؤال کرد.

دلاک گفت طفلی چون تو با قوزو چه کار داری او در این سـاعت مشغول سرتراشی است و تفاوت ما آن است که ما سـرهای مـعمولی را می‌تراشیم و او سر شاه را می‌تراشد و به سرهای معمولی به قدر خاک راه هم اعتنا ندارد.

علی گفت من طفلی بی‌چاره‌ام و به این کارها کاری ندارم و می‌خواهم قوزو را ببینم.

دلاک گفت اگر پول داری که به او بدهی برو و ملاقاتش کن والا از دیدنش فائده‌ای نمی‌بری و بی‌جهت آبروی خود را به خاک می‌ریزی در هر صورت محلش نزدیک خیمه سلطنت است اگر باید بروی بـرو مـن حرفی ندارم.

علی بدان جانب روان شد چادر قوزو چادر کوچکی بود از پارچـه قرمز و آن رنگ علامت مقربان دستگاه سـلطنت بـود چـادرش بسـیار قشنگ و در جای مناسبی برپا شده دو دیـرکش پـاکـیزه و نـقاشی‌های قشنگ داشت و با اینکه کوچک بود لوازم زندگانی و راحتی از هر حیث آماده و فراهم بود و نشان می‌داد که صاحب آن چادر آدمی با عرضه و قابل است بطوری که در ایران مرسوم است علی محتاج نـبود کـه بـرای ورود در چادر اجازه بگیرد و یا لامحاله از ورودش قبلاً اهل چادر را آگاه سازد و بدون خبر پرده چادر را بالا و داخل گردید ناگهان صدای خش خش پارچه و لباس ابریشمی به گوشش رسید مثل این بـود کـه از صدای پای علی زنی در آن چادر بود و فرار کرد و در قسمت دیگر چادر

که با پرده‌ای مجزا شده بود پنهان گردید علی مکثی کرد و از ورود ناگهانی خود خجل شد اما قوزو با صدائی تیز و تند گفت بیا ـ علی تشویق شد و پیش رفت و در مقابلش بایستاد:

خاصه‌تراش گفت کی هستی و در این جا چه می‌خواهی؟

جواب داد من غلام شما هستم و با شما کار دارم:

پرسید: از کجا می آئی؟

علی ترسان و لرزان بر اطرافش نگاه کرد که مبادا کسی سخنش را بشنود و گفت از استرآباد می آیم ناگهان صدای خش خشی که شنیده بود دوباره از پشت پرده به گوشش رسید.

قوزو پرسید شما کی هستید.

جواب داد غلام شما اسمم علی سابقاً غلام بچه سهراب‌خان بودم.

صدای لباسهای ابریشمی نزدیکتر و زیادتر شد حتی صدای نفس هم از پشت پرده به گوش میرسید.

قوزو پرسید از من چه می‌خواهی.

قوزو گوشها را تیز کرد و منتظر جواب بود.

علی دست در بغل برد و گفت نامه‌ای برای شما آورده‌ام و آن این است از شکاف پرده چشمی زیبا و دست ظریفی نمایان شد و اشتهای زیادی برای آگاه شدن از مضمون نامه نشان می‌داد.

قوزو با اشتیاق زیاد کاغذ را می‌خواند و هر چه بیشتر آن را مطالعه می‌کرد از جائی که نشسته بود دور می‌شد تا به نقطه‌ای رسید که چشم و گوش از پشت پرده متوجه او نباشد چیزی نبیند و صدائی نشنود.

عاقبت صدای زنی که خیلی بی‌حوصله به نظر می‌آمد و آمرانه سخن

می‌گفت از پشت پرده شنیده شد و گفت: چرا دور رفتی نامه از کجاست.

قوزو با برودت تمام جواب داد که چیزی نیست و فوراً نامه را تا کرد و با کمال دقت و احتیاط در بغل گذاشت بعد با صدائی خیلی آهسته و تقریباً با اشاره چشم و ابرو به علی حالی کرد که حالا نمی‌توانم حرف بزنم و سفارش کرد موقع دیگر بیاید و جواب بگیرد.

چون طفل بیرون رفت آن پرده نشین با تغیّر و تشدد پرده را عقب زد و صورت سلمه خانم نمایان شد از رفتارش تشویش و بی‌تابی ظاهر بود نزدیک قوزو روی قالی بنشست و گفت صحبتی از سهراب و استرآباد در میان بود بگو بدانم مطلب چیست:

خاصه‌تراش با متانت و خون سردی گفت چیزی نیست پسرهٔ بی‌سروپائی بود و کاغذئی از آشنائی آورده بود شما او را نمی‌شناسید و کاغذ هم به درد شما نمی‌خورد.

سلمه با تغیّر و تعجب گفت بچه بی‌سروپا؟ علی غلام بچه سهراب را بی‌سروپا می‌خوانی مگر دیوانه شده‌ای یا تصور می‌کنی که سلمه را به این آسانی می‌توانی فریب بدهی.

جواب داد علی یا غیر علی این نامه به درد شما نمی‌خورد و مربوط به شما نیست.

در چشم‌های خانم شراره غضب می‌درخشید و گفت مرد آیا ممکن است کسی از استرآباد بیاید و نوکر سهراب هم باشد نامه‌ای هم بیاورد و به درد من نخورد این چه مزخرف است که می‌گوئی معلوم می‌شود که خود را گم کرده‌ای و نمی‌دانی که به سلمه طرف هستی این فضولی‌ها را کنار بگذار و مثل آدم حرف بزن تو را حد آن نیست که به سلمه گستاخی

کنی و با کبر و نخوت سخن بگوئی یا الله زود باش و کاغذ را نشان ده.

قوزو گفت به سر شما و به ریش شاه قسم در این کاغذ چیزی نیست که به درد شما بخورد.

سلمه بی‌طاقت شده بود و پیوسته تکرار می‌کرد که زود باش کاغذ را نشان بده و هر چه این جمله را تکرار می‌کرد خشم و غضبش زیادتر می‌شد و بالاخره از فرط غضب خودداری نمی‌توانست و سیلی سختی به گوش قوزو نواخت و ریشش را محکم بگرفت و دیوانه‌وار صدا را بلند کرد و فریاد می‌زد که زود باش و کاغذ را نشان بده.

خاصه‌تراش از سلمه ترس و وحشتی نداشت و می‌دانست که با او حریف است پس از جای برخاست و متین و آرام از چادر بیرون آمد خانم عصبانی را تنها در چادر گذاشت و خودش با سرعتی که می‌توانست از دنبال علی روان گردید و خود را به او رسانید و هر دو با هم در کنار اردو در علفزاری بنشستند قوزو قلمدان و لوله کاغذ را از پرشال به درآورد و جواب نامه را نوشت مهر کرد و نگاهی به صورت قاصد جوان نمود و گفت به نظرم چیزی هم باید به من تحویل بدهی آیا چنین نیست.

علی گفت بلی چنین است بسم الله و از جیب بغل کیسه پول را بیرون آورد و در دست قوزو گذاشت.

قوزو از دیدن آن سکه‌های زرد خوش رنگ چشم‌هایش برق می‌زد و گفت آفرین بر تو خوب نوکری هستی حالا این نامه را بگیر و به اربابت بده و اگر دوباره بدین جا آمدی با احتیاط باش و خودت در چادر من نیا بلکه یک نفر را بفرست تا مرا از آمدنت آگاه سازد و من خودم نزد تو می‌آیم و اگر جانت را دوست داری مخصوصاً سعی کن که هیچوقت

پیش دیگران با من سخن نگوئی.

طفل مرخص شد و از اردو بیرون رفت و از همان راهی که آمده بود برگشت و از انجام مأموریت خود بسیار خوشحال بود.

قوزو مشوش بود و با قدمهای سست و لرزان به طرف چادر خود مراجعت کرد سلمه در چادر به انتظارش نشسته بود قوزو از سلمه ترس و وحشتی نداشت ولیکن وجودش برای قوزو اسباب زحمت شده بود و نمی‌گذاشت به آزادی و با فراغ خاطر به کارهای خود پردازد اما اطمینان داشت که اسرارش را فاش نخواهد کرد زیرا فاش کردن اسرار قوزو اقرار به خطا و خیانت خودش بود و البته جرأت نداشت که بر ضد قوزو کلمه‌ای بر زبان آورد سلمه در مدت تنهائی کمی آرام گرفت و خونسردی پیشه کرد و چنان از رفتار قوزو افسرده و رنجیده بود که مصمم شد در اولین موقع فرصت تلافی کند و سزایش را در کنارش بگذارد و خیالش تمام در پی قوزو بود و برای تلافی تدبیرها می‌اندیشید و نقشه‌ها می‌کشید ـ چنانکه سابق اشاره کردیم سلمه نتوانست برای آمدن به اردو اجازه‌ای به دست بیاورد هر اقدامی که در این باب کرد بی‌فایده شد و تیرش به سنگ خورد اما او زنی نبود که به این آسانی‌ها از میدان در برود و مصمم شد که به وسیله دیگر دنبال مقصود برود پس قبل از حرکت شاه بدون کمک دیگران به راه افتاد و به فیروزکوه آمد و در چادر پدرش منزل گرفت و پدرش آنی راحت نبود و او را هم راحت نمی‌گذاشت و دائم به او نصیحت می‌کرد که از خر شیطان پیاده شود و راه طهران پیش گیرد و مراجعت نماید البته با این زحمت و دردسری که متحمل شده بود هیچ انتظار نداشت که از رفیقی مانند قوزو محرم و

معتمد چنین رفتاری مشاهده کند از این رو می‌توان قیاس کرد تا چه درجه از قوزو رنجیده و عصبانی شده بود مخصوصاً وقتی که منظور و مقصودی جز عشق سهراب نداشت و از قوزو چیز مهمی توقع نکرده و تکلیف شاقی به او تحمیل ننموده بود سلمه سهراب را می‌پرستید و امیدوار بود که چون رقیبش از میان رفته سهراب هم پیش او سر ارادت فرود آورد و از بی‌مهری سابق دست بردارد و دلخوش بود که در چنین موقع جنگ و خطر کمک و مساعدتش برای سهراب مفید باشد و به درد او بخورد و خود را لایق محبتش نماید بعد معلوم خواهد شد که قوزو در این معامله خبطی بزرگی نموده و به مناسبت پنهان کردن آن نامه کذائی بدون جهت سلمه را از خود رنجانیده و برای خود زحمت و دردسری فراهم نموده.

شاه با شکوه و جلال و تشریفاتی که در خور چنین مواقع بود از پایتختش بیرون آمد منجمین برای حرکت شاهانه ساعت سعدی معین کرده علما و ملاها دعاها خوانده و از زیر قرآن ردش نموده بودند و با عدهٔ کثیری از اعیان و اشراف به اردوگاه نزول اجلال فرمودند لدی‌الورود شخصاً فرماندهی کل قوا را بعهده گرفت و با اینکه در حرکت به سمت استرآباد تأملی داشت اطمینان می‌داد که در ظرف یک هفته دیگر شهر استرآباد را به تصرف خواهد آورد و چون از استعداد حریف و اشکالات راه و وضع محل اطلاع داشت احتیاط را از دست نمی‌داد و مطالعه و دقت را لازم می‌شمرد.

به صاحب منصبان فرمان داد که عده‌ای سواره نظام را پیش بفرستند و تحقیق نمایند که در چه نقطه باید با دشمن مصاف دهند و نقاط مهمه

کوهستان را سنگربندی نمایند و منتظر باشند که پیاده نظام به آنها ملحق شود و نیز حرکت تفنگچیان و توپخانه را نیز فرمان داد و امر کرد دهاتیان برای پیکار حاضر باشند و راه را برای عرادهٔ توپ صاف کنند و هرگاه به اشکال مهمی مصادف شوند توپها را با دوش و بغل عبور دهند و در نقاط مقرر نصب نمایند.

شاه به این تعلیمات مشغول بود و صدر اعظم پیش آمد و تعظیم کرد و در مقابلش بایستاد.

شاه گفت آیا واقعه‌ای رخ داده است.

وزیر جواب داد قربانت شوم غلام شاه شیرخان‌بیک مراجعت کرده و اجازه می‌خواهد که آستان مبارک را ببوسد.

شاه گفت بیاید.

شیرخان‌بیک گرد و غبار آلوده و با همان لباس‌های پاره و مندرس و خسته و مانده با زحمتی راه می‌رفت و با اشکال پیش می‌آمد و دست برسینه گذاشت و تعظیمی غرا نمود و جلو شاه بایستاد.

شاه پرسید خوب مراجعت کردی بگو بدانم استرآبادیهای پدر سوخته چه می‌گویند آیا فرمان شاه را خواندند.

شیرخان‌بیک با خضوع و خشوع گفت خداوند سایه مبارک را کم نکند نظر به تدبیر و اقدامات این غلام بی‌مقدار فرمان مبارک را زیارت کردند.

شاه گفت از ابتدا مطلب را تا انتها بیان کن اما دروغ نگو و از خودت هم تعریف نکن اول بگو بدانم کجا رفتی.

شیرخان گفت به نمک اعلیحضرت و بدین و ایمانم قسم که دروغ

نمی‌گویم و حقیقت محض را به عرض می‌رسانم زیرا غلام جان نثار از عمر خود بیزار نشده و آرزو دارد در زیر سایه مبارک زندگانی کند.

شاه گفت حرف بزن.

گفت غلام جان نثار با صد هزار مشکلات از کوه و جنگل و دره و رودخانه عبور کرد و چشم‌ها را باز نمود و حواس خود را جمع کرد تا بحصار استرآباد رسید وقتی وارد دروازه شد که عده کثیری در آنجا جمع بودند و با تشریفات تمام توپی را بالای برج می‌کشیدند (الهی روحشان در جهنم آتش بگیرد) به سر شاه قسم من آن توپ را که دیدم چنان توپ عظیمی بود که از زمان جمشید تاکنون نظیرش دیده نشده است جان نثار هیچ گفتگوئی نکرد و صاف و ساده داخل شهر شد ـ تمام اهل شهر در آنجا جمع بودند زالخان و پسرش و ترکمنها همه حضور داشتند و فوراً جان نثار را بشناختند و دورش راگرفتند صدای بگیربگیر و بکش‌بکش درگرفت بر من حمله کردند و می‌خواستند بر زمینم بزنند زالخان مانع شد و غلام جان نثار را استنطاق کرد به نمک شاه قسم چنان جواب‌های محکم دادم که آن پدرسوخته‌ها همه انگشت حیرت به دندان گرفتند و با نهایت تعجب گفتند عجب پادشاه زیرک و عاقلی است ببین چه نوکرهای خوب انتخاب می‌کند ـ غلام جان نثار در آن استنطاق همه را به صورت پول سیاه نمود چنان درمانده و عاجز شده بودند که نمی‌توانستند چه ایراد بکنند بالاخره زالخان مکار گفت تمام این حرفها صحیح است اما دلیلی لازم است که آنچه می‌گوئی ثابت شود ما باید جیب و بغل تو را بگردیم غلام گفت بسم الله بگردید و مرا به دقت تمام گشتند و ابداً فرمان و کاغذی نیافتند و خاطر جمع شدند غلام در دل به

ریششان می‌خندید و می‌گفت شما با شیرخان‌بیک طرف هستید نه با ترکمن‌های گاو.

شاه گفت الاغ بی‌شعور به حرفهای خودت کار ندارم مطلب را بگو.

غلام شاه گفت: جان نثار در جستجوی میرزا شیرین علی برآمد و او را هم پیدا کرد و بشناخت قبله عالم اگر غلام جان نثار عقل و شعوری به خرج داده و به ریش حضرات خندیده و به اقبال بی‌زوال شاه تمام آن پدر سوخته‌ها را از حیرت و سرگردانی به رقص واداشته از تصدق سرقلطاق اسب است و حقیقتاً قلطاق اسبم در آن موقع بسیار به درد خورد و خدمت بزرگی انجام داد غلام شاه گفت در نیمه شب غلام جان نثار فرمان مبارک و دستخط جناب صدراعظم را از میان زین و برگ اسب بیرون آورد روز بعد به جستجوی میرزا پرداخت و در بازار ملاقاتش کرد و از اطاعتش به او امر شاهانه مطمئن گردید و این هم عریضه‌ای است که به خاکپای مبارک تقدیم کرده است در این عریضه اطلاعات متفرقه‌ای به عرض شاه رسانیده است که از نظر مبارک خواهد گذشت و البته همین که موقع برسد بعون الله تعالی برای ورود قشون ظفر نمون به شهر استرآباد هیچ اشکال و زحمتی متصور نخواهد بود غلام روز بعد خیلی قبل از طلوع فرمان مبارک را به در مسجد نصب کرد و قبل از وقت یکی از علمای شهر را هم دیده و با خود همدست کرده بود و به نیروی همان عقل و تدبیری که جان نثار از مراحم شاهانه در سر دارد استرآباد را بدرود گفت و اسب سرمست معروف را که در آنجا یابوئی مفلوک و مردنی قلمداد کرده و خود را به صورت گدائی درآورده بود سوار و شتابان آمد تا پیشانی را به خاک پای شاه نهد و سرافتخار را به آسمان

ساید.

شاه را گفتار شیرخان‌بیک خوش آمد و از موفقیتش مسرور گردید و گفت بارک الله روی خود را سفید کردی شاه از تو خشنود است.

شیرخان‌بیک از شادی در پوست نمی‌گنجید به سجده افتاد زمین را ببوسید.

صادق در میانه حضار بود شاه او را مخاطب ساخت و دستور داد تا خلعت بیاورد بعد رو به صدر اعظم کرد و گفت فرمانی صادر کن تا همه بدانند که شاه به مستخدمین لایق و صدیق پاداش می‌دهد و از امروز شیرخان‌بیک به لقب خانی ملقب می‌شود و فرماندهی یک هزار نفر سرباز به عهده‌اش واگذار می‌گردد ـ صادق فوراً بازگشت و یک طاقه کاتبی نفیس گلابتون روی شانه غلام شاه افکند تا بعد آنرا بدوزند و رسماً مخلعش کنند شاه گفت شیرخان مبارک است.

ما سعی کردیم که اخلاق شیرخان‌بیک را باطلاع خوانندگان برسانیم و خلاصه اینکه او جوانی بود دروغگو لوس لاف زن متملق پس می‌توان قیاس کرد که از الطاف شاه چه لذتی حاصل کرد و از کلمات شاهانه چقدر مسرور و مشعوف گردید زیرا آن اظهار مرحمت از زبان آدمی معمولی نبود بلکه از سرچشمه‌ای تراوش می‌کرد که سعادت و ذلت بلکه جان مردم بسته به آن بود حتی هوائی را که تنفس می‌نمودند از وجود ذیجود او می‌دانستند وقتی که شیرخان می‌خواست عرض تشکر کند از فرط شادی می‌لرزید و چون مرخص شد مستقیماً به چادر خود رفت و به انتظار خلعت ملوکانه بنشست انتظارش طولانی نشد صادق به فراش که سینی بزرگی در دست داشت وارد شده مجموعه‌پوشی از شال کشمیر با

حاشیه گلابتون روی سینی افکنده بودند یک نفر از میرزاهای صدر اعظم نیز همراه بود دل شیرخان از مسرت و شعف می‌طپید و اندامش می‌لرزید چون نزدیک شدند شیرخان از جای برخاست با کمال ادب و احترام به استقبال شتافت در این اثنا چندین نفر از یاران و همکاران شیرخان نیز حاضر شده بودند و با تشریفات تمام همه وارد چادر گردیدند صادق فرمان شاه را با هر دو دست بگرفت و گفت این رقم ملوکانه است اشخاصی که حضور داشتند همه با خشوع و خضوع سر فرود آوردند میرزا با صدای بلند فرمان را قرائت کرد مضمون فرمان رضایت شاه از خدمات شیرخان‌بیک بود و به پاداش لیاقت و کفایت که به منصه بروز رسانیده بود به منصب عالیجاهی و به لقب خانی منصوب و ملقب گردیده بود شیرخان‌بیک فرمان را بگرفت و با کمال احترام روی سرگذاشت حضار همه سر فرود آوردند و گفتند خان مبارک است.

بعد خلعت پوشان شروع شد قبای زربفتی که متناسب با اندام شیرخان بود بر تنش کردند و روی آن شال کشمیری بستند و کلاهی با گوش پیچ شال به جای آن کلاه مندرس گردآلود بر سرش نهادند و روی همه آنها یک توپ کابتی بر دوشش افکندند بالاخره خنجر الماس نشان از زیر مجموعه‌پوشی نمایان گردید چشم شیرخان برق زد و عزیزترین آرزوها و دعاهایش برآورده و مستجاب شد هر چند الماسهای دسته خنجر ریزه بود و چندان قیمتی نداشت اما برکمر داشتن خنجر مرصع به قدری شأن و شرافت داشت که دارنده آن از سایر طبقات مردم ممتاز بود خلاصه شمشیری که غلافش طلا بود از گردنش حمایل کردند و فرمان شاه را تا کرده با طرز مخصوصی روی کلاهش جا دادند و آن وقت از چپ و

راست تبریک و تهنیتش گفتند و آن جوان متکبر و مغرور از کبر و غرور تازه‌ای سرشار گردید ـ سپس‌خان بر اسب سوار شد و برای شرفیابی به حضور شاه دورترین راهی که ممکن بود اختیار نمود تا در اردوگاه خود را به همه نشان بدهد در تمام عمرش لذت و افتخار و شرف را مثل آن روز درک نکرده بود موقع سلام و شرفیابی هم مافوق آمال شیرخان‌بیک به خیر و خوشی گذشت سه روز تمام با خلعت ملوکانه در اردو گردش می‌کرد و فرمان شاه را روی کلاه داشت و به همه ناظرین شئونات و افتخارات خود را تحویل می‌داد و آتش بخل و حسد را در کانون سینه همکاران و هم قطارانش می‌افروخت.

شاه در مقابل مراحمی که به جلف‌ترین نوکرهای خود مبذول داشته بود مشکل‌ترین کارهای جنگ را به عهده‌اش واگذاشت که در خود کمال مهارت و کاردانی و احتیاط بود یعنی پیش قراولی لشکر را به شیرخان محول نمود و مأمورش کرد که به سرعت پیش تازد و تنگه مشکل راه را در تصرف آورد و سنگر سازد و عبور را برای قشون آسان و بدون دردسر نماید ـ راه در تمام آن نواحی تا ابتدای جنگل مانند سایر نقاط ایران صاف بود و عبور قشون اشکالی نداشت فقط در تنگه شمشیربر راه بسیار خطرناک و مشکل می‌گردید (می‌گفتند علی (ع) در موقع عبور از آن کوه به اشکال برخورده و با شمشیر کوه را دو نیمه ساخته و از این رو به تنگ شمشیربر معروف شده است) شاه مقرر کرد که‌خان جدید اللقب هر چه زودتر به آن طرف بشتابد و آن تنگه و سایر نقاط مهم کوهستان را بگیرد و به دشمن مجال پیش دستی ندهد و منتظر باشد تا قشون از دنبال برسد و به سهولت از آن راههای خطرناک عبور کند این مأموریت نیز

موجب مزید افتخار و مباهات شیرخان گردید و کبر و غرورش به منتهای درجه رسیده بود شیرخان در تمام نقاط اردو حاضر بود سوارانش را می‌طلبید اسب و اسلحه آنان را تفتیش می‌کرد به هر یک کاری می‌سپرد و دستوری می‌داد همه را به جدیت و فعالیت نصیحت و تشویق می‌نمود بالاخره حرکت کرد و روبراه نهاد و هنوز به سرانزا نرسیده بود که عده قلیلی از سواران دشمن را از دور به نظر آورد و از طرز رفتارشان دانست که پیش قراول و جاسوسند و در تپه‌های روبرو سنگر بسته و راه عبور را بر سواران شیرخان بسته‌اند از شکل کلاه آنها که خیلی بزرگتر از کلاه قزل باش‌ها بود شناختند که سوارها ترکمن هستند به علاوه نیزه کلفت داشتند و به طرز مخصوصی سوای ایرانیان نیزه را در دست گرفته بودند شیرخان تمام قدرت و مهارت خود را به خرج داد که آنها را به طرف جلگه بکشاند و نبردی نماید اما کوشش و تدبیرش به جائی نرسید ترکمن‌ها با کمال سرعت و مهارت از چنگ آنها فرار می‌کردند و ضمناً آنها را از نظر دور نمی‌داشتند و مراقب احوالشان بودند و شیرخان‌بیک عاجز و مستأصل گردید و حیران و سرگردان مانده بود بالاخره تهوری کرد و دو نفر از سواران جنگ دیده و کار آزموده را همراه برداشت و سواران دشمن را تعقیب کرد و به سرعت باد صرصر از سنگ و کوه و کمر می‌تاخت از معبرهای سخت و مشکل می‌گذشتند اما به مقصود نمی‌رسید ترکمن‌ها همیشه پیشی و برتری داشتند و مثل این بود که آنها را تمسخر می‌کنند گاهی در بالای تپه‌ای می‌رفتند و خودنمائی می‌کردند چون شیرخان نزدیک می‌شد پشت تپه پنهان می‌شدند و بعد از نقطه دیگر سر به درمی‌آوردند شیرخان‌بیک عاجز و مأیوس شد و با اوقات تلخ و حالتی

عصبانی به سواران خود پیوست و مسلم بود که دشمن پیش دستی کرده و تنگه شمشیربر را قبلاً در تصرف آورده و با فراغت خاطر سوارانش از هر طرف به جانب اردو می‌آمدند و کسب اطلاعات می‌کردند ـ آن وقت صاحب منصبانش را جمع کرد و از اسب پیاده شد همه از اسبها فرود آمدند شیرخان روی علفزار بنشست و چنین نطق کرد: ببینید تقدیر چه می‌کند؟ من که شیرخان هستم و به ریش ترکمانان خندیده‌ام ـ من که رئیس آن‌ها راکه در عقل و تدبیر بی نظیرش می‌دانند در چشم تمام عالم از الاغی پست‌تر کرده‌ام ـ من که سهراب بزرگوارشان را به صورت یک پول سیاه ساخته‌ام از کج رفتاری و بی‌انصافی تقدیر مضطر و مستأصل شده و خسته و مانده روی این علفها نشسته‌ام الهی برریششان لعنت اگر پدر و مادر دارند بر پدر و مادرشان لعنت اگر من در پیراهن خود ککی ببینم دست بردار نیستم تا لابلای پیراهن را بگردم و همه جایش را جستجو کنم تا بدستش آورم و بکشم اما این شپش‌های پدرسگ راکه البته سگ بر آنها ترجیح دارد هر چه کردم نتوانستم بگیرم با شما مردان چه بگویم خودتان همه می‌دانید که شیرخان کیست و چیست شیرخان کارها کرده دنیاها دیده با مردمان بزرگ در افتاده به هر کاری دست یافته بر هر چیز فائق آمده و هر مشکلی را از پیش برداشته اما حالا تقدیر روزگارش را تیره و تار کرده و مثل سگی است که با دم خود بازی می‌کند و عقلش به جائی نمی‌رسد چه بکنیم کجا برویم محقق است که الان این ترکمنها و استرآبادیهای پدرسوخته گردنه‌ها راگرفته‌اند من چه کنم ناچار باید شاه را فوراً آگاه سازم هر چه بادا باد البته باید شاه را خبر کنم راست است باز خشم و غضب خواهد کرد و شاید هم بگوید که شیرخان به قدر

کفایت عرضه و کفایت به خرج نداده است ای بر پدر تو تقدیر لعنت! به روح پدر تقدیر ... خدا بهتر می‌داند شاید باز مورد قهر و غضب واقع شوم و شیرخانی که دیروز خلعت و لقب گرفته فردا بر فلک بسته شود و دوباره چوب بخورد.

در این اثنا سواری گردن کلفت و جنگ دیده که در تمام جنگها با شیرخان‌بیک همراه بوده با فروتنی تمام گفت خان اجازه بدهید غلام به اردو برود در نصف شب خودم را به فیروزکوه می‌رسانم و قضایا را عرض می‌کنم و فردا صبح با رقم و دستورالعمل شاه برمی‌گردم.

شیرخان گفت خوب گفتی افسوس که من نمی‌توانم سوارهایم را ول کنم والا خودم می‌رفتم قشون باید حرکت بکند والا کار خراب می‌شود پس میرزائی طلبید و نامه‌ای به صدراعظم نوشت پیش دستی دشمن و بسته شدن تنگه را شرح داد و استدعا کرد مقرر شود که قشون فوراً حرکت کند تا برای پیش قراولان کمک و پشتگرمی باشد قاصد داوطلب نامه را بگرفت و به طرف فیروزکوه شتافت شیرخان هم با سواران خود لنگان لنگان پیش رفتند تا به دهی رسیدند و شب را در آن جا منزل کردند.

آغامحمدخان در هنگام جنگ خود را یک نفر سرباز می‌دانست و از پیش آمدهای جنگ عصبانی و دلتنگ نمی‌شد بلکه با کمال خونسردی به مشکلات می‌نگریست و تفریح می‌نمود و نقص طبیعی خود را فراموش کرده به واسطه فعالیت خود را با مردان برابر بلکه برتر می‌دانست هر چه بیشتر موانع و مشکلات در سر راه می‌دید روح توانائی و استقامتش افزون می‌گشت غالباً در این مواقع خوش‌خو بود و با مردم مهربانی می‌کرد.

اطلاعاتی که شیرخان‌بیک به عرض رسانیده بود باعث خشم و غضبش نگردید بلکه بهجهت و سروری به او دست داد به محض ملاحظه آن نامه جارچی باشی را احضار کرد و دستور داد که در تمام اردوگاه جار بزنند که قشون باید روز بعد حرکت و به سمت تنگه شمشیر بر روانه شود و صاحب منصبانی که فرمانده قشون بودند همه را به حضور خود خواند و با نهایت خوشروئی با آنها حرف می‌زد و تعلیماتی روشن و صریح به آنها می‌داد بطوری که هیچوقت نظیر آنرا ندیده بودند بلافاصله تمام اردو به جنبش درآمد مثل این بود که عده کثیری از کشتی‌ها که لنگر انداخته بودند از جای کندند و روان شدند چادرهائی که دشت و صحرا را پوشانیده بودند همه بر چیده و بر قاطرها بار شدند فیروزکوهی که به واسطه آن دستگاه و آن جمعیت و سپاه اصلاً شناخته نمی‌شد دوباره به صورت اول در آمد و همان صحرای خشک و تپه‌های بی‌آب و علف بر جای ماند از هر طرف قاطرها را از چراگاه می‌کشیدند و به سوی بارها می‌راندند زنگ و زنگوله قاطرها فریاد قاطرچی‌ها فرمان صاحب منصبان شیهه اسب‌ها و صدای نقاره خانه ولوله در هوا افکنده بود هر یک از افراد قشون در جنب و جوش بودند و با کمال غیرت و تعصب به کار خود می‌پرداختند و می‌دانستند که پای جان در میان است و چشم صاحبمنصبان آنها را ناظر و مراقب است و شاه از مسامحه و سهل انگاری اغماض نمی‌کند خلاصه در آن صحرا محشری بر پا بود و از میان آن همه چادرها فقط چادری قرمز رنگ با شکلی زیبا و مخصوص باقی و برپا مانده بود و در آن چادر آغامحمدخان جلوس نموده منتظر بود که موقع حرکت فرار رسد.

شاه نشسته و در فکر جنگ بود و از روی شرارت تبسم می‌نمود و فکر می‌کرد آنهائی که جسارت و گستاخی را پیشه کرده و سر مخالفت برداشته‌اند اکنون به چه وحشت و دهشتی مبتلا هستند و البته قرار و آرام ندارند زیرا مصمم شده بود آنها را مستأصل و مضطر نماید که این مرتبه کار را یکسره کند و ضمناً هوش و حواس خود را جمع می‌کرد و دشمن را حقیر و بیچاره نمی‌شمرد و طریق احتیاط را از دست نمی‌داد و برای پیشرفت مقصود تدبیرها می‌کرد نقشه‌ها می‌کشید مثل اینکه دشمنی بسیار قوی در مقابل دارد و جنگی بسیار مهمی را به عهده گرفته است به چیزی که بیشتر اهمیت می‌داد و توجهش را جلب کرده بود حیله و نامردی دشمن بود و با خود می‌اندیشید که زهر یا خنجر اعم از اینکه در جنگی بزرگ یا کوچک نصیبش شود برای وجودش مهلک است و کار خود را می‌کند مخصوصاً که میدان این جنگ غیر مهم همه درخت و جنگل بود و امنیت و اطمینانی که در صحوای صاف و هموار ایران برای کارزار متصور بود در اینجا وجود نداشت که از طرف دیگر می‌دانست هموطنانش تا چه درجه رشوه‌خوار هستند و قابل اعتماد نیستند اگر جنگ با دشمنان خارجی بود باز چندان نگرانی نداشت در جنگهای داخلی اعتماد به صاحب منصبان را آرزوی خام و خیالی محال می‌شمرد.

شاه قاصد شیرخان را روانه کرد و پیغام فرستاد که پیش قراولان را فوراً به طرف تنگ شمشیر حرکت دهد قشون بلافاصله از دنبال خواهد رسید آخرین دستورش در فیروزکوه به کدخدای محل بود و گفت به محض اینکه فتحعلی میرزا از شیراز مراجعت کند بدون فوت وقت به مازندران روانه گردد.

فصل سی و یک

وقتی که ریش را در دست دشمن
دارنـد و نکشـند از اخـلاق حسـنه
شمرده می‌شود.

«اخلاق ایرانی»

چون علی از قوزو جدا شد بدون عایق و مانع نزد اربابش مراجـعت کرد و کاغذ قوزو را بزال‌خان داد از مضمون نامه صداقت قوزو واضح و آشکار بود بطوری که پدر و پسر هم عقیده شدند که به اطلاعاتش اعتماد کرده مطابق آن اقدام نمایند آن خائن عدهٔ قشـون شـاه و عـدهٔ اسـامی صاحب منصبان و توپخانه را تماماً معین کرده و نوشته بود که شاه چه روز حرکت و چه وقت شروع به عملیات می‌کند و می‌گفت کار اردو که پایه محکمی ندارد و باکمال سهولت می‌تواند به اردو حمله برند و نصیحت کرده بود که بکوشند و قبل از ورود لشکریان شاه تنگه شمشیر بر را در تصرف آورند.

چیزی که خاطر زال‌خان را سخت متوجه کرده بـود خـبر ورود سـه عراده توپ سنگین با قشون شاه بود استرآبادی‌ها از سواره نظام و پیاده نظام هراسی نداشتند و مطمئن بودند که از عهده آنان بر می‌آیند اما توپ

در نظر آنها دیوی بود مخوف و موحش که از شنیدن اسمش رم می‌کردند و از دیدن هیکلش شکست می‌خوردند و فکر می‌کردند که با وجود فرمان شاه که پشت بند فتوای مجتهد باشد و چنین عراده‌های توپی هم پشتیبان داشته باشد البته استرآبادی و ترکمن مرعوب می‌شود و هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید پدر و پسر در این موضوع مدتی مشورت کردند بالاخره هم عقیده شدند که هر زور و کوششی دارند به‌کار برند تا قبل از ورود لشکر شاه به استرآباد آن سه عراده توپ را از میان بردارند پس عجله کردند که زودتر از قشون شاه خود را ته تنگ شمشیر برسانند این مأموریت به عهده سهراب مقرر گردید و کوراصلان ترکمن هم در خدمتش معین شد تا عده‌ای از سپاهیان را بردارند و به طرف تنگه شمشیر بشتابند کوراصلان علاوه بر جنگ آزمودگی تمام آن نواحی را وجب به وجب می‌دانست و برای سهراب و پیش قراولان کمک مفیدی محسوب می‌شد و تجربه‌هائی در کار جنگ داشت حرارت و غرور آن قهرمان جوان را تا حدی تعدیل می‌نمود کارهای شهر به عهده زال‌خان محول گردید و قرار بر این شد که او با عده کافی به مدافعه شهر پردازد و جز در مواردی که صلاح باشد از شهر بیرون نیاید به عبارت اخری کار را تقسیم کردند ریاست قشون شهر به عهده زال‌خان و ریاست قوای خارج شهر به مسئولیت سهراب واگذار گردید تصمیم قطعی پدر و پسر آن بود که به هیچ وجه و به هیچ عنوان از استقلال خود دست بر ندارند و به ظالم تسلیم نشوند و این عزم چنان در وجودشان راسخ بود که از نگاهی که به رخسار همدیگر می‌نمودند آن عزم و اراده الهام می‌گردید در موقع وداع تشویش و هیجانی زایدالوصف در دلشان مستولی شده بود اما هر دو

کوشش می‌کردند که خودداری و بردباری نمایند و دل قوی دارنـد تـا بتوانند از عهده وظایف خود برآیند آن قهرمان جوان در لباس جـنگ چنان رعنا و زیبا بود که گفتی به حجله عـروسی مـی‌شتابد قشـنگ‌ترین اسبهای ترکمنی که مایه افتخار تمام دشت قیچان بود با زین و یراق نفیس جلو در خانه پدر ایستاده و آن اسبی بود کهر بلند قامت که دست و پای سیاه داشت سم پایش مانند سنگ چخمای سخت و محکم بود یالهای سیاه از گردن کمانش آویخته سری کوچک داشت چشمهایش به چشم غزال می‌ماند و گوشهایش به غایت تیز بود پدرش از اسبهای ممتاز نجد و مادرش از مادیانهای معروف اوبۀ ترکمن بود سهراب در لبـاس جـنگ ثانی افراسیاب می‌نمود زرهی در برداشت که از حلقه‌های طلا بر آن نقش و نگار ساخته بودند کلاه خودی که دو پر قشنگ بر آن نصب بوده بر سر نهاده و با شالی سرخ بر پیشانیش بسته بود و دنـباله شـال تـا پشت کـمر آویخته بود شمشیری ساده و بدون زینت باطرزی زیبا از گردن حـمایل کرده و آن از تیغه‌های مشهور خراسانی بود کـه ارثاً از اجـدادشـان در خانواده به یادگار مانده و می‌گفتند که در اصل از شمشیرهای سوگلی امیر تیمور بوده ـ یک جفت پیشتاب در کمر و نیزه ترکمنی در دست داشت زیبائی و رشادت سهراب چشم هر بیننده را خیره می‌ساخت و هیچ کس تصور نمی‌کرد که از روزگار رستم زال تاکنون چنین جوانی پا به حـلقه رکاب گذاشته باشد نوکر باوفایش علی در خدمت حاضر و جزو ملتزمین رکاب بود او هم بر اسبی قوی هیکل سوار و از سر تا پا غرق آهن و فولاد شده بود و تفنگ اربابش را بـر دوش افکـنده بـود و خـیلی مسـرور و خوشحال بود که جنگ اول خود را در خدمت چنین جنگجوی رشیدی

شروع می‌نماید.

سهراب با مادرش وداعی طولانی و پر محبت نموده مریم با سایر زنهای اندرون از مفارقت سهراب گریه و شیون می‌کردند منجمین ساعت میمونی را برای حرکت معین کرده بودند سهراب از پدر استدعای بخشایش و اجازه حرکت طلبید هر دو با دلهای لرزان و چشمهای گریان همدیگر را در آغوش گرفتند و از صمیم قلب در حق یکدیگر دعای خیر می‌نمودند قطره اشکی از چشم پدر بر عارض پسر ریخت ترسید که مبادا در نظر تماشاچیان به ضعف قلب متصف شود پس به چابکی دهنه اسب را گرفت و به یک حرکت بر پشت زین نشست دل پرمحبتش برای پدر و مادر و اقربا مشوش بود و سلامتی آنها را از خدا می‌خواست و عزمش جزم بود که اگر حاجت افتد جانش را برای سلامت آنها قربان کند در چنین خیالاتی با قدم تند پیش راند و خیل جنگجویان از دنبالش روان گردیدند.

سهراب به اطلاعاتی که قوزو نوشته بود اعتماد داشت و بدون دغدغه خاطر پیش می‌تاخت تا بدون عایق و مانع بر تنگه شمشیر بر رسید در آنجا باکوراصلان به تحقیق محل پرداخت و هر گوشه و کنار را وارسی نمود و دانست که با عده کمی می‌تواند از سپاه بی‌شماری جلوگیری کند و عده‌ای از سواران مجرب را انتخاب کرد و در بهترین نقاط کوهستان جا داد و صاحبمنصبی زیرک و باهوش به ریاست آنها معین نمود و خودش با عده‌ای به طرف فیروزکوه شتافت تا قشون شاه را نگاهی بکند و اطلاعاتی بدست آورد و پیوسته مطمح نظرش این بود که وسیله‌ای برای نابود کردن آن عراده توپ بیاندیشید و سپاهش را از وحشت و هراس برهاند پس در

حین عبور نقاط مختلفه عرض راه را مطالعه می‌کرد و هر جا راکه مناسب می‌دانست به خاطر می‌سپرد و البته هر نقطه‌ای که برای بردن توپ مشکل‌تر بود برای حمله و یورش مناسب‌تر می‌دانست.

پس سوارانی راکه شیرخان دیده و تعقیب کرده بود سهراب و کوراصلان و علی و تنی چند از سواران زبده‌اش بودند که چون به سواران شیرخان برخوردند مقتضی دانستند که فرار کنند و به طرف تنگه برگردند و احتمال می‌دادند که آنها هم دست از دنبال کردن برندارند و جنگی در آن نقطه واقع شود پس به همان مختصر تحقیقات اکتفاکردند یعنی آگاه شدند که آن عده به عنوان پیش قراول هستند و برای مصاف عده و استعداد کافی دارند.

روزها و شبها بگذشت و بین دو لشگر تلاقی و مصافی واقع نشده شیرخان هم مطلع شده بود که تنگه شمشیر بر در تصرف قشون دشمن است زیرا سواری را برای تحقیق پیش فرستاده بودند در نزدیکی تنگه زخم گلوله برداشته و از این رو معلوم بود در کار تنگه از طرف استرآبادیها محکم کاری شده است بنابراین شیرخان منتظر بود که پیاده نظام از دنبال برسد و برای حمله پشتگرمی و کمک داشته باشد وحشت شیرخان از آن بود که چون تنگه را از دست داده است مبادا مورد خشم شاه واقع شود اما چون جواب نامه صدراعظم رسید و فرمان پیش رفتن قشون صادر شده بود دلش قوی و اضطرابش مرتفع گردید و دوباره به لاف وگزاف و خودستائی پرداخت و باکمال دلگرمی مشغول به کار شد.

شیرخان به همراهانش می‌گفت ببینید این ترکمن‌های گاو راکه مانند

لاشه در یک نقطه افتاده‌اند و از جای حرکت نمی‌کنند در صورتی که می‌دانند که شاه بر ضد آنها کمر بسته و بطرفشان می‌شتابد اگر برای شیرخان حرکتی نکنند بجهنم اگر چه شیرخان هم از شجاعت و رشادت کاری به روزشان آورده که هنوز انگشت حیرت بر دهان دارند چه باید کرد عقل و شعور ندارند شعور که نیست جان در عذاب است انشاءالله عنقریب خواهند دانست که شیرخان مثل سایر مردم نیست و وقتی که به کار دست می‌زند می‌داند چگونه از عهده آن کار برمی‌آید.

شیرخان چنان مشتاق و مایل بود که خدمت درخشانی انجام دهد و مورد تحسین شاه واقع گردد که مصمم شد فوراً به تنگه حمله برد سهراب در بالای بلندی حرکت قشون دشمن را مشاهده کرد و برای پذیرائی آماده گردید خودش هم در تنگه شمشیربرآمد سواران از حضر او خاطر جمع و دلگرم بودند و بعده کثیر دشمن اعتنائی نداشتند و مانند کوه ثابت و پابرجا پشت سنگرهای خود مانده و باکمال مهارت و سرعت سواران شیرخان را هدف گلوله قرار دادند بطوری که آنها جرأت پیش آمدن نداشتند و هیچ کاری از دستشان ساخته نبود مگر اینکه شلیک‌های بی‌مصرف بنمایند و سرب و باروت حرام کنند.

بالاخره خبر رسید که شاه نزدیک است و عنقریب وارد می‌شود سواره نظام و پیاده نظام پیش می‌تاختند و جوش و خروشی داشتند و آشکارا بود که جنگ به زودی شروع خواهد شد شیرخان برای شرفیابی به حضور شاه وقت تلف نکرد و به استقبال شتافت چون به موکب ملوکانه رسید از اسب پیاده شد و کنار جاده بایستاده البته شاه مشتاق بود که از اخبار جنگ مطلع شود و اسبش را نگاه داشت و گفت آیا واقعه تازه‌ای

رخ نداده آیا این پدرسوخته‌ها هنوز در آنجا هستند.

شیرخان تعظیمی کرد و گفت غلام جان نثار به آنها حمله کرد هم با سوار نظام و هم با پیاده نظام و ماشاءالله غلامان و تفنگچیان شجاعتی از خود بروز دادند که زهره شیر آب می‌شد غلام جان نثار هم عساکر منصور را رهنمائی می‌کرد و دستورالعمل می‌داد اما چون اقبال غالباً با مردمان بی‌شعور همراه است این مرتبه هم با آنها همراهی کرد و زحمات غلام به هدر رفت.

شاه گفت عده را زیاد کن و بر شدت حمله بیافزا ما هم بعون الله تعالی می‌رسیم تا ببینیم حکم تقدیر چیست.

مطابق این امر دستورهای لازم داده شد و عده کثیری بر سواران و تفنگچیان شیرخان علاوه گردید:

سهراب در آن مدت بیکار و به انتظار نشسته بود کوراصلان را بخواست و گفت بخون کوکلانی و به ریش زال‌خان قسم.که ما باید فکر خوبی بکنیم و نتایج مفیدی بدست آوریم راست است که قشون ما با دل قوی و پشت گرم حاضر و آماده کارزار هستند ولیکن مسلم است که اول قدم همیشه در خاطرها تأثیر دارد اگر در آغاز کار قشون شاه را عقب بنشانیم سواران ما تشویق و نسبت به آنها جری می‌شوند و در عملیات بعد همیشه تفوق و برتری دارند و ماها هم مورد اعتماد پدر و رضایت خانواده و وطن خود می‌شویم پس بکوشیم تا زهرچشمی از قشون شاه بگیریم انشاءالله خدا هم با ماست و به ما نصرت خواهد داد پس سواران خود را با بهترین وضعی بیاراستند عده‌ای را برای حفظ تنگه گذاشتند و خودشان به سنگرهای جلو تاختند تا از آنجا قشون دشمن را هدف تیر

قرار دهند و بر آنها حمله برند.

از حمله سهراب‌خان وحشتی در سپاه شاه افتاد که به وصف نمی‌گنجد و هرگز منتظر چنین حمله‌ای نبودند بلکه دشمن را در حال دفاع می‌دانستند و فارغ‌البال پیش می‌رفتند از حمله آنها فریاد یا الله و یا علی بر فلک بلند شد و کوهستان را به ولوله انداخت صدا در کوهستان منعکس و مکرر می‌گشت و وحشت حمله‌زدگان را مضاعف می‌کرد هر کس از آن قضیه بی‌اطلاع بود از صدای داد و فریاد تصور می‌کرد که سپاه دشمن بر اردو تاخته‌اند یا دو لشکر به هم خورده و دست به گریبان شده‌اند اما استرآبادیان سنگرنشین از این همهمه و غوغا وحشت نکردند و با سماجتی که مخصوص جنگجویان مشرق زمینی است در پشت سنگر ماندند و از جا حرکت نکردند و باکمال خون سردی و صحت و دقت به سمت لشکریان شاه شلیک می‌نمودند بسیاری از ایرانیان از اسب بیفتادند بعضی دیگر راکه اسب برداشته و عنان اختیارشان از دست رفته بود تقریباً تا پای سنگر تاختند و در آنجا گرفتار و اسیر گشتند بالاخره شکست سختی بر اردوی شاه وارد آوردند و همه رو به فرار گذاشتند گلوله دشمن فراریان را پریشان و هراسان کرده بود هیچ قوه‌ای از فرارشان جلوگیری نمی‌کرد شاه بر سپاه گریزان حمله کرد تهدید و تشویق ابداً بر آنها اثری نبخشید هوش دوراندیش شاه دانست که با این حالت حمله مجدد بی‌فایده است و فقط توپخانه می‌تواند دشمن را از سر راه بردارد و عوایق و موانع را برطرف سازد پس فوراً برای رئیس توپخانه امری فرستاد که بدون فوت وقت توپخانه را حرکت بدهد و شب و روز بکوشد و ساعتی درنگ نکند اگر در عرض راه به معابر سختی برخورند از تمام دهات

حول و حوش بیکار بخواهند و اگر لازم شود توپها را به دوش و بغل بیاورند و به مقصد برسانند.

فرمان شاه به رئیس توپخانه رسید و فوراً درصدد اجرای امر برآمد آن سه عراده توپهای سنگین در جاده‌هائی غیر قابل عبور به حرکت درآمدند برای قشون باعث خوشحالی و امیدواری شدند سهراب از قضیه آگاه شد کشیکچیانش که در سر بلندی‌ها مواظب عملیات اردوی شاه بودند رؤسای خود را بی‌خبر نمی‌گذاشتند و دانستند که دیگر استقامت ثمری ندارد زیرا استرآبادیها چنان از آتشخانه و توپخانه مرعوب و خائف بودند که به هیچ قیمتی برای مقاومت تمکین نمی‌نمودند توپ را از دیو سفید مهیب‌تر می‌دانستند سهراب مصمم شد که هنگام شب قشونش را از آنجا بردارد و سنگرها را تخلیه کند و حساب کرده بود که البته عقب‌نشینی منظم صدمه‌اش از شکست خوردن کمتر است و رشته کار از دست خارج نمی‌شود پس باکمال احتیاط و خیلی محرمانه این فکر را به موقع عمل گذاشت و کار چنان آرام و بی‌سروصدا انجام گرفت که احدی از قشون شاه آگاه نشدند و سوءظن نبردند و هنگام تخلیه سنگرها در نقاط مختلف بر سنگهای مرتفع کلاهی گذاشتند و در بعضی نقاط آتشی افروختند تا نشان دهند که هنوز عده‌ای در پشت سنگرها هستند و به این تربیت قشون شاه را فریب بدهند این سنگرهای مصنوعی و فریب‌آمیز در واقع دامی بود که قشون شاه را فریب بدهند این سنگرهای مصنوعی و فریب‌آمیز در واقع دامی بود که برای قشون شاه گسترده بودند کوراصلان بر فکر و تدبیر سهراب آفرین می‌خواند و تفریح می‌نمود زیرا خبر داشت که شیرخان‌بیک مهماندار سابقش فرمانده پیش قراولان است

و او را به تصور می‌آورد که با هیکل زنانه و اخلاق جلف و آن همه خودستائی و لاف و گزافش از مکر و حیله‌ای که به کار برده‌اند گول می‌خورد و پیش تمام سوارانش رسوا و مفتضح می‌شود و اتفاقاً شیرخان همواره در نظر داشت که در این جنگ شاهکاری بزند و دلاوری و قهرمانی خود را به معرض نمایش بگذارد و مورد الطاف مخصوص ملوکانه گردد و مخصوصاً از شاه اجازه گرفته بود که به دشمن یورش برد و سنگرها را از دستشان بگیرد و افتخار آن فتح و ظفر تنها نصیب خودش باشد.

خورشید می‌خواست طلوع کند در روشنائی افق کلاه‌های خشک و خالی روی سنگها دیده می‌شد تمام افراد قشون برای حرکت حاضر و آماده شدند شاه نیز شخصاً سوار شد تا وجودش باعث پشتگرمی و دلاوری افراد باشد شیرخان با پانصد نفر سوار نیزه‌دار به جانب سنگرها پیش تاخت و چشم به سنگرهای خالی دوخته بود و به کلاه‌ها خطاب می‌کرد و می‌گفت حالا خواهید دید که مرد میدان شما کیست و شیرخان از عهده شما پدرسوخته‌ها خوب برمی‌آید و شمشیر را دور سر می‌گردانید و پیش می‌تاخت و قشون از دنبالش می‌شتافت و امیدوار بود که در ساعت اول صبح برای مقابله با دشمن حاضر باشد و باکمال مهابت و صلابت به سنگرهای خالی رسید و متعجب بود که از طرف سنگرنشینان مقاومتی نمی‌بیند و سروصدائی نمی‌شنود در این موقع بود که خورشید طلوع کرد و هوا روشن شد سواران که از سکوت دشمن تشویق شده و با نهایت سرعت می‌تاختند با خجالت و شرمساری زیاد و با خشم و غضب بی‌شمار ملتفت شدند که در سنگرها کسی نیست و کلاهها فقط بر سر

سنگی است نظر به اخلاقی که از شیرخان معرفی کرده‌ایم می‌توان قیاس کرد که در آن موقع به چه حالی درآمده بود از فرط خشم به هیچ کس نگاه نمی‌کرد زیرا در آن حمله شیرخان از روی غیرت و تعصب کار می‌کرد و لاف و گزاف در میان نبود می‌خواست رشادت و شجاعت خود را نشان بدهد و به همین جهت از آغاز حمله لب از لب نگشوده و کلمه‌ای خودستائی نکرده بود چون سوارانش بدان گونه شرمسار شدند از فرط غضب نسبت به شیرخان تفریح و شوخی و مسخره را پیش آوردند و هر یک متلکی می‌گفتند و به ریش آقای فرمانده می‌خندیدند یکی می‌گفت به‌به! چه خوب حمله کرد راستی که کارهای خان مثل سایر مردم نیست و دارای کمال امتیاز است چه کلاه‌های قشنگی روی سنگرها بر سر شیرخان گذاشتند میرغضب باشی با این که بسیار ترسو بود گفت نمی‌دانم برای چه شاه چنین فضول خودخواهی را به جنگ می‌فرستد در صورتی که مانند من نوکر کار آزموده و دلاوری دارد.

شاه نیز چون از این واقعه آگاه شد تفریح بسیار نمود و بر مراتب فداکاری شیرخان بخندید و مدتی به شوخی و تمسخر می‌پرداخت و ضمناً از تدبیر خود برای حمله بردن با توپخانه خوشوقت بود و اطمینان داشت که یاغیان چنان از توپها در ترس و وحشت هستند که بدون مقاومت سنگرها را خالی می‌کنند و راه کوهستان را برای عبور قشون آزاد می‌گذراند چون شیرخان را حقیقتاً جوان شجاعی می‌دانست خورده گیری و ملامت را جایز نمی‌شمرد وقتی که شیرخان برای عرض گزارش اقدامات خود شرفیاب شد شاه به شوخی گفت شیرخان روی خود را از کلاه سیاهی سفید کردی ماشاءالله.

شیرخان گفت خدا سایه شاه را از سر غلام جان نثار کم نکند به عون الله تعالی کلاه‌های فراوان به پایتخت ملوکانه تقدیم خواهم کرد با این فرق که در میان هر کلاه سردشمنی خواهد بود.

شاه گفت ماشاءالله ماشاءالله و فرمان داد که فوراً به تعاقب دشمن پردازند و قشون هم از دنبالش حرکت کنند.

سهراب بعد از آنکه سوارانش را از مدافعه تنگه برداشت چنین اندیشید و بدین نتیجه رسید که اگر بنا باشد توپخانه از جلو قشون شاه حرکت کند کاری از دست سوارانش برنمی‌آید و خواه در دشت و صحرا باشند خواه در کوهستان بمانند در مقابل توپخانه عاجز می‌شوند و آتش‌خانهِ شاه راه را برای قشون باز خواهد نمود مانع بزرگی که در راه بود عبارت از معبری بود که سنگهای بزرگ به شکل صندوقهای بسیار عظیم داشت و در تمام جاده پراکنده و متفرق بود و به این جهت آنجا را گردنه صندوق می‌نامیدند و آن جاده تنها راهی بود که از خاک ایران به استرآباد و مازندران و سواحل بحر خزر می‌رسید و قشون شاه و سواران استرآبادی هر دو مجبور بودند که همان راه را مورد استفاده قرار دهند و فرقی که داشت این بود که قشون شاه نابلد بودند و می‌بایستی به هدایت راهنمایان اعتماد کنند در صورتی که یاغیها تمام آن حول و حوش را می‌دانستند و از اوضاع محل کاملاً آگاه بودند سرازیری گردنه صندوق منحصر به یک جاده نبود بلکه راههای متعدد داشت و بواسطه مه و باران جنگل سنگها بسیار لغزان و خطرناک بودند چنانکه برای خود کوهستانی‌ها عبور از آن نقطه مشکل بود و غالباً از روی آن سنگها می‌لغزیدند و اسبها و قاطرها به واسطه عادت و تجربه‌ای که داشتند هنگام

عبور از آن پرتگاه‌ها خود را حفظ می‌کردند و از خطر نجات می‌یافتند ولیکن برای مسافرین غریب مخصوصاً برای اسبهای فرز و چابک ایرانی در هر قدمی بیم خطر و هلاکت می‌رفت و سوارها مجبور بودند که از اسبها پیاده شده برای حفظ جان باکمال احتیاط از روی سنگهای لغزان بگذرند و اسبها را با خود ببرند و جائی که برای عبور آدم و اسب اشکال به این درجه باشد معلوم است برای عبور توپخانه کار از چه قرار خواهد بود و مشاهده همین مشکلات بی‌پایان بود که سهراب را به خیال انداخت تا موقع مناسبی بدست آورده وقتی که توپخانه از آن جاده سخت باید عبور کند حمله سختی برد و توپخانه را معدوم سازد پس نقشه‌ای کشید و به کوراصلان پیشنهاد کرد که عده‌ای از سواران خود را در کمین گاه بگذارند و از عبور قشون شاه هیچ ممانعتی نکنند تا توپخانه برسد و البته توپخانه بعد از قشون حرکت می‌کند و در موقع مقرر یکباره بر لشکر شاه بتازند و کار توپخانه را بسازند ترکمان پیر از هوش و فطانت آن فرمانده جوان مسرور شد و آفرین خواند و چون معمولاً ترکمن‌ها در جنگ به این گونه بازی‌های «قایم شدنگ» معتاد بودند نقشه سهراب فوراً به موقع تصویب رسید و امر به اجرای آن صادر گردید و نیز تصمیم گرفتند که گروهی از سواران را در راه‌های کوهستانی متفرق کنند تا برای فریب و گمراهی قشون شاه گاهی خودنمائی کنند و جنگ گریز نمایند پس در دره‌ای که از نظرها مستور بود جای گرفتند و از اسبها پیاده شدند و فرمان دادند که همه ساکت بمانند و برای هجوم گوش و چشم بر فرمان باشند اسبها را بازین و برگ در چمن زار رها کردند تا در موقع یورش به هیچ وجه معطلی نداشته باشند.

در موقع معین شیرخان با مقدمه‌الجیش قشون از بعضی معابر کوه گذشت استرآبادیان با حیله و تزویری خود را مغلوب جلوه داده فرار می‌کردند و شیرخان این کیفیت را بر شجاعت و رشادت خود حمل می‌کرد و موجب لاف و گزاف و خودستائی تازه‌ای می‌گردید و می‌گفت نگفتم نگفتم! این شیرخان است و شوخی نیست! این جمله را پیش تمام صاحب منصبان تکرار می‌کرد می‌گفت هر چه باشد اسم شیرخان در میان استرآبادیها چیزی است و هیچ مادر به خطائی در میان آنها نیست که پیش من جرأت مقاومت داشته باشد یا بتواند سر راه بر من بگیرد گردنه صندوق کوه صندوق! خانه خراب‌ها طوری از گردنه صندوق حرف می‌زنند که خیال می‌کنی طلسم تپه قم است و هیچ جانداری جرأت ندارد از آنجا عبور کند به‌به این طلسم‌هاشان شیرخان به ریش پدر این جور طلسمها می‌خندد شیرخان از کوه و دره می‌گذرد اما نه مثل همه کس هیچ کس نیست که مثل شیرخان از چنین راههای سخت عبور کند این خودستائی‌ها در موقعی بود که اسبهاشان از روی سنگهای صاف و مرطوب می‌لغزیدند و به سختی راه می‌پیمودند و گاه گاهی شلیکی از طرف استرآبادیان می‌شنیدند و در پیش رفتن تأمل می‌نمودند و از ترس رنگ‌رو را می‌باختند دلخوشی شیرخان از آن بود که پشتگرمی دارد و قشون شاه از دنبال می‌رسد و همین طور هم بود قشون از عقب آنها در جاده باریک کوهستان روان بود و مانند طنابی خیلی دراز از دور نمایان بود و سهراب امیدواری کامل داشت که همین قشون را غالفگیر کند و بعد از نابود کردن توپ‌ها خودشان را هم پراکنده و متفرق سازد.

قهرمان ما با تشویش و اضطراب بالای سنگی به کشیک مشغول و

خود را از نظر پنهان کرده بود و تمام خط جاده‌ها و سواران را می‌دید علی باوفایش مثل سایه از دنبالش می‌آمد و قدمی از او دور نمی‌شد و آنی از مواظبت و مراقبت غفلت نمی‌کرد هر یک از صاحب‌منصبان و حتی غالب از افراد قشون را شخصاً می‌شناختند از دیدن صاحب‌منصبان که در ردیف قشون می‌گذشتند استنباط می‌کردند که چه عده از قشون گذشته و چه عده باید عبور کند و بالاخره موقع مناسب برای یورش کی بدست خواهد آمد درآن سان قشون که از دور مشاهده می‌کردند عواطف و اغراض شخصی آنها بیدار شده بعضی را مورد محبت و دلسوزی و برخی را مورد نفرت و انزجار قرار می‌دادند منجمله میرغضب‌باشی را دیدند که در آن میان اسب میراند و هزاران یادگارهای تأسف‌انگیز و تلخ به خاطر سهراب آورد و از مشاهده او علی با وفا نگاهی به اربابش کرد و تفنگ در مقابل میرغضب‌باشی قراول رفت و گفت اجازه بدهید به تلافی رفتار زشتی که با شما کرده است باگلوله از پایش درآورم چون جوابی از سهراب نشنید ساکت ماند و آرام گرفت چند دقیقه بعد شاه را دیدند که با چشمهای شرربارش هر شکاف سنگی را به دقت وارسی می‌کرد و هر درختی را تفتیش می‌نمود و به هر گوشه و کنار دره نظر می‌انداخت تا مگر دشمنی در کمین نباشد از قیافه شرارت‌انگیزش عزم جزمی که برای کینه کشی و انتقام نسبت به مردمی که مورد نفرتش بود ظاهر و آشکار می‌گردید به محض اینکه چشم آن جوان غیور به آن هیکل افتاد به حالتی شد که خودداری نتوانست و گفت خود اوست اجازه بدهید که بکشمش و بدون اینکه منتظر جواب شود شاه را با تفنگ قراول رفت اما سهراب که از تماشای شاه به فکر فرورفته بود فوراً جلو دستش را گرفت و گفت

دست نگهدار و آرام باش هنوز اجلش نرسیده خداوند از سر تقصیراتش بگذرد ما آدم‌کش نیستیم بگذار پی کار خود برود علی خود را پنهان کن و زودباش والا ما را می‌بیند و کار خراب می‌شود ـ فرصت انتقام گذشت و موقع تأمل و تفکر رسید سهراب غرق دریای خیال شد و بر احوال کسی که در آن لحظه جانش را مراعات کرده و از خونش درگذشته بود مطالعه می‌نمود و در نظرش جلوه‌گر بود که چه زحماتی به او وارد آورده و به روزگار سیاهش نشانده امینه محبوبه‌اش را به قتل رسانده و اینک قصد دارد که وطنش را غصب کند و ببلعد و خونش را به خاک هلاک بریزد و پدر و مادر و خانواده‌اش را محو و نابود سازد و هزارها هموطنان و رفقا و آشنایانش را از هستی ساقط کند تمام این خیالات جانگداز به خاطرش می‌گذشت و در آن دقیقه می‌توانست انتقام بکشد و چنان دشمن خونخوار و شروری را از میان بردارد معذلک خودداری کرد و او را آرام و آسوده به حال خود گذاشت تا رفت و از نظر پنهان گردید زیرا آن جوان قهرمان مسلمان بود و عقیده داشت که دست خداوند قهار باید از آن شرور انتقام گیرد و بنده ناتوانی نباید به چنین کاری آلوده شود و خود را به نامردی و آدم‌کشی متصف نماید. خیالات سهراب ناگهان تغییر کرد و به صورت دیگری درآمد و آن وقتی بود که قوزو را جزء قشون دید که بر پشت یابوئی نشسته بود و می‌خرامید خیلی مشتاق بود که با او بوسیله‌ای ارتباط یابد و با ایما و اشاره خودی به او نشان بدهد و از اطلاعات او فائده‌ای برای وطن و قشونش بدست آورد اما البته در چنین موقعی جای اینکارها نبود و هزاران چشم آنها را می‌دید و بدگمان می‌شدند و کار خراب می‌گردید پس این خیال را از خاطر براند و خود و علی با وفایش

پشت سنگ خزیدند و خود را مخفی کردند.

صفوف قشون همه گذشتند و طولی نکشید که علائم ظهور توپخانه آشکار گردید و سرخیل آنها جمعیت کثیری از دهاتیان بودند و جاده را برای عبور توپها پاک و مهیا می‌کردند این کار ممکن نبود مگر این که هزاران عمله پرزور شبها و روزها متحمل مرارت و مشقت شوند و بکندن سنگها و صاف کردن راه‌ها پردازند و نیز هزاران دهاتی قوی هیکل هم زور شوند و توپها را از آن گذرهای سخت با دوش و بغل بکشند و ببرند این مشکلات زایدالوصف سهراب را امیدوار می‌نمود که نقشه‌اش عملی می‌شود و وسیله نابود کردن توپها فراهم می‌گردد بالاخره موقع مناسب فرارسید همهمه و فریاد دهاتیان شنیده می‌شد و معلوم بود که توپخانه نزدیک شده قلب سهراب چنان می‌طپید که صدای ضربانش به گوش میرسد و به علی گفت فوراً به چمن‌زار برو و به کوراصلان بگو مردانش را حاضر کند و با کمال احتیاط پیش آید فریاد و همهمه دهاتیان نمی‌گذارد که صدای پاها را بشنوند معذلک نباید احتیاط را از دست بدهد و به محض اینکه صدای تیر تفنگ مرا بشنوند فرمان حمله دهد و یورش برد.

علی به سرعت هر چه تمام‌تر رفت و امر سهراب را مجری کرد سهراب با عده‌ای از تفنگچیها حاضر کار شدند همه فتیله تفنگ‌ها را آتش داده و منتظر فرمان بودند توپخانه کم‌کم پیش می‌آمد بیچاره دهاتیان زیر بارگران وامانده شده بودند و فریاد می‌کردند و روی سنگهای مرطوب می‌لغزیدند سواران هم چندان کمکی به آنها نمی‌کردند و کار مشکل را فقط به گردن آنها می‌انداختند سهراب فرمان داد روی هوا شلیک کنند دهاتیان از آن حمله ناگهانی سخت متوحش شدند یکباره از زیر بار شانه

خالی کردند و توپها را گذاشتند و پا به فرار نهادند و چنان می‌گریختند که پشت سر خود را نگاه نمی‌کردند بلافاصله سهراب و کوراصلان از کمین گاه سرازیر شدند و به صاحبمنصبان که مأمور توپخانه بودند حمله کردند و همه را فراری و متواری نمودند.

اطراف توپخانه خالی شد میدان به دست سهراب افتاد پس آنی درنگ نکردند و خود را به توپ‌ها رسانیدند و با ضربت سنگ و ته تفنگ آنچه توانستند از آن توپخانه و قورخانه شکستند و خرد کردند و بعد چوب خشک فراوانی که در کوهستان حاضر کرده بودند روی توپ‌ها و قورخانه ریختند و آتش زدند شعله بر آسمان بلند شد کیسه‌های باروت محترق گشت و صداهائی برخاست چنان مهیب که کوه و کمر را به لرزه می‌انداخت این صدا به گوش شاه رسید فوراً متوجه شد که نقشه دشمن چه بود و چه بلائی به سر توپخانه آورده است.

هیچ نقشه‌ای به این تمامی و به این خوبی اجرا نشده بود از آن توپخانه و قورخانه جز لوله‌های سنگین و تلی آهن پاره چیزی باقی نمانده از میان برداشتن این دستگاه‌های موحش که برای خرابی شهر و کشتن هموطنان و خویشان و خانواده سهراب بود روح تازه‌ای به آن جوان قهرمان بخشید دلی که مدتها جای غم و رنج و تلخی بود فی‌الجمله مسرت و نشاطی دید و افسردگیهای گذشته تا حدی جبران گردید.

قشون شاه از گردنه صندوق سرازیر و چنان به سرعت می‌گریختند که بومیان محل نمی‌توانستند با آن عجله و شتاب از چنان نقاط سختی بگذرند سهراب برای احتیاط تا مسافتی آنها را تعقیب کرد تا خوب متواری شوند و به این زودیها نتوانند خود را جمع آوری کنند و به جمله

پردازند.

چنانکه اشاره کردیم شاه از صدای احتراق باروت قورخانه تمام قضایا را به حدس و قیاس دانست و از نقشه دشمن آگاه گردید اول یک صدای مهیب شنیدند بلافاصله صدای دیگر و بعد از لحظه‌ای برای دفعه سوم صدائی برخاست و صداها چنان سهمگین و هولناک بود که نبض شنوندگان ساقط شده و روح از بدنشان مفارقت کرده بود صدا در کوه و جنگل منعکس می‌شد زمین را می‌لرزانید و بر مهابت و صلابت خود می‌افزود نظر به اینکه اکثر افراد قشون از روی فراقت و موهوم‌پرستی زال‌خان را عالم به علوم غیبة می‌شناختند و قوه و قدرتی خارق العاده در او سراغ داشتند گمان می‌کردند که به قوه سحر و جادو به این کار پرداخته و ارواح جن و پری و دیو را به کمک طلبیده و آنها که توپخانه را به این روز سیاه نشانده‌اند همه از عساکر جن و پری بوده‌اند از قضا سواری که در آن واقعه هولناک فرار کرده و در پشت سنگی.پنهان شده بود شتابان بیامد با افسانه‌هائی که بیان کرد آن خیالات بی‌پروپا را تأیید نموده و می‌گفت بی‌شک و شبهه جن و پری به فرمان زال‌خان هستند زیرا ناگهان و بدون مقدمه مثل برقی که روشن شود بوجود آمدند و بر سر قشون ما ریختند و به یک طرفةالعین همه را فراری دادند توپخانه و قورخانه را شکستند و سوزاندند و دوباره مثل چراغی که خاموش شود از نظرها پنهان شدند.

آتش غضب شاه شعله‌ور شده بود و بیشتر از این جهت عصبانی شده بود که قبلاً حیله دشمن را پیش‌بینی نکرده و برای جلوگیری از آن تدابیری نیاندیشیده و بایستی فکر می‌کرد که استرآبادیها از چنین

آتش‌خانه‌ای سخت متوحش بوده و خرابی و ویرانی ناحیه و شکست خوردنشان را از وجود آن می‌دانستند و بنابراین به هر تمهید و تدبیری در صدد خرابی و انهدام آن بوده اگر این فکر قبلاً به خاطرش رسیده بود البته درصدد چاره جوئی برآمده و به چنین شکست افتضاح‌آمیزی دچارش نمی‌گردید.

شاه خواست تلافی را بر سر فرمانده توپخانه درآورد ولیکن می‌بایستی او را در میان اجساد مقتولین پیدا کنند زیرا بیچاره با کمال شجاعت و تعصب از ودایعی که به او سپرده شده بود تا دم آخر مدافعه کرد و در راه انجام وظیفه نزدیک بود جان خود را از دست بدهد ـ بعد به خیال شاه گذشت که یک چنین نقشه مدبرانه‌ای بدون کمک و خیانت صاحب‌منصبان خودش از محالات شمرده می‌شود به سوءظنی در خاطرش راه یافت و علائم جنونی خطرناک و بی‌حد و حصر در چهره‌اش طغیان نمود کسی که آغامحمدخان را می‌شناخت می‌دانست چه مقدرات وخیم و شومی منتظر استرآبادیان است.

اما به جای این که در شکست مذکور بی‌دفاع و مایوس شود بیشتر تشجیع و تشویق شده بود و آتش حرصش تیز گردید فوراً قاصدی به تهران فرستاد که توپخانه جدیدی راه بیاندازد و عده‌ای دیگر قشون به کمک لشکر اعزام دارند و کسی را به استرآباد فرستاد تا به اهالی شهر بگوید که به محض ورود شاه باید تسلیم شوند والا کینه دیرینه‌اش به جوش می‌آید و فرمان قتل عام صادر می‌کند.

شاه گردنه راگرفت و تمام کوهستان را تا حدود اراضی پشت ساحل به تصرف آورد و دائم قشون را پیش می‌راند و چون نقاط مشکلی برای

سنگربندی باقی نمانده بود سهراب به هر وسیله‌ای که در قدرت داشت از هجوم قشون جلوگیری می‌کرد و عبورشان را دچار اشکالات و سختی‌ها می‌نمود آغامحمدخان شخصاً در بالای سنگی بلند نشسته بود و از آن بلندی مناظر جنگ و حرکت اردو را می‌دید و به جزئیات کارهای قشون مراقبت می‌نمود و پیشرفت فتوحاتش را تماشا می‌کرد جنگل‌های انبوه غالباً بواسطهٔ ابر و مه تیره و تاریک بود و از دور فقط توده سیاهی می‌نمود و از میان آن توده درخت‌های بسیار بلندی به نظر می‌رسید در فاصله دورتری گنبدی‌های شهر استرآباد به زحمت دیده می‌شد که در آن ساحل پرپیچ و خم به منزله بندر کوچکی از دور جلوه‌گر بود سپس دریای خزر با عظمت اقیانوس تمام افق را پوشانیده بود و در سمت مشرق دشت قیچاق تا دامنه افق کشیده و انتهای آن معلوم نبود بلکه با دامنه آسمان مخلوط می‌نمود و به هیچ وجه آثار شهر و بنا و سکنه در آنجا وجود نداشت از مشاهده آن دشت قبایل بیابان‌گرد و چادرنشینی به تصور می‌آمد که مانند اقوام اولیه عالم به امراع و مواشی خود در کمال سادگی به راحت و آسودگی زندگانی می‌کنند و آنها قبایل ترکمان بودند که به شعبات لایتناهی منقسم شده و تا حدود تاتار مرز و بوم داشتند.

شاید تماشای این مناظر هر صاحبدلی را رئوف و مهربان می‌کرد مگر آغامحمدخان را که روح شرارت بارش مانع از هرگونه رحم و شفقت بود و به جای اینکه بزندگانی ساده و آسوده آن همه مخلوق بی‌گناه دل بسوزاند و با آنها مهربان شود پیوسته برای اضمحلال آنها نقشه‌ها می‌کشید و مانند عقاب خونخوار که از بالای کوهی مرتفع منتظر طعمه نشسته و چشمهای بی‌رحمش را به جستجوی قربانی بازداشته پنجه‌های

ظلمش در ربودن مشتاق و منقار سهمگینش برای دریدن و بلعیدن طعمه حاضر و آماده بود آغامحمدخان برای خون عطش داشت و در خیال آن ساعتی بود که اجساد کشته‌های استرآبادی در برابر چشمش روی زمین افتاده و از شمار مقتولین عاجز مانده است.

فصل سی و دوم

مستبدین صدها نفوس بی‌گناه را به
قتل می‌رسانند اما گاهی می‌شود که
اشتباه می‌کنند و یکی از آن میانه
مستحق مرگ است.

«مفاوضه با یک نفر ترک»

سهراب کوشش بسیار کرد که قشون آغامحمدخان از سرازیر شدن و به جلگه رسیدن جلوگیری کند اما کوشش آنها به جائی نرسید و دانست بدون حیله و تدبیر از عهده برنمی‌آید و دشمن را به عقب نمی‌نشاند در آن جنگل‌ها محلی بود که خود و رفقای ترکمنش بدان جا آشنا بودند و آنجا نقطه‌ای بود بسیار انبوه و اطراف درختها چنان از بوته‌های گیاه احاطه شده بود که ممکن بود قشونی در آن جا پنهان گردد و ابداً دیده نشود و به فکر افتاد که سپاهیانش را بدانجا برد و هنگام عبور دشمن حمله کند و برای انجام این کار به همدستی قوزو احتیاج داشت و می‌دانست که در آستان شاه مقرب و مورد کمال اعتماد است و می‌تواند پیشنهاد کند که عبور قشون از فلان جاده ترجیح دارد این کار برای او سهل است و مورد هیچ سوءظنی هم نخواهد شد پس وقت تلف نکرد فوراً کاغذی به قوزو

نوشت و درهای وعده و نوید را به روی حرص و آز آن خائن باز کرد و خلاصه به او فهمانید که اگر در انجام مقصود با او همراهی کند از مال و دولت بی‌نیاز خواهد شد اما فقط به امیدواری قوزو راحت و آرام ننشست و احتیاط را از دست نداد و در انتظار مساعدت قوزو به کار خویش مشغول بود این مأموریت را هم باز به عهده علی وفادارش سپرد او هم باکمال خوشحالی خدمت را قبول کرد چون در وقایع اخیر و جنگ‌هائی که پیش آمده بود تجربیاتی حاصل کرده و معلوماتی در تحت مراقبت و تعلیمات شخص سهراب بدست آورده بود بیشتر به خود اعتماد داشت و مطمئن بود که از عهده این خدمت برمی‌آمد پس لباس سربازی را از تن به درآورد و لباس تازه‌ای به طرز مردمان جنگل دربرکرد و آن عبارت بود از یک پیراهن و شلوار و مچ پیچ و کلاه ـ تبرزین کوچکی بر کمر زد و آماده حرکت شد.

علی با سهراب وداع کرد و امیدوار بود که زودتر به نتیجه رضایت‌بخش مراجعت کند و مانند دفعه اول مأموریتش را به خوبی انجام بدهد نامه سهراب را باکمال مواظبت در میان آستر کلاه پنهان کرد و داخل جنگل گردید صدای شیهه اسبان را در میان جنگل می‌شنید بعد صدای مباحثه و مجادله‌ای که از محافل و مجالس ایران جدا نشدنی است به‌گوشش رسید و علی باکمال احتیاط پیش می‌رفت و فکر می‌کرد که خود را به مقر چادر سلطنتی برساند زیرا می‌دانست قوزو هم در همان حول و حوش اقامت دارد بنابراین ترجیح داد که بر سربلندی رود و از آنجا محل خیمه سلطنت را بداند و به خاطر بسپارد پس با سرعت و مهارت یک بز کوهی از آن سنگهای سخت بالا رفت و چنین کاری برای

او سهل و آسان بود زیرا پسر میرشکار بود و سابقاً همیشه دنبال شکار در کوه و کمر بسر می‌برد و اخیراً هم در خدمت سهراب همواره در کوه و جنگل زندگانی می‌کرد و معلوم است با چه سرعت و مهارتی از کوه بالا رفت و در قله مرتفعی بنشست و به تماشا و تفتیش مشغول شد چادر سلطنتی چون از پارچه سرخ بود فوراً شناخته شد در آن نزدیکی‌ها چادر سفید کوچکی بود که در وسط درختان انبوه برپا کرده بودند علی فرض کرد که آن چادر محل اقامت خاصه‌تراش است پس از کوه پائین آمد و به آن طرف متوجه و روان گردید رفته رفته به چادر نزدیک شد تا به فاصله‌ای که می‌توانست اشخاص را ببیند و تشخیص بدهد مدت‌ها در آن جا منتظر بماند هیچکس پیدا نشد در بیرون چادر مشک آبی بود که از سه پایه آویخته بودند و بعضی ظروف مطبخ هم در هرگوشه و کنار دیده می‌شد علی از راه احتیاط بالای سنگی رفته بود که ارتفاعش تقریباً به ارتفاع چادر می‌رسید و از آن‌جا بهتر می‌توانست اطراف چادر را ببیند و وارسی کند اما از قوزو آثاری نبود و مستحفظ و پاسبانی را هم نمی‌دید بلکه چون درست دقت کرد زنی در چادر نشسته و خود را در چادر و حجاب پیچیده بود.

آفتاب رو به غروب گذاشت علی پریشان بود و نمی‌دانست که چه بکند ناچار به خیال افتاد که با آن زن حرف بزند شاید از محل اقامت قوزو آگاهش نماید علی در این جا اشتباهی کرد و فکر نکرد که ممکن است به اشکالات بیشتری دچار بشود و این که می‌دانست زنها مخلوقی کنجکاو هستند و از هیچ می‌ترسند و متوحش می‌شوند و فریاد می‌کشند و شاید از صدای فریاد دیگران بیایند و دستگیرش کنند پس با توجه به تمام

این نکات نزدیک چادر آمد و با خود می‌اندیشید که این زن هر که باشد با راست و دروغ دلش را بدست می‌آورد و باب صحبت را باز می‌کند و البته اگر از قوزو خبری داشته باشد مضایقه نمی‌کند اما احتیاط را از دست نداد و ناگهانی پیش رفت بلکه به فاصله‌ای که صدا شنیده شود با تبرزینش به عادت معمول مردمان جنگل به ریشه درختان می‌زد و شروع به آواز خواندن نمود تا از آن سروصدا زن را خبردار کند چون زن به آن جانب متوجه شد علی نزدیکتر رفت و زن با صدائی که از آن بوی تغیّر و تشدد بر نمی‌آمد پرسید که کیست و چکاره است و از کجا آمده است.

علی مقدمه کار را رضایت بخش دید و تشویق شد و گفت من آدمی فقیرم مادرم ناخوش است و به جستجوی طبیبی آمده‌ام شما مسلمانید به من رحم کنید و اگر می‌دانید بگوئید بدانم قوزو کجاست می‌گویند قوزو طبیب حاذقی است و معالجات عجیب و غریب می‌کند.

سلمه (البته حدس زده‌اید که آن سلمه بود) نزدیک جوان آمد و با هوش و فطانتی که داشت به نظر اول علی را بشناخت و حدس زد که برای چه کار آمده است اما به روی خود نیاورد و قیافه طبیعی را از دست نداد و چنین وانمود که او را نمی‌شناسد و باکمال سادگی سرگذشت مادر مریضش را باور می‌کند و برعکس مهربانی کرد و بر احوالش دلسوزی نمود تا اعتمادش را جلب کند پس با آن صدای دلکش و آن اطوار سحرآمیز و فتان دل به دل علی داد و آن جوان ساده را مجذوب و مفتون نمود ولیکن سلمه روی خود را پوشیده بود که مبادا علی او را بشناسد و این حجاب بیشتر به دلبری‌های او کمک می‌کرد و جوان بیچاره را بهتر اسیر می‌نمود و راستی که علی چنان شیفته و فریفته شده بود که

نمی‌دانست در زمین است یا در آسمان ـ سلمه با خوش‌ادائی و شیرین زبانی علی را از بالای سنگ به پائین آورد و به طرف چادر روان شد جوان باکمال ذوق و رغبت از دنبالش می‌آمد و قصه مادر مریض را شرح می‌داد چون در چادر آمدند زن دیگری هم در آنجا بود و او دختری بود که سلمه برای خدمتکاری و راهنمائی همراه خود آورده بود.

سلمه به علی می‌گفت به جان شما قسم که من هم به فضل خدا از طبابت سررشته دارم بگو بدانم کسالت مادرت چیست شاید بتوانم جانشین قوزو بشوم و مریضت را معالجه کنم.

علی گفت من غلام شما هستم مرحمت شما زیاد ما خودمان هم در دهات زنهائی داریم که ناخوش‌ها را دوا و درمان می‌کنند حتی مادرم هم از این کار سررشته دارد اما زنها نتوانسته‌اند درد مریض را شفا بدهند کار کار مرد است آن هم مردی مثل قوزو که می‌گویند مهارت جالینوس را دارد.

سلمه گفت البته قوزو جالینوس بلکه از جالینوس هم بالاتر است و با اینکه پشتش کمانی است کله‌اش از تمام عقلا پرتر است و در ایران هیچکس به عقل و هوش او وجود ندارد شاید شنیده باشید که مهارتش به حدی است که از همین جا مرض مادرتان را می‌شناسد مثل اینکه در بالین او نشسته باشد اما من هم شاگرد او هستم و طبابت را از او یاد گرفته‌ام وقتی که شما با من حرف می‌زنید علناً مثل این است که با خود قوزو حرف بزنید بیش از این چه می‌خواهید.

علی گفت اگر به اختیار غلام بود بیش از این چیزی نمی‌خواستم البته دعائی که بدست شما نوشته شود نه تنها معالجه می‌کند بلکه سر افتخار ما

را به آسمان می‌رساند اما چکنم می‌ترسم که مادرم راضی نباشد.

سلمه می‌دید که علی خیلی احتیاط می‌کند و از داستان دروغش دست برنمی‌دارد و خیلی کنجکاو بود که بداند چه پیغامی برای قوزو آورده است زیرا یقین داشت که از جانب سهراب آمده معذلک می‌خواست خاطر جمع شود و اطمینان حاصل کند ولو اینکه مجبور شود با فشار و سختی رفتار نماید و علی را مانند جاسوس به شاه معرفی کند و بالاخره از پیغامی که آورده است آگاه شود.

پس رو به جانب علی کرد و گفت خیلی مشکل است که قوزو را پیدا کنم می‌ترسم اگر خودت به جستجوی او بروی در اردوگاه سرگردان شوی و از سربازان صدمه ببینی اینجا بمان تا من کسی را به سراغش بفرستم ـ آن وقت سر به گوش خدمتکارش گذاشت و مطلبی گفت و او خود را در چادر پیچید و بیرون رفت سلمه باز به دلبری و طنازی پرداخت صحبت از استرآباد به میان آورد و علی را به سخن گفتن واداشت علی شمه‌ای از سهراب بیان کرد و می‌گفت در ولایت ما مانند بتی او را می‌پرستند. ناگهان سه نفر فراش که قلچماق‌ترین و گردن کلفت‌ترین جنس خود بودند وارد چادر شدند و علی را که اصلاً منتظر چنین رفتاری نبود گرفتند و به یک چشم برهم‌زدن بر زمینش افکندند و دستهایش را از پشت بستند سلمه با همان صدای ظریف و مهربان گفت علی پس مادر بیچاره‌ات ناخوش است و دنبال طبیب آمده‌ای اما بچه جان بدان که تو یکبار ما را گول زدی امیدوار مباش که این دفعه هم گول بزنی حالا بگو بدانم با قوزو چکار داری اگر راست بگوئی آزاد هستی و یک موی سرت هم اذیت نمی‌بیند. اما اگر طفره بزنی و لحظه‌ای تاخیر کنی باید از

حیات خود چشم بپوشی.

جوان پریشان خاطر هنوز به فنون دروغ و تقلب کاملاً آشنا نشده بود و البته نمی‌توانست فوراً دروغی اختراع کند و اشتباه‌کاری نماید و مضطر و مستأصل ماند و خود را باخت و در آن حال هیچ غمی نداشت جز آنکه برای سهراب زحمت فراهم می‌کند و از این جهت خود را خطاکار و مقصر می‌دانست و یکباره به گریه شروع کرد و مانند کودکان اشک از دیده روان می‌ساخت معذلک به هیچ وجه راضی نمی‌شد که نامه سهراب را بروز دهد و آنرا تسلیم نماید و جداً می‌گفت که از طرف سهراب نیامده و برای قوزو اصلاً پیغامی ندارد اما سلمه کسی نبود که به این گفته‌ها اعتماد کند و از آن گریه و ناله دلش به رحم آید پس به فراشان امر کرد تا جیب و بغلش را بگردند طولی نکشید که نامه سهراب را از میان آستر کلاه علی بیرون کشیدند (معمولاً ایرانی‌ها برای پنهان کردن چیزی میان کلاه را جای امن می‌دانند) علی می‌خواست بجهد کاغذ را با دندان بگیرد و ببلعد و اما هوش و فطانت سلمه در کار بود و فکر علی را پیش‌بینی می‌نمود و سلمه فوراً کاغذ را بگرفت باز کرد و بخواند و علی را به کلی مأیوس نمود وجود قیافه شناس در آنجا لازم بود که قیافه سلمه را در موقع خواندن کاغذ و کیف آن همه اسرار مطالعه کند راستی که از خواندن آن نامه احساسات گوناگونی به سلمه دست داده بود گاهی بر آشفته می‌شد و نفرت و انزجارش از خیانت و رذالت قوزو آشکار می‌گردید زمانی فروغ شعف و مسرتی در چهره‌اش می‌تافت و لذتی برای رسیدن موقع انتقام نشان می‌داد و بالاخره تبسمی در لبانش ظاهر شد و آن برای حصول به مقصود و امکان شرفیابی به حضور بود.

سلمه با لحنی تمسخرآمیز گفت ماشاءالله عجب نوکر باوفا و صدیقی شاه برای خود انتخاب کرده و طرف اعتماد قرار داده از مراقبت‌های چنین نوکری شاه با مملکتش به باد فنا می‌رود و دستخوش خیانت می‌شود الان پیش شاه می‌روم و اگر دقیقه تأخیر کنم گناهکار می‌باشم. و با طرزی آمرانه به فراش‌ها گفت اسیر را بکشید و بیاورید هر چه بادا باد من خود به حضور شاه می‌روم البته بهتر است یک نفر قربان بشود تا هزاران مردم بی‌گناه دچار خطر شوند و بی‌درنگ چادری بر سر انداخت و نظر به اهمیت و فوریت عرضی که با شاه داشت عذر خود را خواسته دید و با کمال متانت و خونسردی به طرف چادر سلطنتی روان گردید فراشان هم از دنبال علی راکت بسته می‌بردند.

جمعیت نظامی‌ها از مشاهده زنی در اردوگاه متعجب ماندند زیرا می‌دانستند که شاه قدغن اکید کرده است که زن اصلاً در اردو نباشد و سلمه در این.مسافرت چنان مراقبت و احتیاط کرده بود که جز پدرش و قوزو و تنی چند از خاصانش هیچکس از آمدنش به اردو اطلاعی نداشت زیرا سلمه فقط شبها حرکت می‌کرد و روزها خود را در پناه چادر پنهان می‌نمود ولیکن در آن موقع مقتضیات ایجاب می‌کرد که آشکار شود و دل قوی کرد و تصمیم گرفت که شخصاً پیش شاه رود و از ملامت و خشم شاه نترسد و برخلاف همجنسان خود با شرم و حیا محجوب و مرعوب نشود بلکه خود را سرافراز و مفتخر بداند که از عهده خدمت مهمی برآمده است پس بدون تأمل به چادری که شاه در آنجا جلوس کرده بود روان شد.

خورشید غروب کرده بود شاه می‌خواست نماز مغرب به جای آورد

سکوت با ابهتی در آن حول و حوش حکمفرما بود ناگهان صدای گفتگوئی به‌گوش شاه رسید و به نظرش آمد که یکی از اشخاص که حرف می‌زند زن است دوباره گوش داد و دوباره همان صدا را بشنید و بالاخره دانست که زنی می‌خواهد به حضور بیاید پاسبانان و صاحب منصبان مانعش می‌شوند و او اعتنا نمی‌کند و با تهور و گستاخی پیش می‌آید.

شاه با صدائی رعد آسا فریاد کرد و گفت این چه معنی دارد این زن چه می‌خواهد.

سلمه نزدیک‌تر آمد و گفت من کنیز جان نثارم و به شاهنشاه عرض دارم.

صاحب‌منصبان می‌خواستند او را برانند اما شاه به رفتار و هیکل آن زن متوجه شد و وجود زنی را در اردوگاه غریب دانست و گفت زن می‌دانی که برخلاف امر ما رفتار کرده‌ای و مستحق مرگ هستی.

خانم مغرور گفت قربانت شوم از این فرمان مسبوقم اول عرض مرا گوش کنید بعد حکم قتلم را صادر فرمائید عرض کنیز آن است که زندگانی شاه در خطر است.

شاه باکمال تعجب پرسید چطور؟

سلمه جواب داد بلی‌بلی راست می‌گویم خدا جوان‌مرگم کند اگر دروغ بگویم مطالب همه در این کاغذ است بخوانید تا قضیه روشن شود.

شاه دست پیش آورد که کاغذ را بگیرد و سلمه برخلاف آداب و رسوم خودش پیش رفت کاغذ را تقدیم کرد و دامن شاه را بوسید و در این ضمن مهارتی به خرج داد که روبنده‌اش پس برود و قسمتی از آن حسن و جمال که مشهور ایران بود به نظر شاه برسد.

شاه را رفتار سلمه پسند آمد ولکن در آن حال بیشتر بدانستن مضمون کاغذ علاقه‌مند بود و مجال آن نداشت که به چیزهای دیگر فکر کند از مطالعه نامه متعجب شد و آتش غضب و خشمش زبانه کشید.

آغا محمدخان پرسید ای زن تو کیستی چکاره‌ای این کاغذ از کیست و از کجا آورده‌ای بگو حرف بزن مندرجات این نامه مرا مبهوت کرده.

در موقعی که شاه کاغذ را می‌خواند سلمه مجال داشت که حواس خود را جمع کند و چون خود را از خطر مصون دید تشویق شد و گفت کنیزجان نثار سلمه دختر ضرب علی میرغضب باشی شاهنشاه است.

شاه پرسید راست می‌گوئی؟ سلمه تو هستی.

گفت قربانت شوم با این که اوامر ملوکانه قدغن کرده بود که هیچ زنی در اردو نباشد کنیز جان نثار فکر کرد که شاید وجودش برای پرستاری در اردو لازم باشد پس خودداری نتوانست و به اردو حرکت کرد.

شاه نرم شده بود و گفت ضرری ندارد اما سلمه این کاغذ از کیست.

گفت استدعا دارم که به عرض کنیز گوش بدهید آن وقت مراتب را به عرض مبارک خواهم رسانید کنیز هر چه عرض کند همه صحیح است و برای اثباتش دلایل قطعی دارد کنیز هیچ استدعاتی ندارد جز آنکه عرایضش را حقیقت بدانند کنیز نه به سر شاه و نه به روح پدرش قسم می‌خورد زیرا آن چه عرض می‌کند حقیقت صرف است و محتاج به قسم خوردن نیست.

شاه گفت حرف بزن.

گفت کنیز در فیروزکوه بود تقدیر چنین مقدر کرد که روزی در چادر قوزو نشسته بودم جوانی با احتیاط تمام داخل چادر شد من او را شناختم

که علی نوکر سهراب‌خان بود کنیز جان نثار هر دو را در خانه پدر دیده بودم و می‌شناختم پس فوراً از جای برخاستم و بیرون رفتم اما پشت چادر پنهان شدم و هر چه در چادر گفته می‌شد می‌شنیدم آن جوان می‌گفت از استرآباد آمده‌ام و کاغذی برای قوزو آورده بود کاغذ را داد و رفت کنیز با قوزو خیلی رفاقت دارد من خواستم آن کاغذ را ببینیم مضایقه کرد هر چه اصرار کردم او بیشتر انکار نمود و مندرجات آن کاغذ تا این ساعت برای کنیز مجهول ماند حالا تمام آن اسرار کشف شد همان علی در دست کنیز اسیر گردید اول مضایقه کرد که مأموریتش را بگوید به زور کاغذ را گرفتم و همین کاغذ است که تقدیم کردم خدا را شکر کنیز جان نثار به کشف این خیانت موفق شد البته شاهنشاه حدس نمی‌زنند که این کاغذ از کیست و برای که نوشته شده است.

علی در میانه دو فراش به فاصله دو متری ایستاده بود و مجسمه‌ای از غم و غصه می‌نمود ولکن خود را نباخته و بی‌کار ننشسته بود بلکه با کمال دقت آن چه می‌دید و می‌شنید همه را به خاطر می‌سپرد و ضمناً به فکر فرار بود اگر دستهای خود را بسته می‌دید پاهایش برای دویدن چابک و آزاد بود.

شاه لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد فریاد زد و گفت طفل را پیش بیاورید کسی هم دنبال قوزو برود و فوراً حاضرش کند ـ ضمناً شاه به درخت بلندی که در آن نزدیکی بود نگاه می‌کرد و گفت یک دسته میرغضب هم حاضر باشند و طنابی هم بیاورند ـ ترس بر اندام حاضرین مستولی شد همه رنگ رو را باختند و پیه عقوبت‌ها بر تن مالیدند در چنان جنگلی موحش عقوبت و عذابی که به محکوم نصیب می‌شد مهیب‌تر

می‌نمود شاه نشست گوئی اژدهائی بود که ترس و وحشت از نفسش می‌بارید در مقابل نظرش درخت کاجی بسیار مرتفع سر به آسمان کشیده شده بود و از حیث پژمردگی و خشکی و عظمت و رفعت با شاه بی‌شباهت نبود شاه به علی گفت تو که هستی و چه کرده‌ای؟

طفل با اعتماد تمام گفت من پسر میرشکار شاهم.

شاه غالباً اسم او را شنیده بود او را بشناخت و نگاهی هم تأسف‌آمیز و هم غضب‌آلوده به او بنمود و آهسته گفت عجالتاً عقب بایستد و پنهان باشد ـ سلمه تو هم فعلاً دور باش بعد با تو صحبت خواهیم کرد سپس با کمال تغیّر فریاد برآورد و گفت قوزو کجاست.

لحظه‌ای چند بگذشت آن خائن را بیاوردند تعظیم‌های پی در پی می‌نمود و از این که ناگهانی و بی‌موقع احضارش کرده‌اند مشوش بود از جمعیت کثیری که در آن حول و حوش دید به کلی متوحش گردید.

شاه گفت بیا پیش.

این دو کلمه چنان با مهابت ادا شد که دل قوزو فرو ریخت و لرزان و ترسان پیش رفت و در مقابل شاه بایستاد و سر به زیر افکند.

شاه گفت سخن ما راگوش کن و جواب بده و اگر طالب نجاتی راست بگو. وقتی سگی بود کثیف و بدبخت و پریشان روزگار مردم همه از او متنفر و بی‌زار بودند حتی سایر سگها هم او را به خود نمی‌گرفتند فقط یک نفر دستش راگرفت و دل سوزی کرد نیکی و نوازش نمود مورد اعتمادش قرار داد سر و سامانی به زندگانیش بخشید و محرم اسرارش نمود.

سالها بدین منوال گذشت از این طرف محبت بی‌غرضانه و از آن طرف

اعتماد و وفا در میان بود تا روزی که آن سگ لقمه چربی یافت آن هم تازه از غذاهای روزانه‌اش لذیذتر نبود و آن سگ بی‌حیا به ولی نعمت خود خیانت نمود حالا بگو بدانم با چنین سگی چه باید کرد؟

قوزو چنان ترسیده بود که نمی‌توانست حرف بزند و با تضرع و زاری به اطراف می‌نگریست تا ببیند آیا صورت با محبتی پیدا می‌کند اما هر چه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر مأیوس می‌شد.

شاه با صدائی مانند غرش آسمان گفت چرا حرف نمی‌زنی دِ حرف بزن!

بیچاره گفت قربانت شوم غلام چیزی نمی‌داند و مثل این است که از آسمان به زمین افتاده است هر چه شاه بفرمایند صحیح است.

شاه گفت آیا تو آن سگ بی‌وفا نیستی حرف بزن هستی یا نه؟

جواب داد ـ غلام چه می‌داند غلام از سگ هم پست‌تر است و پیش قبله عالم از هر حشره.پستی هم کمتر است اما به خداوند ذوالجلال قسم به حق رسول اکرم قسم و به ریش مبارک آغامحمدخان قسم غلام هیچ کاری نکرده جز آنکه شب و روز به عمر و شوکت پادشاه دعا کرده.

شاه با تمسخر نگاهی کرد و گفت آیا چنین است؟

قوزو سرش را به زیر انداخته بود و باکمال سادگی گفت البته که چنین است:

آن وقت شاه کاغذ را به او داد و گفت پس این نامه چیست و چه معنی دارد.

قوزو با تعجب زیاد نگاهی به کاغذ نمود و گفت قربانت شوم من از این کاغذ چیزی نمی‌فهمم.

شاه گفت صحبت از توپخانه است تو باید از آن مستحضر باشی زیرا خیانتی در این میانه واقع شد.

قوزو با قیافه‌ای مظلوم و بی‌گناه گفت چه توپخانه‌ای چه خیانتی غلام هیچ از این قضایا خبر ندارد اگر اراده شاه آن است که به قتل برسم رقم قتلم را صادر بفرمائید اما غلام طفلی شیرخوار بی‌گناه است و هیچ از این مطالب اطلاعی ندارد.

در این موقع سلمه که با نهایت دقت به مذاکرات گوش می‌داد از بی‌حوصلگی طاقت نیاورد جمعیت را بشکافت و بدون ترس و واهمه پیش آمد و به قوزو گفت تو دروغ می‌گوئی و از این قضایا کاملاً مسبوقی فراموش کردی آن کاغذی که در فیروزکوه علی برای تو آورد و من هر چه اصرار کردم که از مضمون آن آگاه شوم مضایقه کردی این کاغذ را هم همان علی آورده است.

شاه فرمان داد که علی را حاضر کنند قوزو بیشتر مأیوس شد و بلافاصله علی را دید که در مقابل شاه ایستاده است اما قوزو آدمی نبود که به این آسانی‌ها از میدان در برود از دیدن علی هم وحشتی نداشت زیرا دامنه حاشا کردن را وسیع می‌دانست و از چیزهائی که خیلی می‌ترسید کاغذهای محرمانه‌ای بود که در جیب بغل داشت و می‌ترسید مبادا جیب‌هایش را بگردند و آنها را بدست آورند بنابراین همان طور که مؤدب در حضور شاه ایستاده بود دست در جیب داشت و فکر می‌کرد بلکه به طریقی آن کاغذها را از میان ببرد اتفاقاً شاه متوجه بود و از رفتار قوزو بدگمان شد و به فراشان امر کرد که جیب‌هایش را بگردند و هر چه یافتند به حضور آوردند.

از شنیدن این کلمات لرزه بر اندام قوزو افتاد زانوهایش خم شد و با زحمتی می‌گفت چیزی نیست فراشان جیبهایش را می‌گشتند در بغل جیب مخصوصی داشت و در آن کاغذی بود که دفعه اول علی آورده بود آن کاغذ را میان چند فقره کاغذهای متفرقه یافتند و به شاه تقدیم کردند.

شاه آن کاغذ را خواند و کلمه‌ای به زبان نیاورد فقط با چشم‌های آتش‌بار اشارهٔ به میرغضبان نمود و درخت را نشان داد فراش با طناب از درخت بالا رفت و سایر فراشان دویدند و گریبان قوزو را گرفتند.

فریادهائی که از آن بدن کوچک شنیده می‌شد جنگل را به ولوله انداخته بود و چون از مقدرات خود آگاه شد بنا به تضرع و زاری گذاشت خود را به پای شاه افکند التماس نمود از سلمه خواهش کرد علی را قسم می‌داد از فراشها کمک می‌خواست از تمام حضار استرحام و استغاثه می‌نمود توقع داشت که همه دست به شفاعت بردارند و خونش را بخرند خلاصه پستی و ذلت تا آن درجه هرگز دیده نشده بود اما هر چه کرد همه بی‌فائده بود وقتی که اسباب کار فراهم شد طناب را برگردنش انداختند و به یک اشاره شاه بیچاره را به سرعت برق کشیدند و از مرتفع‌ترین شاخه‌های درختش آویختند جسدش مدتها حرکت می‌کرد برای مرغان طعمه‌خوار غذای لذیذی بود و برای دشمن درس عبرتی تا از عاقبت کار خود آگاه شوند و با خائن سر و کاری نداشته باشند.

جسد قوزو در این جنگل منظری وحشتناک داشت هر وقت نسیمی می‌وزید نعش به حرکت می‌آمد و از شاخهای خشکیده درخت کاج صداهای مهیب به گوش می‌رسید مثل این بود که قوزو هنوز ناله و فغان دارد مردمی که در زمان حیاتش با ترس و واهمه به او می‌نگریستند از

دیدن جسدش هم در وحشت و دهشت بودند قیافه تیره شاه و سکوتی که در آن حول و وحوش حکم‌فرما بود اثر مهیب‌تری به آن منظره می‌بخشید.

شاه بعد از لحظه‌ای پرسید علی کجاست؟

حس رحم و شفقتی در دل حضار مستولی شد همه تصور می‌کردند که او هم مثل قوزو به مجازات خود می‌رسد.

درباریان همه علی را می‌شناختند و به او محبت و نوازش می‌کردند و از مجازاتش متألم بودند. اما آن دو فراش که مأمور مواظبت علی بودند سخت متعجب شدند زیرا علی را ندیدند فقط پیراهن و طنابی که به دستهایش بسته بودند روی زمین افتاده و خودش ناپیدا بود فراشها متوحش شدند به هر گوشه و کنار تاختند و پشت هر درختی را تجسس کردند و از علی خبری نیافتند ظاهراً آن طفل باهوش موقع را سخت خطرناک دیده و از مجازات قوزو حساب کار خود را کرده بود و وقتی که توجه فراشان به قوزو و به طرز دار کشیدنش بود باکمال سرعت و مهارت بازوها را از آستین‌ها بیرون کشیده و از پشت درختها فرار کرده بود در چند قدم فاصله پرتگاهی بود و احتمال داشت که خود را به آن پرتگاه رسانیده و از آنجا گریخته باشد.

شاه ملتفت بی‌مراقبتی فراشان گردید ولکن به روی خود نیاورد زیرا قصدش کشتن آن طفل نبود در هر صورت فراشان از عذاب و عقوبت برستند و مورد تهنیت دوستان شدند شک نیست که در موارد دیگر اگر چنین خطائی از آنها سر زده بود شربت مرگ می‌چشیدند.

اما شاه در آن وسط جنگل که به هیچ وجه جای امنیت خاطر جمعی

نبود سزاوار ندانست درباریانش را به واسطهٔ خشم و غضب زیاد و مجازات‌های بی‌مورد مستاصل نماید پس غضب خود را فرو نشاند حضار را مرخص کرد ولیکن سلمه هنوز در حضورش ایستاده بود.

فصل سی و سوم

کارها موافق مقصود بود تا اینکه
پای خائنی به میان آمد و کار را
خراب کرد.

«تاریخ ایران»

به طوری که قبلاً نیز اشاره کردیم آغامحمدخان از حسن و جمال سلمه فریفته شده بود و به جای اینکه متغیّر شود که چرا برخلاف حکم شاه به اردوگاه آمده شیفته رفتار و گفتارش گردید و چنان رشادت و شهامتی در او دید که هیچ زن ایرانی به پایه‌اش نمی‌رسید و چنین زنی را لایق تشویق و تقدیر می‌دانست شاید اگر سلمه آن حسن و جمال و فتانی و دلبری را نداشت شاه تنها به اخلاق و رفتارش شیفته نمی‌شد اما حسن و وجاهت به هر دلی رخنه می‌کند و البته در قلب شاه هم احساس مهر و محبتی نموده بود ـ به ندرت دیده می‌شد که آغامحمدخان در اراده خود تغییری قائل نشود و یا در کارهای مهمه با کسی مشورت کند و با رأی و عقیده دیگران موافق شود ولیکن در مسائل کوچک دوست می‌داشت که مباحثه نماید و با عقیده دیگران موافق شود خیلی مایل بود که دوستی داشته باشد و با او صحبت نماید و گاهی تبادل افکار کند ـ امینه برای او

دوستی بسیار خوش اخلاق بود و شاه امید نداشت دیگری را بدان خوبی پیدا کند چهره زیبای امینه هیچوقت از خاطرش محو نمی‌شد و از پشیمانی و افسوس دل افسرده‌اش پیوسته مهموم و مغموم بود چون به فراق امینه مبتلا شد جز قوزو دیگر محرم و معتمدی نداشت ناچار بیشتر به او می‌پرداخت و بکلی خود را در دامنش انداخت و نفوذ و تسلط خاصه‌تراش در مقام سلطنت روزافزون بود و هر روز اعتمادی بیشتر می‌یافت تا آنکه قوزو به شرح مذکور از میان رفت و سلمه مورد توجه واقع شد و شاه در او استعدادی دید و قابلش دانست که به تنهائی جانشین هر دو گردد یعنی هم در حرم جای امینه را گیرد و هم مانند قوزو محرم اسرار شود بنابراین چون درباریان را مرخص کرد سلمه را نزد خود خواند و گفت سلمه شاه را از رفتار خود امروز بسیار خوشوقت و خشنود کردی و چنان خدمتی انجام دادی که شاید از اضمحلال قشون ما جلوگیری کرده باشد احتمال دارد که شاه را هم از هلاکت نجات داده باشی ما از تو ممنونیم هر چه می‌خواهی استدعا کن به سر شاه قسم که از تو دریغ نخواهد شد.

سلمه از شنیدن این کلمات بسیار محفوظ گردید و امیدوار بود که دل شاه را بدست آورده باشد و کم‌کم به مقصود دیرین نایل شود پس به سجده افتاد زمین را ببوسید این مرتبه باکمال طراری و عیاری حجاب را از صورت برانداخت و با شرم و خجالتی مصنوعی که همه غمزه و عشوه بود فوراً روی را بپوشانید و گفت کنیز در حضور شاهنشاه از ذره‌ای کمتر است و هیچ آرزوئی ندارد جز آنکه در زیر سایه شاهنشاه باشد.

شاه گفت چنین است بسیار خوب چنین باشد بعد از این از مشمول

مراحم شاه سرافزاری و در حرم دارای مقام و مسند هستی شاه از تو خیلی راضی و خشنود است.

سپس او را مرخص کرد و فرمان داد که چادر مخصوصی برای سلمه برپا کنند و خدمتکارانی انتخاب نمایند و مانند یکی از بانوان حرم دستگاهی برایش معین سازند.

شعف و مسرت و افتخار و سرافزاری سلمه و میرغضب باشی به وصف نمی‌گنجید اقبال با پدر و دختر همراهی کرده بود قدر و منزلشان در مقام سلطنت روز به روز بیشتر می‌شد و به شأن و شرافتشان می‌افزود میرغضب باشی از هر جهت آسوده و راحت بود مخصوصاً از اینکه چون از جنگ بسیار ترس و واهمه داشت به بهانه این که باید از دخترش مواظبت کند عقب تمام قشون حرکت می‌کرد تا اگر جنگی پیش آید صدمه و زحمتی برای او پیش نیاورد.

روز بعد صبح زود قشون حرکت کرد و داخل اراضی هموار گردید شاه اطلاعات مفیدی از اقدامات شیرخان غیور بدست آورده بود و پیش قراولان سنگرها را گرفته و شاهراه را به تصرف آورده بودند و تا دروازه استرآباد همه جا در دست قشون شاه بود و برای حرکت قشون هیچ صدمه و زحمتی تصور نمی‌شد پس عده کثیری از پیاده و سواره بدون نظم و ترتیب به طریق سپاه مشرق زمین به راه افتادند و در جنگل تیراندازی می‌کردند و به امید فتح استرآباد و خاتمه یافتن جنگ و آسوده شدن از زحمات و صدمات روحی تازه و دلی قوی داشتند ولیکن از جاده دور نمی‌شدند زیرا کاری بس خطرناک بود و قشون سهراب که در آن حول و حوش مواظب و مراقب بودند ممکن بود که به آنها حمله کنند

و دستگیرشان نمایند و نظر به شجاعت و رشادتی که از سواران استرآبادی مشاهده کرده بودند جرأت نمی‌کردند قدمی از جاده منحرف شوند.

شاه در محل بی‌درختی اطراق کرد و صاحب‌منصبان قشون را به خواست تا راجع به محاصره و گرفتن شهر استرآباد مذاکراتی کنند و این مسئله خیلی مهم و اشکالات زیادی دربرداشت با اینکه جنگل تمام آن حول و حوش را پوشانیده بود و می‌توانستند قشون را به حصار شهر برسانند بدون اینکه احدی از استرآبادی‌ها از ورودشان آگاه شوند اما اشکال در این بود که بدون کمک توپخانه داخل شدن در شهر امکان نداشت اول بایستی دروازه را باز کرد یا رخنهٔ به حصار شهر وارد آورد و جنگ کردن پشت دیوار شهر نیز کار آسانی نبود و قشون ایران هرگز در چنین جنگی مقاومت نمی‌نمود.

علی‌الخصوص که در آن زمان هنوز وسیله‌ای برای رخنه کردن به حصار شهر را بدست نیاورده‌بودند و تنها دروازه مطمح نظر و مورد حمله بود و چون دروازه تهران که به جاده‌ای که معبر قشون بود بیشتر ارتباط داشت بر سایر دروازه‌های استرآباد مقدم و مرجح شمرده می‌شد و شاه آن دروازه را برای عملیات جنگی انتخاب نمود.

شیرخان از محل خدمت خود که پیش‌قراولی بود برای تشرف به حضور ملوکانه مراجعت نمود او و جمعی از صاحبمنصبان از قبیل رئیس سواره نظام و رئیس تفنگچیان و رئیس زنبورکخانه برای کنکاش حاضر بودند صدر اعظم و میر غضب باشی هم حضور داشتند.

شاه به شیرخان خطاب کرد و گفت تو دروازه تهران را در استرآباد دیده‌ای بگو بدانم چه وسیله‌ای برای حمله ترجیح دارد.

خان جواب داد قربانت شوم پدر سوخته‌ها یک عراده توپ بالای برج گذاشته‌اند و این نکته قابل آن است که مورد توجه مخصوص اعلیحضرت باشد مردی مانند غلام جان نثار با شمشیر در مقابل توپ چه از دستش برمی‌آید و شمشیرش به چه درد می‌خورد.

شاه متحیر شد و گفت گور پدر خودشان با توپشان یک مرتبه که توپ را آتش دادند و خالی کردند پاره آهنی بیش نیست و هیچ مصرفی ندارد و قزلباش بر چنین آلت جنگی می‌خندد و از آن باکی ندارد در صورتی که شمشیر همیشه شمشیر است و در دست مرد باشد خیلی کار صورت می‌دهد و چون به پای حصار شهر برسیم توپ را از بالای برج به زیر می‌اندازیم.

اسمعیل خان گفت به سر شاه به جان نثار اجازه بدهید تا با غلام‌ها حمله کنیم اگر در حمله اول شهر را نگیریم جانم را قربان قبله عالم می‌کنم.

رئیس پیاده نظام گفت سواره نظام در مقابل تفنگچیان جان نثار اهمیتی ندارند ما اول با تفنگچیان بالای برج و حصار را خلوت می‌کنیم و بعد یورش می‌بریم و دروازه را خراب می‌کنیم و داخل شهر می‌شویم و دست به قتل عام می‌بریم تا شاه فرمان راحت باش صادر فرمایند.

زنبورک چی باشی گفت غلام جان نثار پیرمرد شده و شاید از این جهت مورد توجه ملوکانه واقع می‌شود اگر دشمن یک توپ دارد ما صد توپ داریم شترها برای ما به منزله برج و بارو هستند و زنبورکها توپخانه به شمار می‌آیند و به یک طرفة العین شهر را زیر و زبر می‌کنیم.

صدر اعظم تأملی کرد تا همه سخن گفتند و بعد گفت البته رأی هر یک از صاحب منصبان رویهمرفته خوب است ولیکن استدعا دارم

توجهی به عقیده جان نثار بفرمائید شاید این عقیده نیز قابل تصویب باشد به اقبال بی‌زوال شاهنشاه احتمال دارد موکب همایونی بدون احتیاج به شمشیر و تفنگ وارد شهر شود و یک نفر شیرازی که معروف حضور قبله عالم است به آستان مبارک مشرف شود و استدعا کند که به شهر تشریف‌فرما شوید یاغیها هم هر چه کوشش کنند به جائی نمی‌رسد چه از زحمات خود نتیجه‌ای نمی‌برند.

حضار هم صدا شدند و گفتند انشاءالله انشاءالله.

صدراعظم گفت حالا موکول باراده ملوکانه است به عقیده جان نثار مقتضی آن است که اول فرمانی به شهر استرآباد فرستاده شود و مردم را دعوت کنند که تسلیم شوند شاید به فضل خداوند کلاه خود را قاضی کرده و عاقل شده باشند و امان بخواهند و برای استدعای عفو به آستان مبارک بشتابند.

آغامحمدخان گفت به سر شاه که خوب گفتی فوری جارچی باشی را بفرست که امر شاه را ابلاغ کند شیرخان تو هم باید بروی استرآبادیها تو را می‌شناسند فرمان شاه را صریح به تمام مردم خاطرنشان کن اگر تسلیم شوند عفو و بخشایش اگر مقاومت کنند قتل عام.

شیرخان‌بیک گفت به چشم استرآبادی‌ها از مراحم ذات ملوکانه شیرخان را بهتر از پیغمبر خود می‌شناسند.

شیرخان با جارچی باشی و دستگاه با شکوهی که داشت راه استرآباد را پیش گرفتند عجالتاً آنها را به حال خود می‌گذاریم و به سهراب می‌پردازیم.

علی به چالاکی از دست فراش‌ها فرار کرد و به تصور اینکه در صدد

جستجویش بر می‌آیند راهش را دور کرد و به زحمات و مشقات زیاد از بی‌راهه و از میان جنگلهای انبوه به مقصد رسید و از دیدار اربابش شاد و خرم گردید سهراب هم باکمال تشویش منتظرش بود.

از هیکل علی معلوم بود که کاری از پیش نبرده سهراب دانست که اقامتش در جنگل بی‌ثمر است و باید قشون را به ترتیبی وادارد که حتی المقدور برای دشمن اسباب زحمت و اشکال شوند و از هجوم آنها به شهر جلوگیری کنند ـ پس به کوراصلان دستور کافی داد و خودش با علی به سرعت تمام به طرف استرآباد شتافت زال‌خان از دیدار فرزند شادمان شد و باکمال شوق و ذوق از حال همدیگر جویا شدند و هر دو با همان روح توانا و دل قوی عزم جزم را برای استقلال بلکه بیشتر از پیشتر دارا بودند هر چند نتوانسته بودند از قشون شاه جلوگیری کنند اما دلخوشی داشتند که توپخانه دشمن را نابود کرده‌اند و احتمال می‌دادند که از عهده آنها برآیند.٠

زال‌خان می‌دانست که قشون شاه نزدیک است و در هر لحظه منتظر حمله دشمن بودند زالخان و پسرش دروازه تهران را مقر خود قرار دادند و توپ بزرگی را که سر برج گذاشته بودند تا دهان پر کردند تا در میان اولین گروهی که به طرف شهر می‌آیند آتش دهند در آن اثنا جمعیتی را از دور دیدند و می‌خواستند توپ را خالی کنند اما زود ملتفت شدندکه دشمن نیست و دست از کار بکشیدند و منتظر ورود آن جمعیت شدند و چون نزدیک رسیدند شیرخان را در آن میان بشناختند میان شیرخانی که در آخرین دفعه دیده بودند و شیرخانی که آن وقت می‌دیدند از زمین تا آسمان تفاوت بود و زالخان را چنان خنده گرفته بود که نمی‌توانست

خودداری کند و گفت رفیق چشم ما به جمال شما روشن جای شما در این مدت خالی بود دوستان قدیمی البته توقع ندارند در چنین موقع وخیمی به دیدار همدیگر نایل شوند زال‌خان ناچار است از مهمان‌نوازی بپرهیزد و خوش آمدگوئی را کنار بگذارد.

شیرخان حقیقتاً امیدوار بود که میانجی شود و زالخان را از اضمحلال حتمی خود و خانواده و شهرش با خبر سازد و از خر شیطانش پیاده کند و به جاده صلح و صفا بکشاند و با دلسوزی و علاقه زیاد خواهش می‌کرد که موضوع را سرسری نگیرد و سهل انگاری نکند و گفت والله بالله ما دوست شما هستیم و بازارگرمی نمی‌کنیم.

و آنچه به شما می‌گوئیم عین حقیقت است شما شاه را نمی‌شناسید که چه آفتی است و چه بدبختیها و مذلتی برای شماها فراهم می‌آورد زالخان شما را به جان سهراب قسم می‌دهم که از جنگ دست بردارید به خودتان رحم کنید به شاه تسلیم شوید والا به هیچ چیز امیدوار نباشید آخر فکری به حال خودتان بکنید بعد از تمام این تفاصیل نه این است که آغامحمدخان پادشاه ایران است.

زال‌خان چنان با این عقیده مخالف بود که نمی‌توانست زیر بار سخنان شیرخان برود اما یقین داشت که از روی دوستی و صداقت و خیرخواهی نصیحت می‌کند و باطناً جوانی با مروت و خوش قلب است و زالخان مقصود خود را مقدس و حفظ حقوق وطن را مشروع می‌دانست به کمک قشون و صمیمیت دوستان اطمینان و اعتماد داشت و برای مدافعه شهر تدابیر لازمه بکار برده بود بنابراین تسلیم شدن را کاملاً بی‌مورد و حرکتی لغو می‌پنداشت و هرگز به چنین اقدامی راضی نمی‌شد پس تصمیم

خود را صریح و روشن به جارچی‌باشی بیان کرد و گفت بروید و بگوئید که ما حاضریم دروازه را بگشایم به شرط این که استقلال ما محفوظ باشد و الا تا جان در بدن داریم می‌کوشیم و تسلیم نمی‌شویم.

شیرخان اصرار می‌کرد و به موعظه و نصیحت می‌خواست زال‌خان را متقاعد سازد و به صلح وادارد ولیکن هیچ نتیجه‌ای نگرفت و بالاخره حوصله‌اش به سرآمد و مأیوس شد و گفت پس خدا شما را در پناه خود محفوظ بدارد اگر خونریزی اتفاق افتد به گردن خودتان از چشم ما نبینید ما تکلیف خودمان را به جای آوردیم این بگفت و با همراهانش مراجعت کرد و به طرف اردوی شاه روان شد و با خود فکر می‌کرد و می‌گفت این مرتبه اگر رابطه‌ای میان ما و استرآبادی‌ها پیش آید فقط بوسیله آلات قتاله جنگ است.

همین که پیغام استرآبادیها به سمع شاه رسید فرمان داد که به استرآباد حمله کنند و دستور داد که هنگام سحر باید نزدیک حصار شهر برسند تا به واسطه تاریکی هوا تفنگچیان دشمن از عهده نشانه‌زدن برنیایند یک دسته تبردار مستقیماً به طرف دروازه بتازند خندق‌ها را پر کنند و دروازه را بشکنند و دسته‌های پیاده در نقاط مختلف از پشت درختها و بلندی‌های زمین لاینقطع به طرف برجها شلیک نمایند در این حال که دستور به صاحب‌منصبان صادر می‌شد همهمه و غوغائی درپیچید فریادهای وحشت و دهشت برخاست و معلوم شد که از چند طرف به او حمله کرده‌اند اردو چنان برهم خورد که به شرح و بیان نمی‌گنجد سهراب تصمیم گرفته بود قبل از آنکه در شهر حصاری بشود آخرین کوشش خود را به عمل آورد و حمله شدیدی به قشون دشمن کند بنابراین تمام

سواره و پیاده خود را جمع کرد و بی‌خبر به اردو یورش برده بود با این قصد که مستقیماً به چادر شاه بزنند و دستگیرش کنند و غائله را یکسره بخوابانند کمتر نقشه‌هائی به این خوبی طرح و به این چالاکی و چابکی اجرا شده بود اما شاه در امور جنگ تجربه‌ها داشت و در اولین همهمه و غوغائی که به گوشش رسید بر اسب سوار شد و در مقابل حمله‌وران ایستادگی کرد و سواران را به مقاومت تشویق و تحریص می‌نمود سهراب این نکته را پیش‌بینی نکرده بود و با تمام زرنگی و رشادت ناچار شد که در مقابل عده کثیر دشمن تاب نیاورد و از راهی که آمده بود برگردد.

عملیات نظامی آسیائی‌ها را با طرز اروپائی نمی‌توان مقایسه نمود در حمله اول دلیر و بی‌باک و چابک و چالاک هستند و غالباً به همان سرعت هم عقب‌نشینی اختیار می‌کنند چون نظم و ترتیبی در قشون نیست جای معینی برای افراد معین نمی‌شود هیچکس برای کمک به دیگران تکلیفی ندارد و هر فردی خود را تنها می‌داند و تصور می‌کند که یک تنه با سپاه دشمن می‌جنگد و چه بسیار دیده شده است عده قلیلی از شجاعان در میدانهای جنگ کارهای بزرگ از پیش برده و توده لشکر بیخود و بی‌جهت به این سمت و آن سمت دویده و تنها خود را خسته کرده‌اند و هیچ هنری نشان نداده‌اند.

سهراب عقب‌نشینی کرده و وارد استرآباد گردید و منتظر بود که روز به دشمن حمله ور شود و در این حساب هم اشتباه نکرده بود در آن شب پدر و پسر به حالت کشیک در برج ماندند و نوبه به نوبه استراحت می‌کردند و مصمم بودند به محض اینکه از ورود قشون مطلع شوند شهر را برای مدافعه حاضر و آماده کنند یک ساعت قبل از طلوع صبح صدائی

غیر معمول مانند وزش باد به گوش سهراب رسید کم‌کم صدا نزدیک و معلوم شد که قشون دشمن است ماه تازه غروب کرده بود و بواسطه تاریکی چنان می‌نمود که هنوز مدتی به طلوع خورشید مانده.

همهمه ورود قشون واضح و روشن به گوش می‌رسید اما هیچکس در آن حول و حوش دیده نمی‌شد زالخان و سهراب و مصطفی‌خان و جمعی از رؤسا در بالای برج بودند زالخان شخصاً فتیله توپ را در دست داشت و حاضر و آماده بود که چون موقع برسد توپ را آتش دهد قسمتی از قشون نمایان شدند و بالاخره توده‌ای از سوار و پیاده پیش آمدند صدای چکاچاک اسلحه قشون و فریاد صاحب‌منصبان نشان می‌داد که لشکری بیشمار هستند و از نسبت مسافت جاده تا شهر معلوم بود که فاصله حمله‌وران زیاد دور نیست اولین اشعه خورشید تازه در مشرق دمیده بود و اسلحه قشون می‌درخشید.

زالخان قدمی پیش آمد توپ را میزان کرد خدا را یاد نمود و فتیله را با کمال مهارت و چابکی نزدیک برد چنان صدای مهیبی در فضا پیچید که هیچ گوشی در استرآباد چنان صدائی نشنیده بود غرش توپ فوراً اثر بخشید قبل از آنکه دود باروت برطرف شود قشون حمله‌ور چنان فراری و متواری شده بود که اثری از آن معلوم نبود صداهائی که بعد از احتراق توپ در آن جنگل پیچیده بود شباهتی به فریاد ضجه و فغان کشتی‌نشین‌هائی داشت که در غرقابی دچار شده و کمی خود را دستخوش موجهای هولناک می‌دیدند این همهمه با انعکاس غرش توپ محشری برپا کرده بود قشون آغامحمدخان در وحشت و دهشت بودند و اهل شهر شادی و شادمانی می‌نمودند در آن موقع سهراب بر اسب سوار

بود و به هر جانب تکاپو می‌نمود و عده‌ای سوار رشید انتخاب کرد و فرمان داد تا دروازه را باز کنند و با سوارانش از شهر بیرون آمد و فراریان را تعقیب نمود قشون شاه از تعقیب سواران استرآبادی بیشتر متوحش شده در فرار تعجیل می‌نمودند لشکر فراری در حالتی بود که شکست قطعی آنها مسلم شمرده می‌شد و استرآبادیها از زحمت و دردسر بزرگی خلاصی می‌یافتند ولیکن کسانی که چنین پیش‌بینی می‌کردند از اقدامات خائنی آگاه نبودند ـ آغامحمدخان مأیوس نشده بود و البته چنین وقایع را پیش‌بینی می‌کرد و پس از مدتی عقب‌نشینی در محلی اطراق کرد و به جمع آوری قشون متواری پرداخت و برای حمله مجدد نقشه‌ها می‌کشید چند روزی بگذشت تا دوباره لشکر شکست خورده بهم‌پیوستند و استرآبادی‌ها در نهایت شادی به سر می‌بردند در این اثنا حادثه‌ای پیش آمد که شکل کار را تغییر داد.

نیمه شب بود شاه دچار بیخوابی شده به خیالات گوناگون می‌پرداخت ناگهان متوجه شد که در نزدیکی چادرش دو نفر آهسته با هم سخن می‌گویند متعجب شد و فریاد برآورد و گفت کیست که حرف می‌زند زود بگو والا کشته می‌شوی ـ صدای آشنا جواب داد قربانت شوم غلام جان نثار حاجی ابراهیم است خاطر مبارک آسوده باشد الحمدالله که اقبال ملوکانه بیدار و مشغول کار است.

شاه دانست که مطلبی محرمانه و مهم پیش آمده ـ پرسید مگر چه واقع شده؟

در روشنائی فانوس کوچکی که به زحمت دور خود را روشن می‌کرد صدراعظم نمایان شد و مردی همراهش بود که لباس دهاتیان مازندران را

در بر داشت لباسش کهنه و مندرس و سر و وضعش کثیف و نامطبوع و معلوم بود که از جنگل باطلاق گذشته و از بیراهه آمده ولیکن چنین به نظر می‌رسید که به خود اهمیتی می‌دهد و منتظر پذیرائیهای شایانی است.

صورت لاغر شاه از زیر شب کلاه کشمیری شکل غریبی داشت و هیکلش در نور ضعیف فانوس عیناً به مرده‌ای شبیه بود که از قبر بیرون آمده باشد و گفت این مرد کیست؟

صدراعظم گفت این همان شیرازی که سابقاً به حضور مبارک معرفی شده و شرفیاب گردیده است که قشون ملوکانه را به استرآباد ببرد و شهر را به تصرف بدهد.

شاه خوشحال شد ولیکن فوراً سوءظنی به خاطرش راه یافت و گفت باید دانست که آیا زالخان پدرسوخته باز حیله‌ای اندیشیده یا آنکه طالع ما بیدار است و ما را به فتح و ظفر دعوت می‌نماید.

میرزا شیرین علی به سجده افتاد قسم‌ها یاد کرده از صداقت و چاکریش سخنها راند التزام‌ها داد و گفت روا نیست که دقیقه‌ای وقت تلف شود امر و مقرر فرمائید عده‌ای قشون زبده از دنبال جان نثار حرکت کند اگر تا فردا غروب دروازه رشت را به تصرف ندهم از سر خود التزام می‌سپارد ـ و شرح داد که به اقداماتی که در استرآباد کرده عده کثیری از علماء و اهل شهر را همراه نموده و به دستیاری آنها دروازه باز و قشون ظفرنمون بدون دردسر وارد استرآباد خواهند شد.

شاه فوراً شیرخان را بخواست و ترتیب اعزام یک دسته از قشون را دستور داد و در پایان دستورش آهسته گفت اما این پدرسوخته میرزا شیرین علی را ملتفت باش و بدست دو نفر امین بسپار تا اگر معلوم شود که

دروغ گفته و خیانتی کرده فوراً کارش را بسازند و به دیار عدمش بفرستند حالا به سلامت و دست خدا به همراه تو باد.

حساب کرده بودند که میرزا شیرین‌علی و آن دسته از قشون چه وقت به دروازه رشت شهر استرآباد می‌رسند تا سایر قشون هم در همان وقت به دروازه تهران حمله‌ور شوند و حواس استرآبادی‌ها را به کلی پرت کنند زال و سهراب از فرط خستگی از کشیک دست کشیده و هر دو استراحت می‌کردند و یقین داشتند که قشون شاه بواسطه شکست سختی که برداشته‌اند تا چند روز دیگر هم نمی‌توانند برای حمله مجدد حاضر و آماده شوند بنابراین تشویش نداشتند بعلاوه با اینکه در تمام دروازه‌های شهر قشون و قوه مرتب داشتند بیشتر توجه خود را به دروازه تهران معطوف داشته و شک نداشتند که همواره آن دروازه مورد یورش دشمن خواهد شد و بعد ملتفت شدند که در این باب خبطی کرده‌اند.

هنوز صبح طلوع نکرده بود شهر آرام و صاحب‌منصبان در خواب بودند ناگهان کسی به عجله و شتاب تمام به طرف مقر رئیس قشون آمد به کشیکچی و پاسبان تمکین نمی‌کرد به هیچ عایق و مانعی اعتنا نمی‌نمود و سراسیمه خود را به بالین زالخان رساند و او پیرمردی بود نامش عثمان که تاکنون در این داستان مکرر اسمش ذکر شده است و باکمال تشویش و هراس گفت آقای من ارباب من از طرف دروازه رشت غوغائی برپا شده به نظر غلام باید زود جلوگیری نمود گویا قشون از بیرون شهر می‌آید زدوخوردی هم واقع شده زود بیائید وکار را علاج کنید.

زالخان فوراً برخاست دستورها داد و خود با سهراب عده‌ای راکه در آن شتاب و عجله می‌توانستند تهیه کنند برداشتند و به طرف دروازه رشت

شتافتند هنوز صد ذرع مانده بود که به دروازه برسند عده‌ای سربازان را متفرق دیدند که به هر طرف می‌دویدند و می‌گفتند که خائنی دروازهٔ شهر را باز کرد و قشون دشمن داخل شده است در این اثنا فریادی از برج دروازه تهران به گوش رسید و قراول خبر می‌داد که دشمن نزدیک است و بلافاصله صدای غرش آن توپ بزرگ برخاست و دل استرآبادیها را از ترس و وحشت آب کرد.

زالخان حیران و سرگردان مانده بود و نمی‌دانست به کدام طرف بپردازد پس معجلاً با سهراب چند کلمه مشورتی نمود گفت میعاد ما دروازه ارگ باشد من به دروازه تهران می‌روم تو از دشمن جلوگیری کن اگر حقیقتاً به شهر وارد شده باشند مقاومت نما و اگر شکست خوردی به دروازه ارگ بیا.

زالخان مأمورین دروازه تهران را پریشان حال دید صاحب‌منصبی بدون دقت و مطالعه توپ را آتش داده بود و کارگر نیامده بلکه تیر توپ را حرام کرده و دشمن را مجال داده بود که جلو بیاید وقتی که زالخان بدانجا رسید قشون شاه به پای دروازه آمده بودند ضمناً آن پیرمرد شجاع متوجه شد که اکثر دوستان و صاحب منصبانش به طرف ارگ رفته و او را تقریباً تنها گذاشته‌اند و دانست که دیگر از عهده جلوگیری قشون بر نمی‌آید و با دلی شکسته به طرف ارگ شتافت چون نزدیک دروازه ارگ رسید سهراب را دید که از جلو قشون دشمن فرار کرده به میعادگاه می‌شتابد و معلوم شد که عده کثیری از اهل شهر با فاتحین توأم شده و به سوارانش حمله می‌کنند پدر و پسر باکمال یاس به آخرین ملجاء و پناهی که داشتند روآوردند و به حالتی بودند که قوی‌ترین دلها بر آنها رقت

می‌کرد.

زال‌خان اشک در چشمهایش می‌غلطید و به سهراب می‌گفت فرزندم رفیقم عزیزم امروز آخرین روز عمر من است.

سهراب گفت پدرچان من هم با تو خواهم مرد اما مادر بیچاره را چه کنم زال با عزمی جزم گفت تو الان به حرم برو و از کارزار ما خبردارش کن و به هر وسیله‌ای ممکن است او را به محل ترکمانان بفرست و پس از انجام این کار زود مراجعت کن من دیگر خانه خود را نخواهم دید و در همین جا خواهم مرد.

سهراب گفت شاید باز ممکن باشد که از خارج کمکی به ما برسد ترکمنها در راهند و به یاری ما می‌آیند.

زالخان جواب داد این امید باطلی است وقتی که بدانند شهر به دست دشمن افتاده هیچ کس به کمک ما نخواهد آمد نه سهراب عزیزم امروز تنها روزی است که جنگ می‌کنیم و جز به خداوند تعالی به هیچ کس امیدوار نیستیم اما سهراب من پدر تو هستم و به تو امر می‌کنم که نباید جان خود را به معرض خطر بیاندازی سخنان مرا گوش کن تو باید زنده بمانی و برای مادرت حامی و دستگیر باشی پس محض خاطر مادر جانت را حفظ کن تو باید به این شمشیر و به این کلام الهی که به بازوی من بسته است قسم بخوری که از امر من سرپیچی نکنی.

سهراب گفت من قسم می‌خورم که اگر زنده بمانم آنی از مادرت جدا نشوم ولیکن من هرگز نمی‌توانم پدرم را تنها بگذارم.

کشمکشی که بین این دو صاحبدل پیش آمد لایق زیباترین عصر پهلوانی بود در این حال از صدای همهمهٔ که در شهر پیچیده شده بود

معلوم شد که قشون شاه وارد شهر شده و اولین حمله فاتحین به دروازه ارگ مشاهده شد ـ سهراب عجله کرد که دستور پدر را به موقع اجرا گذارد و مادرش را از مصیبت و مشقتی که روی داده آگاه سازد و با قلبی سوزان به خانه پدر رسید و هر وقت یک نفر از خدمتکاران را می‌دید برای مقدرات آتیه آنها دلخون می‌گردید چون به حیاط اندرون داخل شد از قیافه‌اش آشکار بود که خبر مهمی آورده است اهل حرم همهمه و غوغای شهر را می‌شنیدند ولیکن احتمال نمی‌دادند واقعه اسف‌انگیزی روی داده باشد اما به محض اینکه چشمشان به سهراب افتاد دانستند که کار از کار گذشته است و همه پریشان و هراسان شدند و بدون اینکه به سهراب فرصت سخن گفتن بدهند فریاد به ناله و فغان برداشتند مادر خود را در آغوش فرزند افکند و از حقیقت مطلب آگاه گردید.

مادر پرسید فرزند بگو بدانم پدرت کجاست آیا من بی‌شوهر شده‌ام سهراب جان بگو از من پنهان نکن.

جواب داد مادر خدا نکند پدرم زنده و سلامت است اما کارها زار است اهل شهر به ما خیانت کرده و دروازه را بروی دشمن باز کرده‌اند شاه عنقریب وارد می‌شود تو باید از این شهر به روی و به صحرای ترکمانان سفر کنی پدرم چنین دستور داده یک دقیقه نباید وقت تلف شود الان تدارک سفر را ببین و آماده‌شو.

مادر گفت: سهراب جان من چطور بی‌شوهر سفر کنم ما با هم هستیم یا با هم می‌میریم یا با هم می‌رویم.

سهراب گفت: ما عجالتاً باید به مدافعه بکوشیم و آخرین اهتمام خود را بکار بریم اگر موفق نشدیم از دنبال تو حرکت می‌کنیم دیگر صحبت

بس است وقت می‌گذرد آماده باش تا من وسایل حرکت را آماده کنم.

مادر عاقل راضی ولیکن چون کنیزان حرم و مریم از مقصود آگاه شدند از گریه و ضجه کاری کردند که جلوگیری ممکن نبود و سهراب ترسید دلش نرم شود و طاقت نیاورد و با عجله از حرم بیرون آمد و نزد پدر مراجعت کرد و او در آن موقع با تنی چند از دوستان و یاران صمیمی بالای برج ارگ رفته و به مناظر رقت باری که در جلو نظرش بود تماشا می‌کرد و با خاطری آسوده منتظر بود که همان مقدرات برای خودش نیز نصیب گردد میدان شهر پر شده بود از قشون شاه که سرکرده آنها شیرخان بود فاتحین وقت تلف نکرده و عده کثیری برای شکستن دروازه ارگ آماده و مأمور شدند ولیکن ورود شاه را انتظار داشتند که آخرین قدم را برای فتح و ظفر در حضور ملوکانه بردارند هنوز وارد نشده سواران شاه دست به غارت و خرابی دراز کرده بودند اهالی بی‌گناه از هر طرف جلو دشمن فاتح می‌گریختند از هر محله‌ای صدای فریاد و فغان به آسمان می‌رفت کمی بعد عده‌ای سوار با سرویراق با شکوه وارد میدان شدند و آنها گارد مخصوص بودند که در دربار غلام شاه می‌گفتند و از ورود آنها معلوم شد که شاه نیز وارد شده است و شاه را می‌دیدند که در خیابان شهر آرام پیش می‌آمد و دائم به چپ و راستش نگاه می‌کرد و نگران بود و به پلنگی شباهت داشت که در هر طرفش طعمه‌ها می‌دید و نمی‌دانست از کدام طرف شروع کند چادر کوچکی فوراً برای مقر سلطنت برپا کردند و فرش‌ها بگستردند شاه پیاده شد همهمه و غوغا مشعر بر تبریک و تهنیت و دعا و ثنای آخوندهای متملق بر آسمان می‌رفت جمعیت مردم متفرق شدند و میدان وسیع را خالی گذاشتند درباریان و صاحبمنصبان در حضور

شاه صف کشیدند و آن منظره مانند تیاتری بود که متوقف مانده و بازیگران منتظر دستور شاه بودند که به بازی خود شروع کنند شیرخان از اسب پیاده شد و برای عرض تبریک به حضور شاه رفت و دروازه ارگ را نشان داد و اجازه خواست که حمله کند.

تمام این مناظر از مدنظر زال‌خان می‌گذشت و هر لحظه بیشتر یقین می‌کرد که شهر استرآباد از دست او و خانواده‌اش بیرون رفته است و دیگر مقاومت کردن به هیچ‌وجه ثمری ندارد ولیکن مصمم بود که جان را ارزان از دست ندهد و تا قوه در بدن دارد مدافعه کند در این اثنا ملتفت شد که سهراب آمد و گفت فرزند بیا تا یک بار دیگر تو را ببوسم زیرا این دیدار آخرین ما خواهد بود فرزند نگذار نعش پدرت به دست دشمن بیفتد ـ از مادرت نگهداری کن و شرافت خود را از دست مده.

سهراب این کلمات را با ارادت و محبت فرزندی می‌شنید و با متانت یک نفر مرد و پهلوان گفت ما در دست قدرت خداوندیم و به هر چه اراده‌اش بخواهد تسلیم و حاضریم.

پس هر دو شمشیر از غلاف بکشیدند و با عزمی جزم و توکل و رضا نام خدا را بر زبان راندند و یکدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند.

فصل سی و چهارم

بعد روی پشت خمیده جسد پدر
نازنین را قرار دادم
«دری دنز ویرژیل»

بعد از شکست قشون شاه در دروازه تهران آغامحمدخان رسماً به قرآن و به سر خود قسم یاد کرد که شهر استرآباد را تا سه روز تمام دستخوش غارت قشون قرار دهد و گفت آتش خشم و غضبم خاموش نخواهد شد مگر اینکه بیست من چشم استرآبادی‌ها را در جلو چشمم توده نمایند عالم انسانیت از شنیدن چنین داستان‌ها مرتعش می‌شود ولیکن راست است که در قدیم‌الایام اینگونه مجازات‌ها وجود داشته گاهی برای فاتحین قهار گوش و بینی و اغلب چشم از کاسه درمی‌آوردند و تقدیم می‌کردند وقتی که شاه وارد شد این خبر در همه جا منتشر گردید و آنهایی که آلت دست خائنین شده و دروازه را به روی دشمن باز کرده بودند از کرده پشیمان شدند و نصایح زال‌خان و پیش‌بینی‌های آن مرد عاقل را به یاد آوردند ولیکن از آن پشیمانی سودی نمی‌بردند خشم و غضب شاه البته به واسطه مقاومت استرآبادی‌ها بیشتر شده و به خون زال‌خان و خانواده‌اش تشنه بود آغامحمدخان هر وقت زحمت و دردسری که از

زالخان دیده بود به خاطر می‌آورد سخت عصبانی می‌شد و آتش کینه و انتقامش مشتعل می‌گردید افتضاحی که چندی قبل در تهران بر سرش آورده بودند خفتی که از شکستن و سوزانیدن توپخانه و بالاخره شکست فاحشی که اخیراً به او تحمیل شده بود عنان اختیار را از دستش ربوده و چنان به خون آن پدر و پسر تشنه بود که به هیچ وسیله جز به نوشیدن خونشان دفع عطش نمی‌کرد و تصمیم گرفته بود که شمشیرش را در غلاف نکند مگر آنکه زال و سهراب را زنده یا مرده در تصرف و اختیار خود درآورد.

چپاول و غارت از ابتدای ورود شاه شروع شده بود ولیکن بطوری که اشاره کردیم تا زمانی که شاه پیاده شده و در چادر جلوس نمود حکم رسمی غارت هنوز صادر نگردیده بود و در آن چادر شاه با حضور صاحبمنصبان عمده و میرزا شیرین‌علی خائن و علمای استرآباد با چهره‌ای که شرارت از آن می‌بارید حکم منحوس قتل عام را صادر نمود و برای اینکه صورت مشروعی به آن فرمان منحوس بدهد دستور داد که فتوائی هم از مجتهدین ایران بگیرند و مخصوصاً برای اینکه به فرمان خود وزن و اعتباری بدهد و دشمن مغلوب را بیشتر بیازارد امر کرد تا تمام علما و آخوندهای استرآباد نیز آنرا مهر و امضاء نمایند.

بلافاصله فریاد لعنت و نفرین استرآبادی‌ها به فلک برخاست نظامیان به زور و جبر به خانه‌ها می‌ریختند ساکنین خانه‌ها فریاد و فغان می‌کردند مادرها برای اطفال و اطفال برای پدر و مادر گریه و ناله می‌نمودند قشون عنان گسسته فجایعی مرتکب شدند و کارهائی بر سر اهالی بی‌گناه درآوردند که از شرح آن صرف نظر می‌کنیم تا خاطر خوانندگان کدر

نشود و ما را به مبالغه‌گوئی متصف ننمایند.

آغامحمدخان بیشتر به سران سپاه توجه داشت که در ارگ محصور بودند و مخصوصاً مشتاق بود که از آنها زهرچشمی بگیرد هجوم پیش‌قراولان چنان سریع بود که زالخان و سهراب مهلت نیافتند که پل خندق را خراب کنند و در این صورت از خندق هیچ فائده انتظار نداشتند و مسلم بود که در اولین حمله دروازه ارگ را می‌شکستند و داخل می‌شدند زال‌خان و پسرش در اطاق برج رفتند و خود را آماده مدافعه نمودند و از آنجا هر کس به دروازه نزدیک می‌شد با سنگ و تیر می‌زدند شاه حرکات آنها را می‌دید و دانست که اگر جلوگیری نشود دروازه به این زودی باز نمی‌شود و به حمله‌وران زحماتی وارد می‌آید پس امر کرد عده‌ای از تیراندازان را به بام مسجدی که به آن برج مشرف بود بالا رفتند و به طرف برج شلیک می‌نمودند.

زال‌خان می‌دانست که کوشش بیهوده می‌کند و از آن مهلکه رهائی ندارد ولیکن در مدافعه سستی نمی‌کرد و ناامیدی را به خود راه نمی‌داد گاهی نگاهش به پائین بود و دروازه ارگ را می‌پائید زمانی با تفنگچیان که روی بام مسجد آمده بودند زدوخورد می‌کرد در آن اثنا گلوله‌ای که گویا از جانب تقدیر آمده بود بر قلبش رسید و چنان کارگر آمد که فوراً در آغوش سهراب افتاد لب فرو بست و دیده بر هم نهاد از مشاهده آن احوال فریادهای مسرت و شعف از تمام قشون شنیده شد آغامحمدخان هم که شخصاً آن زدوخورد را تماشا می‌کرد افتادن زالخان را دید فوراً اسب خواست و سوار شد و فرمان داد که به دروازه ارگ حمله کنند و گفت صد تومان جایزه برای سر زالخان و پانصد تومان برای سر سهراب

زیرا هنوز سهراب زنده است.

این فرمان غریو ولوله‌ای در سپاهیان انداخت یکباره از جا کندند و خود را به دروازه رساندند و با کمال چالاکی پاشنه‌های در را بریدند طولی نکشید که دروازه با صدای مهیبی بر زمین افتاد.

رفقا و یاران همه از دور سهراب پراکنده شده بودند و به محض این که مشاهده کردند که عنقریب دروازه باز می‌شود رو به فرار گذاشتند و هر یک به راهی رفتند تنها علی وفادار با سهراب مانده بود چنین به نظر می‌آمد که آن قهرمان جوان قوتی خارق العاده یافته بود گلوله مانند تگرگ در اطرافش می‌بارید و او اصلاً خود را نباخته و با متانت و خونسردی به کار خود مشغول بود یعنی از پدرش مواظبت می‌کرد زیرا اول خیال کرده بود که فقط زخمی برداشته و خون از بدنش پاک می‌کرد و زخمش را دقت می‌نمود اما زود ملتفت شد که کار از کار گذشته آن وقت آخرین وصیت پدر را به خاطر آورد که نباید جسدش بدست دشمن افتد ـ وقتی که صدای شکستن و افتادن دروازه به گوشش رسید به کمک علی جسد بی‌روح پدر را در بغل گرفت و آن را روی شانه چپ قرار داد تا شانه راست برای کشیدن شمشیر آزاد باشد سپس از پله‌های برج سرازیر و داخل حیاطی شد که به طرف اندرون راه داشت.

سهراب تازه به انتهای حیاط رسیده بود که از عقب صدای پای عده‌ای را شنید آن که از همه جلوتر بود سهراب را با آن بار عزیز دید و دستگیر کردنش را آسان شمرد و تلاش کرد که آن زنده و مرده را به دست آورد و جایزه را ببرد خون همیت سهراب به جوش آمده و قوتش مضاعف شده گوئیا روح پدر هم در بدنش داخل شده به او کمک می‌کرد و با

سرعتی که فوق قوه بشر بود می‌دوید علی جلوتر از او خود را به در حیاط اندرون رسانید و در را باز کرد که برای سهراب زحمتی نباشد سربازی که سهراب را دنبال کرده بود دست بر نمی‌داشت به طمع حرص و مال و جایزه و انعام می‌کوشید که خود را به او برساند و از آن طرف غیرت مردانگی و محبت فرزندی سهراب پر و بالی به او داده بود و در چابکی و چالاکی سبقت می‌نمود بالاخره سهراب خسته شد و نزدیک بود که آن سرباز به او برسد و دستگیرش کند ناگهان سهراب بایستاد و رو به طرف دشمن بگردانید آن سرباز گستاخ تا رفت خود را جمع‌آوری کند چنان شمشیری برگردنش نواخت که سرش از بدن جدا شد و مانند گوئی در حیاط بغلطید این ضرب شصت سربازان دیگر راکه از دنبال می‌دویدند به جای خود نشاند همه حساب کار خود راکردند و جرأت پیش آمدن ننمودند سهراب فوراً داخل حیاط اندرون شد در را بست و موقتاً از حمله دشمنان بی‌رحم نجات یافت.

سهراب خسته و ناتوان بارگرانش را در گوشه‌ای گذاشت اهل حرم آگاه شدند و از هر طرف شیون‌کنان دویدند قلم از شرح آن منظره رقت‌بار عاجز است نعش پدر روی زمین افتاده بود پسر هم از خستگی و ضعف مانند آن جسد بی‌روح به دیوار تکیه داده و سراپایش از خون پدر رنگین بود مادر دل‌افسرده و سایر زنهای اندرون دور نعش راگرفتند و چنان گریه و زاری می‌نمودند که دل سنگ آب می‌شد ولیکن آن ناله‌های سوزان در دل حمله‌وران اثری نمی‌کرد.

زنها بیش از چند لحظه برای سوگواری مجال و مهلت نداشتند ناگهان از صدائی که به گوشش رسید معلوم شد که دشمنان پشت در هستند و

عنقریب در را می‌شکنند و داخل می‌شوند سهراب به خود آمده حواس را جمع کرد مادرش را با محبت تمام ببوسید و او را با تمام زنها از دری مخفی که مستقیماً به جنگل راه داشت بیرون کرد در جنگل عده‌ای سوار ترکمن حاضر و آماده منتظر بودند که زنها را به جای امنی برسانند و پنهان کنند علی را هم به خدمت مادر سپرد نعش پدر ر هم در پارچه پیچید و چند نفر از زنها باکمک علی جنازه را برداشتند و روبه راه نهادند سهراب به مادرش وعده داد که پس از آنکه زنها مسافتی دور شوند از دنبال می‌شتابد و خود را به آنها می‌رساند.

میرزا شیرین‌علی خائن کوچه‌های شهر را خوب می‌شناخت و راه و رخنه ارگ را می‌دانست و داخل سربازان حمله‌ور شده بود که آنها را در ارگ راهنمائی کند تا اگر سهراب دستگیر شود از صله و جایزه نصیبی داشته باشد چون دید که سهراب به حیاط اندرون رفت فوراً به بالای بام آمد و در مخفی را مشاهده کرد و دانست که زنها از آنجا فرار می‌کنند و یقین کرد که سهراب هم میان آنهاست پس فوراً از بام به زیر آمد و به آن طرف شهر رفت که سر راه بر سهراب بگیرد در آنجا زنهای نالان را دید که زار زار می‌گریستند و جنازه زالخان را می‌بردند میرزا شیرین‌علی سهراب را نیافت و سخت بی‌دل و دماغ شد ولیکن فکر کرد که هنوز علاج کار از دست نرفته سهراب قطعاً در حیاط اندرون می‌باشد و به فکرش رسید که هرگاه در مخفی را ازخارج به روی او ببندد در آن محبوس می‌ماند و به آسانی دستگیر می‌شود پس با یکی از مردم شهر که او هم به طمع انعام به میرزا شیرین‌علی همراه شده بود مطلب را به میان آورد هر دو از بیراهه دویدند و به در مخفی ارگ رسیدند در را بستند و

محکم سنگ‌چین کردند ـ از آنجا میرزا شیرین‌علی خائن به جانب دروازه ارگ شتافت و بشارت داد که سهراب فرار نکرده و هنوز در عمارت اندرون است.

در این هنگام آغامحمدخان شخصاً وارد شد و حمله جدیدی شروع گردید سهراب خیال می‌کرد هیچکس نمی‌داند به کجا می‌رود ولیکن برخلاف انتظار و باکمال تعجب شنید که از دنبالش صدای پا می‌آید قدم تند کرد باز صدای پا به گوشش رسید و معلوم بود که راه فرارش را می‌دانند و دنبالش کرده‌اند چون نزدیک در مخفی رسید ناگهان برگشت و میرزا شیرین‌علی را دید که پیش افتاده و جمعیتی هم از دنبالش می‌دویدند سهراب راه فرار را مسدود دید و تصمیم گرفت که لااقل جانش را هر چه گران‌تر ممکن شود به دشمنان خود تسلیم کند ـ پلکانی بود خیلی باریک که به در مخفی راه داشت از آن پلکانی سرازیر شد چون راه تنگ بود جمعیت می‌بایستی تک‌تک پائین بیایند و البته از ترس سهراب در فرود آمدن عجله نمی‌کردند و سهراب امیدوار بود که دشمنان را به این طریق معطل کند و خود را به در مخفی برساند و راه جنگل را پیش گیرد و فرار کند ـ این فکر بسیار عملی بود اما انجام نگرفت زیرا سهراب با نهایت تعجب و تشویش در را بسته دید و هر چه سعی کرد نتوانست آنرا باز کند آن وقت به کلی ناامید شد و دانست که چند دقیقه دیگر از عمرش بیشتر باقی نمانده معذلک هر چه قوت داشت بکار برد اما کوشش بی‌فایده بود و در باز نمی‌شد سهراب نگاهی به بالای پله‌کان کرد حمله‌وران در پائین آمدن تأمل داشتند و هر یک منتظربودند که دیگری پیشقدم گردد و از آن راه تنگ و باریک سرازیر شود اما هیچکس پیش قدم نمی‌شد شیر در

تنگناگیر افتاده بود و هیچ سگی جرأت نمی‌کرد که به او نزدیک شود بالاخره صدای زشت و منحوس میرزا شیرین‌علی خائن شنیده شد که می‌گفت سهراب‌خان اگر می‌خواهی زنده بمانی اگر می‌خواهی از مرگ نجات یابی حرف یک نفر دوست صمیمی را گوش کن به خدا قسم که راست می‌گویم من خیر تو را می‌خواهم شمشیرت را بیانداز من ضامن که شاه تو را ببخشید و از خونت درگذرد.

سهراب چون شیر غضب‌آلود نگاه نفرت آمیزی به او کرد و گفت خفه شو ای سگ خیانتکار برای من راهی باز کن والا مردانه به تو قول می‌دهم که با ضرب شمشیر بدن نحس و نجست را دو پاره کنم از نهیب شمشیرش جمعیتی که بالای پلکان بودند چند قدم واپس رفتند سهراب فرصتی یافت که مجدداً به در مخفی پردازد ولیکن مایوس شد و دانست که در را چنان محکم بسته‌اند که هر پهلوانی از باز کردنش عاجز است پس شمشیرش را کشید و وانمود که می‌خواهد به آن ترسوها حمله کند این فکر نتیجه خوبی بخشید جمعیت یکباره عقب رفت از این حرکت ناگهانی آنهائی که عقب بودند پرت شدند و بر زمین افتادند و لگدمال می‌شدند در این اثنا صدائی که اگر یکباره شنیده می‌شد هرگز فراموش نمی‌کردند یعنی صدای آغامحمدخان باکمال مهابت و صلابت برخاست چنانکه تمام آن همهمه و غوغا را خاموش ساخت و نعره زنان سربازان را به هجوم فرمان داد توده جمعیت به همدیگر فشار می‌آوردند ولیکن جرأت نداشتند که از پلکان پائین روند میرزا شیرین‌علی در صف جلو بود شاه می‌غرید که ای پدر سوخته‌های بی‌غیرت از یک نفر یکه و تنها چنین می‌ترسید بگیرید اما نکشید و زنده دستگیرش کنید جنبشی در سربازان

دیده می‌شد اما از پلکان سرازیر نمی‌شدند بالاخره حوصله سهراب تنگ شد طاقت آن همه خستگی نداشت و باکمال یأس از پله‌ها بالا رفت و به آن جمعیت حمله‌ور شد اول کسی که قربانی خشم و غضبش گردید میرزا شیرین‌علی بود که زیر شمشیر سهراب افتاد و به مکافات شرارت و خیانت خود رسید دشمنان عقب رفتند باز نعره شاه بلند شد حمله‌وران زنده گرفتن سهراب را محال دانستند آجرهای پلکان را می‌کشیدند و به جانبش پرتاب می‌کردند ناگهان پاره آجری بر شقیقه سهراب خورد و از پای درآمد و بر زمین افتاد آن وقت سربازان جرأتی یافتند و از پلکان سرازیر شدند و دستهای سهراب را محکم بستند و مغلوبش نمودند سهراب دوباره اسیر شاه گردید.

سهراب هنوز بی‌حال بود که از پلکان کشان کشانش بالا آوردند و به حضور شاه بردند ملاقات این دو نفر از مناظر تماشائی بود یکی در کمال شوکت و اقتدار و سرمست باده فتح و ظفر و تشنه خون انتقام دیگری بی‌یار و یاور و خسته و مانده و سرتاپایش زخم معذلک در نهایت غرور و متانت ـ سهراب می‌دانست که سخت‌ترین عقوبت و عذاب منتظر اوست معذلک نه با رفتار و نه باگفتار بهیچ وجه اطاعت و انقیاد خود را نسبت به شاه نشان نمی‌داد.

شاه به چادر موقتی که در میدان زده بودند مراجعت کرد تا محل جلوس در ارگ آماده شود در آن جا با حضور صاحبمنصبان اسیر مغلوب را احضار کرد و گفت باز تو در تحت قدرت ما درافتادی اما این مرتبه گروگان نیستی به روح پیغمبر قسم که دیگر از چنگ من جان به در نخواهی برد حالا فرصت داری که با این خورشید تابان وداع کنی زیرا

امروز آخرین دفعه‌ای است که خورشید را می‌بینی.

سهراب گفت پس چرا معطل هستی حکم قتلم را صادر کن تا رهین منت تو نباشم.

شاه از گفتار و رفتار اسیر که با وضعی بی‌اعتنا ایستاده بود و باگستاخی سخن می‌گف متغیّر شد و گفت اگر دفعه دیگر حرف بزند مشت بردهانش بزنید.

سهراب گفت قبل از آنکه انشاءالله کشته شوم یک سخن باقی است که با تو بگویم حکم کن که در شهر خونریزی را موقوف کنند و سربازان بی‌رحمت شمشیرها را در غلاف گذارند و مردمان بی‌گناه را به قتل نرسانند به جای آنها سهراب را قربانی کن مردم اگر یاغی بوده‌اند به ما تأسی کرده‌اند اگر با قشونت مقاومت نموده‌اند از ما فرمان برده‌اند اگر دل داری از سخنان من متأثر شو و بر بی‌گناهان رحم کن اگر دین و ایمان داری از روز جزا بترس.

شاه فرمان برآورد و گفت سگ کثیف حالا می‌خواهی ما را نصیحت و موعظه بکنی سگی چون تو باید با عجز ولابه خاک پای ما را بلیسد.

سهراب گفت مرا سگ می‌خوانی ای ظالم و قاتل بدان که تو سگ هستی هر چه دلت می‌خواهد دربارهٔ من بکن من به تو وقعی نمی‌گذارم.

رنگ روی آغامحمدخان از فرط غضب سفید شد خواست فوراً از خشم خود اطاعت کند و حکم مجازات سهراب را صادر نماید اما چون دید اسیرش آرزوئی جز مرگ ندارد و تا این درجه هم راضی نشد که به میل او رفتار کند پس فرمان داد که از نظر شاه دورش نمایند و گفت هنوز موقع مجازاتت نرسیده و انتقام ما کامل نشده، باش تا موقع برسد و در

انظار عامه باکمال رسوائی و افتضاح به مجازات برسی ببرید و در زندانش بیاندازید و مواظب باشید که حتی نور خورشید هم در زندانش داخل نشود.

جمعی از میرغضبان پیش دویدند و سهراب راکشیدند و در مقابل جمعیت وحشت‌زده او را به جانب ارگ که دیروز صاحب و مالک بود بردند و در آنجا زیر زمینی بود که شاید برای زندان ساخته بودند ولیکن در تمام مدت حکومت زال‌خان رنگ محبوس ندیده بود سهراب را در آن زیرزمین به زنجیر بستند و زندانش نمودند در آنجا جز آب و نان چیزی به او نمی‌دادند و حتی از پاره حصیری هم مضایقه کردند.

در شهرقتل و غارت ادامه اشت سربازان غضبناک و بی‌رحم به جان و مال مردم افتاده دست رد به سینه هیچ کس نمی‌گذاشتند اشخاصی که در حضور شاه راه داشتند همواره به قیافه‌اش نگران و امیدوار بودند که شاید آثار ندامتی در چهره‌اش ببینند و به شفاعت پردازند اما نه در صورت شاه آثار پشیمانی یافتند و نه جرأت سخن گفتن داشتند وقتی که میرغضبان چشمهای استرآبادی‌ها را برای شاه می‌آوردند دل صدر اعظم طاقت نیاورد و جرأتی به خود داد و گفت قربانت شوم غلام چشم‌ها را شماره کرده وعده‌ای که مقرر فرموده‌اید کامل شده است و خدا شاهد است که خلاف عرض نمی‌کنم.

آن ظالم بی‌مروت دشنامی چند داد و گفت اگر عده کامل نشده باشد چشم‌های خودت را هم درمی‌آورم پدر سوخته تو را چه کار که ما را از عدالت باز داری.

بعد از آن دیگر هیچ کس جرأت نکرده که لب از لب بگشاید همه با

قلبی پر خون در حضورش ایستاده بودند و صدای ضجه و ناله‌ای که از شهر به آسمان می‌رفت می‌شنیدند در این اثنا میرغضبی بدترکیب و مهیب آستین‌ها را تا شانه بالاکرده دستهایش خون آلود ریش‌هایش پر از کف یک سینی پر از چشم آدم بیاورد و در حضور شاه گذاشت و با فتح و فیروزی منتظر خلعت و انعام بایستاد شاه لحظه‌ای چند به آن سینی وحشت‌انگیز نگاه کرد و شلاق سواری کوچکش را از زیر شال بکشید و با دسته آن چشمها را شماره می‌کرد و گفت ای خداوند قهار قهر و غضب به این مردم یاغی و طاغی برازنده است.

صدراعظم باز طاقت نیاورد قدمی پیش رفت به سجده افتاده و زمین را ببوسید و گفت شاهنشاها خداوندگارا متعال رحم و انصاف را دوست می‌دارد و در کلام‌الله مجید فرموده است که خداوند ارحم‌الراحمین است اجازه بدهید که غلام جان نثار از این مردم بیچاره شفاعت کند این بیچارگان گناهی ندارند و جز آنکه در شهر استرآباد مسکن کرده‌اند.

شرارت و شقاوت چنان بر وجود آغامحمدخان مستولی شده بود که پیچک‌ها در جنگل بر درختان عظیم پیچیده و تمام شاخه‌ها و تنه آنرا پوشانیده ـ چون سخنان صدراعظم را بشنید با چشمهای خون آلودش به او نگاهی کرد و باکمال تغیّر گفت حرف بیهوده نزن برو به میرزاها و منشی هایت بپرداز و کار جنگ را به مردان جنگ واگذار ـ حاجی ابراهیم به روی خود نیاورد از جای برخاست تعظیمی کرد و بیرون رفت.

هنگام تشرف سهراب به حضور شاه جمعیت کثیری دور چادر سلطنت را احاطه کرده بودند و از آن میان زنی بود که سر و رو را محکم پیچیده بود این زن سلمه بود که نظر به قرب و منزلتی که پیش شاه داشت

تمام توجهش به اجرای نقشه‌های حرص و آز و بلندپروازی‌های خـود معطوف بود اما چون دوباره چشمش به هیکل زیبای سهراب افتاد که با وجودی که مغلوب و منکوب شده بود از مناعت و متانتش ذره‌ای نکاسته و فروغ جوانی و زیبائیش چنان بود که هر بیننده مخصوصاً زنـی مـانند سـلمه را واله و شـیدا مـی‌نمود پس عشـق خـفته‌اش بـیدار شـد دلش می‌خواست بتواند فوراً بند و زنجیرش را باز کند و از آن مهلکه نجاتش بدهد تا با هم به‌گوشه‌ای امن و آسوده روند و با عشق و محبت روزگاری را به خوشی به سر برند سلمه به منزل خود برگشت و باکمال بی‌تابی فکر می‌کرد اول به خیال افتاد که در ضمن صحبت پیش شاه سخنی از سهراب به میان آورد و بداند آیا ممکن است شاه را راضی کند و از خونش در گذرد و اگر دانست که موفقیتی حاصل نمی‌کند به وسایل دیگر می‌پردازد و راه نجاتی برای محبوب عزیز باز می‌کند شب شـد آغـامحمدخان بـه واسطهٔ خستگی‌ها و زحمات آن روز به استراحت پـرداخت و سـلمه را احضار کرد تا با او صحبت کند سلمه تمام حواسش پیش سهراب بود و سعی داشت تا نقشه خود را دنبال کند و از مقصود شاه نسبت به او آگاه گردد پس گفت راستی اقبال بی‌زوال شاهنشاه در تاریخ مملکت ما سابقه و نظیر ندارد مسلم است که هیچ کس حریف میدان سهراب نبود و شکـر خدا که یک چنین پهلوانی هم سربه پای مبارک نهاد آستان‌بوسی می‌کند.

شاه خیلی دوست داشت که از بلندی اقبالش مدح و ثنا بگویند پس از سخنان سلمه خوشش آمد و گفت راست است که عقل چیز شریفی است اما اقبال از همه بالاتر است.

سلمه گفت خدای را شکر که دردسر شـاهنشاه از بـابت اسـترآبـاد و

رعایای یاغی به‌کلی خاتمه پذیرفت و شاهنشاه دیگر هیچ فکری در خاطر ندارند مگر اینکه از نتایج فتح و ظفر کامیاب باشند.

شاه گفت بلی اگر استرآبادی‌ها در آتیه معقول باشند البته مشمول مراحم شاه هستند و سر افتخار به فلک می‌سایند.

دختر گفت شک نیست استرآبادی‌ها رشیدترین قشون شاه را تشکیل می‌دهند مثلاً سهراب که یک چنین یاغی واجب القتلی بود یکی از بهترین سرکرده‌های قشون شاه خواهد بود آیا چنین نیست.

شاه گفت البته چنین است ـ ولیکن کمی متغیّر شد که چرا چنین اقراری کرده است و گفت بلی سهراب هر جا باشد سرباز رشیدی است اما هرگز در فکر اطاعت نیست و همیشه خیال سروری دارد و چنین کسی نباید در مملکت زنده بماند.

سلمه گفت اما فعلاً حالش به‌کلی تغییر کرده و باد نخوت و غرور از سرش به در رفته است اینها همه تقصیر پدر ناپاکش بود و اگر زال نبود شاید سهراب اصلاً یاغی‌گری نمی‌کرد.

شاه از جانبداری سلمه بدگمان شد و گفت گذشته‌ها گذشته است سهراب زمانی هم گروگان بود و رفتار شریرانه خود را نشان داد و اگر شاه از خونش درگذرد مردم همه به ریشش می‌خندند در هر صورت اجل سهراب رسیده اگر حالا نباشد چند روز دیگر خواهد مرد و دیگر سهرابی در ایران وجود نخواهد داشت.

سلمه فرصت را از دست نداد و البته منتظر چنین فرصتی بود و سعی می‌کرد که لطف و بخشایش شاه را نسبت به سهراب جلب کند و امیدوار بود که موقعی برسد و از مرگ نجاش بدهد و در این انتظار از شاه

مرخصی گرفت و به خوابگاه خود رفت در مدت کمی که در حضور شاه بود موفق شد که شاه را شیفته و فریفته خود نماید و نفوذ و تسلطی تحصیل کند به واسطه اراده قوی سلمه که با آن حسن و جمال و دلربائی شاه را مجذوب کرده بود و خواه ازآنجائی که طبیعت مردها ولو هر چقدر لجوج و خودپسند باشند نسبت به زنها بیشتر رئوف می‌شوند آغامحمدخان نسبت به سلمه لطف مخصوصی داشت و به او اجازه داده بود که در سخن گفتن آزاد باشد و عقیده خود را بدون ترس و تشویش بیان کند و بداند که در مقابل وفاداری و فداکاری که در آستان شاه نشان داده است مورد اعتماد و اطمینان است.

آغامحمدخان از چندی قبل ورود برادرزاده و ولیعهد خود را انتظار داشت و از چنان ملاقاتی نگران بود زیرا ناچار میبایستی از فقدان خواهر عزیزش آگاه شود و در این موضوع گفتگو کردن با چنان جوانی خالی از اشکال به نظرش نمی‌رسید پس خیلی میل داشت که او هم در همان هنگامه گیرودار به استرآباد وارد شود زیرا مقتضیات روا می‌داشت که در آن موقع بدخو و ترشرو باشد و پیوسته سختی و خشونت نماید و البته هیچکس از درباریان حتی فتحعلی میرزا حق نداشت که از اعمالش پرسش و مؤاخذه کند و نیر آغامحمدخان به حکم تجربه می‌دانست فتح و ظفر پادشاه در نظر ملت ایران چه اهمیت‌ها دارد و چه تأثیری در قلوب آنان می‌نماید و محققاً در خاطر آن شاهزاده جوان هم همین تأثیر وارد بود از اینها گذشته مگر نه این بود که خواهرش به جرم همدستی با همین جوانی که فعلاً در حبس است به مجازات خود رسیده بود همین مسئله بهتر از هر چیز فتحعلی میرزا را مجاب می‌نمود.

شاه در ضمن مذاکرات خصوصی این افکار را هم با سلمه بانو به میان آورد و راه تازه‌ای برای حرص و طمع آن خانم بازنمود و یکباره به خاطرش گذشت که چرا باب معاشقه را با فتحعلی میرزا باز نکند و چنین جوانی راکه چنان آتیه درخشانی دارد بدام محبت خود گرفتار ننماید سلمه از زیبایی و مردانگی و علو همت شاهزاده جوان مدح و ثناها شنیده بود و با قرب و منزلتی که در دربار داشت روابط خود را با او سهل و آسان می‌شمرد و البته امکان داشت که روزی بانوی حرم شود و همانطور که سابق وظایف منصب پدر را اداره می‌کرد بعد از این زمام امور مملکت را در دست گیرد و در تمام ایران فرمانروائی کند سلمه بانو سه تیر در ترکش داشت که هر یک از آنها به هدف مقصود کارگر می آمد راضی و خشنود بود. اول آنکه با همین نفوذ و تسلطی که در قلب آغامحمدخان یافته قناعت کند و کم‌کم پروبالی بگشاید و مورد احترام خاص و عام گردد و هر مقصودی دارد از پیش ببرد دوم آنکه فتحعلی میرزا را به کمند عشق و محبت درآورد و رسماً زوجه‌اش بشود و در آتیه شریک سلطنتش گردد سوم آنکه از مقام فعلی خود استفاده کند سهراب را نجات دهد از عشق و محبتش مطمئن شود و با وصال او پشت پا به دنیا و مافیها بزند زیرا هر چه فکر می‌کرد سهراب را چون جان شیرین دوست می‌داشت و از صمیم قلب او را می‌پرستید.

فصل سی و پنجم

این جوان ناتوان را ستاره امید غروب
کرد شئونات و افتخار را با خیانت
یاران از دست داد و وطن عزیزش
ایران مدفن کشتگان و وطن اسیران و
غلامان گردید.

«لاله رخ»

همین که وحشت و دهشت قتل عام برطرف شد شاه از چادر سلطنتی به عمارت زال‌خان رفت و آنجا را مقر سلطنت قرار داد هر چند بنا به عقیده ایرانی‌ها خوش‌آیند نیست کسی در خانه‌ی منزل گزیند که صاحب آن خانه به قتل رسیده باشد ولیکن نظر به پاره‌ای جهات سیاسی آغامحمدخان به این اشکال اهمیتی نداد زیرا می‌خواست به استرآبادی‌ها نشان بدهد که تنها او پادشاه مملکت است مردم همه آن خانه را محل اقامت حاکم خود می‌دانستند باز هم همان خانه را بایستی محل جلوس شاه بدانند این هم یکی از تجربیان آغامحمدخان بود و می‌دانست که مردم ظاهربین هستند و به تشریفات فریفته می‌شوند و پنبه‌های سابق را از گوش بیرون می‌آورند و نیز می‌خواست به ترکمنها بفهماند که رفقای

هم‌پیمان و دوستان دیرین به کلی از میان رفتند و فرمان‌فرمائی را به دیگری واگذاشتند و تنها اوست که فرمانروای کل ممالک ایران است.

تمام عمارت را پاکیزه و مرمت کردند فواره‌ها در حوض و چمن جستن می‌کرد اطاق‌ها به قالی‌ها و اثاثیه سلطنتی زینت یافته بود منجمین ساعت سعدی معین کردند و شاه در دیوان خانه آنجاکه شاه عباس کبیر بنا نمود و بعد از او نیز شاهزادگان اعقابش در آنجا بسر برده بودند جلوس کرد درباریان و صاحب‌منصبان برای عرض تبریک و تهنیت به مناسبت فتح و ظفری که نصیب شاه شده بود شرفیاب شدند عده کثیری از علمای استرآباد هم حضور داشتند و معلوم نبود به طیب خاطر آمده یا برحسب امر جلب شده بودند مجلس به مدح و ثنا و دعای سعادت و بقای شاه ختم گردید.

سلمه هم در اندرون همان عمارت منزل داشت که اگر تا آن درجه حریص و جاه طلب نبود جا داشت همواره در آتش بی‌تابی بسوزد و از مرارت و مشقت سهراب اسیر غمگین و ملول باشد زیرا در خانه‌ای می‌زیست که محل تولد آن محبوب جانی بود و هر لحظه به خاطر می‌آورد کسی راکه از جان و دل می‌پرستید کسی راکه در آغوش ناز و محبت پدر و مادر بزرگ شده و به عرصه جوانی رسیده و اینک مخالفت روزگار چنین خانه عزیزی را از چنگش درآورد و بدست دشمنانش تسلیم کرده و خودش را هم در زیر زنجیرهای گران به روز سیاه بدبختی نشانده است. اما در هرحال سلمه از خیال سهراب فارغ نبود و دلش در غم عشق شوری داشت مخصوصاً وقتی که شنید در نزدیکی منزلگاهش زیر زمینی است که زندان آن یار جانی است و قرار و آرام از دستش رفت

و شوق دیدار سهراب آنی راحت و آسوده‌اش نگذاشت خطراتی که در انجام این مقصود متصور بود به نظرش هیچ می‌آمد و می‌دانست که اگر مطلب کشف شود و به گوش شاه برسد مورد خشم و غضب می‌شود اما عشق سهراب مانع بود که چنین خیالی به خاطرش راه یابد بالاخره عزمش چنان جزم شد که از هیچ خطری ترس و وحشت نکرد و مصمم شد که به زندان برود و به دیدار سهراب نائل گردد البته انجام این مهم برای سلمه اشکالی نداشت و با وسایل زیادی که برای او فراهم بود کم احتمال داشت کسی به کارش پی‌برد و رازش از پرده درآید زیرا سهراب به مسئولیت پدرش سپرده شده بود و خدمتکاران مأمورین پدرش از خرد و بزرگ همه از ارادت کیشان سلمه بودند و سرموئی برخلاف رضای او کار نمی‌کردند مخصوصاً از زمانی که سلمه آن قرب و منزلت را در نزد شاه دارا شده بود همه بر ارادت و بندگی خود افزوده بودند و احدی قدرت و جرأت نداشت که با او مخالفتی بنماید.

زنهای اندرون عده قلیلی بودند زیرا سلمه تا آن وقت مجال و فرصتی داشت و مطابق شئونات و جاه و مقام خود خدمتکارانی فراهم کند پس از بیم کنجکاوی و فضولی زنها هم فارغ و آسوده بود بنابراین چنین نقشه کشید که زندان‌بان سهراب از اشخاصی معین شود که به وفا و صداقت و امانت کاملاً امتحان داده باشد و در موقعی که برای دیدن محبوب به زندان می‌رود وسایل کار را از هر حیث مهیا و فراهم نماید و قرار گذاشت در همان شب بعد از مرخصی از حضور شاه به ملاقات سهراب فائق گردد.

نصف شب گذشته بود همه در خواب بودند هیچ صدائی به گوش

نمی‌رسید سلمه چادر کرد و از در کوچک اندرون بیرون رفت و به انتظار رهنمای خود لحظه‌ای توقف کرد راهنما در وقت مقرر حاضر شد از خیابانی طویل گذشتند و به حیاطی رسیدند که سابقاً منزلگاه غلامان زال‌خان بود از آنجا به محلی مسقف رسیدند که جلو محبس واقع شده بود محبس دیوارهای کلفت داشت از رطوبت زیاد و بوی بد معلوم بود که توقف در زندان چقدر سخت و پرمشقت است سلمه فانوس کوچکی در دست گرفت پاسبان کلوم سنگین در را برداشت در باز شد سلمه به زندان‌بان دستور داد که بیرون بماند تا گفتگویش با محبوبش تمام شود.

بزرگترین زجر و عذاب سهراب تأخیری بود که در مجازات اعدامش پیش آورده بودند و آرزویش این بود که زودتر به سرای جاویدانش بفرستند و از آن همه رنج و محنت نجاتش بخشند چون روزگار گذشته را به خاطر می‌آورد و به مصیبت و مذلتی که متحمل شده بود فکر می‌کرد و بدبختیهای خانواده و مرگ جانگداز پدر سرگردانی و غریبی.مادر و علاوه بر اینها همه مرگ معشوقه ناکامش امینه را ازمد نظر می‌گذرانید دل غم‌دیده‌اش سخت افسرده می‌شد و از اثر آه‌های سوزان خود سقف محبس را به ناله درمی‌آورد.

سلمه هنوز وارد زندان نشده بود که آه آتشین سهراب به‌گوشش رسید لحظه‌ای بایستاد تأملی کرد و آهسته داخل شد چراغ را بالا نگاهداشت تا به نور آن جوان را ببیند سهراب اول خیال کرد که ساعت آخرش رسیده و فراشان غضب سراغش آمده‌اند فوراً غم و غصه‌اش به شادی و شعف مبدل گردید اما وقتیکه هیکل زنی را به نظر درآورد خیال کرد که تصور می‌کند یا در خواب است و خواب می‌بیند پس سر از بالش سنگین

برداشت و با حالتی متعجبانه نگاه می‌کرد چشمهایش از فرط خستگی تاب روشنائی را نداشت و اشیاء را درست تشخیص نمی‌داد و با متانت گفت ترا به خدا کیستی و چه می‌خواهی؟

سلمه از آن منظره رقت‌آور متأثر شد و دلش به احوال سهراب بسوخت و گفت سهراب‌خان مرا نمی‌شناسی آیا سلمه هنوز در نظرت اهمیت ندارد و به این زودی فراموش شده است.

سهراب فوراً به خود آمد و گفت کسی مانند شما دارای آنهمه عزت و شوکت چگونه به فکر من بدبخت افتاده شاید تشریف آورده‌اید که بدبختی و ذلتم را تمسخر و استهزاء بکنید.

سلمه سهرابی را که آن همه قدرت و شأن داشت در نهایت درماندگی و بیچارگی می‌دید و جگرش پرخون می‌شد و با کمال محبت گفت نه سهراب چنین نیست من برای تسلی و دلداری آمده‌ام و خیلی سعادتمندم که دل تو را بدست آورم و خدمت گذاریها نمایم حالا من آن سلمه سابق نیستم و همه نوع قدرت دارم و هیچ از خدمت گذاری دریغ نمی‌کنم.

سهراب گفت خانم برای من جان قدر و قیمتی ندارد من به چیزی که در این دنیا به او علاقه دارم مادر عزیزم است اگر بتوانید وسایل خوشبختی او را فراهم کنید پای شما را می‌بوسم و ممنون و متشکر می‌شوم.

سلمه از توقع سهراب خجل شد و گفت آیا در این عالم دیگری نیست که به او علاقه داشته باشی آیا کسی که سر به خاک پایت می‌گذارد و به کنیزی تو افتخار می‌کند هیچ قابل توجه نیست.

سهراب فکر می‌کرد که عنقریب باید از این جهان برود سخنان سلمه با چنین فکری مغایرت تمام دارد و گفت این گفتگو برای من بیشتر به

تمسخر شباهت دارد مرا امروز و فردا می‌کشند و از این بدبختی نجاتم می‌دهند و اصلاً مجالی ندارم که به این فکرها پردازم اگر شما راست می‌گوئید و با من لطفی دارید قول بدهید که هرگاه امینه تاکنون زنده است وسایل نجاتش را فراهم آورید ـ یقین بدانید که دنیا بدون امینه برای من لذتی ندارد و جز محنت و رنج و غصه چیزی نیست پس از این صحبت‌ها دست بردارید و مرا به حال خودم راحت بگذارید.

سلمه از سخنان سهراب منزجر شده بود دلش می‌خواست قهر کند و از زندان بیرون برود دانست که مهر و محبتش در دل سنگ او کارگر نمی‌شود اما نمی‌توانست دیده از تماشای جمالش بردارد و عشقش را از دل بیرون کند علی‌الخصوص که در آن موقع بواسطه توکل و تحمل رنج و محنت چهره‌اش نورانی شده بود پس به امید آن که شاید دلش نرم شود به مهربانی افزود و گفت دیگر به فکر امینه نباش به آن چه خدا خواسته است راضی شو مقدرات انسان درید قدرت خداست آیا سهراب که دلی چنین بزرگ دارد نمی‌تواند که امینه را در دل جای دهد مگر وقتی که خورشید غروب می‌کند و تاریک می‌شود روز دیگر خورشید طلوع نمی‌کند اگر آن امینه رفت من که هستم من امینه تو می‌شوم و جانم را به قربانت می‌کنم.

سهراب گفت خانم شما باکسی صحبت می‌کنید که خیالش همه متوجه به فردای دیگری است و به لذات فریب‌آمیز این دنیا هیچ وقعی نمی‌گذارد.

سلمه با تعجب به او می‌نگریست خاطرش قبول نمی‌کرد که کسی به زندگانی چنین بی‌اعتنا باشد و در عنفوان جوانی به مرگ مشتاق و

آرزومند گردد و تصور می‌کرد چنین کسی البته تحت تأثیر طلسم و جادو واقع شده و حماقت و بلاهت جانشین عقل و شعورش گردیده است.

موقع رسیده بود که سلمه به ملاقات خود خاتمه دهد ناگهان سهراب از زیر زنجیر برخاست و با التماس و ابرام گفت خانم شما را به خدا قسم می‌دهم که سلام مرا به مادر افسرده و داغ دیده‌ام برسانید.

عشق و محبت فرزندی از خواهش و التماس سهراب آشکار بـود و سلمه را به رقت آورد باکمال سرور و شعف پیش آمد و نور امیدی در چهره‌اش بدرخشید و می‌خواست نشان بدهد که تا چه درجه سهراب را دوست می‌دارد ولیکن چون بی‌اعتنایی و سردی سهراب به خاطرش آمد امیدش قطع شد و دانست که رخنه کردن به دل سنگ او از محالات است پس با خجالت و شرمساری برخاست و سخت غضبناک بود و سهراب بیچاره را باکبر و غرور خود گذاشت و از راهی که آمده بود برگشت.

سلمه باز راضی نمی‌شد که دل از سهراب بردارد و بعد از مدتی فکر و خیال باز امیدوار بود که شاید سهراب بر احوال خود بیشتر تأمل و تفکر نماید و از دلجویی و محبت سلمه نرم شود و عقیده‌اش را تغییر دهد و در ملاقات آینده از خر شیطان پیاده شود و دل به مهر و محبتش بسپارد به این امید مصمم شد که هر وقت در حـضور شـاه در ضـمن مـذاکـرات خصوصی صحبتی از سهراب به میان آیـد از مسـاعدت و جـانب‌داری مضایقه نکند و سعی نماید که مشمول مراحم و بخشش واقع شود و اگر اراده شاه را بر آن بیند که به جستجوی مادر سهراب پردازند و اسـیرش سازند به هر وسیله‌ای که در قوه دارد میانجی شود و شاه را از آن خیال منصرف نماید و یقین داشت که با چنین خدماتی که درباره سهراب بکند

بالاخره در دل سختش راه می‌یابد و با محبت می‌شود روز بعد با چنین خیالات امیدبخش از خواب برخاست شنید که فتحعلی میرزا به استرآباد وارد شده و مطلع شد که شاهزاده جوان هنوز از مرگ خواهرش آگـاه نیست این خبر خیالات سلمه را به‌کلی تغییر داد و دانست کـه حـوادث مهمی در دربار روی خواهد داد.

در آغاز این داستان خوانندگان با فتحعلی میرزا آشنا شده و او را بـه مردی و مردانگی و مروت و مهربانی شناخته‌اند حالا برحسب امر عموی خود به استرآباد آمده و مجدداً در این داستان عرض اندام مـی‌کند آن وقت فتحعلی میرزا تازه به مرحله جوانی رسیده بـود حـالا بـرای خـود مردی شده قوی بنیه و چهارشانه ریش فراوانی صورتش را زینت بخشیده هیکل آراسته و زیبایش همه را مجذوب و مفتون می‌کند ورود شاهزاده جوان در دربار کار سحر و جادو کرده و مانند خورشیدی که بر گیاه‌های ضعیف بتابد به درباریان روح تازه بخشیده هر کس به آن قیافه نجیب نگاه می‌کرد دلشاد بود که خداوند چنین وجود شریفی را برای سلطنت آینده مقدر فرموده که مملکت را آباد می‌کند و ملت را از بدبختی میرهاند همه از صـمیم قـلب دوسـتش مـی‌داشـتند و سـعادت و بـقایش را از خـدا می‌خواستند اما هیچ کس از ترس شاه جرئت نداشت که شادی و شعف خود را آشکار سازد زیرا می‌دانست که اگر مطلب به‌گوش شـاه بـرسد حسادت می‌ورزد و اسباب زحمت و خسارت می‌گردد.

حاجی ابراهیم صدراعظم فتحعلی میرزا را مثل فـرزند خـود دوست می‌داشت زیراکه در حکومت فارس به طوری که دلخواهش بود از عهده حکومت برآمده و با ابراز لیاقت و کفایت و عدل و داد آن ایالت وسیع را

آباد و مردم را دلشاد نموده بود و نه تنها او را شاگرد لایق خود در امور مملکت‌داری می‌شمرد بلکه وجودش را پیشوای افتخار و سعادت آتیه مملکت می‌دانست و احترامی که در خور پادشاهان بود با محبتی که لایق چنان شاگرد مطیعی بود توأم می‌نمود و نسبت به آن شاهزاده جوان ادا می‌کرد ـ صدراعظم بی‌نهایت متأسف بود که این وجود نازنین تا چه درجه از شنیدن خبر مرگ خواهر مهموم و مغموم می‌شود و چگونه نسبت به این خبر وحشتناک تاب و تحمل می‌آورد زیرا فتحعلی میرزا امینه را از صمیم قلب دوست می‌داشت و محبتی که نسبت به او می‌ورزید جز برای دو نفر یتیم تصورش برای کسی ممکن نیست فتحعلی میرزا با افسوس از فارس حرکت کرده و از امور حکومتش دست برداشته بود اما در عوض شوق و شعفی داشت که به مرکز می‌آمد و به دیدار خواهر عزیزش نایل می‌گردد.

در ایران رسم است که جز در مواقع مهم خبر مرگ کسی را به نزدیکانش هر قدر بتوانند به تأخیر می‌اندازند و بنابراین با اینکه خبر مرگ امینه در همه جا منتشر شده بود و مخصوصاً تمام درباریان از آن قضیه مولمه آگاه بودند هیچ کس حاضر نشد که برادرش را مطلع سازد و شاهزاده جوان امیدوار بود که پس از ملاقات عمویش به تهران برود و امینه را ملاقات کند.

صادق نیز از اشخاصی بود که از دیدار فتحعلی میرزا سرور و شعفی بی‌پایان داشت زیرا از طفولیت با او بزرگ شده بود و مانند برادر عزیزی به او محبت می‌ورزید ولیکن از ترس شاه جرئت نداشت که مسرت و شادی خود را آشکار سازد صادق در مدت غلامی خود چنان به اخلاق

آغامحمدخان معتاد شده بود که هیچ وقت غم و شادی از قیافه‌اش دیده نمی‌شد تبسم در لب صادق مانند نور خورشید در زمستان‌های شمالی نایاب بود و اظهار مسرت و تألم در چهره‌اش مانند وزش نسیم هیچ وقت به چشم نمی‌آمد.

پس از ورود به استرآباد فتحعلی میرزا اول فکری که در خاطر داشت شرفیابی به خدمت شاه بود اما شاه از شنیدن خبر ورودش خوش وقت نبود و برعکس متغیّر شد و جبین در هم کشید هر وقت آغامحمدخان برادرزاده خود را به یاد می‌آورد دو پادشاه در مقابلش مجسم می‌شد یکی با مروت عادل و مهربان که مردم همه دوستش می‌داشتند و مدح و ثنایش می‌گفتند دیگری ظالم و مستبد و بی‌رحم که مورد انزجار و نفرت عموم بود و هر جا اسمش به میان می‌آمد همه لعنت و نفرینش می‌نمودند. از این جهت قلباً از فتحعلی میرزا متنفر و منزجر بود و آن هیکل زیبا و قیافه دلربا درنظر عمو زشت و بد ترکیب می‌نمود اگر کسی در حضور شاه نام فتحعلی میرزا را با احترام و ستایش به زبان می‌آورد مثل این بود که به آغامحمدخان فحش می‌دهد و هر کس با تبسم به قیافه آن شاهزاده نگاه می‌کرد در نظر چنان می‌نمود که زشتی صورت و کراهت منظرش را تمسخر می‌کند.

صادق چون آن روز از خواب بیدار شد با غم و غصه زیاد به یاد آورد که مأموریت دارد ورود شاهزاده را به عرض شاه برساند نظر به اهمیتی که در این موضوع سراغ داشت بسیار ملول بود و با احتیاط تمام خود را آماده نمود و قیافه طبیعی خود را از دست نداد به طوری که ابداً آثار خوشحالی و مسرتی از سیمایش مشاهده نمی‌شد.

شاه از فراست سرشاری که داشت دانست که مطلب تازه پیش آمده و به صادق گفت چه خبر است؟

جواب داد قربانت شوم خبری نیست فتحعلی میرزا استدعا دارد که شرفیاب شود و آستان مبارک را ببوسد.

شاه ابداً جوابی نداد و همچنان مشغول زینت بود اما کدورتی در قیافه‌اش آشکار شد چون لباسش را بپوشید صادق هنوز منتظر امر ایستاده و تصور می‌کرد که الان اجازه شرفیابی می‌دهد و شاه با کمال بی‌اعتنایی گفت در موقع سلام عام با سایرین شرفیاب شود صادق متعجب شد و علت این بی‌مرحمتی را ندانست جز آنکه خیال کند شاهزاده در ورود خود به استرآباد تأخیر کرده و مستوجب عدم رضایت عمو شده است ولیکن حقیقت مطلب آنست که بی‌مرحمتی و خشم شاه علت دیگری داشت و آن این بود که آغامحمدخان از ملاقات برادرزاده نگران بود و از مذاکره با او راجع به مرگ خواهرش وحشتی داشت و صلاح دانست که در موقع سلام عام به خدمت برسد زیرا اگر در خلوت احضار می‌شد البته از امینه سخنی به میان می‌آورد و اسباب نقار و کدورت می‌شد در هر حال چیزی که نزد صادق مسلم گردید بی‌مرحمتی و بی‌اعتنایی شاه به آن شهزاده جوان بود.

در ساعت معین درباریان و صاحب‌منصبان کشوری و لشکری و قضات همه در جای خود صف کشیده بودند فتحعلی میرزا نیز وارد شد و بلافاصله شاه تشریف‌فرما گردید و در مسند ملوکانه جلوس کرد فتحعلی میرزا ایستاده بود و مثل دیگران مراتب احترام و تعظیم به جای آورد شاه به او اعتنایی نکرد ولیکن در قیافه حضار خیره شده بود و تصور می‌کرد

که البته همه مشعوف و مسرور شده‌اند از این که فتحعلی‌میرزا شاه آتیه مملکت در میان آنهاست ـ رفتار فتحعلی‌میرزا خیلی طبیعی و معقول می‌نمود از بی‌اعتنایی شاه به هیچ‌وجه آثار ملالی در چهره‌اش دیده نمی‌شد ولیکن مقام خود را حفظ کرده و محلی را که شایسته شئون ولیعهد بود برای خود اختیار کرده بود شاه مذاکراتی بدون اهمیت مخصوص با صدراعظم می‌نمود و دستورهایی درباب نظم شهر داد و بعد رو به جانب شهزاده کرد و گفت از فارس چه خبر آورده‌ای

چرا در آمدن این همه تأخیر کردی.

فتحعلی میرزا جواب داد به فضل الهی امور فارس کاملاً مرتب است غلام جان‌نثار چاپاری حرکت کرده و بدبختیم یاری ننمود که زودتر شرفیاب آستان شوم و به واسطه تأخیراتی که پیش آمد برخلاف مقصود مسافرت غلام به طول انجامید.

این توبیخ و ملامت در انظار عامه به حیثیات ولیعهد برخورد اما آن طور که عمویش انتظار داشت مؤثر واقع نگردید زیرا دلش می‌خواست شاهزاده را در مقابل درباریان خوار و خفیف کند برعکس شاهزاده را به حدی متین و معقول دید که آن ملامت و سرزنش را ابداً به روی خود نیاورد و این نکته بیشتر بر کدورت و ملال خاطر شاه افزود و راستی که از فرط حسادت نمی‌توانست به صورت شهزاده نگاه کند آنچه در سیمای او حسن و جمال می‌دید قیافه خود را زشت و منحوس می‌یافت او به مردانگی و مروت مشهور بود و خود در تمام مملکت به ظلم و جور و بی‌رحمی و شقاوت معروف ـ آغامحمدخان از این مقایسه خون دل می‌خورد و وجود فتحعلی میرزا را مخل راحت و آسایش خود می‌دید.

مجلس سلام به پایان رسید و گفتگوی شاه با فتحعلی میرزا در تمام دربار و شهر مورد تعبیر و تفسیر واقع گردید نفرت عموم مردم را نسبت به شاه متوجه نمود و برعکس محبت مردم به شاهزاده که نوید بخش بسی خوشبختی و سعادت برای مملکت بود زیادتر شد این زمزمه‌ها کار را به جائی رسانیده بود که اگر ترس از یاغی‌گری در میان نبود ایرانی‌ها رقبه بندگی را از گردن برمی‌داشتند و خود را از زیر بار ظلم وجور می‌رهاندند.

چیزی که اشخاص ناراضی را خیلی خوشحال و مسرور کرده بود همانا از میان رفتن قوزو بود آن جاسوس موذی و مکار در زمان حیاتش چنان پشتکاری به خرج داده بود که هیچ یک از درباریان با اهالی شهر حتی در ایالات و ولایات جرأت نداشتند با همدیگر سخنی بگویند و درددلی اظهار کنند و مابین صاحب‌منصبان و مامورین و متنفذین چنان تخم کینه و عداوتی کاشته بود که دو نفر با هم دوست نبودند و عموماً همدیگر را دشمن خود می‌پنداشتند بعد از آنکه قوزو بدار آویخته شد و از این دنیا مسافرت کرد مردم از فتنه و دسیسه‌اش آسوده شدند و نفس راحتی کشیدند و می‌توانستند گاهی با هم درد دل کنند و از ظلم و جوری که می‌دیدند شکایتی بنمایند.

برعکس آغامحمدخان از فقدان قوزو ناراضی بود امور جاسوسی را روبه راه نمی‌دید کارهای قوزو به صادق سپرده شد و شاه او را بیشتر از سابق محرم اسرار کرده بود لکن صادق عرضه و کفایت قوزو را نداشت و در مکر و حیله و تزویر انگشت کوچکش هم حساب نمی‌شد قوزو در این گونه مسائل جودت فکر و حسن قریحه‌ای مخصوص داشت برای فتنه برانگیختن و مردم را به جان هم انداختن قوه ابداع و اختراع داشت و

صادق استعدادی در انجام وظایف او نشان نمی‌داد و هر وقت دستوری به او داده می‌شد مطالب را دیر می‌فهمید و در اجرای آنها تأمل می‌کرد و کار را به تأخیر می‌انداخت و روی هم رفته برای جاسوسی قابلیت و لیاقتی نداشت صادق در عقاید خود راسخ و ثابت قدم بود و هیچ عایق و مانعی او را از عزم خود منصرف و منحرف نمی‌نمود شک نیست که به شاه علاقه داشت و کاملاً در حفظ منافعش مراقبت می‌کرد و اوامرش را ولو برای اعمال شنیع انجام می‌داد و غالباً در جنایات آلت دستش بود و هر دستوری صادر می‌شد اطاعت می‌نمود یا چنان رفتار می‌کرد که شاه خیال کند که امرش مجری شده است ولکن با این همه فداکاری و وفاداری و خدمات صادقانه باز از عهده انجام وظایف قوزو برنمی‌آمد و خیال شاه از این بابت ناراحت بود.

رفتار ناهنجاری که فتحعلی میرزا در صبح آن روز از عموی خود دیده بود در مقابل بدبختی‌ها و سختی‌هائی که در ایام محنت و مشقت تحمل کرده بود خیلی جزئی و بی‌اهمیت شمرده می‌شد شاه می‌خواست با آن رفتار خاطر خود و برادرزاده‌اش را برای مذاکرات غم‌انگیزی حاصل نماید به اصطلاح زهرچشمی بگیرد تا چون خبر فوت امینه را بشنود شاهزاده را یارای گستاخی و جسارت نباشد ـ چون روز به پایان رسید قبل از نماز شام به خلوت احضارش کرد در خیابان‌های دیوانخانه عده کثیری میرغضبان را جمع کرده بود و دیوانخانه وضع مهیبی داشت و البته هرکس دل و جرأت شاهزاده را نداشت از مشاهده آن اوضاع وحشتناک می‌شد اما فتحعلی میرزا بیدی نبود که از آن بادها بلرزد زیرا به راستی و درستی خود اعتماد داشت و در وجدان خود خلاف و خطائی نمی‌دید که

موجب بیم و هراس باشد.

شاه در گوشه اطاق کوچکی روی قالی نشسته بود اطاق تقریباً تاریک بود دو شمع بلند زیر مردنگی‌های تیره رنگ می‌سوخت فتحعلی میرزا وارد شد شاه گفت پیش بیا و آهنگ صدایش چنان بود که هیچ برادر زاده‌ای از عموی خود توقع نداشت شاه گفت البته شنیده‌ای برای چه علت تو را به حضور خواسته‌ام فتحعلی میرزا جواب داد ـ قربانت شوم هیچ اطلاعی ندارد

گفت چگونه می‌شود که در این مدت چیزی نشنیده باشی.

جواب داد به سر شاه قسم هیچ چیز راجع به احضار خود نشنیده‌ام جز آنکه امروز صبح از مذاکرات ملوکانه دانستم که از بدبختی مورد بی‌مرحمتی واقع شده‌ام در صورتی که غلام در انجام وظایف خود همواره ساعی بود که خاطر مبارک را خشنود سازد و همیشه دستورهای صادره را کاملاً به موقع اجرا گذارد چنانکه به فضل‌الله تعالی امور کشوری فارس در نهایت نظم و ترتیب است تمام نواحی که سابقاً به واسطه حوادث گوناگون دچار خرابی و خالی از سکنه بوده‌اند کاملاً آباد شده و مالیات دیوان اعلی اضافه گردیده رعایا در امن و آسایش و به دعاگوئی ذات مبارک مشغول هستند و اگر چنانچه جهت بی‌مرحمتی تاخیر ورود به آستان مبارک است به نمک شاه قسم که غلام در هیچ نقطه توقف نکرده فقط ساعاتی که برای استراحت و علوفه اسب‌ها ضرورت داشته در منازل اطراق کرده است و مخصوصاً برای اینکه زودتر به زیارت آستان مبارک مشرف شود در اصفهان نیز بیش از چند ساعت توقف ننموده و حتی به تهران نرفته است که از احوال خواهرش

جویا شود با اینکه به خواهر خود مثل جان شیرین علاقه دارد بلکه زندگانی را فقط برای خاطر او می‌خواهد در هر صورت آنچه ممکن است در این مسافرت تعجیل کرده‌ام و مخصوصاً چون خبر جنگ با استرآباد را شنیدم آنی نیاسودم تا خود را به آستان مبارک رسانیدم.

شاه لحظه‌ای چند ساکت بماند و متفکر شد و البته فکر می‌کرد که چگونه برداشت سخن کند و بچه عنوان خبر قتل خواهر را به برادر بدهد و علت کار را در آن می‌دید که فتحعلی میرزا به هیچ وجه از فوت خواهر آگاهی نداشت و کوچک‌ترین اشاره‌ای به او نشده بود و شاه ناچار بود تمام آن قضایای غم‌انگیز و ناگوار را برای او حکایت نماید بالاخره تمام آن ملاحظات را زیر پا گذاشت و خون استبداد و بی‌رحمیش به جوش آمد و گفت دلیل احضار تو هیچ ارتباطی به امور کشوری فارس ندارد و از این حیث هیچ ایرادی به تو متوجه نیست بلکه مطلب راجع به قضیه‌ای است که خیلی بیشتر از این‌ها به تو ارتباط دارد و آن رفتار امینه خواهر تو است.

شاهزاده مبهوت و متحیر شد و بی‌اختیار گفت خداوندا مگر خواهرم چه کرده؟

شاه کمی مضطرب شد و گفت گوش کن من شما هر دو را مثل فرزندان خود تربیت کرده‌ام تو را ولیعهد مملکت قرار داده‌ام و تمام امور حرم را به عهده امینه سپرده‌ام و به جز او رفیق و مونسی نداشتم هیچ رازی را از او پنهان ننموده‌ام او هم با من محبت می‌کرد و از رفتار و اخلاق خود رضایت خاطرم را فراهم می‌نمود من هم هیچ چیز از او مضایقه نکرده‌ام و هر خواهشی کرده است انجام داده‌ام حتی در آن حادثه‌ها بله وقتی که

با آن جوان ناپاک مازندرانی ملاقات کرده بود با اینکه مطابق قوانین شرع اسلام در هر اندرون دیگری که بود محکوم به اعدام می‌گردید من اغماض کردم و از گناهش درگذشتم.

فتحعلی میرزا سخت مشوش شده بود و گفت به خدا قسم این سخنان برای من تازه است و من چیزی نمی‌فهمم.

شاه گفت گوش بده حوصله داشته باش چه خواهی گفت اگر بگویم که با وجود عفو و اغماض من باز از خدا نترسید و از دین و آئین خجالت نکشید از من حیا نکرد و جوان مازندرانی را در اطاق خود راه داد در این باب چه می‌گوئی.

فتحعلی میرزا مثل رعد بغرید و گفت می‌گویم دروغ است امینه از بوسیدن من که برادرش هستم شرم دارد چطور ممکن است با نامحرمی ملاقات کند.

شاه از تندی و حرارت فتحعلی میرزا متغیّر شد و گفت تأمل کن و گوش بده تا به آخر مطلب برسیم.

فتحعلی میرزا با لحنی ملامت‌آمیز گفت با او چه کردید آیا او را هم کشتید؟

خون در عروق شاه می‌جوشید و گفت اگر جان خود را می‌خواهی ساکت باش خواهرت به سزای خود رسید دیگر در این عالم نیست.

نبض فتحعلی میرزا از کار افتاد بدنش سرد شد و به دیوار تکیه داد که بر زمین نیافتاد و گفت لعنت بر تو باد که قاتل ارحام خود هستی الهی به لعنت و نفرین یتیم گرفتار شوی ای قاتل پدر من و برادر خود ای قاتل خواهر من پس اسم مرا هم در فهرست مقتولین خود ثبت کن و

خیانت‌های خود را به پایان برسان ـ فتحعلی میرزا چنان از حال طبیعی خارج شده بود که گفتی آن دیو مهیب را اصلاً نمی‌شناخت و از او نمی‌ترسید و با کمال بی‌اعتنائی روبگردانید و از اطاق بیرون رفت.

خشم شاه به منتهای درجه رسیده بود صورتش تشنج داشت اندامش می‌لرزید زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست حرف بزند همین که شهزاده بیرون رفت فریاد شاه برخاست و با صدائی دیو آسا درباریان را صدا می‌کرد و می‌گفت بگیرید و ببندید صادق این پدر سوخته را ببر و در زندان بیانداز والا طنابت می‌اندازم بسر شاه قسم که این جوان گستاخ باید به سزای گستاخی خود برسد.

صادق با کمال نفرت دو فراش برداشت و جوان دلشکسته را به زندان برد ولیکن از احترام فرو نمی‌گذاشت و او هم برای رفتن به زندان ممانعت و مخالفت نمی‌نمود شاه منتظر نبود که نتیجه مذاکرات به این جا بکشد در برادرزاده خود هیچوقت چنین اخلاقی سراغ نداشت و تصور نمی‌کرد که در مقابل قدرت خود این تهور و حسارت را نشان بدهد از این مسئله خیلی متعجب بود ناگاه به فکرش رسید که البته آن جوان پشتگرمی دارد و این تهور و جسارت از جاهای دیگر آب می‌خورد و به خاطر آورد که فتحعلی میرزا در میان تمام طبقات مردم شهرت زیادی دارد صاحب‌منصبان و درباریان احترام زایدالوصف از او می‌کنند و در موقع ورودش پذیرائی‌های شایانی نموده‌اند از این خیالات سوءظن به خاطرش راه یافت و یقین کرد که تندی و حرارت شهزاده فقط از راه غم و غصه برای فوت خواهر نبوده و ممکن است نتایج وخیمی بر آن مترتب باشد و قدرت بی‌پایانی راکه به نیروی مشقت‌ها و جنگ‌ها بدست آورده یکباره

متزلزل شود و از دستش برود شاه از این فکر سخت مضطرب و مشوش بود و مدتها به فکر فرو رفته بود و هر چه بیشتر فکر می‌کرد بر خشم و غضبش می‌افزود.

حسادت حرص غضب کینه همه نوبه به نوبه به فطرت زشت آغامحمدخان حمله می‌کردند اول چیزی که به خاطرش رسید این بود که جوان را مهلت ندهد و خشم و غضبش را آزاد بگذارد و باکمال سختی و خشونت به مجازاتش برساند تا عبرت دیگران شود ولیکن فوراً از این خیال متصرف شد و عنان خشم و غضب راکشید و احتیاط را واجب شمرد و صلاح در آن دانست که هر معامله‌ای با او می‌کند در پرده و بی‌سر و صدا باشد مدت‌ها فکر کرد و مدت‌ها مردد بود بالاخره عزمش جزم شد که عجالتاً تأمل کند و ببیند برادرزاده‌اش بعد از فرونشستن آن خشم و غضب چه می‌کند و چه رفتاری پیش می‌گیرد آن وقت مطابق مقتضیات تصمیم بگیرد در هر صورت مرگ شهزاده حتمی و قطعی بوده تأمل شاه فقط در طریق اجرای قتل دور می‌زد.

فصل سی و ششم

قتل نفس نکن مگر برای قصاص
«قرآن»

فتحعلی میرزای بیچاره از خبر تأثرآوری که با آن همه بی‌رحمی شنیده بود روح در بدن نداشت و هیچ فکر و خیالی از آن غم و اندوه رهائی نمی‌یافت و تسلیت نمی‌دید سوز دلش بیشتر از هر چیز تهمت و افترائی بود که به خواهر نازنینش بسته بودند فتحعلی میرزا بر طبق اصولی که تربیت یافته بود حرم را مقدس می‌شمرد و زن را محترم می‌دانست و چنان امینه را دوست می‌داشت که مانند خورشید پاک و منزهش محسوب می‌داشت و سخنان شاه را درباره او باور نمی‌کرد و تهمت صرف می‌دانست اما این تهمت مثل ماری در دلش می‌پیچد و وجودش را زهرآلود کرده بود بیچاره کسی را نداشت که لحظه‌ای با او سخن گوید تا عقده دل را بگشاید و تسلیتی یابد هیچکس مجاز نبود که در زندانش قدم بگذارد اشخاصی که با او لاف درستی می‌زدند البته از ترس شاه جرأت نداشتند که احوالی از او بپرسند و شهزاده جوان چنان مأیوس شده بود که جز مرگ هیچ وسیله‌ای برای رهائی از آن رنج و ماتم نداشت.

صادق مجاز بلکه مأمور بود که در زندان به خدمت شهزاده جوان

برسد زیرا شاه می‌خواست از افکار و خیالات برادرزاده‌اش آگاه شود و به صادق دستور داده بود که هر کلمه‌ای از زبان فتحعلی میرزا بشنود و هر رفتار و اشاره‌ای که از او ببیند تماماً را بدون کم و زیاد بـه عـرض شـاه برساند شاهزاده باکمال آزادی و صمیمیت با او سخن می‌گفت و بجای اینکه ازکرده خود پشیمان باشد از لعنت و نفرین و دشنام و فحش نسبت به عموی خود فروگذار نـمی‌نمود او را بـرادرکش و دشـمن نـوع بشـر می‌خواند و آدمی پست فطرت و مستبدی ظالم می‌شمرد و چون به یاد می‌آورد که خواهرش در آن دم آخر چه حالتی داشـته و چـه زجـر و عقوبتی کشیده از غصه دیوانه می‌شد و به کلی از حال می‌رفت ـ صادق با فطرت نیکی که داشت حتی‌المقدور درصدد دلجوئی بود و خیلی مـیل داشت که او را از تمام قضایا آگاه نماید ولیکن می‌ترسید که مبادا بی‌تابی کند و بی‌اختیار کلمه‌ای از زبانش بیرون آید و مورد سوءظنی بشود و جان خودش و امینه و جمعی را به خطر بیاندازد پس اول مصمم شد که خود را به تجاهل زند و بگوید آنچه واقع شده در چهار دیوار حرم بوده و تنها خواجه‌باشی اطلاع داشته و او هم بعد مقتول شده و هـیچکس از شـرح قضیه خبری ندارد.

اما اجرای این تصمیم برای صادق مشکل بود و نمی‌توانست مطلب را از شهزاده پوشیده و پنهان بدارد زیرا شاهزاده مجالش نـمی‌داد و دائـم سؤال‌ها می‌کرد و ممکن نبود صادق تمام آنها را به طفره بگذراند و اظهار نادانی نماید فتحعلی میرزا گاهی از تفصیل آشنائی امینه با سهراب سؤال می‌کرد زمانی می‌پرسید چگونه پای سهراب به حرم رسیده چگونه ایـن مطلب کشف شده و بالاخره چگونه به مجازات رسیده است در جواب

این سؤالهای مختلف صادق ناچار می‌شد کم و بیش مطالبی را گوشزد نماید والا به دروغ گوئی و دو روئی متصف می‌شد. علی الخصوص که فتحعلی میرزا می‌دانست که مریم خواهر صادق در حرم و جزء خدمه امینه بوده خلاصه اصرار و ابرام شاهزاده سماجت و سخت‌دلی صادق را مغلوب نمود و او با رعایت بسی احتیاط سرگذشتی بر سر هم بافت و گفت و از آن سرگذشت به شاهزاده ثابت شد که خواهرش بی‌گناه بوده و عمویش به عفت و عصمت او افترا زده است.

شاهزاده از شنیدن این سخنان روحی تازه گرفت و مثل این بود که بارسنگینی از روی سینه‌اش برداشته‌اند در چهره‌اش نور و فروغ مسرت می‌درخشید و اشک از چشمش سرازیر شد و چون مطمئن گردید که خواهر عزیزش هر چند بالاخره دچار عقوبت و عذاب و هلاکت شده ولیکن از تهمت و افترائی که بسته‌اند مبری است خود را در آغوش صادق افکند و رویش را ببوسید و گفت خدا دلت را شاد کند که دلم را شاد کردی تو بیچاره و بینوائی را که در جهنم می‌سوخت به نعمت بهشت رسانیدی حالا اگر مرگ به سراغم آید با کمال عشرت در آغوشش می‌گیرم و هر چه زودتر این ظالم مستبد به هلاکم بکوشد بیشتر خوشحال و مسرورم برو برو همین طور به او بگو باز بر من ثابت شد که این دفعه نیز قاتل بیگناه بوده‌ای هر چه از دستت بر می‌آید بکن و اسم مرا هم در فهرست شهدای خود ثبت‌نما.

صادق از این کلمات اجازه سرخصی خود را استنباط کرد و موقع را مغتنم شمرد و زود از جای برخاست و از محبس بیرون آمد زیرا می‌ترسید اگر چند دقیقه دیگر بماند از حالت رقت‌آور شهزاده متألم شود

و عنان اختیار از دستش برود ناگفتنیها را تمام بگوید و قافیه را ببازد زیرا احساسات فتحعلی میرزا صادق را چنان شیفته و فریفته کرده بود که تمام آن وظیفه‌شناسی و دل سختی یکباره از میان رفت و چیزی نمانده بود که برای تسلیت و دلداریش راز نهفته را آشکار کند و مژده بدهد که خواهرش زنده و در محل امن و آسایش است ولیکن یقین داشت که اگر این حرف گفته شود احتمال دارد که فتنه‌ای برپا شود و جان خودش و آنهائی را که نجات داده است دچار هلاکت گردند پس دم فروبست و به عجله از زندان بیرون آمد و تصمیم گرفت تا جائی که بتواند دل شاه را نسبت به برادرزاده‌اش نرم کند و از اصلاح میانه خودداری ننماید پس حوصله و تحمل خود را جمع آوری کرده و پیه تغّیر و خشم و غضب شاه را بر تن مالید و حتی حاضر شد که جان خود را قربان کند و این مرتبه آلت جنایت واقع نشود و ماموریت قتل شاهزاده را به عهده نگیرد.

صبح روز بعد شاه صادق را زودتر از معمول احضار کرد و می‌خواست بداند آیا برادرزاده‌اش همان رفتار و گفتار سابق را ادامه داده یا پشیمان شده است.

صادق سعی می‌کرد که طوری مطالب را بیان کند که شاه را بر سر لطف آورد و فقط از سوز و گداز شهزاده و غم و غصه‌ای که در فراق خواهر داشت مختصری به عرض رسانید و چنین اظهار کرد که اگر چندی به او مهلت داده شود البته از غم فوت خواهر تسلیت خواهد یافت و به قید التزام و ضمانت اطمینان می‌داد که طولی نمی‌کشد که فتحعلی میرزا مثل سابق به اوامر و اراده شاهانه مطیع خواهد شد.

گفتار صادق پسندیده واقع نشد برعکس شاه کج خلق گردید و فحش

و دشنام داد و مذاکرات شب قبل را به خاطر آورد و جسارت‌های شهزاده را نمی‌توانست فراموش کند و آن جوان گستاخ را ببخشد وانگهی صادق ناچار برای تبرئه فتحعلی‌میرزا از اخلاق و رفتارش مدح و ثنای می‌گفت و این تعریف و تمجید بیشتر باعث غضب شاه شده و خون حسادتش به جوش آمده بود زیرا قیاس می‌کرد که تمام درباریان و صاحب‌منصبان مانند صادق شهزاده را دوست می‌دارند و برای سلطنت سزاوار و لایقش می‌دانند و شاه از غلام با وفای خود توقع نداشت که نسبت به فتحعلی‌میرزا چنین علاقه و عقیده‌ای نشان بدهد پس نسبت به صادق بدگمان شد و پیداست که بدگمانی آغامحمدخان درباره اطرافیان خود تا چه درجه خطرناک و مهلک بود.

شاه تصمیم گرفت که شخصاً از حال برادرزاده‌اش جویا شود و فرمان داد که فوراً به حضورش بیاورند از آن ملاقات هم مانند شب قبل نتیجه خوبی بدست نیامد برعکس شهزاده چون از بی‌گناهی خواهر خود مطمئن شده بود نسبت به شاه بیشتر جسارت و گستاخی می‌نمود در شب گذشته تردیدی در خاطرش بود و احتمالی می‌رفت که شاید عمو در مجازات امینه حق داشته ولیکن در آن ملاقات تردید و احتمال از میان رفته بود و شاهزاده با عمویش تند و بی‌ادبانه سخن می‌گفت شاه را وحشی و بی‌رحم و شقی می‌خواند نفرتی که از رفتارش در خاطر داشت با صراحت تمام آشکار می‌نمود مرارت و مشقتی راکه در مدت‌های متمادی از عمو دیده بود همه را بیاد می‌آورد و به تلافی ملامت و شماتت می‌نمود و شاه را از رفتار و گفتار خود چنان خشمگین ساخت که ممکن بود فوراً به مجازاتش فرمان دهد اما نظر به مصلحت شاه بردباری را پیشه کرده بود و

خودداری نمود و امر کرد باکمال خفت شاهزاده را بکشند و به زندانش ببرند فراشان امر شاه را مجری کردند چنانکه نسبت به یک نفر آدم جانی و بدکار رفتار می‌نمودند. آغامحمدخان در آن موقع ساکت ماند و خشم و غضبش را پنهان نمود اما در خاطر تصمیمی راکه مقتضی می‌دانست گرفت و چنین اندیشه که بهتر آن است تاج و تختتش را بدون وارث بگذارد و از چنان ولیعهد زحمت‌افزا و خطرناکی صرف نظر نماید و بنابراین حکم قتل فتحعلی میرزا در خاطر شاه صادر گردید.

برای اجرای تصمیم لازم می‌دانست که باز از کمک صادق استفاده کند زیرا معمولاً این ماموریتهای سری به عهده او واگذار می‌شد و در واقع برای کینه کشی‌ها و مجازاتهای محرمانه آلت مقاصد شاه بود.

آغامحمدخان درگوشه اطاق نشسته به فکر مشغول بود ناگهان اشاره کرد که به غیر از صادق همه از اطاق بیرون روند و چون خلوت شد نگاهی مرموز و منحوس که برای موارد خونریزی مخصوص بود به صورت صادق نمود و گفت: اوضاع سلطنت دچار خطر است خاطر شاه از این بابت سخت ملول شده و علاج قضیه مرگ فتحعلی‌میرزا است.

صادق مات و مبهوت ماند و هیچ نگفت.

شاه گفت صادق می‌شنوی که چه می‌گویم شاه قتل فتحعلی میرزا را از تو می‌خواهد.

صادق از این کلمات چنان مضطرب شد که سر از پا نشناخت خود را بپای شاه افکند و با تضرع و زاری گفت غلام جان نثار چگونه جرأت دارد که چنین خیانتی به اعلیحضرت بکند من با نمک شاه پرورش یافته‌ام و هرگز چنین خیانتی مرتکب نمی‌شوم حکم قتلم را صادر فرمائید ولیکن

دستم را بخون این جوان بی‌گناه آغشته نکنید.

شاه از خجالت سرخ شد و چنین درهم کشید و گفت حالا کارت به جائی رسیده که برای شاه تکلیف معین می‌کنی ای حشره پست فطرت از شاه خجالت نمی‌کشی بسیار خوب چنین باشد ما بیش از این به وفاداری تو امیدوار بودیم برو.

صادق باکمال ادب و احترام از حضور مرخص شد و شاه تنها ماند و به فکر مشغول گردید خیالات شاه تلخ و ناگوار بود و به نظرش می‌آمد که تمام درباریانش مانند صادق دورو و مزدور هستند و اطاعت و صمیمیت ندارند پس مصمم شد که شخصاً آن‌ها را بیازماید و تحقیقی به عمل آورد و این کار را برای سلام ظهر موکول نمود و تصور کرد که اگر به دقت در چهره آنها بنگرد از باطن هر یک چیزی می‌فهمید و از قیافه آن‌ها به مکنونات خاطرشان پی می‌برد.

موقع سلام ظهر رسید شاه در مسند جلوس کرد و به اطراف چشم انداخت و باکمال تعجب ملتفت شد که عده کثیری از درباریان غایب هستند از صاحب‌منصبان عمده فقط چند نفری از میرغضب باشی و دو سه نفر از ملاهای استرآبادی حضور داشتند شاه از حال صدراعظم جویا شد گفتند به مناسبت کسالت مزاج از شرفیابی محروم مانده از حال رئیس قشون شخصاً پرسید جواب دادند در بیرون شهر عده‌ای سواران ترکمن دیده شده بودند رئیس قشون برای تحقیق به سراغ آن‌ها رفته است علت غیبت هر کس را سؤال نمود جوابهائی طفره‌آمیز شنید و همه را بهانه فرض کرد تفنگدار باشی مشغول سان غلامان بود شیرخان از اسب بر زمین خورده و بستری بوده است زنبورکچی باشی به تمشیت امور

زنبورکخانه می‌پرداخته و چندین نفر دیگر به همین عناوین غایب شده بودند در صفوف صاحب‌منصبان برای اینکه زیاد خالی و خلوت به نظر نیاید عده کثیری از مأمورین کوچک جای داده بودند و حتی برای سیاهی لشکر عده‌ای از کدخدایان در صف سلام حاضر بودند شاه به هر طرف نگاه می‌کرد چشمش به کدخدای بیچاره افتاد که به اجبار در صف سلامش آورده بودند و او در گوشه‌ای خود را پنهان کرده و چون شال و کلاه نداشت جرأت نمی‌کرد عرض اندام نماید شاه سخت متغیّر بود که درباریان و صاحب‌منصبان به شرف‌یابی در سلام اهمیت نداده‌اند آن کدخدای بیچاره قربانی خشم و غضب شاه گردید شاه به حضورش طلبید و با مهابت و صلابت گفت چگونه جرأت کرده‌ای که با چنین لباسی به حضور ما بیائی معلوم می‌شود تو به قدر الاغی هم به ما اهمیت نمی‌دهی به خاطر داشته باش که بعد از این بدون شال و کلاه به حضور مشرف نشوی پس چوب و فلک خواست و به فراشان امر کرد تا پاهایش را به فلک گذاشتند و چوب بسیاری به کف پایش زدند شاه از مجلس سلام برخاست و رفت تا بهتر به فکر مشغول شود و یقین داشت که درباریانش در حاضر نشدن تعمد کرده و بی‌اعتنائی نموده‌اند.

نتیجه خیالات شاه به اینجا رسید که اطرافیانش بی‌باک و جسور شده‌اند و به او وقعی نمی‌گذارند و اگر زهرچشمی از آنها نگیرد حساب کار خود را نمی‌کنند و شاید کم‌کم مقام سلطنتش را متزلزل سازند مخصوصاً وقتی که به حال صادق متوجه می‌شد این فکر در خاطرش تأیید می‌گردید و می‌گفت این غلامی که از کرم خاکی پست‌تر است با من ستیزه می‌کند و در مقابل فرمان من مقاومت می‌نماید البته دیگران هم از

او سرمشق می‌گیرند پس قلمدان و لوله کاغذ را از زیر بالش به در آورد و آنهای که قتلشان را لازم می‌شمرد فهرست کرد در ابتدا اسم صادق و معاونش حسین را نوشت زیراتصمیم گرفته بود تمام مأمورین و غلامانی که زیر دست صادق کار می‌کردند همه را تغییر دهد عده‌ای از درباریان که وجودشان را مضر می‌دانست در آن صورت یادداشت شده اسم صدر اعظم هم در آن میان بود ولیکن بعد قلم کشیده شده مثل این که شاه می‌خواسته است تحقیقات بیشتری درباره او به عمل آورد اسم فتحعلی میرزا هم در آخر صورت و دورتر از اسامی دیگرن نوشته شده بود.

شاه به فهرست اسامی چشم دوخته بود و فکر می‌کرد ناگهان صادق به عادت معمول در را باز کرد و داخل خلوت شد از ورود او مختصر اضطرابی در قیافه شاه ظاهر شد و فوراً کاغذی راکه در دست داشت زیر بالش پنهان نمود صادق آن اضطراب را دریافت و رفتار شاه را غیر طبیعی دانست و بدگمان شد و دانست که شاه به فکر مهمی مشغول است در این اثنا میرغضب باشی وارد شد و در حضور شاه بایستاد اگر موقع دیگری بود آغامحمدخان متغیّر می‌شد و دشنامش می‌داد که چرا بدون اجازه در خلوت شرفیاب شده اما در آن موقع برعکس شاه روی خوشی به او نشان داد و از آمدنش اظهار خرسندی نمود و علت آن بود که به او احتیاج داشت و همدستیش را در اجرای مقصود به منتهای درجه لازم می‌شمرد و مصلحت در این بود که با نهایت ملایمت و محبت نسبت به او رفتار کند تا او را همدست خود قرار دهد ولیکن چون می‌دانست که سلمه تسلطی در اراده و فکر پدر دارد و نسق‌چی باشی بدون اجازه دخترش آب نمی‌خورد مقتضی دانست که قبلاً با سلمه مذاکره کند پس به میرغضب

باشی دستور داد که در همان شب سلمه را برای مذاکراتی به حضور بفرستد.

شاه تقریباً یک ساعت قبل از نماز شب بدون خبر به حرم رفت و فوراً سلمه را احضار کرد سلمه در مقابلش تعظیم کرد و بایستاد.

آغامحمدخان گفت سلمه تو و پدرت از تمام چاکران آستان باوفاتر هستید شاه منتظر است که مراتب وفاداری خودتان را ثابت کنید و به خدمتگذاری بکوشید وضع خدمت دربار پسندیده نیست بعضی از درباریان باید از میان بروند و عبرت دیگران شوند.

از سخنان شاه که با طرزی محرمانه بیان می‌شد دیگ حرص و طمع سلمه به جوش آمد خیال جاه و جلال و عظمت و شوکت در خاطرش جلوه‌گر شد و باکمال احترام و فروتنی مراتب فداکاری خود را نسبت به شاه اظهار و تکرار می‌نمود و اطاعت خود و پدرش را در اجرای اوامر شاهانه اطمینان می‌داد.

شاه گفت اولاً باید فکری درباره سهراب نمود فرمان ما این است که فردا اول آفتاب در انظار عامه خفتش دهند بعد اعدامش کنند.

رنگ از رخسار سلمه پرواز کرد و گفت قربانت شوم آیا قبله عالم تصمیم نفرمودند که مجازات این مازندرانی تا مراجعت به تهران معوق بماند.

آثار کدورت و ملال در چهره شاه نمودار شد و گفت سلمه اگر بنا باشد تو هم در مقابل امر و اراده ما اظهار عقیده کنی نظر لطف و مرحمت ما از تو برمی‌گردد تو باید آنچه می‌گویم اطاعت کنی و یک کلمه حرف نزنی ما قدر خدمتگذاران صدیق و درستکار را می‌دانیم و به انواع شئون و

افتخار پاداش می‌دهیم و برعکس آنهائی که در انجام اوامر شاه مسامحه کنند مورد غضب واقع می‌شوند و به مکافات عمل خود می‌رسند.

سلمه ساکت ماند وعده و نوید شاه فریفته‌اش کرد منظره‌های شأن و شوکت در خاطرش جلوه‌گر شد به احساسات دیگر پشت پا زد و راضی شد که آلت اجرای جنایتهای شاه واقع شود.

شاه گفت پس گوش کن و اوامر ما را درست به خاطر بسپار پدرت باید فردا صبح دستور دهد که سهراب را در شهر بگردانند و به تناسب نخوت و غرورش خفت و اهانت کنند تمام فراشان و میرغضبان باید حاضر باشند و او را بر خری برهنه وارونه سوار کنند دم خر را به دستش دهند و به صورتش تف بیاندازند و مسخره‌اش کنند و در کوچه و بازار مردم را هم وادارند که با او همین معامله را بنمایند جارچی باید در جلوش جار بزند که این است آن کسی که می‌خواست شاه بشود و به تخت سلطنت بنشیند بالاخره در آخر روز باید به دارش بیاویزید و کارش را بسازید.

این فرمان مهیب در خاطر سلمه اثر غریبی نمود مکرر می‌خواست زبان بگشاید و به شفاعت پردازد اما شاه را در حالتی دید که جرأت نکرد و شرط عقل و احتیاط را به جای آورد و برای اظهار اطاعت تعظیمی کرد و ساکت بماند.

شاه گفت غیر از این مطلب مسائل دیگری هم هست که باید مطرح شود و نسبت به آنها نیز فرامینی صادر گردد و یکی از همه فوری‌تر آن است که فردا باید انجام گیرد. آیا صادق را می‌شناسی؟

از شنیدن این کلمه سلمه حواس خود را جمع کرد و دقیق شد زیرا نسبت به صادق کینه دیرینه داشت و مخصوصاً به تقرب بی‌پایانی که در

مقام شاه داشت حسد می‌ورزید و همیشه سعی می‌کرد که به هر وسیله‌ای ممکن شود از تقربش بکاهد پس گفت جان نثار صادق را خوب می‌شناسد هر چه امر و مقرر فرمایند اطاعت خواهم کرد.

شاه گفت پدرت باید نهایت احتیاط را به جای آرد تا موقع برسد و گریبانش را بگیرد کار باید به کلی مستور بماند و هیچکس سوءظنی نبرد ـ امشب صادق به عادت معمول در خوابگاه ما کشیک می‌کشد و فردا صبح همین که خورشید طلوع می‌کند باید کارش ساخته شود و در قبر استراحت کند ـ با پدرت مذاکره کن که آماده باشد و این دستورها را اجرا کند و خاطر شاه را از خود خشنود سازد چون این دستور مطابق خاطر شاه انجام پذیرد فردا دستورهای دیگر صادر می‌کنیم تا بدانی که تو کاملاً مورد اعتماد هستی و از مراحم ما همیشه بهره‌مند خواهی شد اما بدان که آنچه به تو گفتم فوری است اگر در اجرای آن مسامحه شود خاطر شاه ملول می‌گردد و از تو انتقام می‌کشد.

شاه برخاست و رفت دخترک در بهت و حیرت بماند و در حالتی بود که گفتی خود به تخت سلطنت نشسته است.

در آن هنگام صادق پیوسته در فکر بود که آیا کاغذی که در دست شاه بود و به محض ورودش فوراً پنهان کرده بود چه بود و سخت از این جهت کنجکاو شده بود و خیلی اهمیت به آن می‌داد والا جهتی نداشت که از غلامی چون او مشوش شود و کاغذ را با آن شتاب پنهان کند البته این مطلب عادی نبود و صادق سخت بدگمان شده و مدتها فکر می‌کرد و برای علت رفتار شاه فرض‌ها می‌نمود و مسلم می‌دانست که چون در اجرای امر شاه نسبت به فتحعلی میرزا سرپیچی کرده مورد خشم و غضب

واقع شده و جا دارد که نگران باشد و حساب کار خود را بکند.

نتیجه‌ای که صادق از تمام فرضیات خود گرفت این بود که شاه نسبت به او مرحمتی ندارد و با کمال واهمه و تشویش به کارهای روزانهِ خود مشغول گردید و سجاده شاه را برای نماز مغرب آماده کرد و لحظه‌ای خاطرش آرام و آسوده نبود و نمی‌دانست چگونه کارهای خود را انجام دهد بالاخره به طرف مسند شاه آمد و خواست بالش‌ها را مرتب کند کاغذی زیر بالش بود و به نظرش آمد که شاید همان کاغذ باشد که راحت و آسایش او را چنین مختل کرده است از فرط کنجکاوی نتوانست از خواندنش خود داری کند بی‌اختیار به آن کاغذ نگاه کرد و از بهت و حیرت هوش از سرش پرواز نمود زیرا اسم خودش را در صدر آن فهرست به خط شاه می‌دید صادق چنان به آن کاغذ خیره شد که نمی‌توانست از آن چشم بردارد در زیر اسم خودش اسم حسین را می‌دید و در این حال به خاطر آورد که شاه هر وقت توطئه و شورش و فتنه‌ای را کشف می‌کرد اسامی اشخاصی را که مسبب آن فتنه و مقصر می‌دانست با دست خود یادداشت می‌نمود و آنها اشخاصی بودند که غالباً به مجازاتهای قتل محکوم می‌شدند و چنان فهرستی بعد از فکرهای زیاد و تحقیقات کامل تهیه می‌شد و تصمیم شاه در آن باب قطعی و تغییرناپذیر بود صادق مردی دلیر بود زور بازو داشت و اراده‌اش قوی بود چند لحظه ساکت و صامت به ایستاد هیچ مجسمه‌ای آن طور بی‌حرکت و ثابت دیده نشده بود و در همان چند لحظه حساب کار راکرد و تکلیف خود را معین نمود و از جای برخاست تصمیم صادق این بود که آغامحمدخان را بکشد و جان خود و جمعی را نجات بدهد دلیل و راهنمایش این بود که با

خود می‌گفت خداوند به مخلوق خود جان داده هیچکس حق ندارد که این نعمت خدا داد را از مخلوق بگیرد این کاغذ را خداوند زیر چشم من قرار داده است که ببینم و به وظیفه خود عمل کنم من از اشاره خدا رو برنمی‌گردانم.

صادق فکر می‌کرد که این کار مهم را بدون کمک دیگری نمی‌تواند انجام بدهد و نظر به اعتمادی که به حسین داشت او را برای کمک و هم دستی خود انتخاب نمود.

صادق اطاق شاه را مرتب کرد کاغذ را دوباره به جایش گذاشت از اطاق بیرون آمد و حسین را صدا کرد.

حسین ممکن بود صدها مطلب مهم را حدس بزند جز آنچه را که صادق می‌خواست مذاکره کند اتفاقاً در قیافه صادق هم ابداً تغییری حاصل نشده بود و هیچ معلوم نبود که چه تشویش و اضطرابی در خاطر دارد و حتی اگر در آن حال در حضور شاه می‌رفت چیزی که برخلاف عادت و طبیعت باشد از او به نظر نمی‌رسید.

صادق به حسین گفت بیا اینجا می‌خواهم به تو چیزی بگویم که از شنیدن آن عقل از سرت پرواز کند دقیق باش و گوش کن.

حسین گفت اگر می‌خواهی مجازات سهراب بیچاره را به من خبر بدهی زحمت نکش خودم شنیدم و مسبوقم.

صادق گفت به مجازات سهراب‌خان چه کار داریم ما اول باید به فکر خودمان باشیم.

حسین فکری کرد و گفت شاید می‌خواهی از فتحعلی‌میرزا بگوئی خدا انشاءالله وجودش را حفظ کند.

صادق گفت نه عجالتاً با فتحعلی‌میرزا هم کاری نداریم ما خودمان در خطر هستیم.

حسین وحشت کرد و گفت تو را به خدا مطلب را صریح بگو بدانم مقصود چیست.

آن وقت صادق دستش را گرفت و به گوشه‌ای برد و تفصیل را از ابتدا تا انتها برای حسین بیان کرد یعنی اول شرح داد که شاه به او امر کرد که فتحعلی میرزا را بکشد و چون او از اطاعت امر خودداری کرد شاه متغیّر شد و او از خشم و غضبش پیوسته در وحشت بود تا وقتی که وارد اطاق شاه شد و شاه از ورود ناگهانی او کمی مشوش شده کاغذی که در دست داشت با شتاب و اضطراب زیر بالش پنهان نمود.

حسین جوان رنگ در صورت نداشت و زبانش از گفتار باز مانده بود و چون دانست که اسم خودشان هم در آن کاغذ بوده زانوهایش خم شد دندانهایش صدا می‌کرد صادق هر چه به او دلداری می‌داد اثری نمی‌بخشید گفتی از ترس مهابت و صلابت شاه زهره‌اش آب شده بود زیرا هرگز به فکرش نمی‌گنجید اقدامی را که رفیقش در نظر گرفته بود اصلاً انجام‌پذیر باشد پیش خود فکر می‌کرد که صادق دیوانه شده و عقل از سرش به در رفته مگر نمی‌داند که آغا محمدخان کیست چطور چنین فکری را در سر خود راه داده است اما بعد از توضیحات صادق دانست که که اولاً تصمیم رفیقش قطعی است و ثانیاً اجرای نقشه‌ای که اندیشیده خیلی سهل و آسان است و هیچ خطری برای خودشان متصور نیست کم‌کم قوت قلبی گرفت و به رضای رفیقش تسلیم گردید.

هنگام نماز شب نزدیک شده و وقت کار رسیده بود صادق حسین را

از نظر دور نمی‌داشت زیرا می‌ترسید باز وحشت و دهشت بـر او غـالب شود و کار را خراب کند و مخصوصاً سعی داشت که حسین هرگز با شاه روبرو نشود شاید از نگاه شاه خود را ببازد و فرصت از دست برود.

شاه از ملاقات سلمه مراجعت کرده بود بعضی از صاحبمنصبان را که بـرای امـور کشـوری شـرفیاب شـده بـود پـذیرفت مـطالب را شـنید و دستورهای لازم داد صادق به‌طور معمول در جای خود ایستاده بود شاه به قدری با محبت و مهربانی با او سخن می‌گفت که سوء ظن صادق کاملاً تائید گردید و یقین کرد که شاه رقم قتلش را امضا کرده صادق تبسم‌های مزورانه شاه را خوب می‌شناخت و چون محبت و مهربانی هم به آن توأم می‌شد مخاطب بیچاره دیگر به حیات خود امیدی نداشت و می‌بایستی که وصیتنامه خود را بنویسید.

آغامحمدخان حسین را در محل خود ندید از حالش پرسید صادق عرض کرد مریض و از خدمتگذاری محروم مانده است این مطلب نـیز موضوع تازه‌ای برای اظهار محبت و مرحمت شاه بود و صادق متحیر بود که چگونه ممکن است این همه تزویر و دوروئی در وجود یک نفر جمع باشد و برخلاف عقیده و فکر خود چنین دروغهای خیانت‌آمیزی به زبان آورد چون شاه بر سر نماز رفت با خشوع و خضوعی بیشتر از معمول به عبادت می‌پرداخت و صادق علت آن را رحم و رأفت شاه نسبت به مردم مصیبت‌دیده استرآباد تصور می‌کرد و چنین می‌پنداشت که صـدمات و خساراتی که به مردم بیچاره وارد شده بـاعث نـدامت و پشـیمانی شـاه گردیده و اینک در پیش خدا با فروتنی بیشتری نماز می‌گذارد و به خیال خود کردار بد خود را تلافی می‌کند.

موقع خواب فرا رسید کشیک‌چیان دور ارگ به پاسبانی مشغول شدند تا آن ساعت هیچ حادثه‌ای پیش نیامد که صادق را از تصمیم شاه نسبت به خود مطمئن سازد مگر یک چیز و آن این بود که مردی باکمال مراقبت از جلو اطاقی که محل خواب شاه بود گردش می‌کرد صادق آن مرد را می‌شناخت که از مأمورین نسق چی باشی بود و جز در مواقع خیلی مهم خدمتی به او رجوع نمی‌شد و هروقت صادق از او سؤالی می‌کرد که چه می‌خواهد و برای چه آنجا آمده است جوابهائی بی‌سروته از او می‌شنید اما صادق وجود آن شخص را با رقم قتل خود برابر می‌دید و اگر کوچکترین تردیدی هم در خاطر داشت برطرف گردید و یقین کرد که آن شب آخرین شب زندگانی او خواهد بود پس در عزم خود راسخ و بازوی خود را برای خدمت مقصود قوی‌تر نمود.

شاه در ساعت معمول به خوابگاه رفت وضع اطاق با منظور صادق مطابق بود و اقداماتش را سهل و آسان می‌نمود اطاق در حیاطی بود که دیوارهای بلند داشت و از عمارت ارگ مجزا بود و ورود به آن حیاط خالی از اشکال نبود زیرا هر شب در را محکم می‌بستند صادق و حسین در کفش‌کن می‌خوابیدند در اطاقی که شاه می‌خوابید همیشه چراغی روشن بود و اگر در خوابگاه خود می‌غلطید آن دو نفر فوراً می‌شنیدند و اگر آنها سر و صدائی می‌کردند و خواب شاه را مختل می‌نمودند البته به مجازات شدید می‌رسیدند.

هنگامیکه صادق مشغول کندن لباسهای شاه برای رفتن در بستر بود شاه با ترتیبی غیر معمول با او به تکلم پرداخت و با مهر و محبتی که جز دل صادق هر دلی را نرم می‌کرد سخن می‌گفت و منجمله پرسید شنیدی

مقدرات سهراب بدکردار به کجا انجامید فردا حرص و طمع و جاه طلبیهای خود را به گور خواهد برد و به مجازات سیئات عمل خود خواهد رسید.

صادق گفت بلی قربانت شوم.

پرسید راستی صادق خواهرت کجاست مدتهاست او را ندیده‌ایم.

جواب داد جان نثار تصور می‌کند که با مادر سهراب به صحرای ترکمن فرار کرده باشد.

شاه گفت چنین است؟ پس بد نیست زیرا ما امر کردیم آن زن بیچاره را تعقیب نکنند و اجازه دارد که زیر سایه ما زندگانی کند شاه با زنها جنگ ندارد البته خواهر تو هم مشمول عفو و بخشایش شاه خواهد بود.

صادق گفت خداوند سایه قبله عالم راکم نکند غلام جان نثار خاک پای مبارک را می‌بوسد.

صادق چنان از لطف و مرحمت شاه دلشاد شده بود که تصمیم شومش از خاطر محو شده بود در این اثنا در حیاط صدای دری شنیده شد شاه گوش فرا داشت و پرسید این چه صداست و که بیرون می‌رود.

صادق گفت قربانت شوم حسین است و در حیاط راکلوم می‌کند.

شاه گفت برو بگو در را نبندد و امشب باز باشد زیرا ممکن است قبل از ساعت مجازات سهراب خبرهائی از وضع شهر به عرض شاه برسانند.

صادق دانست که در حیاط باید باز باشد تا به امر شاه میرغضب ناگهان بالای سرش حاضر شود و به قتلش برساند پس بی‌اختیار نگاهی شرربار به آغامحمدخان نمود و تصمیمش را در قتل او قوی‌تر ساخت و گفت پس جان نثار امشب پشت در اطاق قبله عالم می‌خوابد که اگر خدمتی پیش

آمد در انجامش حاضر باشد.

شاه گفت بسیار خوب چنین باشد تو حقاً که نوکر خوبی هستی و خود را پیش شاه رو سفید کرده‌ای البته شاه تلافی می‌کند و سرت را به آسمان می‌رساند.

صادق گفت غلام جان نثار از مراحم شاه سپاسگذار است غلام قابل نیست که مورد الطاف شاهانه واقع گردد.

خدمت صادق تمام شده بود و به عادت هر شب خنجر و شمشیر شاه را بیاورد و به جای این که مثل معمول بالای سر شاه نزدیک بالش بگذارد کمی دورتر گذاشت شاه مظنون شد و با نگاهی مشوش پرسید چه می‌کنی و چرا جای آنها را تغییر می‌دهی.

صادق با نهایت خونسردی گفت قربانت شوم هر شب که غلام پشت در اطاق شاه می‌خوابد جای شمشیر را تغییر میدهد سال‌هاست که عادت چنین است.

شاه ظاهراً قانع شد و اهمیتی نداد صادق کمک کرد تا شاه در بستر استراحت کند (آخرین استراحت قبل از قبر) و خود از حضور مرخص شد چراغ را در جائی گذاشت که برای مقصودش مساعد باشد و با یک نظر تمام وضع اطاق را به خاطر سپرد تا در تاریکی هم بتواند همه‌جا را بشناسد و راه را اشتباه نکند.

صادق نزد حسین آمد و او را چنان پریشان و هراسان دید که اصلاً هوش و حواس نداشت و روح از بدنش رفته بود و ابداً استعدادی نشان نمی‌داد که بتواند بازیگر آن میدان بشود چراغی در گوشه اطاق می‌سوخت و قیافه دلیر صادق را روشن می‌نمود و او با کمال متانت خنجر

گرجستانی را از غلاف کشیده بود و امتحان می‌کرد و ضمناً فکر می‌نمود که آن حربه بایستی به زندگانی یک نفر ظالم مستبد خاتمه بدهد چون جرأت نداشتند حرف بزنند و حتی نفس بلند بکشند با اشاره سخن می‌گفتند لباس را هم از تن نکندند زیرا قصدشان این بود که چون کار خود را تمام کنند بدون لحظه‌ای درنگ راه فرار پیش گیرند و اسب‌های زین کرده خود را هم حاضر و آماده در محلی به انتظار گذاشته بودند.

بالاخره نصف شب را که با نهایت بی‌صبری منتظر بودند فرا رسید فریاد کشیکچیان نشان داد که ساعت کار رسیده است و آن ساعت میزانی برای آزمایش دل و جرأت آن دو دلاور بود صادق را هیچ تفاوت در حالت مشاهده نمی‌شد و فوراً از جای برخاست اما حسین چنان خود را باخته بود که نمی‌توانست از جا حرکت کند ولیکن خواهی نخواهی از جای برخاست خنجرش را از غلاف بکشید و دل و جرأتی به خود داد ـ صادق گل چراغ را بگرفت و حسین در چهره او چنان عزمی جزم و دلاوری و شجاعتی می‌دید که از ترس و وحشت خود خجل گردید صادق آهسته به او گفت بیا وقت شد.

حسین زبان به التماس بگشود و یک دقیقه مهلت می‌خواست و از ترس نمی‌توانست حرف بزند.

در این اثنا از اطاق شاه صدای آهی شبیه به ناله شنیده شد و حسین بیچاره پاک مضطرب گردید و نزدیک بود صدا به فریاد برآورد و کار را خراب کند اما صادق مهلتش نداد و خنجرش را روی سینه حسین گذاشت و گفت بیا وگرنه این خنجر را به قلبت فرو می‌برم.

حسین خود را در مقابل خطر بزرگتری دید آن ترس و وحشت را

فراموش کرد و از دنبال صادق به راه افتاد صادق در اطاق را باز کـرد و بدون کوچکترین صدائی به خوابگاه داخل شد اما حسین از اضطراب و تشویشی که داشت پایش سخت به چوب درگاه خورد از آن صدا شاه از خواب پرید و با نعره‌ای چون غرش شیر پرسید کیست و چه خبر است و فوراً سر از بالین برداشت و در بستر بنشست و چشمش به صادق افتاد و گفت صادق چه می‌خواهی چون خنجر برهنه‌ای در دست صادق دید از قصدش آگاه شد و با صلابت تمام گفت بـایست والا طـعمه شـمشیری می‌شوی.

صادق مانند اجل بالای سرش حاضر شد و گفت پیش از آنکـه مـرا طعمه شمشیر کنی خودت قربانی خنجر من می‌شوی.

شاه به طرف شمشیر خود متوجه شد و گفت هر چه می‌خواهی به تو می‌دهم من شاه تو هستم هر چه میل داری از من بخواه.

صادق گفت من جان تو را می‌خواهم تا جان عالمی را خلاص کنم این بگفت و خنجرش را با شدت تمام فرود آورد شاه بازوی خود را پیش آورد و با مهارت ضربت خنجر را دفع نمود و فوراً از بستر پرید و فریاد برآورد و نجات خود را در آن دید که با قاتل خود درآویزد و مغلوبش سازد صادق مثل شیرژیان حمله می‌کرد شاه خود را از ضربت خنجر فرار می‌داد و رفته رفته به‌گوشه‌ای که شمشیرش گذاشته شـده بـود نـزدیک می‌شد اما همین که خم شد تا شمشیر را بردارد صادق فرصت را از دست نداد و چنان ضربتی به پهلویش زد که تیغه خنجر در قلبش نشست شـاه بیفتاد و جویبار زندگانی از زخمش روان بود آنچه توانست بگوید همین چند کلمه بود: من شاهم من... من... من... شاه... شاه ـ و بدین طریق بلای

مهیبی از کشور ایران برخاست و از فرزندانش دفع شر گردید.

از مشاهده آن جسم بیجان حسین چنان می‌لرزید که بر زمین افتاد و صورتش را با هر دو دست پنهان و در آن حال به آن نعش نگاه می‌کرد و به فکرش می‌گذشت که از اقدامش یک نفر از میان رفت و کرورها نفوس از اضطراب و وحشت نجات یافت اما در چنان موقعی مجال برای فکر و خیال نبود و صادق با فراغت خاطر به انجام سایر کارها پرداخت اول فهرست اسامی اشخاص محکوم را جستجو کرد و آنرا در جیب شاه یافت بعد بدون هیچ تشویش سرآغامحمدخان را از بدن جدا کرد و در حوله‌ای پیچید و فهرست را با سنجاقی به آن نصب کرد حوله را زیر بغل گرفت شولائی به دوش افکند و از عمارت بیرون آمد حسین هم مبهوت و مدهوش از دنبالش می‌رفت و نمی‌دانست چه امری واقع شده و کجا می‌رود پاسبانان و کشیکچیان آن‌ها را می‌شناختند و می‌دانستند که مأمورین شاه هستند و جرأت چون و چرا نداشتند چون از میدان خارج شدند صادق به حسین گفت حالا حواست را جمع کن و شکر خدای را به جای آر که از مرگ نجاتت دادم الان اسبت را سوار شو و بدون فوت وقت به سیاه خیمه قبیله یموت بشتاب مادر سهراب و مریم و علی را پیدا کن و بگو فوراً به استرآباد حرکت کنند زیرا آغا محمدخان مرده و فتحعلی شاه بر تخت نشسته است.

حسین کم‌کم رمقی گرفته به سر حالت آمده بود برای اجرای دستور صادق عازم شد صادق هم راه شهر را پیش گرفت و بسرعت تمام روان گردید.

فصل سی و هفت

روزی صبح از خواب برخاست و
خویشتن را بر تخت سلطنت دید.
«حوادث زندگانی انسانی»

از عمارت شاه که آن قضیه خونین در آنجا واقع شده بود تا دری که به قصر باز می‌شد راه عبور از حیاط کوچکی بود که در یکی از اطاقهایش فتحعلی میرزا محبوس و کلید آن هم بدست صادق سپرده شده بود تنها صادق از آن محبس پاسبانی می‌کرد چون صادق از آن جا بگذشت بر حالت بیچارگی و پریشانی آن جوان دلش بسوخت و به خاطرش رسید از تغییراتی که در اوضاع سلطنت پیش آمده است آگاهش نماید. و به غم و غصه‌اش خاتمه دهد و مطلب را طوری بیان کند که خود را نیز مسئول قرار ندهد.

پس به طرف حیاط محبس روان شد در را باز کرد و بدون سر و صدا به در اطاقی که خوابگاه شهزاده بود رسید.

فتحعلی میرزا در خواب سنگینی آرمیده بود و از سینه افسرده‌اش نفسهای تند برمی‌آورد ناگهان این کلمات به گوشش رسید «فتحعلی فتحعلی ـ شاه مرد خواهرت زنده است خدای را شکر کن» شاهزاده از

خواب برجست در بستر بنشست با تمام دقت گوش فراداشت و امیدوار بود که مجدداً کلماتی بشنود زیرا یقین داشت که کلماتی گفته شده و به گوشش رسیده است و به صدای بلند گفت «این که بود تو را به خدا که هستی» هیچ کس جواب نداد هوا تاریک و همه جا خاموش و ساکت بود واز هیچ جا صدائی شنیده نمی‌شد شاهزاده مدتی مشوش بود و فکر می‌کرد و بالاخره آهی کشید و یقین کرد که خواب دیده و دوباره سر به بالین گذاشت.

در آن هنگام صادق از در قصر بیرون آمد و مستقیماً به طرف منزل صدر اعظم روان گردید خانه مسکونی صدراعظم به یکی از امرای شهر تعلق داشت که سابقاً تبعید شده بود صادق آن خانه را می‌شناخت و چون محرم و معتمد شاه بود و در هر ساعت روز و شب پیغام می‌آورد اجازه داشت که بدون حاجب و دربان حتی در خوابگاه صدراعظم داخل شود آن شب هم آهسته و آرام داخل خوابگاه شد و آن بار موحش یعنی سر خونین را جلو در خوابگاه گذاشت و آهسته بیرون رفت هیچ یک از مستخدمین و پاسبانان ملتفت آمد و شد صادق نشدند هنوز اواسط شب بود و شهر درکمال سکوت و آرامش مثل اینکه صلح و آسایش همه جا را فراگرفته است و خیانت و جنایت راه و رخنه‌ای ندارد.

صادق جانی که خود را منتقم وطن خود می‌شمرد از مأموریت مهیب خود فارغ شد و سراغ اسبش رفت و سوار شد و از دروازه شهر بیرون شتافت و طولی نکشید که در جنگل‌های انبوه ناپدید شد و از آن به بعد در میان دوستان و آشنایانش هیچ کس خبری از او نداشت.

خیلی قبل از ساعت معمول وقتی تازه روشنایی سحر از پشت

پرده‌های سنگین خوابگاه نمایان شده بود صدراعظم چشم از خواب بگشود او نیز خیال می‌کرد که هنگام شب صدای غیرمعمولی در اطاق به گوشش رسیده و شبش همواره آشفته بود و خواب‌های پریشان می‌دید و از آن جمله اینکه برای یکی از بزرگان مملکت حادثه مهیبی روی داده و در این اثنا جلوِ پردهِ درگاه چنین به نظرش رسید که قبل از خوابیدن ملاحظه نکرده بود بیشتر دقت کرد و چیزی دید اما به ملاحظه تاریکی اطاق درست معلوم نبود و چشمهایش به آن چیز خیره شد و متحیر بود که آن چیست کم‌کم آن چیز واضح‌تر شد و شکل سر آدمی به نظرش می‌آمد و پس از لحظه‌ای یقین کرد که سر آدمست و چشم و بینی و دهانی در آن می‌بیند. وجود سر آدم در آنجا باور کردنی نبود صدراعظم خیال کرد که هنوز تحت نفوذ همان خواب‌های آشفته می‌باشد پس روی از آن جانب بگردانید و از آن خیال منصرف شد و چون بعد از لحظه‌ای دوباره به آن طرف نگاه کرد همان سر را دید بیشتر به آن خیره شد و بیشتر متحیر گردید زیرا این مرتبه آن چیز را روشن‌تر می‌دید و به نظرش می‌رسید که آن سر و صورت را خوب می‌شناسد وزیر متوحش شد جای شک و شبهه نبود چشم‌های آغامحمدخان را می‌دید که خیره خیره به او نگاه می‌کرد این مرتبه سرش را زیر لحاف پنهان کرد تا آن خواب مهیب و مخوف از مد نظرش معدوم شود و مدتی بدین حالت ماند و امیدوار بود آن منظره هولناک را فراموش کند کم‌کم هوا روشن شد صدراعظم سر از زیر لحاف بیرون آورد و باز به آن طرف نگاهی کرد این دفعه حالتی چنان وحشت‌انگیز به او دست داد که به وصف نمی‌آمد و چنان پریشان و هراسان گردید که قلم از بیانش عاجز است زیرا آن چیز مهیب را که

خواب و خیالی می‌پنداشت حقیقت محض بود و آن سری راکه آن وقت مراقب و مواظب امور کشور می‌دانست عبارت از توده بی‌روحی بود که در مقابل نظرش روی زمین افتاده بود صدراعظم فریاد برآورد و خادمش را طلب کرد و صدای فریادش سهمگین بود که تا آن ساعت چنان فریادی از او شنیده نشده بود چند نفر سراسیمه داخل اطاق شدند و منتظر بودند ارباب خود را با چند نفر قاتل و آدم‌کش دچار بینند اما به محض اینکه چشمشان به آن توده وحشتناک افتاد نبضشان ساقط و روحشن پرواز کرد و قادر به هیچ کار و گفتار نبودند ارباب و نوکرها همه مدهوش شدند یکی می‌گفت کی چنین کاری کرده دیگری می‌گفت چه خاکی بر سرمان شد سومی می‌گفت ای وای شاه را کشته‌اند! و ضمناً از آن مشاهده چنان خوشحال به نظر می‌آمدند که خودداری نمی‌توانستند صدراعظم می‌گفت آیا دیشب جن و پری به این کارها پرداخته‌اند ـ اما ببین کاغذی هم آنجا هست شاید در کاغذ مطالبی باشد و معما را حل کند ـ یکی از خدمه کاغذ را با احتیاط برداشت و به صدراعظم تقدیم کرد.

صدراعظم نگاهی به کاغذ کرد و گفت عجب این خط خود شاه است اما چون بیشتر دقت کرد و مخصوصاً وقتی که دید اسم کی بالای کاغذ گذاشته شده تمام اسرار بر او کشف گردید و مطلب را دانست ولیکن آنچه فهمیده بود به کسی اظهار نکرد و کاغذ را با مواظبت تمام در بغل گذاشت و جویا شد که آیا کسی دیشب وارد خانه شده است؟ اشخاص حاضر هیچ کدام اطلاعی نداشتند چون تحقیق کردند یکی از دربانان گفته بود که صادق در نیمه شب به بهانه پیغامی آمده و بعد از چند دقیقه مراجعت کرده است.

صدراعظم به حضار قدغن اکید کرد که آنچه دیده و شنیده‌اند به کلی پوشیده و پنهان دارند و فوراً لباس پوشید و سوار شد و به طرف ارگ شتافت تمام صاحب‌منصبان در دربار حاضر و به خدمات خود مشغول بودند و هیچ کدام از واقعه خبر نداشتند و تعجب کردند که برخلاف عادت صدراعظم به آن زودی به دربار آمده است ولیکن اهمیتی به این قضیه ندادند و تصور کردند کارهای مملکتی سبب شده است که فوراً به حضور شاه مشرف شود و دستورالعمل بگیرد صدراعظم دستور داده بود که سر شاه را از دنبال بیاورند و تنها خودش با حامل آن سر آهسته در خوابگاه شاه رفتند و از وحشت و دهشتی که بر صدراعظم مستولی شد شمه‌ای به اطلاع خوانندگان رسیده و دیگر تکرار نمی‌کنیم همین قدر می‌گوییم که از دیدن جسد آغامحمدخان سخت متأثر شد و به گردش این چرخ ناپایدار متفکر بود به خاطر می‌آورد که در شب گذشته چون از خدمتش مرخص شد در نهایت قدرت و عظمت بوده و مانند همان اشخاصی که رقم قتلشان را صادر کرده بود از آتیه خود بی‌خبر بود و هیچ انتظار نداشت که دست تقدیر به چنین وضعی محکومش می‌نماید.

اولین کاری که صدراعظم کرد این بود که مهر سلطنت را برداشت و آن در کیسه کوچکی گذاشته شده بود و آن در جیب گذاشت سپس سر شاه را کنار جسدش نهاد در اطاق را بست و یک نفر کشیک‌چی را به حفاظت آنجا گماشت که تا دستور مجدد هیچ کس را راه ندهند بعد دستور داد که تمام صاحب منصبان کشور و علماء و محترمین شهر را احضار کنند و همه در تالار بزرگ قصر جمع شوند و خودش به طرف محبس شاهزاده روان گردید.

هنوز خورشید طلوع نکرده و فتحعلی میرزا تازه نمازش را به پایان رسانیده بود که صدراعظم وارد شد فتحعلی میرزا در گوشهٔ قالی آرمیده و به آنچه دیشب شنیده بود و خواب می‌پنداشت فکر می‌کرد و از ورود صدراعظم متحیر شد و تعجبش از آن بود که برای‌چه کاری در صبح به آن زودی به ملاقاتش آمده است و گفت چه عجب چشم ما روشن آفتاب اقبالم از کدام جانب طلوع کرده که استاد محترم به این زودی به دیدار شاگردش آمده است.

فتحعلی میرزا بیشتر متعجب شد از اینکه صدراعظم با احترام تمام پیش می‌آید گفتی در حضور شاه شرفیاب می‌شود و چون نزدیک شد به سجده افتاده و زمین را ببوسید.

شاهزاده جوان گفت چرا تمسخر می‌کنید این چه رفتار است پیرمرد چنان متأثر بود که اشک در چشمانش می‌غلطید و گفت سعادت و اقبال اعلیحضرت شاهنشاه روزافزون بود حالیا فتحعلی شاه شاهنشاه ایران است. و عموی بزرگوارت داعی حق را لبیک گفته است.

جوان پریشان خاطر گفت خداوندا آیا هنوز خواب می‌بینم یا حقیقتاً بیدار هستم آیا این حرف‌ها چه معنی دارد برای چه سر بسر من بیچاره می‌گذارید و اذیتم می‌کنید اگر شاه فرمان قتلم را صادر کرده معطل نشوید و امرش را مجری کنید ولیکن تمسخر واستهزا را روا ندارید و بر زخم دلم نمک نپاشید.

صدراعظم به‌طور اختصار واقعه قتل شاه را بیان کرد و برای اثبات مطلب آن کاغذ را به نظرش رسانید کاغذ عبارت بود از فهرست اسامی اشخاصی که اگر آن واقعه روی نداده بود همه به فرمان شاه شربت مرگ

می‌چشیدند و قربانی سوءظن آن مستبد می‌شدند.

فتحعلی میرزا چشم به کاغذ دوخته بود و گفت با خط خود عمویم این فهرست نوشته شده فهرست را ساکت و صامت مطالعه می‌کرد و رنگ از صورتش پریده و احساسات گوناگون دلش را فراگرفته بود چون به یکی از اسامی مندرج در صورت رسید سر برداشت و گفت حاجی جای بسی تعجب است که اسم شما هم در این صورت هست. بالاخره در خاتمه فهرست اسمی جدا از اسم دیگران نوشته شده بود و آن اسم فتحعلی میرزا بود شاهزاده آهی کشید و گفت خداوندا مقدرات مخلوق در دست قدرت تو است ای انسان تدبیر تو در مقابل تقدیر خداوند متعال هیچ است تو نام فتحعلی میرزا در فهرست اموات ثبت کردی ولیکن عزرائیل پیش دستی کرد و قبل از آنکه به مقصود برسی از تو قبض روح نمود اما ای پیرمرد نازنین مرگ من نسبت به وجود ذی‌جود تو چندان اهمیتی ندارد زیرا با عقل و کفایت خود هزاران نفوس را به سعادت و خوشبختی می‌رسانی باید خدا را شکر بکنیم که از این مهلکه نجات یافتیم و جای آن است که از این کیفیت درس عبرت بگیریم و به خوشبختی مخلوق بکوشیم.

گفتار و رفتار شاهزاده جوان متین و دلنشین بود و نشان می‌داد که شاگرد لایق چنان وزیر عالی مقامی است و شاید مدت‌ها به این افکار حکیمانه ادامه می‌داد ولیکن حاجی ابراهیم به خاطرش آورد که لازم است در مجلس اعیان و اشراف تشریف فرما شود و راجع به این قضیه مومله مذاکره و در آن مجلس به سلطنت مملکت معرفی گردد.

نمی‌توان شرح داد که آن شاهزاده جوان غیرتمند با چه حالتی از

زندانش بیرون آمد زیرا از حبس نجات یافته از نعمت زندگانی بهره‌مند بود و از هوسرانی و ظلم عموی ظالم باکی نداشت و یکی از قشنگ‌ترین تاج و تخت آسیا نصیبش شده بود مخصوصاً که نعمت غیرمترقب بود و هیچ انتظاری به چنین تغییرات ناگهانی نداشت خاطرش این کیفیت را با سستی دیرباوری تلقی می‌کرد و مانند مستی بود که به آنچه می‌دید و می‌شنید اعتمادی نداشت وقتی که آهسته از اطاق بیرون می‌رفت ناگهان بایستاد و گفت: سبحان‌الله فقط قسمتی از خوابی که دیشب دیده‌ام به وقوع پیوسته آیا تعبیر بقیه این خواب چه خواهد بود ـ بعد به صدراعظم شرح بیدار شدن و شنیدن آن کلمات را بیان کرد و گفت در خواب شنیدم که خواهرم زنده است ـ ولیکن یقین نداشت که در خواب نبوده و حقیقتاً در بیداری آن سخنان را شنیده است وزیر حدس می‌زد که شاید گوینده آن کلمات صادق باشد و جز او کسی به این کار مبادرت نکرده است زیرا از وضع رفتار و وفاداریش نسبت به شاه و محبتش به شاهزاده امینه با این که معروف است همان‌طور که پدر را کشته دختر را هم از زندگانی محروم نموده و بالاخره از نجابت و درستکاری و قیافه اسرارآمیزش معلوم بود که در این مدت همواره جلوه داده است که امر شاه را در قتل آن قربانی‌ها اجرا کرده ولیکن در باطن آنها را از مرگ نجات داده است و صدراعظم از این حدس و قیاس چنین نتیجه می‌گرفت که بالاخره مرور ایام اسراری که مقدرات بانو امینه را پنهان داشته است کشف خواهد کرد و هیچ وسیله‌ای در دست نیست که به مرور ایام کمک کند و در کشف این اسرار تعجیل شود البته اوامر اکیدی صادر شد که فوراً به جستجوی صادق پردازند و در شهر یا خارج شهر هر جا احتمال می‌دهند به سراغش

روند و نیز از حال حسین جویا شوند و به حضورشان بیاورند کمی بعد خبر آوردند که مدتی قبل از سحر آن هر دو از دروازه بیرون رفته و هر یک بر ممتازترین اسب‌های سوقانی اصطبل همایونی سوار بوده‌اند بنابراین از تعقیب منصرف شدند و دانستند که هیچ کس بگرد آنها نخواهد رسید اما شاهزاده امیدوار بود و از آن امیدواری چنان مسرور و خوشحال بود که از شادی در پوست نمی‌گنجید و در لذت انتظار دیدار خواهر به تشریفات تاجگذاری و جلوس بر تخت سلطنت چندان اهمیتی نمی‌داد و کوشش و اهتمامش همه آن بود که حامی و دلجوی خواهر مهربانش باشد.

در چنین لحظه‌ای بود که سیمای سهراب زندانی بیچاره در خاطر صدراعظم به یاد آمد می‌خواست فوراً برود در زندانش را باز کند و بند و زنجیرش را بگشاید اما مقتضی آن بود که اول به تکلیف لازم‌تر پردازد و ابتدا تاج و تخت موروثی را به دست شاگردش بسپارد و به جای آن ظالم خونخوار زمام امور مملکت را به دست کسی دهد که از رعایای ستمدیده دلجویی کند و زخم‌های دیرینه آنها را مرهم گذارد و هموطنانش را از وجود چنین پادشاه عادل و رئوفی خشنود سازد و سپس به حال سهراب پردازد و با تشریفات تمام با عدل و داد با او رفتار کند.

در تالار بزرگ قصر جمعیت کثیری از اعیان و اشراف و علما جمع بودند خبر مرگ شاه مثل بادی که در شهر بوزد به هر گوشی رسیده و وحشت و دهشتی در دل‌ها مستولی کرده بود و علاوه بر بزرگان و صاحب‌منصبان عده‌ای از علمای استرآباد نیز حاضر شده بودند فقط مسند صدراعظم خالی بود و در آن تالار حضور نداشت تمام چشم‌ها به

جانب دری متوجه شده بود که معمولاً پادشاه مستبد از آن در ورود می‌نمود و جمعیت حاضرین باور نمی‌کردند که دیگر از دیدن او مصون و معفو باشند ناگهان پرده پس رفت و به جای آن چهره مهیب که نبض بینندگان را ساقط می‌کرد سیمای زیبا و دلربای شاهزاده جوان نمایان شد رفتارش با وقار و محجوب و آن پیرمرد محترم هم از دنبالش روان بود نور و فروغ شعف و سروری در چهره حضار درخشیدن گرفت هیچ کس از تقدیر و تحسین خودداری نمی‌توانست همه از صمیم قلب اظهار خشنودی می‌کردند و تبریک و تهنیت می‌گفتند شاهزاده پیش آمد و قیافه بشاشش مراتب امتنان و مسرتش را نسبت به حضار نشان می‌داد و به جای اینکه فوراً به جانب تخت سلطنت رود در همانجا که ایستاده بود بماند و صدراعظم را بر خود مقدم داشت.

صدراعظم نقیب شاه را مخاطب ساخت و او یکی از رجال محترم بود که شاه معمولاً در اعیاد و سلام‌ها با او صحبت می‌نمود و قضیه مرگ آغامحمدخان را به تفصیل تمام بیان کرد و به طوری که معمول مشرق زمین است در ذکر اسم او احترام بسیار می‌کرد و مبالغه می‌نمود بعد فتحعلی میرزا را به جانشینی او به سلطنت ایران معرفی نمود و گفت شهزاده فتحعلی میرزا وارث بالاستحقاق تاج و تخت سلطنت است و به علاوه اراده پادشاه ماضی هم چنین بوده است.

سپس شیخ علمای حاضر را به پایتخت طلبید تا به طوری که معمول بود شمشیر مملکت را به کمر شاهزاده بندند تا بعد از این تهیه و تدارک کامل برای تشریفات تاجگذاری فراهم آید و این امر مهم با شکوه و جلال تمام به دست مجتهد پایتخت انجام گیرد حاضرین همه اظهار

شادمانی می‌کردند و دعا و ثنایش می‌خواندند منجمین بشارت دادند که گردش کواکب میمون‌ترین ساعات را نشان می‌دادند و از این بشارت بر شادی و سرور اهل شهر می‌افزودند پس از انجام این تشریفات و جلوس فتحعلی میرزا بر تخت سلطنت یکی از درباریان که در آواز خوب شهرتی داشت فاتحه خواند و سلطنت فتحعلی میرزا را رسماً اعلان نمود هلهله سرور و شادمانی در تمام صحن دربار پیچیده بود و در تمام شهر منعکس و تکرار می‌شد والحق هیچ شادی و مسرتی برای مردم ایران بیشتر و بهتر از آن متصور نبود و آن شادی و مسرت محکوم به قتلی بود که از مرگ نجات یافته یا محبوسی که زنجیر اسارت راگسسته و به نعمت آزادی رسیده باشد و یاکسی که از وطنش تبعید شده و به سوی خانه و خانواده خود برمی‌گردد سپس نغمات لعنت و نفرین بر ضد شاه مقتول برخاست و زبان‌ها به فحش و دشنام و ناسزاکه در زبان فارسی بسیار و بی‌شمار است گشوده شد و برعکس نسبت به شاهزاده جوان مدح و ثنا می‌گفتند و دعایش می‌نمودند.

همهمه شادی و شعفی که در ضمن تشریفات تاجگذاری در شهر پیچیده بود با نهایت ترس و تعجب در حرم به‌گوش سلمه خانم رسید در آن شب کذایی سلمه تازه چشم برهم نهاده و همواره نگران بود که در اجرای اوامر شاه نظارت کند و صادق را به قتل رساند و باکمال بی‌حوصلگی منتظر مراجعت قاتل بود که مژده انجام جلادی خود را بیاورد در چنین موقعی بود که صدای همهمه‌ای شنید حواسش پریشان شد و فرض‌ها می‌کرد و با خود می‌گفت یعنی چه این چه همهمه است قصر شاه و صدای سرور و شادمانی! هرگز چنین چیزی ممکن نیست این

چیزها سابقه و نظیر ندارد البته مطلب تازه‌ای روی داده است ـ سلمه چنان مشوش و مضطرب شده بود که می‌خواست سراسیمه از حرم بیرون بدود و شخصاً به دربار برود و از قضیه آگاه گردد در این اثنا در حیاط اندرون را زدند و قاتل بدکنش که مأمور اجرای امر شاه شده بود داخل شد سلمه منتظر بود که او را با فتح و فیروزی ببیند و سر صادق را برایش بیاورد برعکس حالتی پریشان و مشوش داشت و از تغییرات ناگهانی که پیش آمده بود حیران و سرگردان بود سلمه اول باور نکرد و نسبت به او تغیّر کرد و ناسزا گفت و دروغ‌گویش خواند که بی‌غیرتی کرده و از ترس مأموریتش را انجام نداده و این بهانه‌ها را برای عذر خود اختراع کرده است اما پدرش از در درآمد و تمام آن گفته‌ها را تأیید کرد و دخترش را به‌کلی مأیوس نمود و درهای حرص و جاه‌طلبی را به رویش مسدود کرد سلمه محزون و مغموم در کنجی بنشست و کلمه‌ای به زبان نیاورد مگر اینکه گاه گاه می‌گفت: شاه مرد شاه مرد ـ و چنان حیرت‌زده بود که گفتی هرگز تصور نمی‌کرد که چنین حقیقتی پیش آید و مانع انجام بلندپروازی‌هایش بشود و از ناامیدی چنان سست و بی‌دماغ شده بود که مدت‌های متمادی در همان گوشه ساکت و صامت بماند تمام عشق و محبت و حرص و طمعی که داشت در خاطرش یکباره محو و نابود شد و روزگار آتیه‌اش چنان واضح و روشن در مقابل نظرش مجسم گردید که هیچ بهتر از آن برای خود بیاندیشید جز آنکه همان دختر میرغضب باشی سابق باقی بماند و آرام و آسوده بر سر جای خود بنشیند و به فراش‌خانه پدر سرپرستی کند و عقوبت و مجازات مقصرین و محکومین را ناظر و مواظب باشد ولیکن در اثنای این همه یأس و ناامیدی یک فکری به

خاطرش رسید و تصمیم گرفت که فوراً در آن موضوع اقدام کند زیرا به خاطر آورد که سهراب هنوز در زندان است و وسیله ملاقات میسر است شاید موفق شود که دلی از او ببرد و بر سر عشق و محبتش بیاورد پس فوراً چادری بر سر کرد و کسی را به سراغ زندانبان سهراب فرستاد که بدون درنگ به خدمتش بشتابد.

تا مقدمات ملاقات فراهم شود چند دقیقه‌ای طول کشید و موقعی که می‌خواست از حرم بیرون رود جمعیتی از صاحب‌منصبان و درباریان را دید که از همان راهی که او می‌خواست برود روان بودند و بلافاصله پادشاه جوان به همراهی صدراعظم با موکبی مجلل و با شکوه نمایان شدند چهره بشاش و پرفروغ آن تاجدار بهترین معرف اوضاع درخشانی بود که به ایرانیان نصیب شده بود موکب همایونی گذشت و سلمه با خاطری افسرده به عمارت خود مراجعت کرد.

همین که آن تشریفات موقتی خاتمه پذیرفت صدراعظم روزگار سهراب اسیر را به شاه یادآوری کرد و به هیچ‌وجه تأخیر را جایز ندانست و اجازه خواست به ملاقاتش شتابد و از زندان نجاتش دهد فتحعلی شاه به نهایت میل و رغبت پیشنهاد صدراعظم را تصویب کرد و مخصوصاً اظهار اشتیاق کرد که زودتر از زندان مستخلص شود و به دیدارش نائل گردد چه از زمان طفولیت فتحعلی شاه همواره اسم سهراب را شنیده و مورد کمال توجه و علاقه‌اش بود شجاعت و دلاوری سهراب در نظرش مانند پهلوانی‌های دلاوران شاهنامه بود و در رحم و رأفت و مروت و مردانگی اخلاق مسلمانان مقدس را داشت اغلب اوقات بین این جوان دلیر و خواهرش عشق و محبتی فرض می‌کرد و از این فرض لذتی عظیم

در تصور داشت تا به حدی که گاهی طبع آزمایی می‌کرد (او هم مانند غالب هموطنانش از این کمال بهره‌مند بود) به سبک شیرین و فرهاد داستان عشق امینه و سهراب را به نظم درآورده وقتی که شنید این دو وجود نازنین چقدر به هم عشق و محبت داشتند به هیچ‌وجه متغیّر نشد و مطلب ناپسندی نیامد بلکه برعکس بر زحمت و مرارت و ناکامی و هجرانش متأسف شد و دلسوزی و غمخواری نمود و مضامین تازه و مطالب مفیدی برای داستان منظوم خود به دست آورد و حالا دست توانای تقدیر او را عقده گشا قرار داده بود با نهایت شوق و ذوق با پیشنهاد صدراعظم موافقت نمود و منتهای اشتیاق را داشت با چنین کسی که غایبانه به او ارادت داشته و محبت می‌ورزیده ملاقات نماید و دوست و آشنا شود سهراب هنگام این وقایع اخیر روزگاری با مشقت و مرارت بسر می‌برد و در هر ساعت انتظار داشت که مأمورین عذاب و عقاب بیایند و به دست جلادش سپارند چهره زیبایش چنان پژمرده شده بود که به زحمت شناخته می‌شد چشم‌هایی که مانند شعله چراغ می‌درخشید خاموش و بی‌فروغ به نظر می‌آمد گونه‌ها فرورفته و رویهمرفته قیافه‌اش مجسمه رنج و ملال بود سهراب از روزنه کوچکی که در زندان بود دانست روز دیگری طلوع کرده و از زندانبانش از راه دلداری و تسلیت شنیده بود که در آن روز از رنج زندان خلاص می‌شود و به سرای ابدی روانه می‌گردد و از طالع خود همین قدر خرسند بود که بالاخره روزگار بی‌سر و سامانش به پایان می‌رسد وقتی که موکب ملوکانه نزدیک شد از اوقات معمولی بیشتر سروصدا شنید و یقین کرد که ساعت آخر عمرش رسیده خود را به خدا سپرد و دعاها خواند و به مشیت خداوند توکل نمود و آسوده خاطر

به انتظار مقدرات خود بنشست بالاخره درِ محبس با صدایی شدید باز شد و جمعیتی مجلل وارد زندان گردیدند. آن دستگاه سلطنت و علائم شادی و مسرت و نور مشعل‌های درخشان سهراب را متحیر ساخت چشمهایش چنان خیره شده بود که چیزی نمی‌دید ناچار شد که چشم‌ها را روی هم گذارد اما قبل از اینکه چشم بگشاید زنجیرهایش راگشوده و خود را آزاد دید و به جای عتاب و خطاب زندانبان که منتظر بود زیر تیغ جلادش دعوت کند صدای مهربان صدراعظم به گوشش رسید و آن صدا چنان شیرین و دلنشین بود که گفتی مژده بخشایش مقصری محکوم به اعدام بود یا برای مریض بی‌تاب و بی‌خوابی کار مرهم و تریاق می‌نمود کم‌کم برای شنیدن آن چیزهای روح‌بخش آماده‌اش کرده‌اند سهراب دانست که از مرارت و مشقت زندان رهایی یافته ولیکن دوباره باید به این زندگانی دچار گردد.

وصف و بیان احساساتی که به تدریج در خاطر سهراب روی می‌داد کوشش بیهوده است وقتی که از قضایا آگاه شد اول باور نمی‌کرد که زنده باشد بلکه تصور می‌نمود جان به میرغضب سپرده و به سرای جاودانی شتافته بود که حقیقت مطلب را دانست به خاطرش رسید که در موقعی که آغامحمدخان از جهان رفته و فتحعلی شاه بر تخت سلطنت نشسته جایز نیست که عدم علاقه خود را به زندگانی نشان بدهد بالاخره چون به فتحعلی شاه معرفی شد و مهربانی‌ها و ملاطفت‌ها دید به یاد آورد که او برادر امینه است و دلش چنان به رقت آمد که اشک در چشمش جاری گردید اما افسوس که زندگانی را می‌دید ولیکن مایه زندگانی را نمی‌یافت و بدون امینه از دنیا و مافیها لذتی نمی‌برد وعده‌های جاه و جلال و

منصب و مقام که از زبان پادشاه می‌شنید چنگی به دلش نمی‌زد و به زندگانی وقعی نمی‌گذاشت شاه و صدراعظم دربارهٔ سهراب دلشکسته رأفت بسیار کردند و از رنج و ملال زائدالوصفش متألم و متأثر گردیدند با آنکه سهراب در ادای مراتب تشکر و حق‌شناسی ذره‌ای فرو نمی‌گذاشت چهره گرفته‌اش باز نمی‌شد و همّ و غمش رفع نمی‌گردید عاقبت لطف بی‌پایان فتحعلی شاه رگ حساسش را یافت و به فکر افتاد که همان نور امیدی که در دل خودش می‌درخشید در قلب دوست خود نیز جلوه‌گر سازد پس اشاره کرد تا زندان را خلوت کنند و چون با او تنها ماند گفت من از آنچه در خاطرت می‌گذرد با خبر هستم من هم مانند تو دچار همّ و غم بودم اما داستان مرا بشنو و از امیدواری من مسرور شو و مانند من امیدوار باش سپس آنچه را که خیال کرده بود که در عالم رؤیا شنیده برای سهراب بیان نمود و گفت من اول خیال کردم که در خواب می‌دیدم ولیکن بعد نظر به دلایلی اطمینان یافتم که گوینده آن کلمات صادق بوده و دلایلی را هم که درنظر گرفته بود همه را شرح داد سهراب مانند غریقی که به هر حشیشی متشبث گردد به شنیدن سخنان شاه حریص بود و رفته رفته تغییرات کلی در حالش دست داد فکر و روح و قیافه‌اش به کلی عوض شد نور و فروغی در چشمش نمایان گردید تبسمی در رخسارش دیده شد و دوباره اشک از دیده‌اش جاری گشت و خود را به پای شاه افکند و با نهایت امتنان و تشکر دامنش را ببوسید محبت و مودتی زایدالوصف بین آن هر دو تولید شد و برای آتیه مقدمه دوستی خلل‌ناپذیری بود نور امیدی برای یافتن امینه در دل هر دو می‌درخشید هر دو هم فکر و هم خیال شده آرزویی نداشتند مگر اینکه زودتر امینه را

پیدا کنند.

سهراب در مدت قلیلی حالتش به جا آمد به زیارت مادر شتافت و چون جان شیرینش در آغوش کشید به علی با وفایش محبت‌ها کرد برای مریم پیغام فرستاد و مژده داد که عنقریب به دیدار خانم مهربانش نایل می‌شود.

پادشاه جوان با کمک صدراعظم و سهراب در مدتی که برای مراجعت به تهران تدارک می‌دیدند به جبران خسارات وارده به استرآبادی‌ها می‌پرداختند مخصوصاً خانه و املاک و اموال زال‌خان را به زوجه‌اش مسترد داشتند و آن زن داغدیده را تسلیت گفتند و ملاطفت نمودند.

کمی بعد فتحعلی شاه به همراهی سهراب و تمام درباریان و قشون راه تهران را پیش گرفت اهل شهر تا مسافتی بعید مشایعتش کردند و به عمر و اقبالش دعا گفتند.

نتیجه

الحمدالله تمام شد

«شکرگذاری ایرانیان»

اینک ما به صحرا مراجعت می‌کنیم و امینه و پدر سالخورده‌اش را می‌بینم که به زندگانی ساده و یکنواخت خود مشغول هستند و در وضع زندگانی خود به جز تغییر فصل‌های سال هیچ تغییری ندادند امینه به چنان تبعید غیرقابل تحملی کم‌کم عادت کرده و روزگاری به پرستاری پدر به سر می‌برد هر چند وجود خود را تماماً صرف پدر نموده و با نهایت مراقبت و مواظبت به خدمتش می‌پرداخت و سرگرم بود ولیکن چون به آینده نگاه می‌کرد در خود چنان طاقتی نمی‌دید که عمری را در آن بیابان بی‌آب و علف بگذراند و سال‌های قشنگ جوانی را مثل وحوش و جانوران از دست بدهد و بیشتر از همه آنکه امینه را در آن بیابان دل از دست رفته بود و تمام هوش و حواسش در پی کسی بود که اگر از حال زار امینه خبردار بود هر خطر و مشقتی را بر خود هموار می‌کرد و خود را به او می‌رسانید و یا او را از آن صحرای مهلک می‌رهانید این خیال بیشتر از هر چیز دختر رنج دیده را ملول می‌ساخت و آنی راحت و آسوده‌اش نمی‌گذاشت اگر پدر بیچاره‌اش این جهان را بدرورد گوید بعد از او

چگونه زندگانی کند و در چنان بیابانی با کی به سر برد البته هیچ کس فکری بر احوال زارش نمی‌کند و از خاطر دوستان و آشنایان به کلی فراموش شده است حتی سواری که امینه را از مرگ نجات داده و در آن سرزمین رها کرده دیگر به یاد آن بیچاره دور افتاده نیست و تمام عمر را باید در تنهایی و غربت و محنت بگذراند و با جمعی رعایای نیمه وحشی همدم و همنشین باشد هفته‌ها گذشت و ماه‌ها سپری شد و هیچ واقعه‌ای پیش نیامد و بر امینه ثابت و محقق شد که هیچ کس به یاد او نیست و از دل‌ها فراموش شده است روزها جز پدر پیر و علی‌مراد و دایه کسی را نمی‌دید تسلیت خاطرش در عبادت بود و پدرش در این خصوص به او کمک‌ها می‌نمود نظر به عقاید مذهبی دنیا و جاه و جلالش را خوار و حقیر می‌شمرد و برای چیزهایی که از دستش رفته بود افسوس نمی‌خورد و اگر وجود خود را برای مواظبت و پرستاری پدر لازم نمی‌دانست به طیب خاطر آرزوی مرگ می‌کرد و آن سوار مهربانی که باعث نجاتش شده بود ملامت می‌نمود که چرا از قید هستی آزادش نکرده و به مصیبت زندگانی دچارش نموده و آرزو می‌کرد کاش او هم قربان خشم و کینه عمو می‌شد و به سایر شهدا ملحق می‌گردید.

امینه را عادت بر این بود که هنگام غروب آفتاب از تپه‌ای که در کنار کلبه آنها بود بالا می‌رفت و به درگاه خدا دعا می‌کرد و در تماشای غروب خورشید و پنهان شدنش در افق لذتی می‌برد و در آن بیابان وسیع بی‌آب و علف با وحشت و دهشتی به هر طرف نظر می‌انداخت غالباً چشم و خیالش به جانبی متوجه بود که از آن جا بدان محل وحشت‌افزا رسیده و در ته دل امیدوار بود که شاید یک نفر از آشنایان بر احوالش دلی

بسوزاند و بدان جانب مسافرتی کند و از دیدارش محظوظ گردد و لامحاله باور کند که هنوز در عالم زندگانی می‌کند مکرر اشتباهاتی به امینه دست می‌داد و بوته علفی که از دور نمایان بود سواری تصور می‌کرد و روحی به بدنش می‌رسید و مدت‌های مدیدی چشم بر آن بوته می‌دوخت و عاقبت بر اشتباه خود واقف می‌شد و مأیوس می‌گردید.

با این همه اشتباهات و مأیوسی‌ها نگاه امینه از آن جانب برداشته نمی‌شد تا روزی که هوا نامطلوب بود و بادهای گرم می‌وزید و امینه به عادت مألوف بالای تپه آمده بود و افق را تماشا می‌نمود لکه‌های ابری در آسمان پراکنده بود و در اطراف افق رعد و برقی از دور مشاهده می‌شد و معلوم بود که در آن شب طوفان شدیدی روی خواهد داد ناگهان چشم امینه در مسافتی بعید به نقطه سیاهی متوجه گردید چون مکرر از این نقطه‌های سیاه دیده و از بوته‌های چوب گز فریب خورده بود این مرتبه هم اعتنایی نکرد و آن نقطه سیاه را بوته گیاه پنداشت رفته رفته متوجه شد که جای آن نقطه تغییر می‌یابد گاهی معدوم می‌شود زمانی آشکار می‌گردد و لحظه به لحظه بزرگتر به نظر می‌آید اول تصور کرد که خیال است و آنچه به نظرش می‌رسید وجود خارجی ندارد و اثری است که غالباً در بیابان‌های کویر دیده می‌شود و مکرر امینه همین نقطه‌های سیاه را دیده بود که تغییر جا می‌دادند پنهان می‌شدند و باز آشکار می‌گردیدند و بیننده یقین می‌کرد که قافله‌ای پیش می‌آید بالاخره ملتفت می‌شد که جز بوته‌های خشک چیزی نبوده است و اما آنچه در آن روز می‌دید البته وجود جانداری بود و جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌ماند و امینه با خود می‌گفت شاید حیوانی وحشی باشد یا اسبی است که در بیابان

سرگردان مانده و یا شتری است که راه راگم کرده بعد یقین کرد که آدمیزاد است و با اینکه امیدوار نبود که هیچ بشری در آن بیابان پیدا بشود ولیکن او پیوسته نزدیک می‌شد و ظاهراً به طرف همان تپه پیش می‌آمد بالاخره تأمل و تردید امینه برطرف شد خونی در رخسارش دوید تبسمی در لبانش ظاهر شد و چشمش به سواری افتاد که به جانب تپه می‌شتافت خواست از جا برخیزد و به کلبه رود زانوهایش قوت نداشت چشمش تاریک شد اشکش روان گردید طولی نکشید که هیجانش تخفیف یافت به عجله به کلبه رفت و با شوق و ذوق تمام به پدر گفت پدر جان بیا سواری از طرف مشرق به جانب ما می‌آید.

پیرمرد با اضطرابی زایدالوصف گفت چطور کی می‌داند که حسین بیچاره در اینجا منزل دارد.

هنوز این کلمات گفته نشده بود که برخلاف معمول صدای سم اسب شنیده شد و گفته امینه تأیید گردید.

علی‌مراد از کلبه بیرون آمد که جویا شود و در این اثنا صدایی بیگانه شنیده شد که گفت خان کجاست امینه بانو کجاست؟

علی‌مراد آن بیگانه را به کلبه هدایت نمود و او مردی بود بلند قامت لباسش خاکی رنگ و سر و رویش غبارآلوده و غرق اسلحه بود به واسطه نزدیکی مغرب در آن اطاق سیمای صورتش را تشخیص نمی‌دادند آن مرد پیش خان آمد دستشر را بگرفت و زانویش را ببوسید بعد در مقابل امینه تعظیمی کرد و اظهار بندگی نمود.

پیرمرد نابینا گفت این صدای صادق است من صدای آشنایان قدیمی را می‌شناسم.

امینه نگاهی به صورت صادق کرد و گفت بلی صادق است خوش آمدی صادق بیک چه عجب که یادی از ما کردی چه خبر تازه داری بنشین.

امینه چنان مضطرب بود که نمی‌توانست حرف بزند اشک در چشمانش می‌غلطید و صدایش از گریه لرزان بود.

آن مرد نیز متأثر شده بود و به زحمت سخن می‌گفت و یادگارهای مهیبی را به خاطر می‌آورد از آن جمله صادق را که وقتی قاتل پادشاه خود بوده و حالا نجات دهنده آشنایان قدیم است و خود را به مرارت‌ها و مشقت‌ها دچار می‌کند و دیگران را از آن بیابان‌نشینی و سرگردانی نجات می‌بخشد.

صادق در جواب امینه گفت خبر تازه این است که شاه مُرد فتحعلی بر تخت سلطنت نشست و سهراب زنده است من آمده‌ام که شما را به تهران ببرم.

از شنیدن این سخنان پدر و فرزند به حالتی شدند که به وصف و بیان نمی‌گنجید امینه خود را در آغوش پدر افکند و زار زار می‌گریست و آن پیرمرد دست به درگاه خدا برداشت و قدرتش را تعظیم و تقدیس می‌نمود مدت‌ها طول کشید تا حواس‌ها جمع شد و پدر پیر با اینکه از نجات فرزندانش مسرور شده بود به مناسبت عادتی که به دیدار دختر داشت ملول بود که چگونه دوباره دل به فراقش نهد و امینه به یاد محبوب خود صورتش سرخ شده بود و از شادی در پوست نمی‌گنجید صادق درآن مدت برای شستشو و پاک کردن خود از گرد و غبار رفته بود چون برگشت شرح واقعه را از او پرسیدند و خواستند که آنچه بعد از امینه در

ایران واقع شده همه را بیان کند حالا ما آنها را به حال خود می‌گذاریم تا با صادق صحبت کنند و تدارک مسافرت خود را به تهران ببینند و ورود پادشاه جوان را به تهران شرح می‌دهیم.

سال‌ها بود که تهران چنین روز خوشی را ندیده بود و ایرانیان چنان منظره روح‌بخشی را به خاطر نمی‌آوردند ورود فتحعلی شاه از دروازه تهران روح تازه‌ای به اهل شهر بخشیده بود تمام شهر را با شکوه تمامی زینت کرده بودند تهرانی‌ها لباس نو بر تن داشتند و چنانکه یکی از شعرای دربار گفته است.

(طبیعت لباس غم و ذلت از تن مردم کند و خلعت شادی بر آنها پوشانید) مردم همه به یکدیگر تبریک می‌گفتند و خانواده‌ها برای همدیگر مبارک باد می‌فرستادند شاعران به قصیده سرایی پرداختند (و بلبلان خوش‌الحان مدح و ثنا را به گلزار نوشکفته سلطنت پروبال دادند) منجمین به طالع‌بینی پادشاه جوان کوشیدند و بزرگی و عظمت و قدرتش را پیشگویی می‌نمودند وعاظ در بالای منابر بر عمر و عزتش دعا می‌گفتند دشمنانش را لعنت و نفرین می‌کردند مال‌داران دست به آبادانی و توسعه تجارت و صنعت گشودند در صورتی که به واسطه ناامنی و ظلم و جوری که در زمان آغامحمدخان می‌دیدند جرئت نداشتند که برای اینگونه امور قدمی بردارند و حتی برای زندگانی فردای خود فکری نمی‌کردند.

در موقع ورود شاه تمام مردم شهر با لباس‌های نو به استقبال شتافتند بعضی تا چندین فرسخ پیشواز رفتند و زن‌ها با چادرهای سفید کنار دیوارها و معابر صف کشیده و به شوق زیارت پادشاه جوان چشم به راه

دوخته بودند در میان جاده به فاصله‌هایی گاو می‌کشتند و سر آنها را بنا به عادت قدیم ایرانیان زیر دست و پای اسبها مـی‌افکـندند در جـاده قـند می‌پاشیدند زیرا به عقیده ایرانی‌ها قند نشان ترقی و تـعالی است عـده از کشتی‌گیرها و بندبازها و شعبده بازها و خرس‌بازها و میمون‌بازها هـمه حاضر و آماده بودند که به محض ورود اردوی همایونی برای میمنت و مبارکی طبل و شیپور خود را به صدا درآورند و هنرهای خود و حیوانات خود را به معرض نمایش گذارند پااندازی طولانی مرکب از نـفیس‌ترین پارچه‌ها از پیشگاه تخت سلطنت تا دروازه شهر در معبر شاهانه گسترده بودند نقاره‌چیان در بالاخانه‌های مرتفع آماده و منتظر ورود شاه بودند تا شهر را از صدای شادیانه پرولوله سازند و شب چراغـانی چـنان مـفصل کردند که موجب رشک کواکب آسمان بود و ستاره‌ها پیش آن هـمه روشنایی جلوه و فروغی نداشتند.

بالاخره چون موکب شاه به دروازه شهر نزدیک شد صدای شـلیک توپ و تفنگ در هوا پیچید و در و دیوار را به لرزه درآورد و به قول شاعری که در قصیده‌ای سروده بود (آن صدا در قلب هر ایرانی با سرور و شادمانی منعکس می‌شد و بر افلاک می‌رفت و به جهنم می‌رسید و صدها سال در گوش آن ظالم متوفی طنین‌انداز می‌بود و همان طور که ایرانیان را دلشاد می‌کرد به عذاب و عقاب او می‌افزود).

هر کس چشمش به جمال شاه می‌افتاد از آن همه زیبایی و رعـنایی مفتون و مبهوت می‌گردید هر وقت برای سعادت و ترقی حب قندی بـه اعیان و اشراف شهر تعارف می‌نمود لطف و رفتار و حسن گفتاری نشان می‌داد که حضار را شیفته و فریفته می‌کرد مـردم از دیـدار صـدراعـظم

محبوب خود نیز اظهار شادی و خوشحالی می‌نمودند و در ضمن مدح و ثنا از همدیگر سؤال می‌کردند (اما آن جوان کیست که در رکاب راست اعلیحضرت سوار است تاکنون هیچ کس جوانی چنین آراسته و خوش سیما ندیده است هیکلش به رستم دستان می‌ماند و جمالش به یوسف کنعان طعنه می‌زند) و چون دانستند که او سهراب است از سایر تماشاها چشم پوشیدند و دیده‌ها به او دوختند و راستی که تهران هرگز چنان منظره مطبوعی در خود سراغ نداشت پادشاهی جوان و محبوب وزیری عاقل و کارآگاه و جنگجویی برای حفظ تخت سلطنت اساس آن منظره را تشکیل می‌داد.

گروه سواران با شکوه و جلال وارد شهر شدند و از میان جمعیت پر سرور و شعف گذشتند شاه در ساعتی میمون که منجم‌باشی معین کرده بود از دروازه بگذشت و چون بر تخت سلطنت بنشست صدای شلیک توپ و نقاره‌خانه بر فلک برخاست علما همه به دعای ذات شاهانه پرداختند.

روز بعد برای تاجگذاری معین گردید مجتهدی که در قم اقامت داشت برای انجام این مهم به تهران آمده بود تا شمشیر و بازوبند و تاج سلطنت را به فتحعلی شاه تسلیم کند.

جشن تاجگذاری با فرخندگی و میمنت برقرار گردید و در حیاط بزرگ تخت مرمر عموم صاحب‌منصبان و درباریان با لباس‌های رسمی و اسلحه مرصّع نشان صف کشیدند در میدان ارگ شترهای زنبورک در یک طرف و فیل‌ها در طرف دیگر از زینت‌های قشنگ خود چشم ناظرین را خیره می‌ساختند تمام اهل شهر در اطراف ارگ ازدحام کرده بودند شاه با لباس فاخر غرق جواهر بود و در جلو تخت نمایان شد و

مجتهد که پیرمردی ریش سفید بود شمشیر را پیش آورد و بر کمر فتحعلی شاه بست و دعا می‌خواند بعد بازوبند را که از دو الماس معروف کوه نور و دریای نور مرصع شده بود بر بازویش ببست و تاج سلطنت را بر سرش گذاشت سپس شاه بر سر تخت نشست و فاتحه خوانده شد و صدای شلیک و دعا و ثنای عامه حضار به تمام شهر بشارت داد که فتحعلی میرزا زینت‌افزای تخت سلطنت ایران گردید.

در موقع تشریفات سهراب در لباس سربازی در یک طرف تخت و صدراعظم در سمت دیگر ایستاده بودند هنوز دعا و ثنای مردم بلند بود که همهمه‌ای در حضار درپیچید و کنجکاوی مخصوصی در همه آشکار گردید همه برای دیدن چیزی گردن می‌کشیدند و به یک نقطه متوجه بودند کم‌کم معلوم شد که پیرمردی نابینا عصازنان پیش می‌آید و جوانی هدایتش می‌کند و از دنبالش زنی روی پوشیده با قامتی در نهایت اعتدال روان بود صاحب‌منصبی در جلو آنها بود و مردم را متفرق می‌ساخت تا نزدیک شدند و به سمت تخت مرمر می‌رفتند مردم همه متعجب بودند و هر لحظه بر حیرتشان می‌افزود و بعضی از صاحب‌منصبان آن پیرمرد را بشناختند و با هم می‌گفتند که حسینقلی‌خان است و پیش می‌رفتند و آشنایی می‌دادند و دامنش را می‌بوسیدند تا اینکه حضار همه دانستند که او حسینقلی‌خان پدر شاه است و برادرآغامحمدخان ـ این اسم به زبان‌ها افتاد تا به‌گوش صدراعظم رسید پادشاه جوان از مطلب جویا شد سهراب چشمش به قد و بالای دلربایی افتاد که هرگز از خاطرش محو نمی‌شد شاه از مطلب آگاه شد و به استقبال پدر شتافت و سهراب از دنبالش روان گردید فتحعلی میرزا پدر جان‌گویان خود را در آغوش آن پیرمرد افکند

و نور فروغ محبت فرزندی از سیمایش تابان بود.

شرح قضایای بعد خالی از اشکال نیست دو قهرمان این داستان در چنان روز میمونی به دیدار هم نائل شدند و به وصال همدیگر امیدوار گشتند و هیچ دستی را قادر نمی‌دانستند که آنها را از هم جدا کند شور و شعف امینه به حدی بود که قلم از وصفش عاجز است زیرا هم به دیدار معشوق و هم به زیارت برادر تاجدارش نائل شده بود و چون به حرم رفت مریم با وفایش را دید که از شوق اشک از دیده‌ها می‌بارید گفتی مرغکان نازنین امینه هم که مدت‌ها به هجران مبتلا بودند از دیدار آن پرستار مهربان شادمان شده بودند و فضای باغ را از چهچه روح‌بخش خود طرب‌انگیز می‌نمودند.

طولی نکشید که جشن عروسی امینه و سهراب برپا شد و چنان جشنی در تهران سابقه و نظیر نداشت و هیچ دیده‌ای مثل آن عروس و داماد خوشبخت و سعادت‌مند در عمر خود ندیده بود.

در اینجا ناچاریم که چنین مناظر مسرت‌آمیزی را با پرده غم‌انگیزی بپوشانیم و یادی از سلمه بکنیم تقدیر نگذاشت که آن خانم زرنگ به جاه‌طلبی و بلندپروازی خود نائل شود و سخت غضبناک شده بود اما چاره‌ای نداشت و ناچار بود که در شور و سرور با دیگران شرکت نماید وضع در خانه پدر را هم به کلی تغییر داد و اسباب شکنجه و عقوبت را کنار گذاشت چه می‌دانست که آن سیاست با سلطنت سابق از میان رفته و در سلطنت جدید قدر و قیمتی ندارد و موجب تنفر عامه و خانه خرابی پدر می‌شود سلمه هنوز خیالات حرص و طمع را از سر به در نکرده بود و مدت‌ها آن سودای خام را در دیگ دماغ می‌پخت و بالاخره مأیوس شد

و چون مدت‌ها بود که شیرخان از او خواستگاری می‌نمود راضی شد که به عقد نکاحش درآید از قرار مذکور گلوی شیرخان پیش سلمه بیگم گیر کرده بود و هر روز پیغام می‌فرستاد که قدر شیرخان را بداند زیرا او با اشخاص دیگر تفاوت کلی دارد و اخلاق و رفتاری را داراست که مخصوص به خود اوست و دیگران هرگز به او نمی‌رسند و بالاخره عروسی انجام گرفت و روزی نبود که سلمه چند لنگه کفش بر دهان شیرخان نزند و ریش‌های پر جعد و شکنش را با چنگ و مشت نکند.

صادق پس از آنکه مسافرین محترم خود را به دروازه شهر رسانید از ایران جلای وطن کرد و به گرجستان رفت و در آنجا محرمانه از لطف پادشاه جوان بهره‌مند بود حسین به خدمتی شایسته برقرار شد عفو عمومی نسبت به تمام مقصرین مقرر گردید و اشخاصی که در زمان آغامحمدخان با تقصیر یا بی‌گناه در زندان بودند همه آزاد گشتند سلطنت جدید با نهایت سعادت و ترقی ادامه یافت.

پایان

تمام شد میزان ۱۲۹۸



SOHRAB

Morier James Justinian



نشر علم

۴۶۵۰ تومان